

نامی از خویش در جهان بگذار
زندگی از برای مردن نیست
(ناظم هروی)

چاپ اول خرداد ۱۳۱۶
چاپ دوم فروردین ۱۳۲۱
چاپ سوم فروردین ۱۳۳۰
چاپ چهارم بهمن ۱۳۴۳



بسرمایهٔ کتابخانهٔ ابن سینا

چاپ پیک ایران

پیش گفتار

پدرم در زندگی شصت ساله خودش چهار عشق داشت :

عشق به شاهنشاه وایران عزیز.

عشق به عالم سربازی .

عشق به خانواده وکسانش .

و عشق به شعر و ادب ایران .

ایران برای او مقدس بود و شاه سایه خدا و نگهبان ایران - دنیا سوای سربازی وجانبازی چیزی نبود خانواده وکسان او برایش عزیز بودند و شعر فارسی نمك زندگی بود .

یکروز درسال ۱۳۰۹ که برادرانم ومن اطفال کوچکی بیشتر نبودیم پدرم به پیشگاه اعلیحضرت رضا شاه کبیر احضار گردید . تنها چند هفته قبل شادروان تیمسار سرلشگر شیبانی و سربازانش در تنگه تکاب کهکیلویه بوسیله اشرار بویراحمدی قتل عام شده بودند . پیشوای بزرگ ایران دراین شرفیابی فرموده بودند که درخشانترین جواهر تاج سلطنت ایران یعنی خوزستان را بدست درخشانترین جواهر افسران خود میسپارند وپدر من روز بعد رهسپار کهکیلویه شد . مأموریت بهبهان وکهکیلویه هفت سال طول کشید .

اعلیحضرت شاهنشاه فقید طی تلگرافاتی خدمات نظامی وسیاسی پدرم را درآنسالها بهتر ازکلیه افسران ارتش شاهنشاهی شناخته وجانبازی وی را ستوده بودند.

پدرم با سمت فرماندار نظامی بهبهان وکهکیلویه هفت سال خدمت کرد عشایر بویر احمدی را که اجدادشان از لشگریان اسکندر مقدونی باج گرفته بودند برای نخستین بار در تاریخ ایران تخته قاپو نمود . برایشان خانه و مدرسه وحمام ساخت رؤسایشان راکه هر يك بارها دست بخون سربازان

دلیر ایران آغشته بودند قلع وقمع کرد . اموالی‌راکه سالهاغارت کرده‌بودند ازآنهاباز گرفت وبصاحبان‌آنها داد. وضمناً هر کتاب ودفترچه ایراکه‌توانست بر آن دست بیابد ازابتداء تا انتها خواند و زبده اشعار فارسی را جمع‌آوری کرد وبرای نخستین بار در تاریخ ادبیات ایران جنگی تهیه نمودکه اشعار آن روی مضامین تقسیم شده و حاوی گفته های بهترین شعرای ایران درباره بیش ازیکصد موضوع مختلف بود .

فرمان مبارك شاهنشاه در باره کهکیلویه این بود : میخواهم اگر پیر زنی باباری‌از جواهر از شیراز به بهبهان برودکسی باو تعرض نکند .وقتی پدرم دانست‌که این مأموریت خطیررا بانجام رسانیده است در سال ۳۱۵به تهران بازگشت و در خرداد سال بعدگلچین جهانبانی برای اولین‌بار منتشر گردید .

از ابتدای کودکی میان پدرم وکتابخانه ابن سینا رابطه ای مخصوص برقرار بود . ما انتشارگلچین‌را مدیون آقای رمضانی‌که امروز بهمت ایشان برای‌بارچهارم تجدید چاپ‌میشود هستیم . گلچین‌جهانبانی سریعاً‌جای خودرا دردنیای ادبیات ایران بازکرد . نسخه‌های آن‌در فاصله‌کوتاهی بعد ازانتشار تمام شد . پدرم بقدری از این موفقیت‌کتابش خوشحال بودکه‌نام اولین نوه خودراکه دختری‌بود ومتأسفانه درسن دوسالگی درنتیجه غفلت راننده‌کامیونی از دست رفت‌گلچین گذارد . گلچین جهانبانی دو بار دیگر در دوران‌حیات پدرم بچاپ رسید وهر مرتبه اشعاری بآن افزوده شد وبسبك زیباتری منتشر گردید ونسخه هایش بسرعت تمام شد . دیگران‌کوشیدند در این زمینی‌که‌او آماده‌کرده وگلستان‌ساخته بودباغهائی‌بسازند ولی هیچکدام طراوت وتازگی گلچین جهانبانی را نیافت زیرا پدرم در حقیقت حیات خودرا در این‌کتاب ریخته ودلش را بآن باخته بود . شعر ایران آنقدر زیباست‌که در هرکجا نوشته باشد دل میبرد وروح می بخشد ولی پدرم چنان این اشعار راگلچین کرده وبهم آمیخته بودکه هیچیك از تقلیدکنندگان نتوانستند موفقیت‌گلچین را بدست‌آورند .

بعد ازگلچین پدرم بفعالیتهای ادبی خود ادامه داد و آثار دیگری نیز منتشر نمود .

این اولین اثر ادبی پدرم نبود . سالها بود که او کتابهای معروف جهان را از زبانهای خارجی بفارسی ترجمه کرده ومنتشر مینمود .

در وزارتخانه های جنگ ـ پیشه وهنر و کشور خدمت بشاه وایران عزیزش را ادامه داد . در سالهای تاریخی از ۱۳۲۰ تا ۱۳۳٤ نقش‌های عمده‌ای از طرف شاهنشاه جوانبخت ایران بوی محول گردید .

باسربلندی زندگی کرد ـ و مرد . پس ازمرگ برای پسرانش بجزیك نام پر افتخار چیزی بجا نگذارد .

در باغچه علیجان حضرت عبدالعظیم روی سنگی که امروز مانند سرپوشی آنهمه شهامت وقدرت و پاکی وعلم وادب و شاهدوستی وایران‌پرستی را بزیر گرفته است فقط یك بیت شعر حك شده است :

نامی از خویش در جهان بگذار

زندگی از بـرای مـردن نیست

***

امسال وقتی آقای رمضانی بما خبر دادند که میخواهند گلچین را بار دیگر چاپ کنند برادرانم ومن بفکر بودیم بلکه چند بیتی بچاپ جدید بیافزائیم ولی زود این فکر را رها کردیم زیرا درخود نه سلیقه پدرمان راسراغ داشتیم ونه روحمان لطافت روح اورا داشت ونه دنیایمان دنیای او بود . بخود اجازه ندادیم درکار این نقاش چیره دست ، دست ببریم وگلچین امروز بدست شما خواننده عزیز وگرامی بهمان صورتی میرسد که پدرم درآخرین سال زندگیش برای تقدیم بشما آنرا آماده نموده بود . امیدواریم مانند همیشه این تحفه مورد قبول افتد .

ناصرالدین جهانبانی

اسفند ماه یکهزار و سیصد و چهل وسه



شادروان سرتیپ محمد حسین جهانبانی

گلچین جهانبانی

مجموعه ایست حاوی نه هزار وچهارصد وهفتاد وشش بیت
منتخب از نهصد و بیست و دو شاعر و گوینده از متقدمین
و معاصرین در شصت موضوع مختلف باضافهٔ ملحقات

گرد آورده

سرتیپ

محمد حسین جهانبانی

چاپ چهارم

بهمن ماه ۱۳۴۳

بنام خدا

مقدمه چاپ سوم

نه سال از چاپ دوم کتاب گلچین جهانبانی میگذرد چند سال است که نسخ آن در کتابخانه‌ها تمام ودر این سالهای اخیر مرتباً دوستان وآشنایان و اهل ادب از مرکز و ولایات باز مراجعه واز من تقاضای چاپ جدید آنرا میکردند ولی اوضاع درهم کشور بطوری دل و دماغ مرا سوخته بود که دیگر در خود توانائی انجام این تقاضا را نمیدیدم آری چه خوش فرموده بزرگترین نابغهٔ شعر فارسی خواجه شیراز :

فلك بمردم نادان دهد زمام‌مراد تو اهل‌دانش‌وفضلی‌همین گناهت‌بس

بیش ازهمه آقای رمضانی صاحب کتابخانه ابن‌سینا و سقراط مرا در اینکار تحریص مینمود تا بالاخره موافقت کردم اینمرتبه ایشان همت کرده واین مجموعه را برای بار سوم بطبع برسانند متأسفانه در این‌چند ساله نتوانسته‌ام بیش ازهفتصد بیت بآن بیافزایم واینك مجموعه را که حاوی نه هزار و چهارصد و هفتاد و شش بیت اشعار منتخب است بدوستداران ادب تقدیم میکنم .

سرتیپ م . ح . جهانبانی

بتاریخ ۱۳۱۶/۲/۱۴
نمره ۵۹۶۳ - ۱۶۸۰



وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه
اداره
دایره

کتاب گلچین جهانبانی که منتخباتی از اشعار اساتید شعرای بزرگ است یکی از آثار زیبای ادبی است که در این عصر انتشار میبابد.

برای تنظیم و تهیه چنین مجموعه‌ای گذشته از صرف وقت ذوقی سلیم و طبعی لطیف لازم است که در انتخاب اشعار ومخصوصاً در طبقه بندی آن مراعات دقایق ادب را بنماید و این کار را سرکار سرهنگ جهانبانی مؤلف ادیب وبا ذوق این کتاب بخوبی از عهده برآمده‌اند بطوریکه میتوان گفت تاکنون کتابی باین سبك وشیوه تألیف نشده و در حقیقت یکنوع ابتکار وابداع ادبی بمنصه ظهور رسانیده‌اند.

وزارت معارف با تحسین وتقدیری که سزاوار زحمات مؤلف دانشمند آنست نه تنها باهل فضل ودانش آموزان بلکه باشخاصیکه سوادخواندن دارند استفاده ازاین کتاب مفید را توصیه میکند تا از این گلچین لطیف که دست باغبانی صاحب سلیقه آنرا ازخرمنهای ریاحین وازهار گردآورده است دماغ جانرا معطر نمایند که گفته‌اند:

یك دسته گل دماغ پرور — از خرمن صد گیاه بهتر

وزیر معارف و اوقاف
علی اصغر حکمت

بنام خدا

کدام جوان باذوق ایرانی است که شعر قشنگ دوست نداشته و آنها را در دفتری جمع نکرده باشد؟ بخاطر دارم از همان ابتدای عهد جوانی که درمدرسه نزداستادمعظم آقای عبدالعظیم گرکانی ادبیات میآموختم من دستخوش این ذوق طبیعی بوده ودرضمن تحصیل بانتخاب اشعار و ثبت آنها دردفتری خاطر مشغول داشتم.

ولی اینگونه جُنگهائی که هر کس در ابتدای جوانی از شور و هوس سن تدارك می‌نماید و بعدها وقتیکه وارد مرحلهٔ زندگانی جدی گردید گاهی ازروی تفنن اشعار زیبای چندی بر آن می‌افزاید شایستهٔ اینکه چاپ شده وبذوق و اشتهای سرشار عموم عرضه شود نیست بلکه غالباً شخص اینگونه مجموعه‌ها را برای اقناع ذوق خود تهیه میکند و بنابراین هیچگونه نظم وترتیب یا مطالعه وانتخاب جدی در گرد آوردن آنها مبذول نمیدارد. درسال ۱۳۰۹ که مأمور کهکیلویه بودم یك توفیقی جبری حجم این جنگ را افزوده ومرا به تنظیم و تدوین آن بشکلی که امروزبدست شما خوانندهٔ محترم رسیده است وادار نمود درآن سرزمین دور ازتمدن برای رفع خستگی کارهای روزانه یگانه مشغولیت و تفریح شبهای من مطالعه دواوین شعرا وطبعاً انتخاب اشعار زیباومضامین دلپسند و اضافه نمودن بجنگی بود که‌داشتم. در حین این عمل بخاطرم رسید که هیچیك ازجنگ نویسان تا کنون جنگی ترتیب نداده‌اند که در تدوین آن رعایت مضامین را کرده باشند وتا کنون مجموعهٔ ندیده‌ام که مضامین

مختلفه‌ای که‌شعرای‌مختلف راجع بموضوع معینی گفته‌باشند گرد آورده
عقایدآنها راپهلوی یکدیگر برای سنجیدن افکار آن‌ها گذاشته باشند
بنا براین خیال کردم اگرجنگی تدوین کنم که تنظیم آن ازحیث مضمون
صورت بگیرد کتاب مفید و بدیعی بوده مورد احتیاج نویسندگان و
دوستداران ادبیات واقع خواهد گردید .

فکررادرمعرض عمل‌آورده دوسدهزار بیتی که جمع آوری کرده
بودم روی شصت موضوع مختلف تقسیم کردم تشویق و تأیید استاد معظم
آقای بهار (ملك‌الشعرا) که در همان اوقات با ایشان در شیراز سعادت
ملاقات دست‌داده وجنگ کوچك‌من بنظرشان‌رسید ورأی ایشان که باید
آنرا برای استفاده عموم بطبع‌رسانید مراوادار نمود که درمدت هفت‌سال
تاجائی که دسترس داشتم به دواوین ، تذکره‌ها ، جنگهای چاپی و خطی
کمیاب مراجعه‌وازآنها منتخباتی روی موضوع های شصت گانه مطلوب
گردآورم .

اینك خداوند را سپاسگزارم که مرا موفق به انجام این خدمت
ناچیز کرده که توانسته‌ام این تحفه ناقابل را به پیشگاه اهل‌ذوق و ادب
تقدیم کنم .

سرهنگ محمد حسین جهانبانی

تهران - اردیبهشت ۱۳۱۶

بنام خدا

مقدمهٔ چاپ دوم

وقتی که به‌تشویق استاد معظم آقای بهار وخواهش دوستانم در سال ۱۳۱۵ تصمیم به‌چاپ این مجموعه گرفتم تصور نمیکردم این هدیهٔ ناقابل در پیشگاه سخن‌سنجان و دوستداران ادب مورد توجه این چنین واقع شده وتا این‌حد از آن استقبال شود. چاپ اول کتاب بزودی تمام شده و تقاضاهای زیاد از مرکز و شهرستانها برای تجدید چاپ آن رسید ولی با گرفتاریهای گوناگون و پیش آمدهای ناگوار گمان نمیبردم بتوانم بار دیگر بچاپ این مجموعه مبادرت کنم بویژه که سال گذشته یکی از آقایان اهل فضل و ادب منتخبات مرا که درنتیجه هفت سال‌زحمت وتتبع ومطالعهٔ‌صدها کتاب گردآورده‌بودم بامختصر اضافات وتغییرات‌بنام‌دیگری چاپ ومنتشر نموده و خود را مبتکر جمع‌آوری این سبك جنگ دانسته بودند با اینکه تصور مینمودم چاپ این کتاب دوستداران ادبیات را از مجموعهٔ من بی‌نیاز خواهد نمود امسال تقاضای چاپ گلچین بقدری زیاد شد که دیگر بی‌جواب گذاشتن خواهش آقایان معظم و دوستان گرام را بی‌ادبی دانسته‌وبچاپ دوم این‌مجموعه ادبی مبادرت کردم و برای اینکه تااندازه‌ای در تکمیل آنهم اقدامی شده باشد علاوه بر اینکه در حدود یکهزار بیت اشعار منتخب دیگر نیز به آن افزوده‌ام فهرست اعلام آنرا مفصل‌تر نموده در معرفی شعرا و تاریخ زندگی آنها تا آنجا که میسر بود سعی کردم تا برای دانش آموزان ادبیات هم مورد استفاده بیشترواقع گردد.

م . ح . جهانبانی

تهران - اسفند ۱۳۲۰

بقلم جناب آقای حسن اسفندیاری (محتشم‌السلطنه)
رئیس مجلس شورای ملی

بانسبتی که با آقای سرهنگ محمدحسین جهانبانی در بین است که ایشانرا از فرزندان خود جدا نمیدانم گاهی که بمنزلشان میرفتم میدیدم که غیر از امور مربوطه بخدمت نظامی و رسمی که همه اوقات ایشانرا مشغول داشته بشغلی آهسته ولی بجدیت میپردازند نه بنده میخواستم کنجکاوی کنم نه ایشان مایل بودند قبل از انجام اظهاری کرده باشند تا در آخرین وهله که بمسافرتم باروپا مصادف بود کتابی مطبوع بدستم دادند وتقاضا کردند عقیدهٔ خود را درخصوص این مجموعه بنویسم باوقت کم و کمی بضاعت خواهش ایشانرا که همیشه نزد من منظور است رد نتوانستم مجموعه را بدست شوق گرفته جنون مسافرت را دور کرده با سکون حضر کناری نشسته آن گنجینه را گشودم بمن وجد و نشاطی بسزا داد زیرا سالها بود آرزو داشتم چنانکه دربعضی زبانهای دیگر جنگهای بسیاری ازین قبیل مرتب شده در زبان مادری ما که یکی از شیرین‌ترین السنه دنیا و پر از الطاف شعری و ظرایف ادبی است باین نظم و اسلوب و این طرز مرغوب مجموعه ترتیب شود که نمونه‌ای از انواع و انموزجی از اقسام شعر در یکجا جمع آوری و برای استفاده بدسترس عمومی گذارده شود عجب کردم که آقای جهانبانی چه خوب بمطلب پی برده و بچه شایستگی این مقصود را انجام داده‌اند این خدمت ایشان بعالم ادب و این زحمت ایشان که باین آراستگی نتیجه داده و پروراندن چنین خیالی در خاطر و اینطور تتبع نمودن و بموقع عمل گذاردن با کمی

وقت و مجال نیست مگر از جودت قریحه و علاقه بشعر و ادب و فکر صائب وعزم ثابت ولطف طبع وبصیرت بر حسن اسلوب که چون بالبداهه سعی ایشان مشکور وعمل ایشان در نزد همه صاحبان فضل و ادب منظور است بنده را درین سر سواری فرصت قلمفرسائی زیاد نمی‌ماند چیزی که می‌ماند تأسفی است که چرا در اینموقع این کتاب مفید و گنجینه سعید تماماً ازطبع خارج نیست که بتواند رفیق راه در گردونه مسافرت و انیس دلخواه درشبهای وحدت من باشد با آرزوی اینکه وقتی وسیعتر برای من درمراجعه باین تألیف منیف درآتیه حاصل گردد امیدوارم که همیشه با مشاغل مهمه و مناصب عالیه فکر ایشان جوان و خاطر ایشان علاقمند فضل و ادب و فاضل وقت ایشان مصروف تهیه این قبیل آثار پر بها باشد و دیگران هم ازین سر مشقی که ایشان بمیدان گذارده‌اند هدایت شوند .

اردیبهشت ۱۳۱۶ **حسن اسفندیاری**

اثر طبع آقای بهار خراسانی (ملك‌الشعرا)

قبلهٔ ادب و عشق است، گلچین جهانبانی
گل‌چین ز ادب ایدل، هرچند که بتوانی

دیدم چمنی خندان، پرلاله و پر ریحان
برشاخ گلش مرغان، هر سو بغزلخوانی

بشکفته گل اندر گل، کاکل زده در کاکل
از نرگس و از سنبل، وز لالهٔ نعمانی

برهرطرف نهری، صف بسته زگل بهری
هر گلبنی از شهری، با جلوهٔ روحانی

هر گوشه گلی تازه، مالیده برخ غازه
وانگیخته آوازه، مرغان بخوش الحانی

صد جنت جاویدان، دیدم بیکی ایوان
برخاسته صد رضوان، هر گوشه بدربانی

صدکوثر جان پرور، دیدم بیك آبشخور
گرد لب هر کوثر، حوری به نگهبانی

دیدم فلکی روشن، وز مهر و مه آبستن
مهرش ز غروب ایمن، ماهش ز گریزانی

دیدم بیکی دفتر، صد بحر پر از گوهر
صد قلزم پهناور، پر لؤلؤ عمانی

گفتی مه رخشانست، یا مهر درخشانست
یا کوه بدخشانست، پر لعل بدخشانی

یك گوشه گلستان بود، پرلاله وریحان بود
یك گوشه شبستان بود، پر ماه شبستانی

از هر طرفی حوری، بر کف طبق نوری
برزخمهٔ طنبوری، در رقص و گل افشانی

یك طایفه رامشگر، بگرفته بکف ساغر
قومی بسماع اندر، با شیوهٔ عرفانی

بر دامن هر مرزی، بنشسته هنر ورزی
هریك بدگرطرزی، سرگرم سخن رانی

گرم سخن آرائی ، دنیائی و عقبائی
ز اسرار برهمائی ، تا حکمت یونانی

وز زلف و لب دلبر ، وآنچشم جفاگستر
از عاشق وچشم تر ، وآن سینهٔ طوفانی

رفتم بسوی ایشان ، دلباخته و حیران
پرسیدم ازاین وآن ، در مستی و حیرانی

کاینرا چه کسی بانیست کش منظر روحانیست؟
گفتند **جهانبانیست**، این منظره‌را بانی

گلچین جهانست‌این،رازدل وجانست این
فرزند زمانست این ، عقد گهر کانی

شور وشغبست اینجا، عشق‌و طربست آنجا
قبلهٔ ادبست اینجا ، بازار سخندانی

فرمود نبی جنت ، در سایهٔ شمشیر است
گشت از قلم سرهنگ: این‌مسئله برهانی

شمشیر و قلم با هم ، نشگفت که شد منضم
ذوقست و ادب توأم ، با فطرت ایرانی

تاریخ تمامش را ، بنمود **بهار** انشا
گلچین زادب‌جانا، از باغ جهانبانی

۱۳۱۵

ورسالمه طبعش خواهی سوی مطلع بین
قبلهٔ‌ادب‌وعشق است، گلچین‌جهانبانی

۱۳۱۶

م ـ بهار

فروردین ۱۳۱۶

بقلم آقای علی دشتی

کمتر کسی است که ذوق شعر و ادبیات داشته باشد و برای خود جُنگی ترتیب نداده باشد جنگ نویسی یکی از راسخترین عادات شعر دوستهای این کشور میباشد شاید هم یك علت شیوع این شیوهٔ پسندیده این باشد که بواسطهٔ فقدان چاپ یا عدم شیوع آن دسترس بکتب خطی دشوار بوده ازاین‌رو هر کس به اشعاری دست می‌یافته که چنگی بدل او میزده است دردفتر سفیدی ثبت می‌نموده که همیشه بدان دسترس داشته باشد.

عموماً مطالعه جُنگ‌ها خیلی بیشتر از مرور دواوین شعرا به‌انسان‌لذت می‌دهد تعبیر لذت هم برای این مقصود کم است زیرا بعضی اوقات این جنگهای کهنهٔ خطی بانسان یك هیجان و اضطراب و تأثر شدیدی می‌بخشد انسان به یادآن موجودی می‌افتد که با انگشت متشنج وقلب پرازطپش ودماغ خیال‌پرور فلان شعر قشنگ را ضبط کرده است اشعار مختلفی که همه ماجرای‌دل و سر گذشت طوفان‌های روح‌است ولی صدها دل درانشاءآنها بضربان افتاده و روح های حساس در سرودن آن منقلب بوده‌است میخواند.

در جُنگها من یك چیزدیگری را خیلی می‌پسندم وآن پریشانی وعدم نظم تنوع و اختلاف است که طبع را از ملال و خستگی نجات می‌دهد: یك قصیدهٔ ترکستانی، غزل شیرازی ، رباعی فلسفی، شعرهندی، مضمون اغراق آمیز ، احساسات عاشقانه ، خنده ، قهر ، غضب ، گله ،

شکایت ، نشاط و خستگی همه چیز در این مجموعه‌ها هست و بواسطه یك نواخت نبودن و مخلوط بودن انسانرا ساعتها سر گرم و از مشاهده حقایق خشك وتلخ ونا گوار دنیا آسوده میکند .

ولی این مجموعه نفیس که امروز بدست شما میرسد یك مزیت و اختصاص دیگری دارد که کمتر درایران سابقه ونظیر داشته است .

خوب بخاطر دارم در یکی از مسافرتهای جنوب باآقای سرهنگ جهانبانی که درآن صفحات مأموریتی داشتند مصادف شدم ایشان بخیال اینکه علی‌آبادهم دهی‌است گمان کردند که‌من‌هم باشعر وادبیات‌بی‌رابطه نیستم واز اینرو این جُنگ زیبا را که هنوز مولود رضیعی بیش نبود به‌بنده داد وساعتها بلذت خوابدن‌آن سر گرم شدم .

من قبل از خواندن این جنگ ابداً حدس نمیزدم که در ماوراء این صورت زیبا و اندام پهلوانی و لباس نظامی یك‌روح حساس و اینهمه ذوق و سلیقه موجود باشد زیرا حساسیتی که مصدر الهام و سلیقه و حسن ذوق است غالباً بآن مزاجهای عصبانی و سریع‌التأثیری اختصاص دارد که اعصاب متهیج آنها نمیگذارد عضلات بطور طبیعی رشد کند و خون پاك و سالم در شرائین بگردد و بنابراین غالباً از آب و رنگ زیبا و تناسب اندام محرومند .

ولی‌آقای سرهنگ جهانبانی نه تنها شعر را دوست میدارند بلکه حساسیت و ذوق بطور فراوانی در وجود ایشان موجوداست وسلیقه وذوق ایشان رابگردآوردن مجموعه‌ای کشانیده است و بعد از این که‌مقادیر اشعار زیبا در مجموعهٔ خود یافته‌اند باین فکر افتاده که آنها را هم از تجزیه وتفکیك در تحت یك ترتیب بدیعی درآورند .

من خود وقتی باین فکر افتاده مجموعهٔ ناقصی تنظیم کرده بودم ولی این کار چندسال تعقیب و مداومت وتتبع و تفحص و مطالعه دواوین شعرا بطور منظم وصحیحی لازم داشت که بامزاج تنبل وهوسناك من‌مباینت داشت‌ولی ایشان‌باپشت‌کار قابل تحسینی و باجستجو وکاوش‌خسته کننده‌ای در مدت چند سال‌کار خود را دنبال کردند تا این مجموعهٔ زیبا را بهمت وعزم خود در دسترس شما گذاشته‌اند .

یکی از امرای عرب کـه عاشق شعر و ادبیات بود (فعلا نام او را بخاطر ندارم) * میگفت من‌همیشه هفت شتر در زیر کتابخانه‌ام بود ولی از وقتی که اغانی تألیف شد دیگر از حمل آنهمه کتاب از این شهر بآن شهر بی‌نیاز شدم حال جنگ آقای جهانبانی نیز میتواند انسان‌را ازاغلب کتب شعر بی‌نیاز کند زیرا تمام مضامین بدیع آنها را انتخاب نموده و در تحت تنظیم وترتیب درآورده بطوریکه انسان راجع بهر موضوعی‌میتواند بداند شعرای مختلف چه سروده‌اند .

من بسهم خود از ایشان متشکرم زیرا برای سفر و بـرای اطاق خواب و دفترم یك رفیق بی آزار و مـونس خوش صحبت فصیحی تهیه فرموده‌اند .

ع ـ دشتی

۱۳ اسفند ۱۳۱۵

---

* این امیرصاحب ابن عباد وزیر دیالمه و مصنف کتاب اغانی ابوالفرج اصفهانی بوده‌است .

نامهٔ جناب آقای حسن وثوق «وثوق‌الدوله» رئیس فرهنگستان

دوست دانشمند گرامی :

ازمطالعهٔ مجموعهٔ بدیعی که ازاشعار وآثار شعرای باستان ومعاصر گرد آورده وبرای ملاحظه اینجانب فرستاده‌اید تاآنجاکه حال ومجال یاری میکرد بهره‌مندشدم .

هرچند برای اظهارعقیده درارزش تمام اشعاربر گزیده فرصت و مجال کافی نبود و با اختلاف ذوق و سلیقه اشخاص بحث در سنجش و بر گزیدن اشعار دشوار است اما با نظر کلی در مجموع تألیف شریف و نظم و ترتیبی که برای آن اختیار شده چنین یافتم که فکر خاص آن دوست دانشمند در تقسیم اشعار برحسب مضامین ومعانی آنها ببخش های گوناگون فکر تازه و بسیار مفید است که‌کمتر از گرد آورندگان آثار شعرا چنین طرحی اندیشیده‌اند .

این تدوین و تألیف بحال نویسندگان و مترسلان بسیار مفیدو نافع است زیراارباب ذوق وطبع رابمضمون‌های باریك ونکته پردازیهای گوناگون آشنا میکند و طبع مطالعه کنندگان را برای یافتن نکات لطیف و ظریف آماده میسازدو کار آوردن اشعار نغز و نفیس را در طی نثر پارسی که همیشه مایهٔ‌آرایش آثار نویسندگان ما بود وهمواره چنین خواهدماند سهل‌و آسان‌مینماید.

نویسندگانی‌که ازحافظه سرشار و نیرومندکم بهره هستند بجای آنکه تمام دیوانها ودفترهای گویندگان شعرراکه بترتیب‌حروف تهجی‌یا بی‌ترتیب، جمع‌آوری شده ازپیش چشم‌بگذرانند تابرای‌آراستن وزیبائی تعبیرات‌شعری مناسب مقام بجویند بایك‌نظردرین مجموعه‌گوهر مقصود را می‌یابند و بجای خود بکارمیبرند .

البته نباید در نظر داشت‌که بخشهای این مجموعه برای رفع احتیاج مراجعه‌کنندگان ازهرحیث‌کافی باشد چه‌استقصاء تمام مطالبی‌که موردحاجت نویسنده واقع میشود از حدامکان بیرون است ولی همینقدر که شروع باین نوع تقسیم وتجزیه‌شده است راه‌به‌آیندگان نموده شده و کار بر نویسندگان دیگرکه بخواهند این سبك و رویه را پیروی‌کرده و تقسیمات جامعتری در نظربگیرند آسان گردیده است. باری فکر دانشمندی که پیشرو این سبك

تألیف گردیده و درطبقه بندی و جمع آوری اشعار رنج فراوان برده شایستهٔ هزاران تعریف و آفرین است چه آیندگان را بطریقه مخصوصی خوانده است که پیروی آن نویسندگان و ارباب ذوق را از مراجعه به دیوان ها و دفتر های شعرا که برای همه کس مقدور نیست تا حد معقولی بی نیاز خواهد کرد .

دیوانهای شعرا و تذکره‌هائی که برخی از اشعار آنان را برگزیده و بی رعایت ترتیب درمعانی و مضامین ضبط کرده‌اند مانند باغهای غیر منظمی هستند که انواع رستنی‌ها درهم‌وبرهم درآنها راه یافته شاخه‌های گلها برساق پیچیده وسایهٔ اشجار ازرنگ‌وبوی گل‌ها کاسته و گل وخار بهم‌درآمیخته‌اند و تمتع ازآثارطبیعت برنظارگیان صاحب ذوق دشوارشده اما این تألیف شریف درحکم گل کشتی است که هر گل ونهالی در جای خود نشانده شده و بیننده و چیننده دارای هر ذوق وطبعی را بی زحمت خار و تعب بسیار بسوی خود میخواند و بجانب مقصود میکشاند و در عین حال دیده و دماغ از نظر بمجموع آنها حظ خودرا میبرد والبته دراین روش تازه هرچندحسن انتخاب وتجزیه شعب مطالب ترقی کند جلوهٔ باغهای معانی بیشتر و تماشای تفرج کنندگان کامل‌تر میشود.

بسیار خرسندم که آن دانشمند عزیز بردیگران پیشی جسته و هر چند پیروان آینده این سبك و روش را از حیث‌کم و کیف ترقی دهند و هر روز مناظر زیبائی به‌دوستان شعر وادب عرضه دارند قدر ابداع وابتکار آن‌دوست گرامی بیشتر شناخته خواهد شد « چه هرکس گوی را پیشتر برده بیشتر برده است» .

چون درخواست فرموده‌ایدکه من‌هم در پایان عرایض چیزی نظماً بر تحفه‌ای که بدوستان میفرستند افزوده باشم اینك چند شعری‌که همین معانی معروض را در بردارد ضمیمه میکنم و اگر نثرونظم من ناچیز ونارسا باشند امیدواری بشیوهٔ عفو و گذشت خوانندگان بسیاراست.

***

راستی فکر بدیعی که **جهانبانی** کرد
سهل بر اهل سخن کار سخندانی کرد
باغی‌آراست‌که هرکس‌که بدان روی نمود
دامن طبع پر از لالهٔ نعمانی کرد

گنجی آورد که از کاوش آن مرد ادیب
بغل و جیب پر از لعل بدخشانی کرد

شربتی ساخت که دل مردهٔ اوهام و حواس
دل وجان زنده ازآن شربت روحانی کرد

دفتری نغز بیاورد پر از نقش و نگار
که نیارست دگر کس سخن از مانی‌کرد

نامهٔ کرد به اهل هنر از خرد و بزرگ
خوان بگسترد وبر این مائده مهمانی‌کرد

چون نظر کرد بکمیابی کالای ادب
چاره اندیشی و تدبیر فراوانی کرد

کرد با کشتهٔ تخم هنر و باغ ادب
آنچه با کشت چمن بارش نیسانی کرد

همت از خاك ره مولوی و حافظ جست
سجده بر تربت فردوسی و خاقانی کرد

سخت دشوار بد آرایش این طرفه عروس
عجب آن است که این‌کار به آسانی کرد

این همه در و گهر سخت پریشان بودند
همت عالی او جمع پریشانی کرد

مرد شمشیر بد و خامه و با این دو سلاح
جنگ با سرکشی و کژی و نادانی کرد

گاه در رزم چو بهرام سلحشوری کرد
گاه در بزم چو ناهید غزلخوانی کرد

دولتش بادکه بس رنج گران داد بخویش
تا چنین تحفه باهل ادب ارزانی کرد

تا جهان هست در ایام بجا خواهد ماند
نام این فکر بدیعی که **جهانبانی** کرد

حسن وثوق ٤ فروردین ۱۳۲٦

فهرست مندرجات کتاب

فهرست مندرجات

فهرست مندرجات

بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

بخش نخستین

در توحید و ستایش یزدان

اوّل دفتر بنام ایزد دانا — صانع و پروردگار و حیّ و توانا

اکبر و اعظم خدای عالم و آدم — صورت خوب آفرید وسیرت زیبا

از در بخشندگی و بنده نوازی — مرغ هوا را نصیب ماهی دریا

قسمت خود میخورند منعم و درویش — روزی خود میبرند پشه و عنقا

حاجت موری بعلم غیب بداند — در بُن چاهی بزیر صخرهٔ صمّا

جانور از نطفه میکند شکر از نی — برگ تر از چوب خشک وچشمه زخارا

شربت نوش آفرید از مگس نحل — نخل تناور کند ز دانهٔ خرما

ازهمه‌گان بی‌نیاز و برهمه مشفق — از همه عالم نهان و بر همه پیدا

بار خدایا مهیمنی و مدبّر — وز همه عیبی منزّهی و مبرّا

ما نتوانیم حق حمد تو گفتن — با همه کرّوبیان عالم بالا

سعدی‌ازآنجا که فهم‌اوست‌سخن گفت — ورنه کمالات وهم کی رسد آنجا

(سعدی)

***

گر صدهزار قرن همه خلق کائنات — فکرت کنند در صفت عزّت خدا

آخر بعجز معترف آیند کی اله — دانسته شد که هیچ ندانسته‌ایم ما

جائی که آفتاب بتابد ز اوج عز — سرگشتگی‌است مصلحت ذره‌درهوا

وآنجا که بحر نامتناهیست موج‌زن — شاید که شبنمی نکند قصد آشنا

عقلی که میبرد قدحی دردیش زدست — کی آورد بمعرفت کردگار پا

(عطار نیشابوری)

***

ای غرهٔ ماه از اثر صنع تو غرّا / وی طرّهٔ صبح از دم زلف تو مطرّا
نوك قلم صنع تو در مبدء فطرت / انگیخته بر صفحهٔ کن صورت اشیا
از پیه بصر صنع تو پر کرده دو صد شمع / در خلوت این مردمك هندی لالا
از ذات تو منشور بقا یافته توقیع / وز حکم تو سلطان قضا یافته امضا
مأمور تو از برگ سمن تا به سمندر / مصنوع تو از تخت ثری تا بثریا
توحید تو خواند بسحر مرغ سحر خوان / تسبیح تو گوید بچمن بلبل شیدا
پر مشغلهٔ رعد کنی منظرهٔ ابر / پر مشعلهٔ برق کنی عرصهٔ صحرا
بر قلهٔ کهسار زنی بیرق خورشید / بر پیکر زنگار کشی پیکر جوزا
جز ماشطهٔ صنع تو کس حلقه نسازد / بر جبهـهٔ مه جعد سیاه شب یلدا

*** (خواجوی کرمانی)

دوشم نـدا رسید ز درگاه کبریا / کی بنده کبر بهتر از این عجز باریا
خوانی مرا خبیر و خلاف تو آشکار / دانی مرا بصیر و نفاق تو بر ملا
گر دانیم بصیر چرا میکنی گنه / ور خوانیم خبیر چرا میکنی خطا
ما گر عطا کنیم چه خدمت کنی بخلق / خلق ار کرم کنند چه منّت بری ز ما
مائیم خالق تو چو حاصل شود تعب / خلقند خواجهٔ تو چه حاصل شود عطا
اجرای من خوریّ و کنی خدمت امیر / روزیّ من بریّ و کشی منّت کیا

*** (قاآنی)

ای جلوهٔ جمال تو برتر ز هر سنا / عجز از ثنای ذات تو بهتر ز هر ثنا
چشم شهود نیست و گر هست بیندت / چون آفتاب در دل هر ذرّه برملا
در عین اختفائی و در شدّت بروز / در منتهی ظهوری و در غایت خفا
مصنوع صنع توز سما هرچه تا سمك / محکوم حکم توز سمك هر که تا سما
چون و چرا بساحت قدست نبرده ره / نارد کسی بکار تو چون گفت یا چرا

*** (فرصت شیرازی)

مجلس فروز گبر و مسلمان یك آتش است / در سنگ دیر و کعبه بجز یك شرار نیست

*** (کلیم کاشی)

فضل خدایرا که تواند شمار کرد — یا کیست آنکه شکر یکی ازهزار کرد
آن صانع لطیف که بر فرش کائنات — چندین هزار صورت الوان بکار کرد
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان — از بهر عبرت نظر هوشیار کرد
بحر آفرید و برّ و درختان و آدمی — خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
مسمار کوهسار بنطع زمین بدوخت — تا فرش خاك بر سر آب استوار کرد
اجزای خاك مرده به تشریف آفتاب — بستان میوه و چمن و لاله زار کرد
ابر آب داد بیخ درختان تشنه را — شاخ برهنه پیرهنش نوبهار کرد
توحید گوی او نه بنی آدمست و بس — هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد

(سعدی)

***

چو دریای رحمت تلاطم کند — گنه صاحب خویش را گم کند

(مقیم تبریزی)

***

ای ذات تو ز اوهام خلایق بیرون — آثار کمال تست از حد افزون
بر هر چه مشیتت تعلق گیرد — ایجاد شود چه گوئیش کن فیکون

(محسن شمس ملك آرا)

***

حکیمی مرا گفت کاین چرخ و انجم — بود جسم گردندهٔ باستانی
همان پیکر و جسم گردنده باشد — یك اختر بر مردم آنجهانی
مداری است اورا و اوج و حضیضی — قرانی و بعدی به چرخ کیانی
وزین جنس استارگانند بی مر — کز احصایشان تا ابد باز مانی
که هریك جهانیست و اندر درونش — جهانها چو اشیا درون اَوانی
برون زین جهانها و این آسمانها — چه باشد یکی ژرف بین گر توانی
ازیرا بنزد خرد راست ناید — بهر روی بی حدّی و بی کرانی
همانا وجودیست بیرون این حدّ — مکان جُسته بر ذروهٔ لا مکانی
وجودیست آنجا کز اندیشه هردم — بپا دارد و بفکند این مبانی
جهانست محکوم و او هست حاکم — وزاویست سلطانی و قهرمانی
بفرمان اویند ذرّات و دارد — بهر ذرّه فرمانش یکسان روانی

جهان ارغنون‌است‌و او ارغنون‌زن ازاو هست‌آهنگ و لَحْن و اغانی
نگر کانـدر این عرصهٔ بیکرانه که یارد جز او دعوی پهلوانی
حکیمی دگر گفت نبود جز ایزد وجودش کش‌از راستی هست‌خوانی
جهان باهمه عرض وطول ونمایش سراسر گمـانست و او بیگمانـی
حکیمی دگر حُسْن عالیش خواند که جویای اویند ذرّات دانـی
بدان تا چنو خوب گشتن تواند زنـدگام هر ذرّه بـا ناتوانـی
گهرها یك از دیگری مایه گیرد شتابـان دریـن عـرضگاه اَمانی
چو پُر مایه شد سوی بالا گراید که یابد ز گم گشتهٔ خود نشانی
گهرسوی اوج است پویا و کرده فنای صُوَر در رهش نـردبانـی
بکوشد گهرتاکه جان گرددوجان بکوشد که جانان شود جاودانی
بـود در ره عشق گام نـخستین بقـای نهـانـی فنـای عیـانـی
چوباقی شود جان بجانان گراید خود اینست در عاشقی گام ثانی
اگـر نفسهـا را بقـائـی نبودی بچیزی نیرزیدی این زنـدگـانی
بمان‌تاکه جان مایه‌گیرد ز دانش زدانش چوجان مایه گیرد بمانی
بود جانت مرغی که بربسته پرّش بر آن‌شوکه این بسته پر برفشانی
برافشانی این پر بپرواز وگردی بیك چشم بـر هم زدن آسمانـی
سوی قوّت و حسن پرواز گیری نهی از پس پشت ضعف و نوانی
خدا چیست زیبائـی و خیر کامل کەمان‌سوی‌خودخواند ازمهربانی

(بهارخراسانی)

***

خـداونـد بـالا و پستی تـوئـی ندانم چه‌ئی هـر چه هستی توئی

(فردوسی)

خداوند نـام و خداوند جـای خـداونـد روزی‌ده رهنمـای
خداوند کیوان و گـردان سپهر فـروزندهٔ مـاه و نـاهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برتر است نگارندهٔ بر شده گـوهـر است
بـه بینندگـان آفـریننـده را نـه‌بینی مـرنجان دو بیننده را

نیابد بدو نیز اندیشه راه / که او برتر از نام و از جایگاه
چنان دان که هرگز نیاید پدید / توهّم در آن کس که وهم آفرید
ستودن نداند کس او را چو هست / میان بندگی را ببایدت بست
بدین آلت و رای و جان و روان / ستود آفریننده را چون توان

(فردوسی)

* * *

خداوند بخشنده و دستگیر / کریم خطابخش و پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت / بهر در که شد هیچ عزّت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز / بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردنکشان را بگیرد بفور / نه زور آوران را براند بجور
دو کونش یکی قطره در بحر علم / گنه بیند و پرده پوشد بحلم
ادیم زمین سفرهٔ عام اوست / برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
پرستار امرش همه چیز و کس / بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد / که سیمرغ در قاف روزی خورد
مر او را رسد کبریا و منی / که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
یکی را بسر بر نهد تاج بخت / یکیرا بخاك اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش / گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل / گروهی به آتش برد ز آب نیل
پس پرده بیند عملهای بد / هم او پرده پوشد به آلای خود
نه مستغنی از طاعتش پشت کس / نه بر حرف او جای انگشت کس

(سعدی)

* * *

خرامیدن لاجوردی سپهر / همی گرد گردیدن ماه و مهر
مپندار کز بهر بازیگری است / سراپردهٔ این چنین سرسری است
درین رشته یك پرده بیکار نیست / سر رشته بر کس پدیدار نیست
نه زین رشته سر میتوان تافتن / نه سر رشته را میتوان یافتن
سر رشته را آنکسی یافته است / که‌این رشته بر یکدیگر بافته‌است

(نظامی گنجوی)

ای همه هستی ز تو پیدا شده — خاك ضعیف از تو توانا شده
زیر نشین علمت کائنات — ما بتو قائم چو تو قائم بذات
هستی تو صورت و پیوند نه — تو بکس و کس بتو مانند نه
آنچه تغیّر نپذیرد توئی — وآنکه نمرده‌است و نمیرد توئی
ما همه فانی و بقا بس ترا — ملك تعالی و تقدّس ترا
ساقی شب دستکش جام تست — مرغ سحر دستخوش نام تست

(نظامی گنجوی)

***

ای بر احدیّت ز آغاز — خلق ازل و ابد هم آواز
ای کالبد آفرین جانها — گوهر کش رشته روانها
ای بر تر از آنکه دیده جوید — یا نطق زبان بریده گوید
نه از گنه منت زیان بود — نه باشدت از عذاب من سود
از سوزش ما چو نیست سودی — گو شمع ترا مباش دودی
ما را به امان برات کل بخش — مهر از کف خاتم‌الرسل بخش

(مکتبی شیرازی)

***

بنام خداوند هوش آفرین — دو گوش نصیحت نیوش آفرین
که بی‌چشم و گوش است و زو چشم و گوش — یکی راست بین و یکی حق نیوش
زبان خردمند از او پند گوی — وزو هوش فرزانه اندرز جوی
برازنده کاخ گردون سپهر — فروزندهٔ مهر تابنده مهر
نگارنده پیکر از خاك و آب — برآرنده گوهر از آفتاب

(صبای کاشی)

***

بخش دوم

در نعت پیغمبر اکرم (ص) و منقبت علی بن ابی‌طالب (ع) و اولادش

زبان بسته بمدح محمّد آرد نطق — که نخل خشک پی مریم آورد خرما

(خاقانی)

زبان ثناگر درگاه مصطفی بهتر — که بارگیر سلیمان نکوتراست صبا

ثنای او بدل ما فرونیاید ازآنك — عروس سخت‌شگرفست‌وحجله‌نازیبا

(خاقانی)

***

هرماه ماه نو بجهان مژده‌میدهد — یعنی‌فلك‌ز حلقه‌بگوشان حیدراست

جودش وجودداد بعالم از آن‌سبب — عالم بیمن جود وجودش میسّراست

اورا بشرمخوان‌تو که‌نور خداست‌او — اودیگراست‌وهرکه‌بجزاوست‌دیگراست

(شاه نعمة‌الله)

***

در مذهب ما کلام حق نادعلی‌است — طاعت که‌قبول‌حق بود یاد علی‌است

از جملهٔ آفرینش کون و مکان — مقصود خدا علی و اولاد علی‌است

(حافظ)

***

اوصاف علی بگفتگو ممکن نیست — گنجایش بحر درسبو ممکن‌نیست

من ذات علی بواجبی نشناسم — اما دانم که مثل او ممکن نیست

(ادهم کاشی)

***

ماه فرو ماند از جمال محمّد — سرو نروید به اعتدال محمّد

قدر فلك را کمال‌و منزلتی نیست — در نظر قدر با کمال محمّد

همچو زمین‌خواهدآسمان که بیفتد — تا بدهد بوسه بر نعال محمّد

سعدی اگر عاشقی کنی‌و جوانی — عشق محمد بس است و آل محمّد

(سعدی)

***

علی امام و علی ایمن و علی ایمان — علی امین‌و علی سرور و علی سردار
علی نصیر و علی ناصر و علی‌منصور — علی مظفر و غالب علی سپهسالار
علی‌است‌فتح‌فتوح‌وعلی‌است‌راحت‌روح — علی‌است‌بحرسخا و علی‌است‌کوه وقار
علی نعیم و علی نعمت و علی منعم — علی بود اسدالله قاتل‌الکفار
علی زبعد محمد زهرچه هست بهست — اگرتومؤمن‌پاکی‌بکن‌براین اقرار

(حافظ)

* * *

چنانکه هست فلک را دوازده تمثال — که‌آفتاب برآن دور میکند مه‌وسال
بر آسمان ولایت دوازده بُرجند — چو آفتاب نبوّت همه به اوج کمال
شهان بی سپه و خسروان بی شمشیر — ملوك بی حشم و اغنیای بی اموال

(آذری‌طوسی)

* * *

محمد عربی آبروی هر دو سرای — کسیکه خاك‌درش نیست‌خاك برسراو
شنیده‌ام‌که تکلّم نموده همچو مسیح — بدین حدیث لب لعل روح پرور او
که من مدینهٔ علمم علی درست مرا — عجب خجسته حدیثیست‌من‌سگ‌دراو

(هلالی جغتائی)

* * *

امام رسل پیشوای سبیل — امین خدا مهبط جبرئیل
کلیمی که چرخ فلك طور اوست — همه نورها پرتو نور اوست
یتیمی که نا خوانده قرآن دُرُست — کتبخانهٔ هفت ملّت بشست
چو صیتش در افواه دنیا فتاد — تزلزل در ایوان کسری فتاد

(سعدی)

* * *

چه گفت آن خداوند تنزیل وحی — خداوند امر و خداوند نهی
که من شهر علمم علیّم در است — درست این سخن گفت پیغمبر است
گواهی دهم کاین سخن‌را ز اوست — تو گوئی دو گوشم بر آواز اوست

(فردوسی)

بخش سوم

در شکایت از آفرینش

نه‌شکوفهٔ نه برگی نه ثمر نه‌سایه دارم
متحیرم که دهقان بچکار کشت‌مارا
(ذوقی اردستانی)

***

نه دمیدن تمامی نه رسیدن بکامی
چکنم که کشت‌دهقان بکنار کشت‌مارا
(نادم لاهیجی)

***

یزدان‌چو گل وجود ما می‌آراست
دانست‌ز فعل‌ما چه برخواهدخواست
بی‌حکمش‌نیست هر گناهی که‌مراست
پس سوختن قیامت از بهرچراست؟
(عمرخیام)

***

خلقت من در جهان یك وصلهٔ نا جور بود
من که خودراضی باین‌خلقت نبودم زور بود

خلق‌ازمن‌درعذاب ومن‌خوداز‌اخلاق‌خویش
ازعذاب خلق‌ومن یارب‌چه‌ات منظور بود ؟

حاصلی ای‌دهر ازمن غیر شرّو شور نیست
مقصدت از خلقت من سیرِ شرّ و شور بود

ذات من‌معلوم بودت‌نیست مرغوب ازچه‌ام
آفریدستی زبانم لال چشمت کـور بود ؟

ای‌چه‌خوش بُدچشم میپوشیدی ازتکوین‌من
فرض میکردی که ناقص‌خلقت یك‌مور بود ؟

ای‌طبیعت گر نبودم‌من جهانت نقص‌داشت ؟
ای فلك گرمن نمیزادی اُجاقت‌کور بود ؟

قصد تو از خلق عشقی من یقین دارم فقط
دیدن هرروز یك‌گون رنج جوراجور بود

بخش سوم

گر نبودی تابش استارهٔ من در سپهر
تیرو بهرامو خوروکیوان همه بی‌نور بود؟
راست گویم نیست جزاین موقع تکوین‌من
قالبی لازم برای ساخت یک گور بود
آفریدن مردمی را بهر گور اندر عذاب
گرخدائی هست زانصاف خدائی دور بود
مقصد زارع ز کشت و زرع مشتی غله‌است
مقصد تو ز آفرینش مبلغی قاذور بود ؟
گر من اندر جای تو بودم امیر کائنات
هر یکی از بهرکار دیگری مأمور بود
آنکه نتواند به نیکی پاس هر مخلوق داد
از چه کرداین‌آفرینش را مگر مجبور بود

(عشقی‌همدانی)

***

از عدم آمدم و دیده گشودم بوجود
گرهمین بود و همین‌است جهان کاش نبود
هیکلی ساختن از خاك و خرابش کردن
دیر یا زود ندانیم از این کار چه سود
روح در کالبد آوردن و دادن بفنا
زین نمایش چه بود در بر صانع مقصود
وه چه مجهول بود فائدهٔ خلقت من
سالها نشو و نما کردن و گشتن مفقود
کیستم چیستم این جا بچه کار آمده‌ام
از وجودم چه ثمر بود که گشتم موجود ؟
بکجا میروم اکنون ز که باید پرسید
هیچکس پاسخ این نکته بعالم نشنود

در شکایت از آفرینش

آرزوئیست که بردند حکیمان در گور
سعی کردند و کس این طرفه معما نگشود
کاشف رمز طبیعت بشر ناقص نیست
فهم مخلوق در اسرار الهی محدود
محسن این‌مسئله بس غامض و لاینحل‌است
حلقه بر در مزن‌آنجاکه محال‌است ورود
(محسن شمس ملک‌آرا)

***

آورد باضطرابم اوّل بوجود
جز حیرتم از حیات چیزی نفزود
رفتیم به اکراه و ندانیم چه بود
زین‌آمدن و بودن و رفتن مقصود
(عمر خیام)

***

کس نگفت اینهمه زین راه که آیند و روند
بکجا میرود آن این زکجا میآید
(مجمر اصفهانی)

***

آوردنم ازعدم در این‌راه چه‌بود
آنگاه درین ره اینهمه چاه‌چه‌بود
درآمدنم گریه و در رفتن آه
آن گریه‌برای‌چه و این‌آه چه‌بود
(هاشم خراسانی)

***

یارب تو جمال آن مه مهر انگیز
آراستهٔ به سنبل عنبر بیز
پس حکم همیکنی که در وی منگر
این‌حکم‌چنان‌بود که‌کج‌دارومریز
(عمر خیام)

از آب و گلم سرشتهٔ من چکنم
وین پشم‌و قصب تورشتهٔ من‌چکنم
هر نیك‌و بدی که‌آید ازمن بوجود
تو بر سر من نوشتهٔ من چکنم
(بابا افضل کاشی)(عمر خیام)

من بادهٔ تلخ دیرینه خورم
وندر رمضان در شب آدینه خورم
انگور حلال خویش در خم کردم
تو تلخ مکن خدای تا من نخورم
(عمر خیام)

***

بار خدایا اگر ز روی خدائی
گوهر انسان ز آخشیج سرشتی
طلعت رومی و طینت حبشی را
آلت خوبی چه بود و علت زشتی
چهرهٔ هندو و روی تُرك چرا شد
همچو دل دوزخی و جان بهشتی

از چه سعید اوفتاد و از چه شقی شد
زاهد محرابی و کشیش کنشتی
چیست خلاف اندر آفرینش دنیا
چون همه را دایه و مشاطه تو گشتی
نعمت منعم چراست دریا دریا
محنت مفلس چراست کشتی کشتی

****

(ناصر خسرو)

سزد ای شام چرخ تیره وش وقتی سحر گردی
ز هر شام و سحر ای تیره گردون تیره تر گردی
چه ظلم است این مدام آسایش آسودگان خواهی
پی آزردن آزردگان شام و سحر گردی
چه عدل است این بکام نیکبختان نوش آشامی
سپس اندر بجان زشت اختران را نیشتر گردی
چه لازم خلقت خوش طالعان و تیره اقبالان
که بیخود باعث ترجیح این بر آن دگر گردی
همانا تارهم زاندوه وضع زشت این گیتی
سزد ای چشم نابینا شوی ای گوش کر گردی
گناهت ای کبوتر چیست تا زین آفرینندت
که بهر قوت بازی خیره در خون غوطه ور گردی
توهم جان داری و حیوان حی ای گوسفند آخر
چه باعث گشته قوت جان حیوان دگر گردی
چه نیکو کرده طاوس افسر شاهان شدش شهپر
تو ای حیوان چه بد کردی که زیر بار خر گردی
به پاداش چه ای منعم به عشرت در سرابستان
ز غم وارسته در دریای نعمت غوطه ور گردی
بجرم چیست ای مفلس برای لقمهٔ روزی
سحر از در در آئی و بهر سو در بدر گردی
تو ای طفل دوساله مرده گردون با مشقت ها
چه مقصد داشت آوردت که ناآورده بر گردی

در شکایت از آفرینش

بجز رنج ز مادر زادن و رنجوری مردن
نه‌چیزی از جهان‌بینی‌نه از چیزی خبر گردی
چه‌انصاف‌است این‌ای‌دهخدا دهقان بصدزحمت
بپاشد تخم و در آخر تو ارباب ثمر گردی
چه‌نازی ای‌توانگر برخود و برضرب‌دست‌خود
بزور بازوی مزدوریان ارباب زر گردی
بریزی خون سرخ فوجی ای سردار سربازان
که خود درسینه شامل وصلهٔ سرخ هنر گردی
بپا از گردش چرخ است این دنیای نا زیبا
سزد زین ناستوده گردشت ای‌چرخ‌بر گردی
چرا ای بی سروپا چرخ و دهر بی‌پدر مادر
ز مادر مهربان‌تر دایه بر هر بی پدر گردی
تو خود شرمنده گردی‌ای زمانه‌از شبان‌روزت
شب وروز ارکه واقف از جنایات بشر گردی

بشر یك لکّهٔ ننگی است اندر صفحهٔ گیتی
سزدپاك‌ای زمین زین دُم بریده جانور گردی
توهم با عنصری شك نیست از یك عنصری‌عشقی
چرا او گرد زر گردید وتو گرد ضرر گردی
(عشقی)

***

در رهگذرم هزار جا دام نهی
گوئی کُشمت‌اگردرآن گام‌نهی
یکذرّه زمین زدام توخالی نیست
گیری و کشی و عاصیم نام نهی
(فخرالدین رازی)

***

گفت آن چاه کن اندر ته چاه
کی خدا تا بکی این چاه سیاه
نه از این دلو شود پاره رسن
نه مرا جان بدر آید ز بدن
رفت از دست بکلّی بدنم
تا بکی کار مگر من چُدَنم
کاش چرخ از حرکت‌خسته شود
در فابریك خدا بسته شود

بخش سوّم

موتور نامیه از کار افتد
ترنِ رشد ز رفتار افتد

زین زلازل که دراین فرش افتد
کاش یك زلزله در عرش افتد

تا که بردارد دست از سرناس
شرّ این خلقت بی اصل و اساس

گر بود زندگی این مردن چیست
این همه بردن و آوردن چیست

تو چو آن کوزه گر بوالهوسی
که کند کوزه بهر روز بسی

خوب چون سازد و آماده کند
بزمین کوبد و درهم شکند

باز مرغ هوسش پر گیرد
عمل لغو خود از سر گیرد

آخدا خوب که سنجیدم من
از تو هم هیچ نفهمیدم من

یا تو آن نیستی ای خالق کُل
که بما وصف نمودند رُسل

یا گر آن ذات قدیم فردی
ذات بی عاطفهٔ نا مردی

(ایرج)

بخش چهارم

در نصیحت

مکن در جسم و جان منزل که این دون است وآن والا
قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش نه آنجا
بهرچ ازراه دور افتی چه کفر آن حرف چه ایمان
بهرچ از دوست وامانی چه زشت آن نقش چه زیبا
گواه رهرو آن باشد که سردش یابی از دوزخ
نشان عاشق آن باشد که خشکش یابی از دریا
سخن کز راه دین گوئی چه سریانی چه عبرانی
مکان کز بهر حق جوئی چه جابلقا چه جابلسا
عجب نبود گر از فرقان نصیبت نیست جز حرفی
که از خورشید جز گرمی نبیند چشم نابینا
بمیرای دوست پیش از مرگ اگر عمر ابد خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشته قبل از ما
چه ماندی بهر مرداری چو زاغان اندرین پستی
قفس بشکن چو طاوسان یکی بر پر بدین بالا
تو پنداری که بر بازی است این ایوان چون مینو
تو پنداری که بر هرزه است این میدان چون مینا
تو علم آموختی از حرص اینك ترس کاندر شب
چو دزدی با چراغ آید گزیده‌تر برد کالا
چو تن جان را مزین کن بعلم و دین که زشت آید
درون سو شاه عریان و برون سو کوشك پُر دیبا

(حکیم سنائی‌غزنوی)

***

اگر تو عاشق عشقی‌و عشق‌را جویا — بگیر خنجر تیز و ببر گلوی هوا
طریق عشق همه مستی آمد و پستی — چو سیل پست رود کی‌رود سوی بالا
بگوش جان بشنو از غریو مشتاقان — هزار غلغله در جوّ گُنبد خضرا
دهل بزیر گلیم ای پسر نشاید زد — علم بزن چو دلیران میانهٔ صحرا

(جلال‌الدین مولوی)

***

آسان گذرانید جهان گذران را — زیرا که‌خردمندجهان‌خواندجهان‌را
میدان‌جهان‌جمله‌فرازست‌و نشیب‌است — ای مرکب‌تو حرص نگهدار عنان‌را
دی‌رفت‌و جزامروزمدان‌عمرکه فردا — امید به فردا برساند حیوان را
پیش‌از‌توجهان‌بودست‌آنکن‌که‌پس‌ازتو — گویند نکو بود ره و رسم فلان را

(مسعود سعد سلمان)

***

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را — برون‌کن ز سر باد خیره‌سری را
چوتو خودکنی اختر خویش را بد — مدار از فلك چشم نیك اختری را
اگر تو ز آموختن سر نتابی — بجوید سر تو همه سروری را
بچهره شدن چون پری کی توانی — به اخلاق ماننده شو مر پری را
تو باهوش‌ورای‌ازنکومحضران چون — همی پر نگیری نکو محضری را
نگه‌کن که ماند همی نرگس نو — ز بس سیم و زر تاج اسکندری را
درخت ترنج از بر و بار زرّین — حکایت کند کلّهٔ قیصری را
سپیدار مانده است بی هیچ چیزی — ازیرا که بگزیده مستکبری را
بسوزند چوب درختان بی بر — سزا خواهی اینست مر بی بری را
درخت تو گر بار دانش بگیرد — بزیر آوری چرخ نیلوفری را
صفت چند گوئی ز شمشاد و لاله — رخ چون مه و زلفك عنبری را
بعلم و بگوهر کنی مدحت آن را — که مایه‌است مرجهل‌و بدگوهری‌را
بنظم اندر آری دروغ و طمع را — دروغ است سرمایه مر کافری را
پسند است با زهد عمار و بوذر — کند مدح محمود مر عنصری را
من آنم که در پای خوکان نریزم — مر این قیمتی درّ لفظ دَری را

***

(ناصرخسرو)

در نصیحت

ابن یمین اگر همه‌عالم بکام تواست — باید کز آن فرح نفزاید دل ترا
ور ملك کائنات زدستت برون‌رود — هان تا غمش ز جا نرباید دل ترا
چون‌هست‌و نیست جمله نماند بیکقرار — آن به کـز آن بیاد نیاید دل ترا
قانع شو و متابعت پیر عقل کن — کز بند غم جز او نگشاید دل ترا
جز صیقل قناعت و استادی خرد — از زنگ حرص کس نزداید دل‌ترا
(ابن‌یمین)

***

مهیای‌همان‌شو کز برای‌حلق‌میخواهی — گریبان‌چاکی‌مقراض‌باشداز بریدنها
(واعظ)

***

برنج بیهده ای‌دوست گنج نتوان برد
که بخت راست فضیلت نه زور بازو را
(سعدی)

سعدیا دی رفت‌و فردا همچنان موجود نیست
در میان این و آن فرصت شمار امروز را
(سعدی)

غافل مباش ار عاقلی دریاب اگر صاحبدلی
شاید که نتوان یافتن دیگر چنین ایامرا
(سعدی)

عافیت خواهی نظر در محضر خوبان مکن
ورکنی بدرود کن خواب و قرار خویش را
(سعدی)

***

تاتوانی ناتوانانرا بچشم کم مبین — یاری‌یکرشته‌جمعیت‌دهد گلدسته‌را
(طالب کلیم)

***

جزای‌حسن‌عمل‌بین که‌روزگارهنوز — خراب می‌نکند بارگاه کسری را
(ظهیر فاریابی)

***

آسایش دوگیتی تفسیر این دوحرف است
با دوستان مروت با دشمنان مدارا
(حافظ)

***

بخش چهارم

درد های بی دوا را جز تصدّق چاره نیست

میتوان از زر خریدن نقد عمر خویش را

* * *

(ایما)

صحبت غنیمت است بهم چون رسیده‌ایم

تاکی دگر بهم رسد این تخته پاره ها

(صائب تبریزی)

تا در ایام خزان از زرد روئی وارهی

در بهار ازخود میفشان برگ‌وبار خویشرا

(صائب تبریزی)

چون شود دشمن ملایم احتیاط ازکف مده

مکرها در پرده باشد آب زیر کاه را

(صائب تبریزی)

دشمن‌خونخواررا کوته به‌احسان‌ساز دست

هیچ زنجیری به از سیری نباشد شیر را

(صائب تبریزی)

برتواضع‌های دشمن تکیه‌دادن ابلهی‌است

پای‌بوس سیل از پا افکند دیوار را

(صائب تبریزی) (غنی کشمیر)

مگیر از دهن خلق حرف را زنهار

به‌آسیا چو شدی پاسدار نوبت را

(صائب تبریزی)

عنان بدست فرومایگان مده زنهار

که در مصالح خود خرج میکنند ترا

(صائب تبریزی)

نیست اوج اعتبار پوچ مغزان را ثبات

کوزهٔ خالی فتد زود از کنار بام ها

(صائب تبریزی)

در نصیحت

شکر نعمت سایه‌بر بی‌سایگان افکندن‌است
این‌همای‌خوش‌نفس را درقفس کردن چرا؟
(صائب‌تبریزی)

اگر از اهل ایمانی مهیا باش آفت را
که دندان میگزد پیوسته انگشت شهادترا
(صائب‌تبریزی)

بسان آینه با کائنات یك رو باش
که شد سیاه رخ کاغذ از دوروئیها
(صائب‌تبریزی)

زتعظیم‌و تواضع‌های خصم ایمن مشو صائب
کمر خم کردن صیاد آفتهاست مرغانرا
(صائب‌تبریزی)

چشم‌در صنع الهی‌باز‌کن‌لب‌را ببند
بهتر‌از‌خواندن‌بوددیدن‌خط‌استادرا
(صائب‌تبریزی)

***

خواهی‌عزیزدهرشوی‌خاکسارباش
دردیده‌هازسرمه شدن‌جاست‌سنگرا
(شفیعای‌اثیر)

***

به‌نرمی تندخویانرا ذلیل خود توانکردن
کندخاکستر آخرزیردست‌خویش اخگررا
(طوفان‌مازندرانی)

***

به ترس از خجلت پیری در ایام جوانیها
خمار روزه دارد در قفا می خوردن تنها
(راقم)

***

مران ز درگهت ای منعم حریص گدا را
مسوز ز آتش نخوت دل کشیده بلا را

مباش غره بمال و منال و حشمت و شوکت
بترس با همه قدرت جزای روز جزا را

بشکر دادهٔ خالق تو درد خلق دوا کن
بجای آر چو مردان حق رسوم وفا را

بخش چهارم

بکش ابر سرو روی یتیم دست محبت
بچشم مهر نظر کن اسیر جور و جفا را
طعام گرسنه را ده به تشنه آب بنوشان
مریز آبروی کس مشوی لوح حیا را
(محسن شمس ملک‌آرا)

لباس معرفت اندام کس کند زیبا
نه خزو قاقم و برد یمانی و دیبا
ثمر بباید از هرشجر نه قامت‌راست
تمتعی ندهد سرو از قد رعنا
زمین بکر بود مغز آدمی هشدار
که‌تخم‌جهل نکاری‌در آن‌زروی‌خطا
(محسن شمس ملک‌آرا)

***

عیب مردان فاش کردن بدترین عیب‌هاست
عیبگو اول کند بی پرده عیب خویش را
(سیدغلامعلی آزاد)

***

رشتهٔ تدبیر از زنجیر باشد سخت تر
مرد با تدبیر اندر بند آرد شیر را
(پارسای تویسرکانی)

***

نیازمند کند چرخ با نوائی را
که‌بی‌نیاز نکرد از کرم گدائیرا
بشکر آنکه ترا روزگار داده نوا
رواست گر کنی آسوده بی‌نوائی‌را
نه‌آدمی‌است که‌بیگانهٔ برنجد ازاو
چه جای آنکه برنجاند آشنائی‌را
(عبرت نائینی)

***

خاموشی پروانه کند کار خود آخر
ای شمع بیندیش و نگهدار زبانرا
(کلیم کاشی) (شفیعای‌اثیر)

***

ای‌دل ز زمانه رسم احسان مطلب
وز گردش دوران‌سروسامان مطلب
درمان طلبی درد تو افزون گردد
با درد بساز و هیچ درمان مطلب
(عمرخیام)

***

معیاردوستان دغل‌روز حاجت‌است
قرضی‌برای‌تجربه ازدوستان طلب
(صائب‌تبریزی)

در نصیحت

هیچ قفلی نیست در بازار امکان بی کلید — بستگیها را گشایش از در یزدان طلب
(صائب تبریزی)

***

دیدم بر این رواق زبرجد کتابتی — بر لوح لاجورد نوشته بزر ناب
هرخانهٔ که داخل این طاق ازرقاست — گرصد هزار سال بماند شود خراب
بیرون از این رواق بناکن توخانهٔ — کو آفت خراب نیابد بهیچ باب
(ابن یمین)

***

بیاموز خوی بلند آفتاب — بهر جا که ویرانه دیدی بتاب
(ادیب پیشاوری)

***

ازین رباط دودر چون ضرورت است رحیل
رواق طاق معیشت چه سربلند و چه پست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش
که نیستی است سرانجام هر کمال که هست

به بال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی بخاك نشست
(حافظ)

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم اگر بد تو برو خودرا باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

نا امیدم مکن از سابقهٔ روز ازل
توچه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت

برعمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل
تو چه دانی قلم صنع به نامت چه نوشت
(حافظ)

مجو درستی عهد ازجهان سست نهاد — که این عجوز عروس هزار داماداست
(حافظ)

بخش چهارم

مباش درپی آزارو هرچه خواهی کن — که درشریعت ماغیر از این گناهی نیست

(حافظ)

***

بحقیقت آدمی باش وگرنه مرغ باشد — که همان سخن بگوید بزبان آدمیت

(سعدی)

دریاب کنون که نعمتت هست بدست — کین دولت وملك میرود دست بدست

(سعدی)

راستی موجب رضای خداست — کس ندیدم که گم شد از ره راست

(سعدی)

گوینده را چه غم که نصیحت قبول نیست

گر نامه رد کنند گناه رسول چیست ؟

(سعدی)

شکرانهٔ بازوی توانا

بگرفتن دست ناتوان است

(   )

***

یا ز بی پا و سری باك مکن در ره عشق

یا نگهدار عنان دل بی پا و سرت

یا مده دل بکسی یا ز کسی بیم مدار

خون دل تا نخوری چون بکف آید گهرت

گر چه کوهی به صف یار غم عشق مبر

کاندرین ره قدمی تاب نیارد کمرت

(همای شیرازی)

***

گرچه در طومار گیتی جز غلط ننوشته‌اند

هرورق زین دفتر مغلوط درس عبرت است

(پارساتویسرکانی)

پدر ز تربیت طفل اگر دریغ کند — پدرمگوی که خودخصم جان فرزنداست

هر آن پدر که نجوید سعادت فرزند — سزای سرزنش خلق و درخور بنداست

ره سعادت تعلیم و تربیت باشد — مرابخاطر ازاستادخویش این پنداست

هرآنکه طفل به تعلیم وتربیت نسپرد — بقای نام ونشان از که آرزومند است؟

وگر به‌نام و نشان نیز دل نبندد کس
بدین دو روزهٔ عمراز چه‌روی خورسنداست
(پارسا تویسرکانی)

***

زمانه پندی آزاد وار داده مرا — زمانه را چونکوبنگری همه‌پنداست
بروز نیك کسان گفت غم‌مخور زنهار — بسا کسان که بروز تو آرزومنداست
(رودکی)

***

انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس — تاکس نکند رنجه بدر کوفتنت‌مشت
(ناصرخسرو)

***

مرا لقمهٔ نان که درخور بود — پدید آورم از ره دهقنت
بنزدیك دونان نخواهم نمود — زبهردونان بعدازاین‌مسکنت
من‌و طاعت و گوشهٔ عافیت — زهی پادشاهی زهی سلطنت
(عمر خیام)

آن به‌که در این زمانه کم گیری دوست
با اهل زمانه صحبت از دور نکوست
آنکس که بجملگی ترا تکیه بدوست
چون چشم خرد باز کنی دشمنت اوست
(باباافضل‌کاشی) (عمرخیام)

***

ای دل بجستجوی‌هنر درجهان بگرد — باشد که آوریش بهر حیلتی بدست
مردآن‌بود که درگه وبیگه‌نشان علم — جوید بهر دیار زهر هوشیار ومست
گرعلم‌یافت‌سروراقران‌خویش گشت — ورمرد عذر اوبر ارباب روشن‌است
(ابن یمین)

مرد آزاده در میان گروه — گرچه خوشخو و عاقل‌و داناست
محترم آنگهی تواند بود — که از ایشان بمالش استغناست
وآنکه محتاج خلق شد خوار است — گرچه در علم بوعلی سیناست
(ابن یمین)

بردر کس مرو ز بهر طمع — تا ز در همچو سگ نرانندت

بخش چهارم

گر شوی گوشه گیر چون ابرو
بر سر دیده‌ها نشانندت.
***
(ابن یمین)

ای که‌دردست‌تو دامان وصالی افتاد
مده‌ازدست‌خدارا که زنی‌دست‌بدست
(وصال شیرازی)

زنهار میازار ز خود هیچ دلی را
کزهیچ‌دلی‌نیست که‌راهی‌بخدا نیست.
گرپاکدلی میطلبی راست روی‌کن
آنرا که‌نه‌سرمایهٔ‌صدق‌است‌صفا نیست
***
(وصال شیرازی)

یکدل بسینه بیش نداری دو دل مباش
حرفت‌چرا دوتاست زبان دردهان یکیست.
***
(راقم)

هروقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست.
***
(قمی)

مکن تغافل از ایام پیری آگه‌باش
که‌تاابدبکفت دولت جوانی نیست.
(صفائی قمی)

دل مبندید باوضاع جهان هیچ که من
آزمودم همه اوضاع جهان درد سر است.
(صفائی قمی)

تا قیامت زنده ماند ازبرایش مرگ نیست
آنکه تخم نیکنامی در جهان پاشید و رفت.
***
(صفائی قمی)

دلی را غنچه کن گر میتوانی
پریشان کردن دلها هنر نیست.
***
(میرزا ملك)

کسی ننگ دارد ز آموختن
که از ننگ نادانی آگاه نیست.
***
(رافعی قزوینی)

زنهار تن به سایه بال هما مده
تا آفتاب روی قناعت میسر است.
***
(صائب تبریزی)

در نصیحت

در زیر تیغ حادثه پردست و پامزن　　کین درد را بجز سر تسلیم چاره نیست

(صائب تبریزی)

بهر که هر چه دهی نام آن مبر صائب

که حق خود طلبیدن کم از گدائی نیست

(صائب تبریزی)

چون هرچه میرسد بتو از کرده‌های تواست

جرم فلك کدام و گناه ستاره چیست

(صائب تبریزی)

کام‌دل نتوان گرفتن ازجهان بیروی سخت

آتش‌آوردن برون از سنگ کار آهن‌است

(صائب تبریزی)

صاف‌چون آئینه میبایدشدن باخوب‌و زشت

هیچ چیز از هیچکس دردل نمیباید گرفت

(صائب تبریزی)

رتبهٔ خورشید خواهی از خلایق دور باش

سایه از همراهی مردم بخاك افتاده است

(صائب تبریزی)

چون وانمیکنی گرهی خود گره مباش

ابرو گشاده باش چو دستت گشاده نیست

(صائب تبریزی)

ز خنده روئی گردون فریب رحم مخور

که رخنه های قفس رخنهٔ رهائی نیست

(صائب تبریزی)

نشاط یکشبهٔ دهر را غنیمت دان　　که‌میرودچوحنااین‌نگاردست‌بدست

چودوختی‌زجهان‌چشم‌فکر رزق‌مکن　　که‌بازبسته نظر رادهندطعمه بدست

(صائب تبریزی)

بخش چهارم

از این بساط به تمکین خود مشو مغرور
که پیش سیل فنا کوه و کاه هر دو یکیست
***
(صائب تبریزی)

از دوست بدشمن نتوان برد شکایت
از دوست جفا به که ز اغیار حمایت
***
(سید جلال یزدی)

دراز دستی بیجا مکن بمال کسی
بترس دست مکافات از آن دراز تر است
***
(محسن شمس ملک آرا)

گرت نیکی از روی کردار نیست
نکو گوی باری که دشوار نیست
***
(اسدی طوسی)

کوتاه امل باش که از رشته سوزن
پیوسته گره میخورد آن سر که دراز است
***
(محمد جان قدسی)

از مرگ حذر کردن دو روز روا نیست
روزی که قضا باشد و روزی که قضا نیست
روزی که قضا باشد کوشش نکند سود
روزی که قضا نیست در او مرگ روا نیست
***

افتادگی آموز اگر تشنهٔ فیضی
کز آب بود دور زمینی که بلنداست
***
(ناظم هروی)

نامی از خویش در جهان بگذار
زندگانی برای مردن نیست
***
(ناظم هروی)

گر نخل وفا بر ندهد چشم تری هست
تا ریشه در آبست امید ثمری هست
آن دل که پریشان شود از نالهٔ بلبل
در دامنش آویز که با وی خبری هست
***
(عرفی شیرازی)

چون میرسی بدولت مردانه زندگی کن
آبستن است گویند هر کس که رشوه گیر است
***
(ایما)

باحتیاط نظر سوی زیر دستان کن
که از برای مکافات آسمانی هست
***
(هولی اصفهانی)

در نصیحت

ای دل غمین مشو که جهانت بکام نیست
کآسایش زمانه بکس مستدام نیست
آن را که شهد عیش بکام است بامداد
از شام غیر زهر هلاکش بجام نیست
گیرم که بر تر است ز جمشید نام تو
اینك نظاره کن که از او غیر نام نیست
زنهار بدمکن بکس ای خواجه کآسمان
یکدم نمی رود که پی انتقام نیست
(فریب اصفهانی)

* * *

دابی که چراخدا بتو داده دو دست — من معتقدم که اندر آن سرّی هست
تا با دستی بکار خود پردازی — با دست دگر ز دیگران گیری دست
(آزاد نور بخش)

* * *

کمندمهرچنان پاره کن که گر روزی — شوی‌زکرده پشیمان بهم‌توانی دوخت
(محتشم کاشانی)

حرف دشمن مشنو تیغ مکش دوست مکش
ظلم از حد مبر امروز که فردائی هست
(جعفر ساوهٔ) (محتشم کاشی)

* * *

زنهار دلا راه خدا گیر بدست — کاری که‌رضای‌حق‌دراو نیست‌بداست
مپسند بکس آنچه بخود مپسندی — تا روز قیامت نزنی دست بدست
(باباافضل کاشی)

غافل منشین چنین بنگذارندت — آید روزی بخاك بسپارندت
هر نیك و بدی که‌میکنی درشب‌وروز — فی‌الجمله‌بدان‌که‌درحساب آرندت
(باباافضل کاشی)

* * *

فریب منعم شیرین زبان مخور که بطفل
نوازشی که بود دایه را ز بی شیری است
(بانو مهری)

چون‌عمر بسر رسد چه بغداد و چه بلخ　　پیمانه‌چه پر شود چه‌شیرین و چه‌تلخ
خوش باش که بعد از من و تو ماه بسی　　از سلخ به غرّه آید از غرّه بسلخ

* * *

(عمر خیام)

برو گَنج قناعت جوی و کُنج عافیت بنشین
که‌یکدم تنگدل بودن به بحر و بر نمیارزد
چو حافظ در قناعت کوش و ازدنیای دون بگذر
که یك جَوْ منّتِ دونان بصد من زر نمیارزد

(حافظ)

بر این رواق زبرجد نوشته‌اند بزر　　که‌جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند
چه‌جای شکر و شکایت ز نقش نیك و بد است　　که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

(حافظ)

هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد　　خداش در همه‌حال از بلا نگهدارد
دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای　　فرشته‌ات بدو دست دعا نگهدارد

(حافظ)

گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت
که بباغ آمد ازین راه و از آن خواهد شد
ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی
مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد

(حافظ)

نکش رنج بیهوده خرسند باش　　قناعت کن ار نیست اطلس چو بُرد
چنان زندگانی کن اندر جهان　　که چون مرده باشی نگویند مُرد
مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ　　ارسطو دهد جان چو بیچاره کُرد

(حافظ)

جمیله‌ایست عروس جهان و لی هشدار　　که‌این مخدّره در عقد کس نمیماند

(حافظ)

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش　　رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

در نصیحت

ای دل صبور باش مخور غم که عاقبت
این شام صبح گردد و این شب سحر شود
(حافظ)

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و فقیرانرا
که صدر مسند عزّت فقیر ره نشین دارد
چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت‌دان
که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد
(حافظ)

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد
آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود
(حافظ)

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
نهال دشمنی بر کن که رنج بیشمار آرد
(حافظ)

مکن زغصّه شکایت که در طریق ادب
براحتی نرسد آنکه زحمتی نکشید
(حافظ)

از ره مرو بعشوهٔ دنیا که این عجوز
مکّاره می نشیند و محتاله میرود
(حافظ)

شاه را به بود از طاعت صد ساله و زهد
قدر یکساعت عمری که در آن داد کند
(حافظ)

جانب دلها نگاهدار که سلطان
ملك نگیرد اگر سپاه ندارد
(کمال خجندی) (حافظ)

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند
(حافظ)

ای که در نعمت و نازی بجهان غره مباش
که محال است در این مرحله امکان خلود
(سعدی)

بخش چهارم

دوست بدنیاو آخرت نتوان داد		صحبت یوسف به از دراهم معدود

(سعدی)

ای‌دوست برجنازهٔ‌دشمن چو بگذری		شادی‌مکن که برتوهمین ماجرارود

(سعدی)

شرف مرد بجود است و کرامت بسجود

هر که این هردو ندارد عدمش به ز وجود

(سعدی)

سعدیا مرد نکونام نمیرد هر گز		مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند

(سعدی)

همّت بلند دار که مردان روزگار		از همّت بلند بجائی رسیده‌اند

(سعدی)

نابُرده رنج گنج میسّر نمیشود		مزد آن گرفت‌جان برادر که کار کرد

(سعدی)

***

روکناری گیر اگر سیر جهانت آرزوست

کس در اثنای شنا کی سیر دریا میکند

(میریحیی قمی)

***

مکن سئوال اگر چون‌صدف ترا زین بحر

بهر گشادن لب دامن گهر بخشند

(صائب تبریزی)

زنهار لب بحرف طمع آشنا مکن		گرچون‌صدف‌دهان‌ترا پر گهر کنند

(صائب تبریزی)

بپوش چشم خود از عیب تا شوی بی عیب

که عیب پوش کسان عیب پوش خود باشد

(صائب تبریزی)

هر آن‌وجود که‌ازخویشتن‌جدائی کرد		مسلم است اگردعوی خدائی کرد

بهوش باش دلی را بسهو نخراشی		بناخنی که توانی گره گشائی کرد

در نصیحت

فغان که کاسهٔ زرین بی نیازی را — گرسنه چشمی ما کاسهٔ گدائی کرد
خوشم زسنگ حوادث که استخوان مرا — چنان شکست که فارغ زمومیائی کرد
(امامقلی غارت) (صائب تبریزی)

دوستی با ناتوانان مایه روشندلیست
موم چون با رشته سازد شمع محفل میشود
(صائب تبریزی)

گنه را خرد مشمر گر نداری تاب رسوائی
که بهر گندمی بیرون ز باغ خلد آدم شد
(صائب تبریزی)

تیره روزان جهان را بچراغی دریاب
تا پس از مرگ ترا شمع مزاری باشد
(صائب تبریزی)

مخندای نوجوان زنهار بر موی سپید من — که این برف پریشان بر سر هر بام میبارد
(صائب تبریزی)

پاك کن از غیبت مردم دهان خویشرا
ایکه از مسواك هر دم میکنی دندان سپید
(صائب تبریزی)

دهن خویش بدشنام میالا زنهار — کاین زر قلب بهر کس که دهی باز دهد
(صائب تبریزی)

مریز آب رخ خود برای نان کاین آب — چو رفت نوبت دیگر بجو نمی آید
(صائب تبریزی)

بجوی خویشتن این آب بر نمیگردد — بهوش باش که از چهرت آبرو نرود
(صائب تبریزی)

مشو در روزگار دولت از افتادگان غافل
بزیر پا نظر کن تا چراغت روشنی دارد
(صائب تبریزی)

بخش چهارم

دوردستانرا به‌احسان یادکردن همت است
ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می‌افکند
(صائب‌تبریزی)

از درحق‌کن طلب شکسته دلی را شیشه‌چوبشکست پیش‌شیشه‌گر آید
(صائب‌تبریزی)

به‌ادب‌باهمه‌سر کن که‌دل‌شاه و گدا در ترازوی مکافات برابر باشد
(صائب‌تبریزی)

شودخشك‌همچون سبو دست‌آنکس که باری ز دوش کسی بر ندارد
(صائب‌تبریزی)

***

منشین با بدان که صحبت بد گرچه پاکی ترا پلید کند
آفتاب ار چه روشن است او را لکهٔ ابر نا پدید کند
(سنائی‌غزنوی)

بتخت‌و بخت‌چون نازی که‌روزی‌رخت بر بندی
بتخت‌و بخت‌چون نازد کسی کورخت بر بندد
(سنائی غزنوی)

***

یکی نصیحت‌من گوشدارو فرمانکن که‌ازنصیحت‌سود آن‌کند که‌فرمانکرد
همه بصلح گرای‌و همه مدارا کن که‌ازمدارا کردن ستوده گردد مرد
اگر چه قوت داری‌و عدت بسیار بگرد صلح‌درای‌و بگردجنگ‌مگرد
نه هر که دارد شمشیر حرب باید ساخت
نه هر که دارد فازهر زهر باید خورد
(ابوالفتح بستی)

***

غم مخور باده به پیش‌آر که این عمرعزیز
حیف باشد که در اندیشهٔ فردا گذرد
(وصال شیرازی)

از مکافات بیندیش که در شرع وفا گردن‌شمع بخونخواهی‌پروانه‌زدند
(وصال شیرازی)

در نصیحت

ترك فغان کن که در قلمرو خوبان داد بسی هست و دادخواه ندارد

(وصال شیرازی)

سخن حق نتوان گفت بر خلق وصال

مگر آنوقت که جا بر سر داری گیرند

(وصال‌شیرازی)

***

چون برق حوادث جهان میگذرد اوقات عزیز رایگان میگذرد

گر سختیت ازجهان‌رسدغصه مخور تا چشم بهم زنی جهان میگذرد

(رسا خراسانی)

***

یك‌نان بدوروزاگر شودحاصل‌مرد وز کوزه شکستهٔ دمی آبی سرد

محکوم کم‌از خودی‌چرا باید‌بود؟ یاخدمت‌چون‌خودی‌چرا باید‌کرد؟

(عمر‌خیام)

تا کی عمرت بخودپرستی گذرد یا در غم نیستی و هستی گذرد

آن‌عمرکه مرگ باشد اندر پی‌او آن‌به که بخواب یا بمستی گذرد

(همگر‌شیرازی) (عمر‌خیام) (باباافضل‌کاشی)

خواهی که ترا رتبهٔ ابرار رسد مپسند که بر‌کس ز تو آزار رسد

از مرگ میندیش‌و غم رزق مخور کاین‌هردو بوقت‌خویش ناچار رسد

(شاه‌سنجان) (عمر‌خیام) (باباافضل‌کاشی)

***

گر ملك تو مصرو شام و چین خواهد بود

وآفاق تو را زیر نگین خواهد بود

خوش باش که عاقبت نصیب من و تو

ده گز کفن و سه گز زمین خواهد بود

(باباافضل‌کاشی)

***

تا تواند گل خندان محبت‌گردد غنچهٔ دل گره کینه نمیباید کرد

(نورس‌قزوینی)

***

بخش چهارم

ای کبوتر تو که‌سر پنجهٔ شاهینت نیست — با خبر باش که آواز پری میآید
(علی‌نقی کمرهٔ)

مرد آزاد بگیتی نکند میل‌دو کار — تا همه عمر ز آفت بسلامت باشد
زن‌نگیرد اگرش دختر قیصر بدهند — وام نستاند اگر وعده قیامت باشد
(روحانی‌سمرقندی)

* * *

چون حادثهٔ سخت‌کند روی بمرد — گرچاره‌توان چارهٔ آن بایدکرد
ور چاره نداشت غم‌نمیباید خورد — غم جان وتنت کاهد و افزاید درد
(افسرخراسانی)

بروزگار جوانی بیازمای کسان — ببین‌فرشته‌خصالند یاکه دیوو ددند
برای‌خویش‌رفیقی‌شفیق گلچین کن — زمردمی که هنرپیشه‌اندو باخردند
ملامتت نکنند ار بدند خویشانت — باختیار برای تو منتخب نشدند
ولی بنیك‌و بد همنشین تومسئولی — بهمنشینی مردم باختیار خودند
(افسرخراسانی)

آن شنیدم که راد مرد بزرگ — پایهٔ مردمی چنین بنهاد
که نه از کس فریب باید خورد — نه کسی را فریب باید داد
(افسرخراسانی)

* * *

صبازمن بحریفان زیردست آزار — بگو که کارکنان فلك زبردستند
(آذر بیگدلی)

* * *

در وطن هر که کند میل ترقی بیجاست — قطره در ابر محالست که گوهر گردد
(راقم)

* * *

دیدی که خون‌ناحق پروانه‌شمع‌را — چندان‌امان‌نداد که شبراسحر کند
(حکیم‌شفائی‌اصفهانی)

* * *

هر بدکه میکنی تومپندارکان بدی — دوران‌فروگذاردو گردون‌رها کند
قرضست‌کارهای بدت‌نزد روزگار — یکروز اگر بعمر تو ماند اداکند
(   )

در نصیحت

تخت جم بر باد شد ای‌دل منه بر باد دل
کاین جهان بنیادش از روز ازل بر باد بود
(ذوقی اصفهانی)

***

خیر پنهان کن اگر داری طمع اجری بحشر
دانه چون در خاك پنهان گشت حاصل میشود
(مقیما حلیمی کاشی)

افتاده‌را بچشم حقارت مبین که خاك چون سر کشد غبار دل آسمان شود
(کلیم کاشی)

***

چرخ از بهر تو در کار بود حرص تو چیست آسیا از پی رزق دگران میگردد
(کلیم کاشی)

نگاهدار عنان را که اشك مظلومان پیاده‌ایست که ره بر سوار می‌بندد
(دانش)

***

مبند دل بعطای جهان که چون شبنم هر آنچه شب دهدت روز باز میگیرد
(احسان)

. . .

شادمان باش و مخور هیچ غم سود و زیان
که جهان گاه چنان گاه چنین میگذرد

تو نکوئی کن و در حق کسی بد مپسند
که بد و نیك جهان گذران میگذرد

مده آزار بدرویش که آه دل او
آن خدنگی است که ازجوشن جان میگذرد
(عبرت نائینی)

. . .

خواهی که خدا کار نکو با تو کند ارواح فلك را همه رو با تو کند
یا هرچه رضای او در آن است بکن یا راضی شو هر آنچه او با تو کند
(ابن یمین)

***

فلك سر سبزت ار سازد مرید بیدمجنون شو
که هر چند او ترقی میکند سر بر زمین دارد
(فدائی تکلو) (میر مشتاق)

. . .

بخش چهارم

ز رنج و راحت گیتی مرنجان دل مشو خرم
که آئین جهان گاهی چنان گاهی چنین دارد
. . . (شاهی سبزواری)

دست نابینا بگیر ای آنکه بینائی از آنك
دست نابینا گرفتن فرض بر بینا بود
رحم بر نادار کن ای آنکه دارائی از آنك
رحم بر نادار کردن فرض بر دارا بود
(ناصح الممالك)

مگو ناخوش که پاسخ ناخوش آید بکوه آواز خوش ده تا خوش آید
. . . (ناصرخسرو)

مکن بچشم حقارت نظر بدرویشان که بی‌نیاز جهانند اگر تهی‌دستند
. . . (هاتف اصفهانی)

بحقارت منگر بی‌کلهان راکین قوم پا بتاج جم و بر افسردارا زده‌اند
. . . (دهقان اصفهانی)

گر در دلت از کسی شکایت باشد درد دل تو ازو بغایت باشد
زنهار بانتقام مشغول مشو بد را بدی خویش کفایت باشد
. . . (عبدالخالق بخارائی)

راست کن کار خود امروز که فردا چون تیر
گرم رفتن چو شدی روی به پس نتوانکرد
(رینی نظری)

گر بد اندیش از تو بد بیند شود بدخواه تر
ور نکوئی از تو بیند شرمسارت می‌شود
زآتش ظلم ار بسوزانی دل مظلوم را
تیره‌تر از دود آتش روزگارت می‌شود
گر کسی را خوارسازی تاکنی خود را عزیز
عاقبت آن خار خار رهگذارت می‌شود
. . . (ذوقی تبریزی)

در نصیحت

فریب تربیت باغبان مخور ایگل — که آب اگر دهد از تو گلاب میگیرد.

(احسان)

از مکافات عمل هیچکس ایمن نبود — هر کرا شحنه رها کرد خدامیگیرد.

(احسان)

***

آنچه نصیب است نه کم می‌دهند — ور نستانی به ستم می‌دهند.

( )

***

وقت آنستکه بر بادرود خرمن عمر — باخبر باش چه مویت جوو گندم گردد.

(ایما)

***

خودفروشی مکن و نازکسان نیزمخر — کاین تجارت بهمه حال ضررها دارد.

دست حاجت ز در ناکس و کس کوته کن

آخر این دست بلند تو هنرها دارد.

(بینش آقاولی)

***

بزرگان و خداوندان معنی — یکی پند از من سرمست گیرند.

بگاه آنکه دولت یار باشد — ز پا افتادگان را دست گیرند.

(سلطان سنجر سلجوقی)

***

هر چه می‌خواهی طلب کن مشرب ازشاه نجف

گر کسی منت کشد از مرد می‌باید کشید.

(مشرب قمی)

***

چنان با نیك و بدسر کن که بعدازمردنت عرفی

مسلمانت بزمزم شوید و هندو بسوزاند.

(عرفی شیرازی)

***

ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت

این شام صبح گردد و این شب سحرشود.

( )

***

یکی را که در بند بینی مخند — مبادا که روزی در افتی ببند.

(دهقان اصفهانی)

***

پا فشاری و استقامت میخ
سزد ار عبرت بشر گردد
بر سرش هر چه بیشتر کوبند
پا فشاریش بیشتر گردد

(بهار خراسانی)

* * *

مغرور بآن مشو که خوانی ورقی
زآنروز حذر کن که ورق برگردد

(ناصح تبریزی)

* * *

توان ز شاخ تنزل گل ترقی چید
نفس به نی چو فروشد بلندمیگردد

(غنی کشمیری)

* * *

زدسترنج خود ار جامه از پلاس کنی
نکوترست که پوشی زدست غیر پرند
همیشه پند تو از کار دیگران برگیر
نه آنکه دیگری از کار تو بگیرد پند

(مجدت سنندجی)

* * *

دست از کرم بعذر تُنُك مایگی مدار
برگی در آب کشتی صد مور میشود

(سعیدای اشرف)

* * *

وقت هر کار نگهدار که نیکو نبود
نوشدارو که پس مرگ بسهراب دهند

( )

طاعت آن نیست که برخاك نهی پیشانی
صدق پیش آر که ابلیس بسی کرد سجود

(نظامی گنجوی)

بهنگام سختی مشو نا امید
که ابر سیه بارد آب سفید
در چاره سازی بخود در مبند
که بسیار تلخی شود سودمند

(نظامی گنجوی)

مده بهر دو جهان آبروی خود زنهار
که این گهر به ازاین قدرو قیمتی دارد

(راسخ)

ایکه دستت میرسد کاری بکن
پیش از آن کز تو نیاید هیچکار
گنج خواهی در طلب رنجی ببر
خرمن ار میبایدت تخمی بکار
نام نیك رفتگان ضایع مکن
تا بماند نام نیکت برقرار

نام نیکو گر بماند ز آدمی — به کزو ماند سرای زرنگار
آدمی را عقل باید در بدن — ورنه جان در کالبد دارد حمار
با غریبان لطف بی اندازه کن — تا رود نامت بنیکی در دیار
از درون خستگان اندیشه کن — وز دعای مردم پرهیز کار
با بدان بد باش با نیکان نکو — جای گل گل باش جای خار خار
(سعدی)

***

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت
دائما یکسان نماند حال دوران غم مخور
گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید
هیچ راهی نیست کورا نیست پایان غم مخور
(حافظ)

...

چو یابی دوستی سختش نگهدار — بستی دامنش از دست مگذار
(ناصر خسرو)

اگر خدای‌پرستی‌تو خلق رامپرست — خدای دانی خلق‌خدای را مازار
نگر بخود چه پسندی جز آن بخلق مکن
چو ندروی بجز ازکشته هرچه‌خواهی کار
(ناصرخسرو)

خون خود را گر بریزی برزمین — به که آب روی ریزی در کنار
بت پرستیدن به از مردم پرست — پندگیر و کار بند و گوش دار
(ابوسلیك گرگانی)

...

بیدار شو ز خواب و سوی مردمی گرای
یکبارگی مخسب همه عمر چون ستور
گیتیت بر مثال یکی بدخو اژدهاست
پرهیز دار و با دم این اژدها مشور
از بیوفا وفا بغنیمت شمار از آنك
یك قطره آب نادره باشد ز چشم کور

بخش چهارم

گر نیستت چو نوش خورو چون خزت گلیم
بنگر به یار خویش که او گرسنه است و عور
* * *
(ناصر خسرو)

عروس یکشبهٔ دهر را وفائی نیست
تو نیز یکشبه کام دل از جهان برگیر
* * *
(مشهور اصفهانی)

چون حاصل آدمی از این جای دودر
جز خون دل و دادن جان نیست دگر
خرم دل آنکه یك نفس زنده نماند
و آسوده کسی که خود نزاد از مادر
* * *
(عمر خیام)

ملایمت چو درشتی بدل کند تأثیر
که آب نیز چو سوزن برون رود ز حریر
* * *
(طاهر وحید قزوینی)

بهر دیار که درچشم خلق خوار شدی
سبك سفر کن از آنجا بشو بجای دگر
درخت اگر متحرك بدی ز جای بجای
نه جور ارّه کشیدی و نه جفای تبر
* * *
(ابوالفرج کرمانی)

بعیب خویش بپرداز تا شوی بی‌عیب
مباش آینهٔ عیب دیگران زنهار
(صائب تبریزی)

نسخه مغلوط عالم قابل اصلاح نیست
وقت خود ضایع مکن در طاق نسیانش گذار
(صائب تبریزی)

گرز گفتار بمردم نتوانی پی برد
نسخه نیك و بد خلق ز سیما بردار
* * *
(صائب تبریزی)

دلا رباط جهان منزل اقامت نیست
از آن متاع بمقدار کارسازی گیر
(وصال شیرازی)

فریب زال جهان را مخور که همچو عروس
بهر صباح درآید بعقد شوهر دیگر
* * *
(وصال شیرازی)

در نصیحت

ای دل تراکه گفت بدنیا قرار گیر — وین جان نازنین‌خودواندرحصار گیر
جای مقیم نیست جهان دل منه براو — خودرامسافری کن‌واین‌رهگذار گیر
تا کی‌دوی‌بگام‌هوس درقفای‌حرص ؟ — آهسته شو زمانی‌و برجا قرار گیر
تا کی شمار خواجگی سیم و زرکنی — این مرگ‌ناگهان‌راهم درشمار گیر
چون روزگارکس ندهد پند آدمی — خواهی‌که پندگیری از روزگار گیر

(کمال‌الدین اسمعیل)

* * *

غره مشو بدانکه جهانت عزیز کرد — ای‌بس‌عزیزراکه‌جهان‌کرد زودخوار
مارست‌اینجهان وجهانجوی مارگیر — از مارگیر مار بر آرد شبی دمار

(ابومنصور مروزی)

* * *

این یك دودم که دولت دیدار ممکنست
دریاب کام دل که نه پیداست کار عمر

(حافظ)

* * *

راستی آور که شوی رستگار — راستی از تو ظفر از کردگار

(نظامی گنجوی)

* * *

مرد بی برگ‌و نوا را سبك از جای بگیر
کوزه بی دسته چو بینی بدو دستش بردار

(طالب آملی)

* * *

مباش غرّه دلا در جهان بفضل و هنر
که شاخ فضل و هنر فقر و فاقه آرد بر

بمرد سفله مکن در هوای نان تکریم
بفرق مرده نزن از برای خون نشتر

مجو ز گنبد نیلوفری وفاق از آنك
کس آرزو نکند از سراب نیلوفر

ستون خانه شکستی فرود آن منشین
طناب خیمه گسستی نشیب او مگذر

(قاآنی‌شیرازی)

مردمان را بچشم وقت نگر از خیال پریر و دی بگذر
چند گوئی فلان چنانش مام چند گوئی فلان چنانش پدر
ناف آهو نخست خون بودست سنگ بودست ز ابتدا گوهر
کهتران مهتران شوند بعمر کس نزادست مهتر از مادر
. . . (آصفی کرمانی)

اندیشه مکن بکارها در بسیار کاندیشهٔ بسیار بپیچاند کار
کاری که برایت آید آسان بگذار ور نتوانی بکاردانان بسپار
(مسعودسعد سلمان)

بدوست گرچه عزیز است راز دل مگشا
که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز
. . . (سعدی)

از جملهٔ رفتگان این راه دراز باز آمدهٔ کو که بما گوید راز
هان برسر این دوراهه راز ونیاز چیزی نگذاری که نمیآئی باز
(عمرخیام)

رشته دست و زبان بر یکدگر پیچیده است
از طمع‌چون‌دست کوته‌شد زبان گردد دراز
میشود گستاخ هر کس را کنی گرمی‌فزون
میکنند از این‌سبب مردم به‌کرسی پا دراز
(سید محمد شفیع‌مازندرانی)

ای آمده گریان تو و خندان همه کس
وز آمدن تو گشته شادان همه کس
امروز چنان باش که فردا همه کس
خندان تو برون روی و گریان همه کس
. . . (شیخ اوحدی‌مراغه)

چو دستی نتانـی گـزیدن ببوس که‌با غالبان چاره زرق‌است‌و لوس
. . . (سعدی)

در نصیحت

بشنو از ابن یمین پندی بغایت سودمند		با سلامت عمر اگر داری بسر بردن هوس
بد مگوی و بد مکن باهیچ کس درهیچ حال
تا نه بد گوید کست نه باشدت بیمی ز کس
(ابن یمین)

***

بچشم عُجب و تکبّر نگه بخلق مکن		که دوستان خدا ممکنند در اوباش
درین زمین که تو هستی ملوك طبعانند		که ملك روی زمین پیششان نیرزد لاش
کرم کنند و ندارند بر کسی منت		قفا خورند و نجویند با کسی پرخاش
چو دور دور تو باشد مراد خلق بده		چو دست دست تو باشد درون کس مخراش
(سعدی)

***

پس زانو منشین و غم بیهوده مخور		که ز غم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش
چونکه این کوشش بیفایده سودی ندهد
پس میازار دل خود ز غم ای دوراندیش
(حافظ)

نظر کردن بدرویشان منافی با بزرگی نیست
سلیمان با چنین حشمت نظرها بود با مورش
(حافظ)

بجدّ و جهد چو کاری نمیرود از پیش		بکردگار رها کرده به مصالح خویش
(حافظ)

***

زسنگ تفرقه خواهی که منحنی نشوی		مشو بسان ترازو تو در پی کم و بیش
(صائب تبریزی)

نرمی زحد مبر که چو دندان مار ریخت		هر طفل نی سوار کند تازیانه‌اش
هر کس کند ز پایه خود بیشتر بنا		فال نزول می‌زند از بهر خانه‌اش
(صائب تبریزی)

درون خانهٔ خود هر گدا شهنشاهی است
قدم برون منه از حدّ خویش و سلطان باش
(صائب تبریزی)

آبیست آبرو که نیاید بجوی باز　　از تشنگی بمیر و مریز آبروی خویش
در حفظ آبرو ز گهر باش سخت تر　　کاین آب رفته باز نیاید بجوی خویش
دست‌طمع که پیش کسان میکنی دراز　　پل بستهٔ که بگذری از آبروی خویش

(صائب تبریزی)

***

قطرهٔ آبیکه دارد در نظر گوهر شدن　　از کنار ابر تا دریا تنزل بایدش

(صائب تبریزی)

هر چه آن بر تن تو زهر بود　　بر تن مردمان مدار تو نوش
ندهی داد داد کس مستان　　انگبین‌خر مباش و زهر فروش

(معنوی بخارائی)

***

شبی ز پیر مغان حکمتی طلب کردم　　نهفته گفت مرا این‌دو پند نغز بگوش
بهیچ نرخ ز اهل غرور عشوه مخر　　بهر بها که‌دهد دست‌خویشتن مفروش

(بینش آق اولی)

ساقی شو اگر نمیشوی می　　گر فیض‌رسان نه‌ای سبب باش

(میرزا مقیم کتابدار)

***

کُن وهم و هراس را برون از سر خویش
باور چه کنی تو خویش شو یاور خویش
مرغان که بشاخه ها نلغزند از باد　　ز آنجاست که‌تکیه‌شان بود بر پر خویش

(　　)

کی تواند رشته ژولیده از سوزن گذشت
خواهی‌آسان بگذری زین‌تنگنا هموار باش

(میرزا سعید حکیم)

***

مست و مغرور مشو ورنه گزندت برسد
روز قدرت نگران شب ناچاری باش
مشتری نیست طبیعت تو بزرگی مفروش
از طبیعت همه در فکر خریداری باش

(　　)

در نصیحت

چون قبله‌نما خضر ره اهل‌جهان‌باش سر گشتهٔ خود راهنمای‌دگران باش
(غنی کشمیری)

* * *

چون رَنده‌ز کارخویش‌بی بهره مباش چون‌تیشه بسوی‌خویش دائم متراش
پیوسته‌چو ارّه باش در امر معاش چیزی‌سوی‌خودمیکش‌وچیزی‌میپاش
( )

* * *

کج خلق‌را بدشمنی‌خویش واگذار آتش‌چها نمیکشداز دست‌خوی‌خویش
(صائب‌تبریزی)

خواهی که‌دوستدارتو گرددجوان‌وپیر چون‌نخل پرثمر بتواضع خمیده باش
(صائب‌تبریزی)

هرماه نو که گوشهٔ ابرو کند بلند ازغیب اشاره‌ایستکه پادررکاب باش
(صائب‌تبریزی)

* * *

گر ترا سیم‌و زر همی باید منت‌گویم که چیست تدبیرش
دهقنت پیش‌گیرو قانع باش تا به بینی که چیست تأثیرش
از یکی هفتصد شود حـاصل بنگرا اینك به‌اصل‌و توفیرش
(ابن‌یمین فریومدی)

* * *

من‌نمیگویم‌سمندر باش یا پروانه باش چون‌بفکرسوختن افتادهٔ مردانه‌باش
(مرتضی‌قلی‌سلطان)

* * *

گرت زدست برآید بخلق نافع‌باش چوآفتاب بهرکوه‌و دشت طالع‌باش
قمر مباش‌که از شمس نور وام کنی چونور شمس‌باجرام‌خُرد ساطع‌باش
بجای آنکه بلائی بجان خلق شوی هرآن بلاکه توانی زخلق دافع‌باش
دوراه بیش‌ندارد زمانه خیری وشر ز شر گریز نکوتر بخیر تابع باش
کلید گنج سلامت اگر طمع داری زخوی تندکه آرد جدال مانع باش
مقدّرات فلك زاختیار ما دور است چوصنعت ازتونیاید مطیع صانع‌باش
اگر خداندهد آنچه‌راکه‌میخواهی بهرچه دادخداشکر گوی وقانع‌باش
خداست ناظراعمال‌خوب‌وبد محسن بترس ازعمل ناصواب‌و خاشع باش
(محسن‌شمس ملك‌آرا)

* * *

بخش چهارم

خود را بحسن خلق نگهدار تازه روی — در بوستان دهر گل تازه چیده باش

*** (عابد شیرازی)

با همّتِ باز باش و با کبر پلنگ — زیبا به گهِ شکار و پیروز بجنگ

کم کن بر عندلیب و طاوس درنگ — کانجا همه آوازست اینجا همه رنگ

*** (مسعودسعد سلمان)

یا ما سر خصم را بکوبیم بسنگ — یـا او تن ما بدار سازد آونگ

القصه در این سراچهٔ پر نیرنگ — یك مرده بنام به که صدزنده بننگ

*** (شاه نظر اصفهانی)

یا مکن بـا پیل بـانـان دوستی — یا بنا کن خانه‌ای در خورد پیل

*** (حافظ)

لب نیست رخنهٔ که توان بست چون گشود

چندانکـه ممکن است بپرهیز از سئوال

(صائب تبریزی)

دو سه روزی بمراد تـو اگـر گشت فلك

مشو از گردش این مهرهٔ غـلطان غافل

*** (صائب تبریزی)

سعد یا حُبّ وطن گر چه حدیثیست شریف

نتوان مُـرد بخفّت کـه مـن اینجا زادم

*** (سعدی)

فرصت غنیمت است حریفان در این چمن

فرداست همچو گـل همه بر باد رفته‌ایم

*** (ناطق اصفهانی) (نقدی اصفهانی)

مبیـن بـرشتهٔ تسبیح و پـخته کاری شیخ

که رشته‌ها همه دامست و پخته‌ها همه خام

*** (وصال شیرازی)

ای دل نصیحتی کنمت از ره وفا — لیکن بگوش و جان شنو این دلنشین کلام

در نصیحت

از بادهٔ غرور مشو مست زآنکه چرخ — ازخاك کاسهٔ سر جمشید ساخت جام
در دور روزگار نکوئی بخلق کن — تا مـر ترا همه به نکوئی برند نام

(نعمت فسائی)

***

کار امروز بفردا مفکن تا بتوانی — که من افکندم و بنشاند بدین روزسیاهم

(عبرت نائینی)

***

برین صحیفهٔ مینا بخامهٔ خورشید — نگاشته سخنی خوش به آب زردیدم
که ای بدولت ده روزه گشته مستظهر — مباش غرّه که ازتو بزرگتر دیدم
کسی که تاج زبرجد صباح برسر داشت — نماز شام ورا خشت زیرسر دیدم

(کمال الدین اسمعیل اصفهانی)

***

دم غنیمت دان که دور گل چو دور زندگی
آنقدر نبود کـه تا آمال دل تـأمین کنیم

هـر رقم زد کلك استاد ازل آن مـی‌شود
ما چه حاجت گر دعا گوئیم یا نفرین کنیم

(پارسا تویسرکانی)

***

ایدل چو هست حاصل کار جهان عدم — بر دل منه ز بهر جهان هیچ بار غم
افکنده همچو سفره مباش از برای نان — همچون تنور گرم مشو ازپی شکم
تو مست خواب غفلتی و از برای تو — ایزد فکنده خوان کرم در سپیده دم

(منوچهری دامغانی)

***

احترام ازخلق خواهی خلق راکن احترم
نام مردم را بنیکی بر که مانی نیك نام

(محسن شمس ملك آرا)

***

از فریب بـاغبان ایمن مباش ای عندلیب
پیش ازین منهم در این باغ آشیانی داشتم

(طاهر عطار مشهدی)

***

زمین دنیا بُستان زرع آخرتست — چودست میدهدت تخم دوستی بفشان

(سعدی)

بخش چهارم

دست وفا در کمر عهد کن — تا نشوی عهد شکن جهد کن

(نظامی گنجوی)

* * *

برخیز و مخور غم جهان گذران — بنشین و جهان بشادکامی گذران
درطبع جهان اگر وفائی بودی — نوبت بتو خودنیامدی‌از دگران

(عمرخیام)

* * *

مهل تا ستمگر شود چیره دست — که دست ستم را بباید شکست
نبودی ستمکش اگر در جهان — نبود از ستمکار نام و نشان

(پارسا تویسرکانی)

* * *

یا زسیلاب حوادث رونباید تافتن — یا نبایدخانه‌درصحرای‌امکان‌داشتن

(صائب‌تبریزی)

پشّه با شب زنده‌داری خون مردم میخورد
زینهار از زاهد شب زنده دار اندیشه کن

(صائب‌تبریزی)

زآسمان کهن‌سال چشم جود مدار — نمیدهد چوسبو کهنه گشت‌نم‌بیرون

(صائب‌تبریزی)

زان پیشتر که جامهٔ جانت شود سیاه — از مردم سیاه درون اجتناب کن
خودرا شکفته‌دار بهرحالتیکه هست — خونیکه میخوری بدل روزگار کن

(صائب‌تبریزی)

* * *

گردر جهان دلی زتوخرّم نمی‌شود — باری‌چنان‌مکن‌که‌شودخاطری‌حزین

(عماد فقیه)

* * *

چند خواهی پیرهن از بهر تن — تن رها کن تا نخواهی پیرهن

(قاآنی)

* * *

دلا بصدق امانت گریز تا یابی — امان زحیلهٔ این گوژپشت بی‌سروبن
چوخامه باش که‌نگرفته میکندهردم — کنارصفحه‌پراز گوهر خوشاب‌سخن
نه‌چون دوات‌که بسیار گیردو کم کم — نمیدهد مگرش نی کنند در ناخن

(محمدقاسم سروری)

گر کسی از تو حاجتی طلبد	حاجتش را بر آر و نیش مزن
وز کمان ملامتش زنهار	زخم دیگر بقلب ریش مزن
(عضدالتولیه)

* * *

باخلق به‌خُلق زندگانی میکن	نیکی همه وقت تا توانی میکن
کار همه‌کس برآر از دست‌و زبان	و آنگه بنشین و کامرانی میکن
(باباافضل کاشی)

* * *

جز سینهٔ خود خزینه راز مکن	درهای‌خطر بروی خود باز مکن
ننهاده قدم بزیر پایت بنگر	انجام ندیده کار آغاز مکن
(معین‌الاسلام بهبهانی)

* * *

نقص‌دولت‌نیست از بهر گدا برخواستن	جا کند در دیده گرد از پیش پا برخواستن
(	)

* * *

اگر زدرد بترسی حسد مکن که حکیم	مثل زند که حسد هست درد بیدرمان
(عنصری)

* * *

اگر آید ز دوستی گنهی	بگناهی نباید آزردن
زانکه نزدیك بخردان بتر است	عفو نا کردن از گنه کردن
(سلطان اتسز خوارزمشاه)

* * *

ای‌رفته بچوگان قضا همچون گو	چپ‌میخورو راست‌میرو و هیچ مگو
کانکس که ترا فکند اندر تك‌وپو	او داند و او داند و او داند و او
(عمرخیام)

گر باخردی توحرص‌را بنده مشو	درپای طمع‌خوارو سرافکنده‌مشو
چون آتش‌تیز باش‌وچون آب‌روان	چون خاك بهر باد پراکنده مشو
(عمرخیام)

* * *

دوقرص‌نان‌اگر از گندم‌است‌اگر ازجو	دوتای‌جامه گر از کهنه‌است‌اگر از نو
چهار گوشهٔ دیوار خود بخاطرجمع	که‌کس‌نگویدازاینجای‌خیزوآنجاشو
هزار بار نکو تر بنزد ابن یمین	ز فرّ مملکت کیقباد و کیخسرو
(ابن‌یمین)

* * *

آنچه دی کاشتهٔ میکنی امروز درو | طمع خوشهٔ گندم مکن از دانهٔ جو
توأم استند بهم فصل گل و عهد شباب | فرصت ازدست مده اینسخن ازمن بشنو
رنج بیهوده مبر درپی افزونی رزق | چون مه بد بیك گردهٔ نان قانع شو
آنچه تو کسب نمائی زهوای دگریست | آسیارا چه ذخیره است زچندین تك ودو

*** (ظهیر فاریابی)

اندرین دیر سپنجی پیشه کن این چار چیز | تا بماند رخت قدرت درجهان کهنه نو
تا نخواهندت مخواه و تا نبخشندت مگیر | تا نپرسندت مگوی و تا نخوانندت مرو

*** (شوریده)

ای نیك نکرده هیچ و بدها کرده | و آنگاه بلطف حق تولّا کرده
بر عفو مگن تکیه که هرگز نبود | ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

*** (ابوسعید ابوالخیر)

چون میگذرد عمر کم آزاری به | چون میدهدت دست نکوکاری به
چون کشته خود بدست خود میدروی | تخمی که نکوتر است اگر کاری به

*** (عبدالخالق بخارائی)

همّت بلند دار که با همّت بلند | هرجا روی به توسن گردون سوارهٔ

(صائب تبریزی)

مشو از زیردست خویش ایمن از زبردستی
که خون شیشه‌را نوشید جام آهسته آهسته

*** (صائب تبریزی)

بروزگار زحال گذشته عبرت گیر | که عبرتت نکند روزگار آینده
گذشتگان تو گر شرمسار حال تواند | بکوش تا نشوی شرمسار آینده
گذشتگان تو گر افتخار حال تواند | بکوش تا بشوی افتخار آینده

*** (سرمد)

غم دنیا مخور چندین که این غمخانهٔ دیرین
نمیماند بکس بسیار و از بسیار کس مانده

*** (ادهم کاشی)

در نصیحت

دوست مشمار آنکه در نعمت زند لاف یاریّ و برادر خواندگی
دوست آن باشد که گیرد دست دوست در پریشانحالی و درماندگی
(سعدی)

آهسته رو که برسر بسیار مردمست این مشت خاک را که تو امروز برسری
آبستنی که اینهمه فرزند زاد و کشت دیگر که چشم دارد از و چشم مادری
(سعدی)

تا دل پادشه بدست آری حیف باشد که حق بیازاری
(سعدی)

برنگ وبوی بهار ای فقیر قانع شو چو باغبان نگذارد که سیب و به چینی
(سعدی)

...

ای که چو نی از نفسی زنده‌ای اینهمه آواز چه افکنده‌ای
تا نفسی می‌کشی ای سست پی جای تو خالیست چو آواز نی
(میرم بیك صبحی تویسرکانی)

***

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کای نورچشم من بجز از کشته ندروی
(حافظ)

بشنو این نکته که خود را زغم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
کار خود گر بخدا باز گذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خدا داده کنی
(حافظ)

بگذر ز گیر دار که دیدست روزگار چین قبای قیصر و طرف کلاه کی
فردا شراب کوثر و حور از برای ماست و امروز نیز دلبر مه‌روی و جام می
(حافظ)

دائم گُل این بستان شاداب نمیماند   دریاب ضعیفان را در وقت توانائی
(حافظ)

***

آخر کرا کند که زبهر دوروزه عمر   مغرور جاه و نعمت دنیا شود کسی
یا از برای یك شکم نان نیم سیر   گردد رهین منت انعام هر خسی
آزاده باش و قانع و شاکر بحکم حق   دل در خدای بند و مجو آرزو بسی
(عمرخیام)

***

گرز آنکه باستخوان نماند رگ و پی   از خانهٔ تسلیم منه بیرون پی
گردن منه ار خصم بود رستم زال   منت مکش ار دوست بود حاتم طی
(خواجه نصیر طوسی)

***

اگر دو گاو بدست آوری و مزرعهٔ   یکی امیر و یکی را وزیر نام کنی
بدینقدر چو کفاف معاش تو نشود   روی و نان‌جوی از یهود وام کنی
هزار بار از آن به که در پی خدمت   کمر ببندی و براحمقی سلام کنی
(ابن یمین)

...

اگر با تو نسازد دشمن ای دوست   تو میباید که با دشمن بسازی
گرت رنجی رسد مخراش و مخروش   توکُّل کن بلطف بی نیازی
وگر نه چند روزی صبر میکن   نه او ماند نه تو نه فخر رازی
(امام فخررازی)

...

مکن با کس عیان راز دل خویش   که غیر از خویشتن محرم نداری
(حبیب خراسانی)

***

مکن راز خود را عیان با کسی   که همراز همراز دارد بسی
(دارای قاجار)

...

فرزند بنده‌ایست خدارا غمش مخور   تو کیستی که به زخدا بنده پروری
گر مقبل است گنج سعادت نصیب اوست   ور مدبر است رنج زیادت چه‌میبری
(اوحدی مراغهٔ)

***

درسرانجام سفر باش که‌ازسنگ مزار   خیمه بیرون‌زده خوش قافلهٔ سنگینی
(صائب تبریزی)

در نصیحت

مکش بیا دوطن آه کاین همان وطن است — که از لباس به یوسف نداد پیرهنی
(صائب تبریزی)

پُر در مقام تجربه دوستان مباش — صائب که زود بیکس و بی یار میشوی
(صائب تبریزی)

از ثمر شیرین نسازی گر دهان خلق را — سعی کن در سایه ات چون بید آساید کسی
(صائب تبریزی)

میشود چتر تو خورشید قیامت فردا — دست خود گر سپر مردم افتاده کنی
(صائب تبریزی)

***

نیکنامی طلبی دیده بخوبان مفکن — ور نه تا چشم بهم بر زدهٔ رسوائی
(وصال شیرازی)

***

بسیار میل وصل مکن چونکه این شراب
مستی زیاده بخشد اگر کم خورد کسی
(نصیبی گیلانی)

***

صد خانه اگر بطاعت آباد کنی — به زان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی ز لطف آزادی را — به زانکه هزار بنده آزاد کنی
(علاءالدوله سمنانی)

***

طریق مهر و وفا پیشه گیر با همه کس — که حاصلی ندهد کینه جز پشیمانی
(آگه شیرازی)

***

چو رسی بکوه سینا ارنی نگفته بگذر — که نیرزد این تمنا بجواب لن ترانی
(رضی الدین نیشابوری)

***

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی — زنهار بد مکن که نکرده است عاقلی
(سعدی)

***

هان ای بهار مرد خرد شو که در جهان — بند است بیژنی و مغاک است رستمی
مرد اراده باش که دیوار آهنین — چون نیم جو اراده نباشد بمحکمی
تندی مکن که رشتهٔ چل ساله دوستی — در حال بگسلد چو شود تند آدمی
هموار و نرم باش که شیر درنده را — زیر قلاده برد توان با ملایمی

وهمست هر چه هست و حقیقت جز ایندو نیست   ای نور چشم ایندو بود عین مردمی
یا راه خیر خویش سپردن بحسن خُلق   یا راه خیر خلق سپردن بخرّمی
ور زانکه همّت تو به آزار مردمست   شیری بهر طریق نکوتر ز کژدمی
(بهار خراسانی)

***

بهر چمن که رسیدی گلی بچین و برو   بپای گل منشین آنقدر که خوار شوی
(عبدالعزیز خان پادشاه ترکستان)

***

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن   که میگویند ملّاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد   بسالی دجله گردد خشك رودی
(سعدی)

دامن جامه که در خار مغیلان بگرفت
گر تو خواهی که بتندی بدر آری بدری
(سعدی)

ای دل اگر بدیده تحقیق بنگری   درویشی اختیار کنی بر توانگری
گر کیمیای دولت جاوید آرزوست   بشناس قدر خویش که گوگرد احمری
گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود   نیکو نهاد باش که پاکیزه گوهری
پیداست قطره را که بقیمت کجا رسد   لیکن چو پرورش بودت دانه دُری
دعوی مکن که برتری از دیگران بعلم   با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری
هر علم را که کار نبندی چه فایده است   چشم از برای آن بود آخر که بنگری
علم آدمیت است و جوانمردی و هنر   ورنه ددی بصورت انسان مصوری
(سعدی)

***

نباشد همی نیك و بد پایدار   همان به که نیکی بود یادگار
دراز است دست فلك بر بدی   همه نیکوئی کن اگر بخردی
چو نیکی کنی نیکی آید برت   بدی را بدی باشد اندر خورت
چو نیکی نمایدت کیهان خدای   تو با هر کسی نیز نیکی نمای
مکن بد که بینی بفرجام بد   ز بد گردد اندر جهان نام بد
بنیکی بباید تن آراستن   که نیکی نشاید ز کس خواستن

در نصیحت

نکوئی بهر جا چو آید بکار — نکوئی کن و از بدی شرم دار
اگر نیک باشی بماندت نام — بتخت کئی بر بوی شادکام
وگر بدکنی جز بدی ندروی — شبی در جهان شادمان نغنوی

(فردوسی)

ببین نیک تا دوستدار تو کیست — خردمند و انده گُسار تو کیست
چو مهر کسی را بخواهی بسود — بباید بسود و زیان آزمود
چو دانا ترا دشمن جان بود — به از دوست مردی که نادان بود
که یار جوان چرب و شیرین‌سخن — به از پیر نستوده گشته کهن

(فردوسی)

ندانی که پیران پیمان شکن — ستوده نباشند در انجمن
که هر کوز گفت خود اندر گذشت — ره راد مردی ز خود در نوشت
بکوشید و پیمان ها مشکنید — پی و بیخ پیوند بد بر کنید
مبادا که باشی تو پیمان شکن — که خاکست پیمان شکن را کفن

(فردوسی)

نیازار موری که دانه‌کش است — که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل — که خواهد که موری شود تنگدل
می لعل گون خوشتر است ای سلیم — ز خونابهٔ اندرون یتیم

(فردوسی)

همه راستی کن که از راستی — نیاید بکار اندرون کاستی
چو با راستی باشی و مردمی — نبینی جز از خوبی و خرّمی
رخ مرد را تیره دارد دروغ — بلندیش هر گز نگیرد فروغ
مکن دوستی با دروغ آزمای — همان نیز با مرد نا پاك رای

(فردوسی)

ز کار زمانه میانه گزین — چو خواهی که یابی ز خلق آفرین
ستوده کسی کو میانه گزید — تن خویش را آفرین گسترید

(فردوسی)

میازار هرگز روان پدر / اگر چند ازو بخت آید بسر

(فردوسی)

سر ناسزایان برافراشتن / وزیشان امید بهی داشتن

سررشتهٔ خویش گم کردن است / بجیب اندرون مار پروردن است

درختی که تلخست ویرا سرشت / گرش بر نشانی بباغ بهشت

ور از جوی خلدش بهنگام آب / به بیخ انگبین ریزی‌و شهد ناب

سر انجام گوهر ببار آورد / همان میوهٔ تلخ بار آورد

بعنبر فروشان اگر بگذری / شود جامهٔ تو همه عنبری

وگر تو شوی سوی انگشت گر / ازو جز سیاهی نیابی دگر

ز بدگوهران بد نباشد عجب / نشاید ستردن سیاهی ز شب

ز ناپاك زاده مدارید امید / که زنگی بشستن نگردد سپید

ز بد اصل چشم بهی داشتن / بود خاك در دیده انباشتن

چو پروردگارش چنین آفرید / نیابی تو بر بند یزدان کلید

بزرگی سراسر بگفتار نیست / دوصد گفته چون نیم کردار نیست

(فردوسی)

***

بدشمن برت مهربانی مباد / که دشمن درختیست تلخ ازنهاد

درختی که تلخش بود گوهرا / اگرچرب و شیرین‌دهی مر ورا

همان میوهٔ تلخ آرد پدید / ازوچرب‌و شیرین نخواهی‌مزید

(ابوشکور بلخی)

***

اگر بیضهٔ زاغ ظلمت سرشت / نهی زیر طاوس باغ بهشت

بهنگام آن بیضه پروردنش / ز انجیر جنت دهی ارزنش

دهی آبش از چشمهٔ سلسبیل / برآن بیضه گر دم دمد جبرئیل

شود عاقبت بیضهٔ زاغ زاغ / برد رنج بیهوده طاوس باغ

(عبدالله هاتفی جاجرمی)

•*•

خریرا گر افسارش از زر کنی / لجامش ز یاقوت احمر کنی

بپهلو نمائی هلالش رکاب / بزین زرش گر نهی آفتاب

در نصیحت

بجای قصیلش دهی نیشکر
بهنگام جو مغز بادام تر
نگردد در آن تربیت مهتری
بماند همان در مقام خری
(   )

***

زچاهی که خوردی ازاو آب پاك
نشاید فکندن دراو سنگ وخاك
غم آن کسی خوردن آئین بود
که او بر غمت نیز غمگین بود
(اسدی‌طوسی)

ز نا استواران مجوی ایمنی
چو یابی بزرگی میاور منی
بنرمی چو کاری توان برد پیش
درشتی مجوئید از اندازه بیش
سر خصم اگر بشکند مشت تو
شود نیز آزرده انگشت تو
(اسدی‌طوسی)

***

دوستی از دشمن معنی مجوی
آب حیات ازدم افعی مجوی
دشمن دانا که غم جان بود
بهتراز آن دوست که نادان بود
(نظامی گنجوی)

تا نکنی جای قدم استوار
پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری که در آئی نخست
رخنهٔ بیرون شدنش کن درست
(نظامی گنجوی)

از کجی افتی به کم و کاستی
از دو جهان رستی اگر راستی
گل زکجی خار درآغوش یافت
نیشکر از راستی این‌نوش یافت
(نظامی گنجوی)

***

به‌کس مپسند آنچت ناپسنداست
که‌واجب کشتن ماراز گزنداست
مشوکس را بکین خانه برانداز
که هرکس بدکند یابد بدی باز
گذر از تندی و از تند خوئی
تواضع پیشه گیر و تازه روئی
حلیمی کن چودانه درگه تنگ
گرت بر سر بگردد آسیاسنگ
مشو غرّه بزور بازوی خویش
که‌باشد زور بازوها ازین بیش
(ناصرخسرو)

ز نوکیسه مکن هرگز درم وام
که‌رسوائی‌وجنگ آرد سرانجام

مده زر بی گرو گر پادشاهی
که دشمن گرددت گر بازخواهی
بود یك رنجش از نادادن زر
دوصد رنجش چو گوئی زر بیاور

***

(ناصرخسرو)

دل زیر دستان نباید شکست
مبادا که فردا شوی زیر دست
بدانرا نوازش کن ای نیکمرد
که سگ پاس دارد چو نان تو خورد

. . .

(سعدی)

بکسری چه خوش گفت بوذرجمهر
که تا میخرامد بکامت سپهر
مبادا به کس کینه ورزد دلت
ملرزان دلی تا نلرزد دلت

***

(دهقان اصفهانی)

نادره پیری ز عرب هوشمند
گفت به عبدالملك از روی پند
کاین دوسه روزی که دراین دیر باز
میگذرد بر تو بفر و نیاز
زیر همین قبه و این بارگاه
روی همین مسند و این تکیه گاه
بودم و دیدم که ز ابن زیاد
رفت و چها رفت که چشمم مباد
بر سپری چون سپر آسمان
غیرت خورشید سری خونچکان
سرچه هزارش سر و افسر فدای
زینت آغوش رسول خدای
نه خم این طاق زبر زیر شد
نه فلك از گردش خود سیر شد
بعد ز چندی سر آن خیره سر
بد بر مختار بروی سپر
باز چو مصعب سرو سردار شد
دستخوش او سر مختار شد
واین سر مصعب بمجازات کار
تا چه کند با سر تو روزگار
آه که یك دیده بیدار نیست
هیچکس از دهر خبردار نیست
خیره ندانم که در این بندوبست
این چه طلسمی است که نتوان شکست

(   )

بخش پنجم

نصیحت در خاموشی

سرت چوشمع نخواهی اگر بگاز رود درین بساط ز تندی نگاهدار زبانرا
(نصرت گیلانی)

***

نگاهدار زبان تا بدوزخت نبرند که از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست
(سعدی)

***

بگفتار اگر دُر فشاند کسی خموشی به بسیار از آن خوشتر است
خردمند خامش بود چون صدف اگر خود درونش همه گوهر است
(ابن یمین)

...

گفت آفت سر است وخموشی خلاص جان در اختیار ازین دو یکی تن مخیر است
(اثیر الدین اخسیکتی)

***

مرگ را خواند بخود بانگ خروس بیمحل
هر که بی جا حرف میگوید سزایش کشتن است
(صائب تبریزی)

خموش باش و نظر کن بطوطیان صائب که جز قفس چه تمتع ز گفتگو بستند
(صائب تبریزی)

هر که خامش بود از حادثه آزاد بود خنده کبك دلیل ره صیاد بود
(صائب تبریزی)

...

زبان در خموشی چو رام تو شد طرب کن که دشمن بکام تو شد
(محمدجان قدسی)

***

بیندیش و آنگه بر آور نفس وز آن پیش بس کن که گویند بس
(سعدی)

***

گوش صدف ز کم سخنی دُرج گوهر است در گوش گیر این دُر پند و خموش باش
(یحیی فراهی)

بخش پنجم

خنـده رسوا مینمایـد پستهٔ بی مغـز را
چون نداری مایه ازلاف سخن‌خاموش باش.

(صائب تبریزی)

* * *

تات نپرسند همی باش گنگ — تات نخوانند همی باش لنگ.

(مسعود سعد سلمان)

. . .

مزن بی تأمل بگفتـار دم — نکو گوی اگر دیر گوئی چه غم.

(سعدی)

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم — به از کسیکه نباشدزبانش‌اندرحکم.

(سعدی)

* * *

محکم نگاهدار ز عیب کسان زبان — سیلی‌مزن‌و گر نه‌خوری مشت بردهان
لقمان ببین چه گفت بمولای خویشتن — خوش آنکسیکه‌هست بفرمان‌او زبان.
گفتن بدست تست زبانرا نگاهدار — چون ازدهان گذشت‌رود تیر از کمان.

(محسن شمس ملك‌آرا)

. . .

ایزد که کرد عقل تو گنجینه نهان — سی‌ودو قفل ساخت ترا در دُر دهان.
دانستهٔ که اینهمه‌قفل‌از برای چیست — تا گنج خانه را نگشائی بهر زمان.
غافل مشو که نقب زنانند در کمین — ای‌هوش بر سر توچو بربام پاسبان

( )

* * *

کم گوی وجزازمصلحت‌خویش مگو — وز هرچه نپرسدت کسی پیش مگو
گوش تو دو دادند و زبان تو یکی — یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگو

(بابا افضل کاشی)

. . .

با خلق زمانه کوثری راز مگـو — این راز بر مردم غماز مگـو
دانی دهن کوه چرا پر سنگست — یعنی که هرآنچه بشنوی باز مگو

(کوثری خوانساری)

* * *

تا نپرسند دم مـزن بسخن — وانچه گوئی‌جز از ثواب مگوی
گر رسیدن بمقصدت هوس است — راه کان مستقیم نیست مپـوی

(ابن‌یمین)

نصیحت در خاموشی

ز دانش چو جان‌ترا مایه نیست
به از خامشی هیچ پیرایه نیست

هر آنکس که دانش فرامش کند
زبان را ز گفتار خامش کند

مگوی آنسخن کاندرو سود نیست
کز آن آتشت بهره جز دود نیست

چو در انجمن مرد خامش بود
از آن خامشی دل برامش بود

سپردن بدانای گوینده گوش
بتن توشه یابی بدل رای و هوش

(فردوسی)

* * *

در فتنه بستن دهان بستن است
که گیتی بنیك و بد آبستن است

پشیمان ز گفتار دیدم بسی
پشیمان نگشت از خموشی کسی

(امیر خسرو دهلوی)

* * *

سکوت قلعهٔ مردست و حرف لغزش پای
ز قلعه‌ای که در افتی ببین کجا افتی

(مسیح کاشی)

بخش ششم

نصیحت در گفتن

در مقام حرف برلب مهر خاموشی زدن
تیغ را زیر سپر در جنگ پنهان کردنست
(صائب تبریزی)

سخن شمرده و سنجیده گوی بی سوگند
که شاهد سخنان دروغ سوگند است
(صائب تبریزی)

***

عیب مردم‌را نهان کردن جهالت پروری‌است
زینهار ای دل بعیب‌کس نگردی پرده‌پوش
عادت زشت کسان را گوشزد باید نمود
تا بپردازند عیب‌ازخویش چون گرد ازنقوش
عیبی ازاین زشت‌تر نبود که عیب هرکسی
خود بچشم معرفت بینی و بنشینی خموش
(پارسای‌تویسرکانی)

...

کنونت که امکان گفتار هست
بگوی ای برادر بلطف‌و خوشی
که فردا چو پیك اجل در رسد
بحکم ضرورت زبان در کشی
(سعدی)

اگرچه نزد خردمند خامشی ادبست
بوقت‌مصلحت‌آن به که‌درسخن کوشی
دوچیز تیرهٔ عقل است دم فرو بستن
بوقت گفتن‌و گفتن بوقت خاموشی
(سعدی)

***

زبان در دهان خردمند چیست
کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه‌داندکسی
که جوهر فروشست یاشیشه‌گر
(سعدی)

صدصدف‌مایه‌تواندبرد ازیك‌رگ‌ابر
تاتوان‌تیغ زبان‌بودچرا گوش شوی
(راغب گیلانی)

بخش هفتم

نصیحت در بخشش

بخور ببخش که دنیا بهیچکار نیاید
جز آنکه پیش فرستی بروز باز پسینرا
(سعدی)

***

نیست معلوم که فرداز که خواهد بودن
آنچه منعم بجهان بهر خود اندوخته است
(غافل)

***

شیشه گردن پیش ساغر خم کند دانی چرا
آری از گیرنده بر بخشنده جای منت است
(   )

***

همچون صدف که بهره نباشد ز گوهرش
ممسك هر آنچه جمع کند مال دیگریست
(مسیح کاشی)

. . .

همی نصیحت من گـوشدار و نیکـی کن
که دانـم از پس مرگم کنـی بنیکی یاد
نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد
ببرد گوی سعادت که صرف کرد و بداد
(سعدی)

***

تا چند نهی بر دل خود غصّه و درد
تا گـرد کنی سیم سپیـدو زر زرد
زان پیش که گردد نفس گرم توسرد
بادوست بخور که دشمنت خواهد خورد
(فردوسی)

. . .

زیردستانرا باحسان دستگیری کن که ابر
در سخای بحر با روی زمین احسان کند
(صائب تبریزی)

بخش هفتم

چو دریا نگردد تهیدست هرگز کریمی که در راه سائل نشیند

***

(صائب تبریزی)

ازجمع مال بهره ندارند اهل‌حرص مور از برای مور دگر دانه میبرد

***

(عنوان تبریزی)

وقت بهار باده مخور جز ببوستان
چون باده آن به‌است‌که بادوستان خورند
با دوستان خورآنچه ترا هست پیش‌ازآنك
بعد از تو دشمنان تو با دوستان خورند

. . .

(ادیب‌صابر ترمدی)

زر از بهر خوردن بود ای پسر برای نهادن چه سنگ و چه زر

***

(سعدی)

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق آیتی در وفا و در بخشش
هر که بشکافدت جگر بجفا همچو کان‌کریم زر بخشش
کم‌مباش از درخت سایه‌فکن هر که سنگت زند ثمر بخشش
از صدف یاد گیر نکته حلم هر که سر بردش گهر بخشش

***

(حافظ)

بپیری گر نمیخواهی که محتاج عصا گردی
ز پا افتادگان را در جوانی دستگیری کن

. . .

(   )

در قیامت سپرآتش دوزخ گردد از درم مهری‌اگر بر لب‌سائل‌زدهٔ

***

(صائب تبریزی)

بخور هر چه داری فزونی بده تو رنجیده‌ای بهر دشمن منه
ترا داد فرزند را هم دهد همان شاخ کز بیخ تو بر جهد
نبینی که گیتی‌پر از خواسته‌است جهانی بخوبی بیاراسته است
ببخش و بیارای فردا مگوی چه دانی که فردا چه‌آید بروی
مشو در جوانی خریدار گنج به بی گنج کس هیچ منمای رنج

نصیحت در بخشش

چه داری نژند اختر خویش را
درم بخش و دینار درویش را

ببخش و بخور هرچه آید فراز
بدین تخت و تاج سپنجی مناز

بدار و ببخش آنچه افزون بود
وز اندازهٔ خورد بیرون بود

بدینار کم ناز و بخشنده باش
همان داد دهباش و فرخنده باش

بخیلی مکن هیچ اگر مردمی
همانا که کم باشی از آدمی

دگر کودکانی که بینی یتیم
پدر مرده و نیستشان زر و سیم

زنانی که بی شعر و بی پوششند
که کاری ندارند و بی کوششند

بر ایشان ببخش آنهمه خواسته
بر افراز جان روان کاسته

ببخش و بخور تا توانی درم
که جزاین دگر جمله درداست وغم

(فردوسی)

***

بخور چیزی ازمال و چیزی بده
ز بهر کسان نیز چیزی بنه

مخور جمله ترسم که دیرایستی
به پیرانه سر بد بود نیستی

در خرج چندان بخود در مبند
که گردی زنا خوردنی در گزند

(نظامی گنجوی)

بخش هشتم

در نصیحت بمعشوق

دیگریرا درکمند آورکه ما خود بنده‌ایم
ریسمان درپای حاجت نیست دست‌آموز را
*** (سعدی)

مران زسایهٔ لطفم که‌خسروان کریم   از آستانه نرانند بی نوائی را
بتیغ‌عشق‌اگرخون‌ما بخواهی ریخت   بجز تو از تو نخواهیم خونبهائیرا
*** (همای شیرازی)

مستی مباد بشکنی آئینه دلم   ساقی بهردودست نگهدارشیشه را
*** (صفی‌قلی بیك)

هرگز نشود کم زشکرخنده لبی را   کز لطف نوازد دل پرتاب و تبی را
*** (وصال‌شیرازی)

خون مرا مریز که ترسم‌خجل‌شوی   چون ساقی‌ای که‌ریخته‌باشدشراب‌را
*** (رشیدبیك‌قزوینی)

مکن ای گل جفا با بلبل خود اینقدر ترسم
رود از باغ و نتوانی تهی دید آشیانش را
*** (میرمشتاق‌اصفهانی)

درمجلس‌خود راه مده همچو منی را   کافسرده دل افسرده کند انجمنی‌را
*** (مخلص‌هندوستانی)

چون کنی دورم نگاهم کن که بهر احتیاط
رشته می‌بندند بر پا مرغ دست‌آموز را
*** (میرزاقلی) (میلی‌ترك)

در نصیحت بمعشوق

ظلمست که بیرون کُنِیمْ از قفس اکنون　　کز جور توام ریخته شد بال و پر آنجا

(درویش مجید طالقانی)

***

ستم مکن بغلامی که بارها او را　　فروختند بجرم گریزپائی ها

(رفیعی کاشی)

***

شهرت حسن زعشقست دل ما مشکن　　بشکند دلشکنی رونق بازار ترا

(قلندر)

***

در قتل ما زنرگس خود مصلحت مبین　　کاندیشه صحیح نباشد سقیم را

(صائب تبریزی)

پرواز من ببال و پر تُست زینهار　　مشکن مرا که میشکنی بال خویشرا

(صائب تبریزی)

***

باهیچکس بکشتن من مشورت مکن　　ترسم خدا نکرده پشیمان کند ترا

(فروغی بسطامی)

***

بیرون ز کویت چون روم گاهی ز دنبالم بیا

کایند صیادان ز پی نخجیر ناوك خورده را

(غیرت اصفهانی)

***

ای بت دلشکن آنقدر دلم‌را مشکن　　که درین حقّه بود از تو بسی رازمرا

(فرصت شیرازی)

***

حیف است چنین روی نگارین که بپوشی

سودی بمساکین رسد آخر چه زیانت

(سعدی)

مکن که حیف بود دوست از خود آزردن

علی‌الخصوص مر آن دوست‌را که ثانی نیست

(سعدی)

***

گفتار تلخ از آن لب شیرین نه در خوراست

خوش کن عبارتت که لبت هر چه خوشتر است

(ظهیر فاریابی)

***

بخش هشتم

وعدهٔ لطف و کرم را مکن ایدوست خلاف
کز کریمان نسزد آنچه خلاف کرم است
(جامی)
* * *
تو بیزبانی ماراحریف‌حرف نه‌ای
بداد ما برس‌امروزتا زبانی هست
(طالب کلیم)
* * *
به کشتگان ره عشق بیخبر مگذر
که‌جسم‌اگرچه‌خموشست روحشان گویاست
(بقائی بیرجندی)
* * *
بسر بلندی پستان خویش غرّه مشو
که‌سرنگون‌شود‌این روسیاه‌دست‌بدست
(شمس‌الدین فقیر)
* * *
تعلیم ناز چند دهی چشم مست را
دل آنقدر ببر که توانی‌نگاهداشت
(اختری‌یزدی)
* * *
غافل مشو ز پاس دل بیقرار ما
کاین‌مرغ‌پرشکسته‌قفسها شکسته‌است
(صائب تبریزی)
* * *
عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن
که نیست بر سرراهی‌که دادخواهی نیست
(حافظ)

بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر
که باشکستگی‌ارزد‌بصدهزار درست
(حافظ)
* * *
با وفای‌غیرو‌کین‌دوستان‌عادت مکن
ما نمیرنجیم‌اما ازتواینها‌خوب‌نیست
(نظیری‌نیشابوری)
* * *
ظلم است که بیرون کنی از حلقهٔ عشّاق
بیچاره کسی را که بغیر از توکسش نیست
(احمدعلی قاجار)
* * *
سنگ جفا بشیشهٔ دل کم‌زن ای پری
این‌شیشه گرشکست‌همانا شکست‌تست
(حیرت اصفهانی)
* * *

در نصیحت بمعشوق

از ستم‌های تو هر چند شکایت نکنم	جور بر من مکن امروز که فردائی هست
(آذر بیگدلی)

* * *

مکن آزار من دلشده کز بهر تو هم	روزگار و فلك و گردش ایامی هست
(   )

* * *

نیست دلی کز ستمت خسته نیست	جور بهل دست فلك بسته نیست
(یکتا)

مرا مکش که ترا خلق میکنند ملامت	اگر بگوی تو مُردم سر تو بادسلامت
(   )

* * *

راه وفا پیش گیر کان ز جفا خوشترست
گرچه جفایت خوشست لیك وفا خوشترست
(هلالی جغتائی)

* * *

مکن تغافل ازین بیشتر که میترسم	گمان برند که این بنده بی خداوند است
(ذوقی اصفهانی)

* * *

مویت رها مکن که چنین درهم اوفتد	کاشوب حسن روی تو در عالم اوفتد
مشکن دلم که حُقّهٔ راز نهان تست	ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد
(سعدی)

مرا بعلّت بیگانگی ز خویش مران	که دوستان وفادار بهتر از خویشند
(سعدی)

خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند	بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند
پادشاهان ملاحت چو بنخجیر روند	صید را پای ببندند و رها نیز کنند
گر کند میل بخوبان دل ما منع مکن	کاین گناهیست که در شهر شما نیز کنند
(سعدی)

* * *

عشقبازان هوی پیشه صفا نیز کنند	هوس آرند اگر ترك هوی نیز کنند
خوبرویان که باقلیم ملاحت شاهند	به تفقد نظری سوی گدا نیز کنند
خرقه پوشان ریا تا بفریبند عوام	زهد را پیشه نمایند و ریا نیز کنند
دل مسکین مرا گاه ببوسی بنواز	خسروان ملك بگیرند و عطا نیز کنند
(ذوقی اصفهانی)

* * *

وفا بعهد نکو باشد ار بیاموزی	وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن	که خواجه خود روش بنده پروری داند

*** (حافظ)

آبروی خود منما تا نشوی شهرهٔ شهر	ماه انگشت نما شد که هلالی دارد
تا ترا دست دهد چارهٔ مسکینان کن	کاخر این مملکت حسن زوالی دارد

(وصال شیرازی)

بشکر دولت حسن و جمال روز افزون	بده زکوة وی اکنونکه میتوانی داد

*** (وصال شیرازی)

بر سر خاك شهیدان قدمی نه که مباد	دامن پاك تو در دامن محشر گیرند
پرده بر گیر ز رخسار که مردم کمتر	آستین از غم دل بر مژهٔ تر گیرند

(فروغی بسطامی)

آخر این نالهٔ سوزنده اثرها دارد	شب تاریك فروزنده سحرها دارد
غافل از حال جگر سوختهٔ عشق مباش	که در آتشکدهٔ سینه شررها دارد

(فروغی بسطامی)

گر اعتقاد بفردای محشرست ترا	مهل که دامنم از خون دیده تر گردد

*** (فروغی بسطامی)

مشو بسنگدلی های خویشتن مغرور	که تیر آه من ازسنگ خاره میگذرد

*** (نیکی اصفهانی)

از من ای باد صبا خدمت آن خسرو ناز	عرضه میدار گرت گوش بفریاد کند
کشوری را که تو ویرانه نمودی مپسند	کز ترحّم دگری آید و آباد کند

*** (فریب اصفهانی)

مرنجان دلم را که این مرغ وحشی	ز بامی که برخاست مشکل نشیند

*** (طلعت اصفهانی)

رَوِش آن نیست که لب تشنهٔ امسالی را	بگذارند که سال دگرش آب دهند

*** (نوری اصفهانی)

رحم آر ز مرغان گرفتار و بیندیش	زان پیش که خالی بتو ماند قفسی چند

*** (طوفان هزارجریبی)

در نصیحت بمعشوق

رنجه بقتلم مساز خنجر و بنگر   بلکه مرادت ز یك نگاه برآید
(علینقی کمرهٔ)

شاید بمدّعای تو گویم حکایتی   یکبار عرضحال مرا میتوان شنید
(رشگی همدانی)

جفا مکن که مکافات گریهٔ بلبل   امان نداد که گل خنده راتمام کند
(کلیم کاشی)

* * *

جفا برون‌مبر ازحدّ وجور کمتر کن   که آه خسته دلان بیگمان اثر دارد
(محمدرضا بهبهانی)

* * *

مشو ازحال‌من‌غافل که‌زخم کارئی‌دارم   مبادادیگری‌صید ترا ازخاك‌بردارد
(نظیری‌نیشابوری)

دل به‌نیرنگ‌وفسون‌ازهمه‌کس‌نتوان‌برد   دوستی کن‌که محبّت ز محبّت خیزد
(صادق‌سبزواری)

تو خواجگی کن ومنگر بدانچه سرزند از من
که بندگی نتوانم چنانچه شاید و باید
(عبرت نائینی)

در دام زلف تو چو دل‌من کم اوفتد   کمتر بنای مِهر چنین محکم اوفتد

با احترام دارش‌و خونش‌مکن بحل   کاین حسن اتّفاق بعالم کم اوفتد
(محسن‌شمس‌ملك‌آرا)

* * *

من که افتاده‌ام از پا برهت دستم گیر
دست او گیر که در راه تو از پا افتاد

نیست کس در غم عشقت بگرفتاری من
کس چو من در غم عشق تو گرفتار مباد
(عاشقی‌خراسانی)

* * *

از در خویش مرانم که‌ملَك بگریزد   نا امید از درآن خانه که‌سائل برود
دست وپاچندزنی‌عرض‌شهیدان بردی   آنقدرصبر کن ای کشته که‌قاتل برود
(رضائی‌کاشی)

چنین بحسن‌وجوانی مناز و غرّه‌مشو بهوش باش که حیلت گرست‌عالم‌پیر
(عبرت نائینی)

***

زین خانه‌رم‌مکن که ز آهووشان‌شهر کس‌جز تو ره نجسته بکاشانه‌ام‌هنوز
(پژمان بختیاری)

***

بس کن ستم ای‌ترك جفا پیشه مبادا غافل‌کشدآهی‌وبگردون نگرد کس
(میرمشتاق‌اصفهانی)

دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
(حافظ)

چون مرا دشمن خود میشمری نیکو نیست
که کسی اینهمه غافل بود ازدشمن خویش
(کمال سبزواری)

ز میر قافله گاهی تغافلی شرطست که بی‌نصیب نمانند قاطعان طریق
(عرفی‌شیرازی)

***

کنونکه سیل زسرشد چه سود پند ایدوست
گرت ز دست برآید بگیر دست غریق
(وصال‌شیرازی)

با روی نکو ناز بسی‌خوش بود امّا آنهم نه‌که از حسرت دیدار بمیریم
(عاشق اصفهانی)

به پر شکستگیم بر ستم دلیر مشو که راه رخنهٔ دیوار باغ میدانم
(صائب‌تبریزی)

کاری مکن‌که بدعت وارستگی عشق من در میان سلسله عاشقان نهم
کاری مکن‌که نیم شب ازرخنهٔ قفس راه گریز پیش دل ناتوان نهم
(صائب‌تبریزی)

ز بیدادم کشی و رحم ناری عاقبت روزی
پشیمان‌گردی و گوئی چرا بیداد میکردم
(مستورهٔ کردستانی)

در نصیحت بمعشوق

من که‌یك بوسه‌شود مُهرِدهانم‌مگذار عالمی را ز جفای تو خبردار کنم
( )

***

تو کاری‌کن که مردم آفت دلها نخوانندت
و الا سهل باشدکار این یك دل که من دارم
(مقصدی ساوهٔ)

***

در اشك‌من بچشم‌حقارت نظر مکن کاین لعل‌را بخون جگر پرورید‌ه‌ام
(فروغی بسطامی)

من که‌چون‌چنگ‌دو تاشدقدم ازبارغمت دل بدست آور و از راه وفا بنوازم
(عبرت نائینی)

***

افتاده رادوباره فکندن کمال نیست آنرا که‌خاك‌راه تو شدبرزمین‌مزن
کافیست بهر سوختنم یك نگاه گرم آتش بجانم از سخن آتشین مزن
(صائب‌تبریزی)

پای سگان کوی تو آزرده میشود زنهار شیشهٔ دل ما بر زمین مزن
(لسانی شیرازی)

***

ز بدگمانی‌خود شرمسار خواهی‌شد مباش اینهمه در بند امتحان از من
(میلی‌ترك)

***

جفاکم‌کن از آن ترسم‌که چون روز شمارآید
ترا هم در شمار آرند در خیل جفا کیشان
(مشرب عامری)

بناحق ارچه مرا میکشی‌ولیك ببین که عاقبت‌چکندباتو خون ناحق‌من
(سیدمحمد یوسف)

زنهار کنونکه میتوانی باری بردار ز خاطر عزیزان باری
کاین مملکت حسن نماند جاوید از دست تو هم برون رود یکباری
(عمرخیام)

***

دل ربودی و بهل کردمت ای جان لیکن
به ازین دار نگاهش که مرا میداری
(حافظ)

***

بخش هشتم

با اینهمه زیبائی زیباست که جان بخشی
نه آنکه کشی خلقی زین عذر که زیبائی
تو آب ز جو رفته تیر ز کمان جسته
وز ساده دلیها من بنشسته که باز آئی
(وصال شیرازی)

***

درین‌دو روز مرنجان زخودجهانیرا که نیست بیشتراز هفته‌ای‌صفای گلی
(نجاتی)

من درخورغمم غم‌خود رابمن گذار حیفست‌از تومایهٔ شادی‌که غم‌خوری
( )

از نازتوچیزی‌نشودکم اگر ازلطف آزرده دلی را بنوازی بنگاهی
( )

***

مشو مغرور اگر مشهور آفاقی بزیبائی
که منهم در غم عشق تو مشهورم بشیدائی
(صفائی‌قمی)

بخش نهم

در اعیاد

الف ـ عید نوروز

عید شد ساقی بیا در گردش آور جام را
پشت پا زن دور چرخ و گردش ایام را

سین ساغر بس بود ای ترك ما را روز عید
گو نباشد هفت سین رندان درد آشام را

خلق را بر لب حدیث جامهٔ نو هست و من
از شراب کهنه میخواهم لبالب جام را

هر کسی شکّر نهد بر خوان و برخواند دعا
من ز لعل شکرینت طالبم دشنام را

هر تنی را هست سیم و دانهٔ گندم بدست
مایلم من دانهٔ خال تو سیم اندام را

سیر بر خوانست مردم را و من از عمر سیر
بی دلارامی که برده است از دلم آرام را

پسته و بادام نقل روز نوروز است و من
با لب و چشمت نخواهم پسته و بادام را

عود اندر عید میسوزند و من نالان چو عود
بی بتی کز خال هندو رهزند اسلام را

یکدگر را خلق میبوسند و من زین غم هلاك
کز چه بوسد دیگری آنشوخ شیرین کام را

سرکه بر دستار خوان خلق و همچون سرکه دوست
میکند با ما ترش رنگین رخ گلفام را

(قاآنی)

***

عید است و بدست آن نگارسرمست — بینید اگر بیضهٔ رنگینی هست
آن بیضهٔ رنگین دل خونین من‌است — طفلست پی شکستن آورده بدست

(بهجت شیرازی)

* * *

ای به عیدی دلم بروی تو شاد — عید را روی تو مبارك باد
هر کجا یاد چهرهٔ تو کنند — هیچکس را ز عید ناید یاد

(ظهیرالدین فاریابی)

خرّم آنروز که عیدآیدو ماسرخوش‌ومست
بوسهٔ چند بکام از لب دلبر گیریم

(مستورهٔ کردستانی)

* * *

عید دانی چیست لب چون‌عیدخندان‌داشتن
خند خندان جان نثار راه جانان داشتن

(قاآنی‌شیرازی)

* * *

عیداست‌و بعیدی‌چه شود گر بمن زار — یك بوسه‌کنی زآن لب جانانه‌حواله

(هاتف‌اصفهانی)

* * *

ب ـ عید فطر

رمضان‌رفت‌ورهی‌دور گرفت اندر بر — خنك‌آنکس‌رمضانرا بسزا بُرد بسر
بس‌گرامی‌بوداین ماه ولیکن چکنم — رفتنی رفته به و روی نهاده بسفر
رمضان‌گر بشد ازراه فرازآمد عید — عید فرخنده ز ماه رمضان نیکوتر

(فرخی‌سیستانی)

* * *

عیدآمدو شدروزه بده باده‌که دیگر — نتوانم ازین بیش خجل بود زخمار

(مجمراصفهانی)

* * *

برديم ماه روزه بنيك اختری بسر — برياد عيد روزه قدح پر کن‌ای‌پسر

(معزی سمرقندی)

رسید عیدهمایون‌و روزه‌کرد رحیل — بجام داد فلك روشنائی از قندیل

(معزی سمرقندی)

در اعیاد

رسید عیدو ز قندیل داد ماه تمام — ز جام نور بقندیل باز داد بجام
هلال عید کلید همان درست مگر — که‌قفل گشت بر آن‌در هلال ماه‌صیام

*** (معزی سمرقندی)

روز عید است و من امروز در آن تدبیرم
که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

*** (حافظ)

عید آمد و عیش آمد و شد روزه و شد غم
زین آمد و شد جان و دلی دارم خرم
ماه رمضان گر چه مهی بود مبارك
شوال نکوتر که مهی هست مکرم

*** (قاآنی)

عیداست و ماه نو بفلك بر بشکل‌جام — ساقی بگردش‌آر زنو جام را مدام
چند ازحدیث سبحه‌و سجاده‌ای بسر — از جم فسانه‌آور وسر کن‌حدیث‌جام
می شد حرام برهمه‌و من بروز عید — جزمی‌هر آنچه‌هست‌بخود کرده‌ام‌حرام
شاهد برقص کرده قیام ازپس قعود — زاهد بوعظ کرده قعود از پی قیام
سی روزه پای منبر غوغای عام بود — و امروزپای‌خم‌همه غوغای‌خاص‌وعام
شد منهزم دواسبه مه روزه نك زعید — برخیز وبر کمیت می‌ازجام‌زن‌بجام

*** (شعری اصفهانی)

شد عید ومه روزه سفر کرد باکراه — نیکو سفری کرد خدا بادش همراه

*** (قاآنی)

ماه رمضان رفت و مرا رفتن او به — عید رمضان آمد المنة لله
آنکس که بود آمدنی آمده بهتر — آنکس‌که بود رفتنی آن رفته‌شده به
برآمدن عید و برون رفتن روزه — ساقی بدهم باده بر باغ و بسبزه

(منوچهری دامغانی)

ج ـ عید قربان

بتا گفتم شوم قربان بروز عید قربانت
هلاشد روز قربانی که سازم جان بقربانت.

تراجانا شوم قربان مرا امروز کن قربان
که تا قربان نمایم جان بروز عید قربانت.

(فرصت شیرازی).

***

خلق اگر در عید قربان برّه قربانی کنند
عاشقان جان برخی جانان بآسانی کنند.

(شهاب کرمانی)

***

عید قربانست و من قربان آن عیدی که هست
کوی او دایم بهشت و روی او دایم بهار

(قاآنی).

عید است و بقربان تو من جان کنم امروز
دشواری مردن بخود آسان کنم امروز

***

(   )

عید است چرا کشتهٔ جانان نشود کس
حیفست که عید آید و قربان نشود کس.

(لطیفه بخارائی)

***

به روز عید قربان جان من قابل نمیباشد
وگر نه کردمی قربان رویش جان ناقابل.

***

(صفائی قمی)

عید است و من خسته جگر لاشهٔ لاغر
حیران شدم از بهر تو قربان چه فرستم.

***

(نظامی گنجوی)

عید قربان است و میخواهم که قربانت شوم
همچو چشم گوسفند کشته حیرانت شوم.

(   ).

عید قربان شدو در فکرو خیالم که چه سان
جان ناقابل خود را بتو سازم قربان.

***

(   ).

در اعیاد

بعید قربان قربان‌کنند خلق جهان بتا تو عید منی من ترا شوم قربان
(قاآنی)

اگر هرکس نماید میش روز عید قربانی
منت قربان‌نمایم خویش‌را ای عید روحانی
(قاآنی)

***

خجسته باد ترا عید گوسفند کشان که تو همیشه درخت خجستگی کاری
(رودکی)

***

بخش دهم

در وصف بهار

صبا بسبزه بیاراست روی دنیی را — نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را
نسیم باد در اعجاز زنده کردن خاك — ببرده آب دم معجزات عیسی را
بهار دروگهر میکشد بدامن ابر — نثار موکب اردیبهشت اضحی را
چمن مگر سرطان‌شد که‌شاخ نسترنش — طلوع داده بیکشب هزار شعری را

(انوری ابیوردی)

باز این‌چه‌جوانی‌وجمالست جهان‌را — وین‌حال که‌نو گشته‌زمین‌راو زمانرا
مقدار شب‌ازروزفزون بود و بدل شد — ناقص همه اینرا شدو زائد همه‌آنرا
هم‌جمره برآورد فروبرده نفس را — هم فاخته بگشاد فرو بسته زبانرا
ژاله سپر برف ببرد از کتف کوه — چون رستم نیسان بخم‌آورد کمانرا
ازغایت‌تری که‌هوااست عجب نیست — گر خاصیت ابر دهد طبع دخانرا

(انوردی ابیوردی)

* * *

همی ریزد میان باغ لؤلؤها بزنبرها
همی سوزد میان راغ عنبرها بمجمرها
زقرقوبی بصحراها فرو افکنده بالشها
ز بوقلمون بوادیها فرو گسترده بسترها
زده یاقوت رمانی بصحراها بخرمنها
فشانده مشك خرخیزی به بستانها بزنبرها
بزیر پرّ قوس اندر همه چون فرخ دیباها
به پرّ کبك برخطی سیه چون‌خط مجمرها
چو چنبرهای یاقوتین برد از باد گلشنها
جهنده بلبل و صلصل چو بازیگر بچنبرها

در وصف بهار

همه کهسار پُر زلفین معشوقان و پُر دیده
همه زلفین سنبلها همه دیده ز عبهرها
شکفته لالهٔ نعمان بسان خوب رخساران
به‌مشک‌اندرزده گلها بخون اندرشده سرها
چو حوراننذ نرگسها همه سیمین طبق برسر
نهاده بر طبقها بر ز زرّ ساو[1] ساغرها
شقایقهای عشق انگیز پیشاپیش طاووسان
بسان قطره های قیر باریده بر اخگرها
دبیرانند پنداری بباغ اندر درختان را
ورقها پر ز صورتها قلمها پر ز زیورها
بسان فال گویانند مرغان بر درختان بر
نهاده پیش‌خویش اندر پراز تصویردفترها
بهاری بس‌بدیعست‌این گرش‌باما وفا بودی
ولیکن مندرس گردد به آبانها و آذرها

*** (منوچهری دامغانی)

آفتاب اندر شرف شد بر جهان فرمانروا
کرد دیگر گون زمین‌وکرد دیگرسان هوا
داد فرمان تا کند در راغ نقّاشی سحاب
کرد یاری تا کند در باغ عطّاری صبا
گلبن از یاقوت رمّانی نهد بر سر کلاه
یاسمین از پرنیان سبز دربندد قبا
هرکجا باشد بیابانی ز بی آبی چو تیه[2]
ابر نوروزی زند برسنگ چون موسی‌عصا
شنبلید و لالهٔ نعمان بروی سبزه بر
هست پنداری بمینا دَر عقیق و کهربا

۱ـ زر خالص ۲ـ صحرای بی‌آب

بخش دهم

محو سوسن گشت نرگس‌چشم ازآن دارد دژم
عاشق گل شد بنفشه پشت از آن دارد دو تا

(معزی سمرقندی)

***

بازجهان گشت خرّم وخوش و زیبا — باغ و گلستان گرفت گونهٔ دیبا
بلبل خواند حدیث ویسه و رامین — صلصل خواند حدیث وامق و عذرا
باد رباید ز شاخ برگ شکوفه — گوئی از هم گسست عقد ثریّا
ریخته در جویبار برگ شقایق — بیخته بیجاده[1] بر صحیفهٔ مینا
لاله در او بامداد قطرهٔ باران — دُرج عقیقست پر ز لؤلؤ لالا
خندد برروی باغبان گل صد برگ — صبحگهان چون‌بروی رضوان‌حورا
تابد هر شب ز شاخ گلبن سوری — وقت سپیده هزار زهرهٔ زهرا

(سروش اصفهانی)

***

بگردون تیره ابری بامدادان برَشد از دریا
جواهرخیزو گوهربیزو گوهرریزو گوهرزا
چوچشم اهرمن خیره چو روی زنگیان تیره
شده گفتی همه چیره بمغزش علّت سودا
سیه‌گون‌چون‌شب غاسق[2] گرفته‌چون‌دل عاشق
باشک دیدهٔ وامق برنگ طرّهٔ عذرا
تنش با قیر آلوده دلش با شیر آموده
برون پر سرمهٔ سوده درون پُر لؤلؤ لالا
لب غنچه رخ لاله برون آورده تب خاله
زبس باران زبس ژاله بطرف گلشن و صحرا
عذار گل خراشیده خط ریحان تراشیده
ز بس الماس پاشیده بباغ از ژالهٔ بیضا
خروشد هردم ازگردون بپوشد برتن هامون
زسنبل کسوت اَکسُون ز لاله خلعت دیبا

۱ــ یاقوت کم قیمت ۲ــ تاریکی بعداز غروب

در وصف بهار

زبس لاله زبس نسرین دمن رنگین چمن مشکین
زبوی آن ز رنگ این هوا دلکش زمین زیبا
(قاآنی شیرازی)

نسیم خلد میوزد مگر ز جویبارها — که بوی مشك میدهد هوای مرغزارها
فراز خاك وخشتها دمیده سبز کشتها — چه کشتها بهشتها نه ده نه صد هزارها
بچنگ بسته چنگها بنای هشته زنگها — چکاوها کلنگها تذروها هَزارها
زنای خویش فاخته دوصد اصول ساخته — ترانه ها نواخته چو زیر و بم تارها
زخاك رسته لاله ها چو بسُدّین پیاله ها — ببرگ لاله ژاله ها چودر شفق ستارها
نسیم روضهٔ ارم جهد بمغز دمبدم — زبس دمیده پیش هم بطرف جویبارها
زهر کرانه مستها پیاله ها بدستها — زمغز می پرستها نشانده می خمارها
ز ریزش سحابها بر آبها حُبابها — چوجوی نقره آبها روان در آبشارها
فراز سروبوستان نشسته اند قمریان — چومُقریان نغزخوان بزمردین منارها
فکنده اند غلغله دو صد هَزار یکدله — بشاخ گُل پی گله ز رنج انتظارها
درختهای بارور چو اشتران باربر — همی زپشت یکدگر کشیده صف قطارها
(قاآنی شیرازی)

* * *

بهار است و هنگام گلگشت صحرا — کز ابر مَطیر است گیتی مطرّا
همه راغ از ژاله چون چشم وامق — همه باغ از لاله چون چهر عذرا
برافراز سرو سهی بانك قمری — نوای کلیم است بر طور سینا
مگرشاخ موسی است کزخارو از گل — گهی اژدها سازد و گاه بیضا
شقایق بگلشن چو گلزار مینو — حدایق ز سوسن چو گردون مینا
دوصد گونه گل بشکفد هرسحر گه — چمن شد مگر منبت نخل طوبی
بطرف گُلستان ز گلهای احمر — بصحن چمن از ریاحین خضرا
گُسسته است دست فلك عقد مرجان — فکنده است باد صبا فرش دیبا
(منصف قاجار)

* * *

باز طفلان چمن را حلّه میبافد صبا
نوعروسان طبیعت یافتند از نم صفا

بخش دهم

نقشبندان طبیعی خامه را برداشتند
میکنارند از ریاحین هر یکی نقشی جدا

یوسف گل برقع از پیش‌دوعارض بر گرفت
تا زلیخای چمن را تازه شد عهد صبا

باد شد پیوند جانها همچو پند عاقلان
ابر شد معمار عالم همچو عدل پادشا

نرگس ازبهر تماشا سربسرچشم آمده است
تاتتق از هودج گل چون براندازد صبا

می برافشاند صبا اصداف و گوهرهاچنانك
گل ازو صدبر گ سازد بلبل‌ازوی صد نوا

غنچه پنداری اقامت را مصمم کرده عزم
خوش‌خوش‌اینك میگشاید بند زنگاری قبا

* * *

(جمال‌الدین اصفهانی)

علم دولت نوروز بصحرا برخاست — لشکرزحمت سرما زسر ما برخاست

تا رباید کُله قاقم برف از سر کوه — یزك[1] تابش خورشید بیغما برخاست

برعروسان‌چمن بست‌صبا هر گهری — که بغواصی ابرازدل دریا برخاست

این‌چه بو ئیست فرحبخش که تاصبح‌دمید — وین‌چه بادیست که‌ازجانب‌صحرا برخاست

طارم اخضرازعکس‌چمن‌حمرا گشت — بسکه‌ازطرف‌چمن‌لؤلؤ لالا برخاست

از زمین نالهٔ عُشاق بگردون برسید — وز ثری‌نعرهٔ مستان به‌ثُریّا برخاست

هر کسی را هوس روی گلی‌درسرشد — نه‌که این‌ولوله ازبلبل‌تنها برخاست

* * *

(سعدی)

گاه طربو روزمیو فصل بهاراست — جان‌فارغ‌ودل‌خرّم‌وشاهد بکناراست

سوری بچه ماند بیکی حقّهٔ یاقوت — کان‌حقّهٔیاقوت پر ازمشك تتار است

نسرین بچه‌ماند بیکی بیضهٔ الماس — کان‌بیضهٔ‌الماس پرازعود قُمار[2] است

۱– پیش قراول ۲– شهریست درهندوستان

در وصف بهار

مانا ز سفر تازه رسیده است بنفشه
کش بر خط مشکین اثر گرد و غبار است

در پهلوی گل خارشگفتا بچه ماند
ماند به‌رقیبی که در آغوش نگار است

از لاله‌چمن چون خد ترکان خجند است
وز سبزه‌دمن چون خط خوبان تتار است

نرگس بچه ماند بیکی کفهٔ الماس
کان کفهٔ الماس پر از زرّ عیار است

یا حقّه‌ای از کاه ربا بر طبق سیم
یا ساغر سیماب پر از زرّ عُقار[1] است

(قاآنی شیرازی)

* * *

آمد بهار باد صبا مشکبار گشت
نی نی بهشت آمد و نامش بهار گشت

گل بر شکفت از اثر باد نوبهار
نی نی ز شاخ آتش طور آشکار گشت

خط بنفشه رایحهٔ مشک تر گرفت
نی نی برنگ و بوی خط و زلف یار گشت

دست زمانه در چمن اسباب تازه چید
نی نی چمن برونق پیرار و پار گشت

(سامانی شیرازی)

* * *

وقت بهار است و وقت ورد مُوَرَّد
گیتی آراسته چو خلد مخلّد

گیتی فرتوت گوژپشت دژم روی
بنگر تا چون بدیع گشت و مجرّد

بُرنا دیدم که پیر گردد و هرگز
پیر ندیدم که تازه گردد و امرد

نرگس چون دلبریست سرَش همه چشم
سرو چو معشوقه ایست تَنَش همه قد

لاله تو گوئی چو طفلکی است دهن باز
لَبْش عقیقین و قعر کامش اسود

سوسن چون طوطی ز بُسّد منقار
باز بمنقار از زبانش عسجد[2]

نرگِس چون ماه در میان ثُرَیّا
لاله چنان در کسوف گوشهٔ فرقد

کبك دَری گر نشد مهندس و مَسّاح
اینهمه آمد شدنش چیست بر آورد

نوگل اندر گلابدان نرسیده است
قطره بر او چیست چون گلاب مُصَعَّد

(منوچهری دامغانی)

* * *

امسال تازه روی تر آمد همی بهار
هنگام آمدن نه بدینگونه بود پار

بر دست بید بست ز پیروزه دستبند
در گوش گل فکند ز بیجاده گوشوار

از کوه تا بکوه بنفشه‌است و شنبلید
از بیشه تا به بیشه سمن‌زار و لاله‌زار

گوئی که‌رشته‌های عقیق است ولاجورد
از لاله و بنفشه همه روی مرغزار

۱ــ شراب ۲ــ زر و گوهر

از گل‌هزار گونه بُت‌اندر پس بت‌است وز لاله صدهزار سوار از پس سوار
(فرخی سیستانی)

چون پرندنیاگون بر روی بندد مرغزار
پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار
خاک‌را چون ناف‌آهو مشك زاید بیقیاس
بید را چون پرّ طوطی برگ روید بیشمار
دوش وقت نیم شب بوی بهار آورد باد
حبّذا باد شمال و خرّما بوی بهار
باد گوئی مشك سوده دارد اندر آستین
باغ گوئی لعبتان جلوه دارد در کنار
ارغوان لعل بدخشی دارد اندر مرْسلَه
نسترن لؤلؤی لالا دارد اندر گوشوار
تا برآمد جامهای سرخ مل بر شاخ گل
پنجه‌های دست مردم سر برونکرد ازچنار
باغ بوقلمون لباس و راغ بوقلمون نمای
آب مروارید رنگ و ابر مروارید بار
راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند
باغهای پر نگار از داغگاه شهریار
(فرخی سیستانی)

***

یاقوت سرخ گشت‌زمین‌زابر قطره‌بار شاخ درخت دارد یاقوت تازه بار
چون بربط نواخته و چنگ ساخته قمری و فاخته بخروشند بر چنار
گل برزمین بخندد ماندروی دوست ابرازهوا بگرید چون‌چشم‌من‌بزار
میل مشاطه گشت بباغ اندرون صبا کز فعل اوشدند درختان عروس‌وار
چون‌ابرجای‌جای بمانده برآسمان برفست جای جای بمانده بکوهسار
لاله شکفته سرخ و سیاهیش درمیان نرگس شکفته زردو سپیدیش برکنار
این‌چون درون، ساغرسیمین‌نبید زرد آن‌چون میان‌آتش‌رخشنده دود تار

در وصف بهار

سیمین شد از شکوفه همه باغ و بوستان — مشکین شد از بنفشه همه جوی و جویبار
زیر درخت پیش فکنده بنفشه سر — چون پیش داور اندر مرد گناهکار
آن صد هزار لاله شکفته میان کشت — گوئی میان دریا شمع است صدهزار
بر برگ لاله قطره باران نگاه کن — چون بر عقیق ریخته لؤلؤی شاهوار
چون از بر تذروان پرواز کرده باز — ابر ایستاده از بر گلزار و لاله‌زار

(حکیم قطران تبریزی)

* * *

خیز ای بت بهشتی آن جام می بیار — کاردیبهشت کرد جهان را بهشت وار
فرشی فکند دشت پر از نقش آفرین — تاجی نهاد باغ پر از دُرّ افتخار
نقش خَوَرنَق است همه باغ و بوستان — فرش ستبرق است همه دشت و کوهسار
آن افسر مرصع شاخ سمن نگر — وین پرده موشح گلهای کامکار
این چون عذار حور پر از گوهرین سرشك — وان چون بساط خلد پر از عنبرین نثار
گلبن عروس وار بیاراست خویشتن — وابرش مشاطه‌وار همی‌شوید از غبار
آن لاله بین نهفته در او آب چشم ابر — گوئی که جامهای عقیق است پر عقار

(عمعق بخارائی)

* * *

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار — خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
صوفی از صومعه گو خیمه بزن در گلزار — وقت آن نیست که در خانه نشینی بیکار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق — نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار
اینهمه نقش عجب بر در و دیوار وجود — هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
آفرینش همه تسبیح خداوند دلست — دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
کوه و دریا و درختان همه در تسبیحند — نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار
تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش — حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
که تواند که دهد میوهٔ رنگین از چوب — یا که داند که بر آرد گل صد برگ از خار
وقت آنست که داماد گل از طبلهٔ غیب — بدر آید که درختان همه گردند نثار
آدمی‌زاده اگر در طرب آید چه عجب — سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار
باش تا غنچهٔ سیراب دهن باز کند — بامدادان چو سر نافهٔ آهوی تتار

مژدگانی که گل از غنچه برون‌میاید | صد هزار آغچه ریزند عروسان بهار
باد گیسوی عروسان چمن شانه کند | بوی نسرین و قرنفل ببرد در اقطار
ژاله برلاله فرود آمده هنگام سحر | راست‌چون‌عارض گلگون‌عرق کردهٔ یار
بادبوی‌سمن‌آوردو گل و سنبل و بید | در دکان بچه رونق بگشاید عطار
خیری‌و خطمی‌و نیلوفر بستان افروز | همچنانست که بر تختهٔ دیبا دینار
ارغوان ریخته برصفحهٔ‌خضرای چمن | نقشهائیکه در او خیره بماند ابصار
این هنوز اول آثار جهان افروزست | باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار
شاخها دختر دوشیزهٔ باغند هنوز | باش تا حامله گردند بانواع ثمار
بندهای رطب از نخل فرو آویزند | نخلبندان قضا و قدر شیرین کار
عقل عاجز شود از خوشهٔ زرین عنب | فهم حیران شود از حقهٔ یاقوت انار
تا نه تاریك شود سایهٔ انبوه درخت | زیرهر شاخ چراغی بنهد از گل نار
سیب‌را هرطرفی داده طبیعت رنگی | هم بدانگونه که گلگونه کندروی نگار
شکل‌امرودتو گوئی که بشیرینی‌ولطف | کوزهٔ چند نباتست معلق بر دار
حشوانجیر چوحلواگر صانع که همی | حب خشخاش کند در عسل شهد بکار
آب در پای به و بادم ونارنج روان | همچو در پای درختان بهشتی انهار
گو نظر بازکن و خلقت نارنج ببین | ای که باور نکنی فی‌الشجر‌الاخضر نار

(سعدی)

***

کرد فیض ابر آزادی هوا را اشکبار
کرد بوی باد نوروزی صبا را مشکبار
ابر اگر نی دیدهٔ من از چه شد گوهرفشان
باد اگر نی خاطر من از چه آمد بیقرار
ابر و من هر دو همی باریم‌آب ازدیدگان
او زفصل این بهار و من ز وصل‌آن نگار
من زجزع‌خویشتن‌مرجان‌نشان بر روی‌زر
او ز چشم خویشتن لؤلؤ فشان بر جویبار

در وصف بهار

سوری نورسته در گلشن ردیف اندر ردیف
بلبل دلخسته بـر گلبن قطار انـدر قطار

گلبن ار نی همچولیلی ازچه خنددزود زود
بلبل ار نی همچومجنون از چه نالد زارزار

نر گس وسنبل اگرچون‌چشم وزلف یار نیست
از چه آن شدپرخمار و ازچه این‌شدتابدار

وین عجب طفل شکوفه بوده سالی در فطام
باز از پستـان مام ابر آمـد شیر خوار

گرهوا دریا شجردروی صدف نی ازچه‌رو
میفشاند از شکوفه شاخ دُرّ شاهوار

باد خیزد گر همی عنبرفشان در صحن باغ
مشك ریزم من همی بر صفحه ازكك نزار

*** (منشی باشی طبرستانی)

ابر آزادی برآمد از کنار کـوهسار
باد فـروردین بجنبید از میـان کوهسار

انن یکی گل برد سوی کوهسارازمرغزار
وان گلاب آورد سوی مرغزار ازکوهسار

خاك پنداری بماه و مشتری آبستن است
مرغ‌پنداری که‌هست اندر گلستان‌شیرخوار

*** (منوچهری دامغانی)

بر لشگر زمستان نوروز نامدار
کرده‌است رای تاختن وقصدکارزار

وینك بیامده‌است به پنجاه روز پیش
جشن سـده طلایهٔ نوروز نوبهـار

آری بدانگهی که سپاهی شود برزم
زاول بچند روز بیاید طلایه[1]دار

این باغ و راغ‌ملکت‌نوروزماه بود
این‌کوه‌وکوهپایه‌واین‌جوی‌وجویبار

جویش‌پرازصنوبروکوهش‌پرازسمن
راغش پراز بنفشه وباغش پراز بهار

۱– پیش قراول

نوروز از این وطن سفری کرد چون ملك — آری سفر کنند ملوکان نامدار
چون دید کوتوال زمستان که در سفر — نوروز مه بماند قریب مه چهار
اندر دوید و مملکت او بغارتید — با لشکری گران و سپاهی گزافه کار
برداشت تاجهای همه تارك سمن — برداشت پنجه‌های همه ساعد چنار
بستد عمامهای خز سبزِ ضیمران — بشکست حقه‌های زر و درّ میوه‌دار
در باغها نشاند گروه از پس گروه — در راغها کشید قطار از پس قطار
زین خواجگان پنبه قبای سپید بند — زین زنگیان سرخ دهان سیاه قار
بادشمال چون ز زمستان چنین بدید — اندر تك ایستاده چوجاسوس بیقرار
نوروز را بگفت که درخانمان ملك — از فرّ و زینت تو که پیرار بودو پار
بُنگاه تو سپاه زمستان بغارتید — هم گنج شایگانت و هم در شاهوار
معشوقه گانت را گل و گلنار و یاسمین — ازدست‌یاره[1] بستدو از گوش گوشوار
خنیاگرانت فاخته و عندلیب را — بشکست نای‌در کف و طنبور در کنار
نوروز ماه گفت بجان و سر امیر — کز ماه دی برآرم تا چند گه دمار
گردآورم سپاهی دیبای سبز پوش — زنجیرزلف و سرو قد و سلسله عذار
از ارغوان کمر کنم از ضیمران زره — از نارون پیاده و از نارُبن سوار
قوس و قزح کمان کنم از شاخ بیدتیر — ازبرگ لاله رایت وازبرق ذوالفقار
از ابر پیل سازم واز باد پیلبان — وز بانگ رعد آینهٔ پیل بیشمار
نوروز پیش از آنکه سراپرده زد بدر — با لعبتان باغ و عروسان مرغزار
این جشن فرخ سده را چون طلایه گان — از پیش خویشتن بفرستاد کامکار
گفتا برو بنزد زمستان بتاختن — صحرا همی‌نورد و بیابان همی گذار
چون اندرو رسی بشب تیرهٔ سیاه — زود آتشی بلند برافروز روزوار

(منوچهری دامغانی)

***

بهار آمد و دی را گرفت و کرد مهار
چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار
نمود رنگین شمشیر خود بخون خزان
چنین نماید شمشیر خسروان آثار

---

[1] ـ دستبند

در وصف بهار

دو هفته بیشتر از آنکه پادشاه ختن
ز برج حوت بکاخ حمل گُشاید بار
بهار را کـه بدو پشت عشرتست قوی
بخواند و گفت که ای جیش عیش را سالار
شنیدهٔ بگلستان چه ظلم کرده خزان
که شاخ شوکت‌او خشك باد و زردو نزار
کفیده حنجر بلبل دریده معجـر گل
گُسسته طره سنبل شکسته پشت چنار
ردای سبزه ربودست و گوشوار سمن
اُزار لاله دریـدست و طیلسـان بهار
ربوده است وگرفته‌است و برده‌است بعنف
ز لاله تاج و زگل یاره از سمن دستار
ز فرق غنچه در افکنده بسـّدین مغفر
ز ساق سبزه برون کرده زمردین شلوار
دهان کبك گرفته است تا نخندد خوش
گلوی ابر گشاده است تا بگرید زار
بهار خورد باقبال پادشا سوگند
که من سپاه خزان را برافکنم ز دیار
سپه‌کشم ز ریاحین و سازم از پی جنگ
هر آن سلیح که باید نبرد را ناچار
کمان زقوس قزح سازم و تبیره[1] ز رعد
درفش از گل سوری طلایه از انهار
ز ابر رانم جمازه‌های آتش سیر
ز بـرق سـازم زنبورهای آتشبـار

۱ـ طبل و دهل

بخش دهم

پیادگان ز ریاحین برم گروه گروه
سوارگان ز درختان کشم قطار قطار
یزک[1] ز باد بهاران قراول از باران
علم ز برگ شقایق جُنیب از اشجار
سنان ز لاله کمند از بنفشه خود از گل
زره ز سبزه تبرزین ز غنچه تیر از خار
بگفت این و به تعجیل نامهٔ بخزان
نوشت پر شغب[2] و شور و فتنه و پیکار
که ای خزان بتواتر خبر دهند که تو
بملک ما در طغیان زدی بسنت پار
شدم حمول[3] وگزیدم خمول[4] بوکه زشرم
شوی ملول و پسندیده آیدت هنجار
دلیری تو فزون شد ز بردباری من
بسا تحمل بیجا که خواری آرد بار
بگوشمال تو اینك دو اسبه آمده‌ام
یکی بمان که برآرم ز لشگر تو دمار
خزان‌چو نامه فرو خواندباحواشی‌خویش
چه گفت ؟ گفت‌که باید فرار جست فرار
برید باد صبا در میانه بود و شنید
دوان دوان همه‌جا ره برید تا کهسار
به ابر گفت چه غافل نشستهٔ که خزان
گریخت خواهد و فردا بپرسد از تو بهار
ز کوه ابر فرود آمد و بلارك[5] برق
کشید و خون‌خزان را بریخت در گلزار

۱ـ پیشقراول ۲ـ آشوب وغوغا ۳ـ بردبار ٤ـ گوشه نشینی ٥ـ تیغ‌هندی

در وصف بهار

هنوز ازو رمقی مانده بود کز در باغ
بهار آمد و دی را گرفت و کرد مهار

بدین بهانه هم از ابر ترجمان بگرفت
که از چه کُشتش و ناورد زنده در صف بار

نداده ابر مگر ترجمان؟ هنوز که رعد
بتازیانهٔ قهرش همی کند آزار

گمان برم که بخیل است ابر زانکه همی
بتازیانه جواهر همی کند ایثار

*** (قاآنی شیرازی)

صبحدم باد صبا با نفس غالیه بار
آمد و نالهای آورد ز فرخنده بهار

نامهای بخ بخ کز خط عبیر آمیزش
شد هوا غالیه افشان و صبا غالیهبار

نامهای روح فزا چون دم جانبخش مسیح
نامهای نافه گشا چون خم گیسوی نگار

نامهای حرف بحرفش شدهاز روح رقم
نامهای سطر بسطرش شده ازراح نگار

صاحب نامههمان صاحب رنگین رخ دوست
کاتب نامههمان کاتب مشکین خط یار

غرض آن نامه بیاورده و بسپرد برعد
که خطیب آسا خواند بهمه اهل دیار

رعد بوسید مر آن نامهو بگشودش مهر
ریخت ز آن خرمن خرمن بزمین مشک تتار

سپس ازحمد خدا خواند بآواز بلند
راست چونانکه بپیچید صدا در کهسار

کایها الناس بدانید سراسر که منم
نزهت روضهٔ رضوان و مرا نام بهار

منم آن رایحهٔ روح فزائی که مرا
بجنان در شکن طرهٔ حور است گذار

منم آن عیسی جانبخش کهازطیب نفس
عمر جاوید دهم گر گذرم بر مردار

منم آن مایهٔ عشرت که ز من اهل طرب
آن یکی چنگ نواز است و یکی باده گسار

بود از شانهٔ من طرهٔ سنبل بشکن
بود از نشاهٔ من دیدهٔ نرگس بخمار

شده از مایهٔ من باغ چو دکّهٔ بزّاز
گشته از نگهت من راغ چو طبلهٔ عطار

رنگ آمیزی من بین که نمایم بیرنگ
دشت چون دفتر مانی همه پر نقش و نگار

غنچهٔ سرخ لب ارنزد من آرد شنجرف
سبزهٔ سبزخط ار پیش من آرد زنگار

الغرض چون خبر آمد که خزان ز آتش کین
زده بی پروا بر خرمن گلزار شرار

زآستین‌دست تطاول بدر آورده چنان   که نمودست بداماں چمن گلرا خار
کرده گلشن را از تیشهٔ بیداد خراب   دل بلبل را آشفته نموده است و فکار
بید را برده قبا و تن او ساخته عور   چه قبائیکه ز دیبای جنان داشته عار
اقحوان را همه از ظلم شکسته دندان   ارغوان‌را همه‌از جور خراشیده عذار
نرگس بیمار از صدمهٔ بیرحم خزان   شد زمین گیر و بفرسودش جسم بیمار
خبرغارت دی را چو بمن آوردند   گشت عالم همه پیش نظرم تیره و تار
عرض دیدم سپهی یکسره آمادهٔ جنگ   که‌خزان را زجگر جمله بر آرند دمار
کوه درکوه سواره ز شقایق بردیف   دشت دردشت پیاده ز ریاحین بقطار
پیش تازان سپه خیل بنفشهٔ طبری   هم بدانگونه‌که چاوشان ازصلصل‌سار
فوجی ازسوسن درمیمنه‌بگزیده مکان   خیلی از نسرین‌درمیسره بگرفته‌قرار
لاله با نیزهٔ افراخته از سوی یمین   بوق با ناخج[1] افروخته از سمت یسار
ابر را سخت کمان دادم ازقوس قزح   تیرها نیز کز الماس همه پیکان‌دار
رایت نصرت در باغ کشیدم از سرو   منجنیق از پی دژکوبی کردم زچنار
دیده‌بان نرگس‌وجاسوس‌نسیم سحری   طبل زن تندرو طنبور نوازنده هزار
با چنین‌موکب‌واینکوکبه‌و خیل‌وحشم   آمدیم از پی آهنگ خزان راهسپار
آمدیم از ره فردوس بسرحد زمین   تنگ بربسته میان از پی رزم و پیکار
خبر نهضت ما چونکه بدیماه رسید   کرد شبگیر سراسیمه ز گلزار فرار
نیر اعظم بنشست چو در کاخ حمل   شب بگـذشته بفر ملك ملك‌مدار
در میان دره و کوه بناگاه آمد   خصم بدگوهر با لشکر منصور دچار
خیل‌تاشان‌بهاری چو خزان را دیدند   ساختند ازکین با خاك زمینش هموار
جیش افسرده‌دی‌رازیخ‌وبرف‌وتگرگ   ابر بگداخت بیك صاعقهٔ آتشبار
مرخزانرا بگرفتیم و بکشتیم و زدیم   از پی عبرت مردم تن او بر سر دار
لعلگون کردیم‌ازخون خزان‌روی‌زمین   وین‌شقایق‌بزمین‌مانده ازآن‌خون آثار
رعددرعشرت ما ایدون میخندد خوش   ابردر ماتم او اکنون میگرید زار
زین ظفرکردم میزان عدالت بر پای   که بیك معیار امروز رود لیل و نهار

۱ـ نیزه و تبرزین

در وصف بهار

کردم از گلشن نامحرم دی را بیرون
که گل سوری بی‌پرده‌چمددر گلزار

نای بلبل که فرو بسته‌بد ازوحشت دی
هله در باغ برآرد نغم موسیقار

نرگس‌ازصدمه‌هنوزارچه علیلست تنش
با عصا لیکن آهسته نماید رفتار

هله بایست‌ازین فتح نمایان که مراست
شهر را زآینه بر بندید آئین و نگار

شب بدانسان ره‌بازار چراغان سازید
کزخجالت نتوان روز دمد در بازار

شمع کافور مسوزید ، بیارید از کوه
لاله‌هائیکه چو خورشید فروزدشب‌تار

کوه ستوار کمر بندد و چالاك شود
گل بدامان کندو بهر من‌آرد ایثار

تا رون خیمه برافرازد برهر سر راه
آلت عیش بهر خیمه نماید انبار

رعد درکوچه بازار کشد جار که خلق
زوضیع‌و ز شریف و ز صغار و زکبار

کارهاجمله گذارند و سپس بگذارند
چار چیز خود ، درآمدن من بچهار

پای برسبزهٔ صحرا ونظر برخط‌دوست
دست بر ساغر صهبا و دهان‌برلب یار

برسرراه من‌آرند بصد عیش و سرور
بربطوعودونی‌ومزمروچنگ‌ودف‌وتار

تا من امروز بصد خرمی‌وکشّی وسور
بسلام ملك عادل آیم گـه بار

(صبوری‌ملك‌الشعراء خراسانی)

* * *

راستی را کس نمی‌داند که در فصل بهار
ازکجا گردد پدیدار اینهمه نقش و نگار

عقلها حیران شود کز خاك تاریك نژند
چون برآید اینهمه گلهای نغز کامکار

گر ز نقش‌آب‌وخاکست‌اینهمه‌ریحان وگل
از چه برناید گیاهی زآب‌و خاك شوره‌زار

کیست آن صورتگر ماهر که بی تقلید غیر
اینهمه صورت برد بی علت و آلت بکار

چون نپرسی‌کاین تماثیل از کجاآمدپدید؟
چون نجوئی‌کاین تصاویر ازکجاشدآشکار؟

خیری‌ازمهرِ که شداینسان بگلشن زردروی
لاله از عشق که‌شد زینسان‌ببستان داغدار؟

بخش دهم

ازچه بی‌زنگار سبزاست ازریاحین بوستان
ازچه بی‌شنگرف سرخست ازشقایق کوهسار؟
باد بی عنبر چرا شد اینچنین عنبر فشان
ابر بی گوهر چرا گشت اینچنین گوهر نثار
بر کف این‌تسبیح یاقوت‌ازچه گیرد ارغوان
بر سر این تاج زمرد ازکه دارد کوکنار؟
برق ازشوق که میخندد بدینسان قاه قاه
ابر از هجر که میگرید بدینسان زارزار؟
چون‌مجوسان بلبل از ذوق که دارد زمزمه
چون عروسان گلبن‌ازبهر که‌بندد گوشوار؟

*** (قاآنی شیرازی)

باز بگلشن گشود خازن نیسان — قفل ز گنجینهٔ جواهر الوان
شاخ درختان شد از شکوفهٔ نوخیز — بر صفت طفل نو برآمده دندان
سود صبا زعفران بهاون نرگس — غنچه‌چوآن‌دید گشت‌خوش‌خوش‌خندان
خواهد لؤلؤ بپرورد چو صدف گل — کرده دهان باز تا رباید باران
پیکر نیلوفر اندر آب همانا — کشتی افکنده لنگریست بعمان
تا ز رخ افروخت لاله آذر زردشت — زند سرودند مرغکان خوش الحان
شاخ مرصع گرفت خشیت فرعون — ز آب شمر تا بدید جنبش ثعبان
در مه اردی‌بهشت گشت صنوبر — آدم پیش از وقوع فتنهٔ شیطان
باد بعوران باغ جامه ببخشود — آری بخشد کریم جامه بعریان
عرضهٔ کالای خویش کرد بگلشن — قافله سالار کاروان بدخشان
لؤلؤ لالا فشاند ابر و شد از وی — دریاوش کوهسار منبت مرجان
راغ ز اردی‌بهشت گشت همانا — باغ نعیم از وفور لالهٔ نعمان

*** (شباهنگ رازی)

نوروز فراز آمد با اختر فیروز — با اختر فیروز فراز آمد نوروز

در وصف بهار

گشتند برفتار یك اندازه شب و روز — شد مهر به بیت الشرف ماه شب افروز

وقتست که گیری ره بستان و گلستان

عید آمد و زیبا شد باغ از پس زشتی — پوشید چمن بر تن دیبای بهشتی

گلشن چو رخ خورشید از خوب سرشتی — می ده بمن ای ترك پسر کشتی کشتی

تا زایدم از طبع گهر عمان عمـان

سبزه بخط غالیه آلای تو ماند — سرو لب جو بر قدو بالای تو ماند

لاله برخ نغز دلارای تو ماند — سنبل بسر زلف سمن سای تو ماند

بخرام که خرم شد باغ از گل و ریحان

(شهاب اصفهانی)

***

هنگام نشاط آمد و ایام بهار است — هر جا گذری دشت پر از نقش و نگار است

باغست و همه باغ پر از سرو چنار است — راغست و همه راغ پر از لاله عذار است

ازعنبر و از مشك بخور است و بخار است — گوئی بچمن زار بود طبلهٔ عطار

*

وقت شدن صحرا و آمد شد باغست — کز لالهٔ نورسته بهرسوی چراغست

و آن تازه شقایق چو یکی سرخ ایاغست — هر کس نگری عشق مر او را بدماغست

عاشق پی معشوق بهر سو بسراغست — جز عشق در این فصل بکس نیست سزاوار

*

کهسار پر از لاله شد و باغ پر از گل — آنجا همه کبك آمد و اینجا همه بلبل

آنجا همه آشوبست اینجا همه غُلغل — طوطی همه شب بانگ زند در که مازل[1]

در گشت کسی را بچمن نیست تکاهُل — مستان همه زی باغ شتابند بناچار

(خجسته کاشانی)

***

باز بر آمد بکوه رایت ابر بهار — سیل فرو ریخت سنگ از زبر کوهسار

۱ــ نام کوهی است درهندوستان.

بخش دهم

باز بجوش آمدند مرغان ازهر کنار — فاخته و بوالمليح صلصل و کبك و هزار
طوطی و طاوس و بط سیره و سرخاب و سار

هست بنفشه مگر قاصد اردی بهشت — کز همه گلها دمد پیشتر از طرف کشت
وز نفسش جویبار گشته چو باغ بهشت — گوئی باغالیه بررخش ایزد نوشت
کای گل مشکین نفس مژده بر از نوبهار

دیده نرگس بباغ بازپراز خواب شد — طرّهٔ سنبل براغ باز پر از تاب شد
آب فسرده چو سیم بازچوسیماب شد — باد بهاری بجست زهره دی آب شد
نیمشبان بی‌خبر کرد زبستان فرار

نرمك نرمك نسیم زیر گلان میخزد — غبغب این میمکد عارض آن میمزد
گیسوی این میکشد گردن آن میگزد — گه بچمن میچمد گه بسمن میوزد
گاه بشاخ درخت گه بلب جویبار

لاله درآمد بباغ با رخ افروخته — بهرش خیاط طبع سرخ قبا دوخته
سرخ قبایش ببریکدوسه جا سوخته — یاکه ز دلدادگان عاشقی آموخته
کش‌شده دل‌غرق‌خون گشته‌جگرداغدار

طفل چوزاید زمام گریه‌کندزودسر — بهر تقاضای شیر وز پی قوت جگر
وز پس گریه‌کند خنده بچندی دگر — طفل شکُوفه چرا خندد زان پیشتر
کز پی تحصیل شیر گریه کند طفل‌وار

نرگس آن طشت‌سیم باز بسر برنهاد — بر سر سیمینه‌طشت طاسك‌زر برنهاد
دو وسط طاس زر زرّین پر بر نهاد — بر پر زرّین او ژاله گهر بر نهاد
تاشودآن زرّ خشك از گهرش آبدار

چون‌زتن‌سرخ بید گشت‌عیان‌سرخ‌باد — از فزعش ارغوان در خفقان اوفتاد
نامیه همچون طبیب‌دست بنبضش‌نهاد — بس‌بن‌بازوش‌بست‌زاکحل‌اوخون گشاد
ساعد او چندجا ماندزخون یادگار

کنیز کی چینی‌است بباغ در نسترن — سپیدونغزولطیف‌چوخواهرش یاسمن
ستارگانند خرد بهم شده مقترن — و یا گسسته زمهر سپهر عقد پرن

در وصف بهار

نموده در نیمشب بفرق نسرین نثار

(قاآنی شیرازی)[1]

جهان فرتوت باز جوانی از سر گرفت بسر ز یاقوت سرخ شقایق افسر گرفت
چو تیره زاغی سحاب بر آسمان پر گرفت ز چرخ اختر ربود ز نجم زیور گرفت
که تا کند جمله را بفرق نسرین نثار

ببوستان سرخ گل چرا همی لب گزد نهان شود زیر برگ چو باد بر وی وزد
چو دخت دوشیزه ای که زیر چادر خزد ز خوف نامحرمی که خواهدش لب مزد
کناره گیرد همی ز بیم بوس و کنار

صبا رخ ارغوان بشوخی از بس مکد چو دانه های عقیق ز عارضش خون چکد
وز آن ستم سرخ گل ز خشم چندان ژکد که پوست در پیکرش چو نارمی بتر کد
بخوشدش خون دل چو دانه های انار

طبق طبق سیم و زر بفرق عبهر چراست بسیمگون پنجه اش پیالهٔ زر چراست
بجام سیمابیش شراب اصفر چراست شرابش آمیخته بمشک و عنبر چراست
نخورده مُی بهر چیست بچشمکانش خمار

نشسته لاله خموش چو شاهدی پر دلال ز بسکه خورده ست می بطرف باغ و تلال
رخانش گشتست آل[1] زبانش گشتست لال بچهر گلنار گون نهاده از مشک خال
چو عاشقی کش بود جگر ز غم داغدار

سمن بباغ اندرون چو بر فلک مشتریست چنان بود تا بناک که زُهره اش مشتریست
چو بر گشاید دهن بشکل انگشتریست بهار صنعت نما چو تاجر شُشتریست
که دیبهٔ رنگ رنگ فکنده بر جویبار

شکوفه طفلیست خرد تنش بنرمی حریر رخش برنگ سهیل لبش ببوی عبیر
ندانم از رنج دهر بکودکی گشته پیر و یا دوید از دلش بعارضش رنگ شیر
چنانکه رنگ شراب بصورت باده خوار

(قاآنی شیرازی) ***

۱ــ سرخ نیمرنگ.

بخش دهم

همی گفتم که کی باشد که خرم روزگار آید
جهان از سر جوان گردد بهار غمگسار آید
بهار غمگسار آید که هر کس را بکار آید
بهاری کاندرو هر روز می را خواستار آید
ز هر بادی که برخیزد کتون بوی بهار آید
کنون ما را ز یاد بامدادان بوی یار آید
چو روی کودکان ما درخت گل ببار آید
نگار لاله رخ با ما بخرّم لاله زار آید
می مشکین گسارد تا گه بوس و کنار آید
هوا خوش گردد و با طبع خسرو سازگار آید
ازین فرخنده فروردین و فرّخ جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی
کرا می‌خوردن آئینست می‌خوردن کنون باید
بپرس از من که می‌خوردن درین ایّام چون باید
نخست اندر میان باری می بیجاده گون باید
پس آنگه ساقی پاکیزه چون سیمین‌ستون باید
بهر روزی که می‌خوردی طرب کردن فزون باید
موافق دوستان یکدل همی نیک‌آزمون باید
دو سه رودی بیکجا ساخته چون ارغنون باید
سرود مطرب ساده طرب را رهنمون باید
دل اندر شادی رامش بآرام و سکون باید
زمجلس دشمن خسرو بهر حالی برون باید
از این فرخنده فروردین و فرّخ جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی
می اکنون لعل‌تر گردد که گل رخسار بنماید
تو گوئی گل همی هرروز در می رنگ بفزاید

در وصف بهار

می از گل گونه بستاند گل از می بوی بر باید
گل و می را تو پنداری که‌یک‌مادر همی زاید
نگارینا بدین شادی مرا گرمی دهی شاید
می اکنون‌ده که تن‌را می‌همی‌چون‌روح در باید
طبیب من گلست و گل مرا جز می نفرماید
دل زاهد که می‌بیند به می حقا که بگراید
گل‌اینك‌وقت آن آمد که‌چشم‌ازخواب بگشاید
چو روی خوبرویان مجلس خسرو بیاراید
ازین فرخنده فروردین و فرخ جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی
نگارا بوستان اکنون ندانی کز چسان باشد
گشاده آسمان دیدستی اندر شب چنان باشد
ازینسو نسترن باشد وز آنسو ارغوان باشد
هوای بوستان همچون هوای دوستان باشد
درختان را همه پوشش پرند و پرنیان باشد
بهشتی در میان باشد بهاری بر کران باشد
بیا در بوستان چونانکه رسم باستان باشد
تو سروی و گلی‌و سرو و گل دربوستان باشد
گلی لیکن ز تو تا سرخ گل‌چندان‌میان باشد
که از قدر بلند شاه تا هفت آسمان باشد
ازین فرخنده‌فروردین وفرخ‌جشن‌نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

(فرخی‌سیستانی)

بخش یازدهم

در وصف تابستان

درین تموز نه ازمهر گشته گرم هوا
که جرم مهرشراریست‌زآتش گرما
بدان طریق که‌دامن بر آتش‌افشانند
هوا زبانه زدن گیرد از شمال و صبا
چنین که‌سطح زمین‌شعله‌خیز شد امروز
عجب که پیش تواند نهاد پا فردا
بکوهسار نشاید بلند کرد آواز
چراکه سامعه‌سوزاست استماع صدا
طریق سیر ندانند وحشی و انسی
بجز سموم نبیند کسی زمین پیما
بسان پنبهٔ محروق بر زمین آید
اگر بفرض شود ابر پاره‌ای پیدا
زبحر گرد بر آید اگر شود مرقوم
بروی‌آب بکلك اشاره لفظ هوا

(ظهوری ترشیزی)

* * *

شدچنان بازهوا گرم که‌درآب‌روان
سینه‌بر ریگ نهادست‌چوماهی‌سرطان
نیست درسایهٔ اشجار نهان پرتومهر
آفتابیست زگرما شده درسایه نهان
گردباد ازپی‌آن‌میجهدازجاکه‌مگر
پای‌میسوزدش‌از بسکه‌زمین‌شدسوزان
درشفق نیست‌مه‌نو که‌زبس تابش خور
ماهی بحرفلك گشته ز گرما بریان
چاك‌زدپیرهن‌از گرمی‌خورشید چنار
تا شود درجگرسوخته‌اش باد وزان
شب که‌ریزان‌شده‌ازچرخ کواکب گوئی
اژدهائیست که میریزدش‌آتش‌زدهان

(ثنائی)

* * *

آنچنان گرم‌شدازتاب‌هواآب روان
که پرازآبله مانندصدف‌شد سرطان
همچو دود دل عشاق شرربار شود
ابر امروز اگر آب برد از عمّان
بید از آن‌همچوستمدیده کندخاك بسر
که درآن‌روز پناهی شودش‌سایهٔ آن
دوزخ آید بطلبکاری آتش هر دم
گربهمسایگی او رود این تابستان
چون سپند سرآتش بزمین‌قطرهٔ آب
گررسد برجهد ازجاو درآیدبفغان

(میلی ترك)

در وصف تابستان

کورهٔ حداد گشت بهرچه مرداد ماه
شد همه رنگ‌سفید از تف آتش‌سیاه

نعمت حق آفتاب آفت تنها شده
تافته از روی خشم خیره‌نموده نگاه

آب فتاده‌بجوش ماهیه رفته ز هوش
خشک‌شده سبزه‌زار تشنه نشسته گیاه

(محسن‌شمس‌ملک‌آرا)

***

چنان خورشید را هنگامه شد گرم
که از افسانه‌اش فولاد شد نرم

شده خون‌از حرارت در بدن خشک
چو در ناف غزالان ختن مشک

(   )

بخش دوازدهم

در وصف پائیز

المنة لله که این ماه خـزان است
ماه شدن و آمـدن راه رزانست

از بسکه درین راه رزانگور کشانند
این راه رزایدون چوره کاه کشانست

چون قوس قزح برك رزان رنك بر نگند
درقوس قزح خوشهٔ انگور گمانست

آن سیب بکردار یکی مردم بیمار
کزجملهٔ اعضاء وتن اورادورخانست

یك نیمه رخ زردود گر نیمه رخش سرخ
این را هیجان دم و آنرا یرقانست

آن نار همیدون بزن حامله ماند
واندر شکم حامله مشتی پسرانست

تا بر نزنی برزمیش بچه نزاید
چون زاد بچه زادن وخوردنش همانست

مادر بچه را یادو پسر زاید یا سه
وین نار چرا مادرسیصد بچگانست؟

مادر بچه‌را تا زشکم نارد بیرون
بستر نکند وین نه نهانست عیانست

اندر شکم او بچه را بستر کی زرد
کرد است وبدو در زسر بچه نشانست

اکنون صفت بچهٔ انگور بگویم
کاین هر صفتی در صفت اوهذیانست

انگور بکردار زنی غالیه رنگست
کاو را شکمی همچویکی غالیه دانست

اندرشکمش هست یکی جان‌ودوتادل
وین هرسه‌مراورا زسه پاره‌ستخوانست

گویند که حیوان راجان باید دردل
آنرا استخوانی دل‌وجانست وروانست

جانرا نشنیدم که بودر نگ‌ولی جانش
همرنگ یکی لاله که در لاله‌ستانست

جانرا نبودبوی‌خوش‌وبوی‌خوش او
چون بوی خوش غالیه وعنبریانست

انگورسیاهست‌وچوماهست‌عجب‌نیست
زیراکه سیاهی صفت مـاه روانست

عیب تنش‌اینست که آبستن گشته است
او نیز یکی دخترك تازه جوانست

بی شوی شد آبستن‌چون‌مریم‌عمران
وین‌قصه بسی‌خوبتروخوشترازانست

زیرا که گرآبستن‌مریم بدهان شد
این دختررزرا نه‌لبست ونه‌دهانست

آبستنی دختر عمران به پسر بود
وآبستنی دختر انگور بجانست

در وصف پائیز

آن روح خداوند همه‌خلق جهان بود | وین راح خداوند همه خلق جهانست
آنرا بگرفتند و کشیدند و بکشتند | وینرا بکشند و بکشند این بچه‌سانست
آن زنده یکیرا و دورا کرد بمعجز | وین زنده گرجان همه‌خلق زمانست
آنرا بسموات‌مکان گشت‌و مر اینرا | بر دست امیران و وزیرانش مکانست

(منوچهری دامغانی)

خیزید وخز آرید که‌هنگام خزانست | باد خنك ازجانب خوارزم وزانست
آن برگ رزانست که‌برشاخ‌رزانست | گوئی بمثل پیرهن رنگرزانست
دهقان بتعجب سر انگشت گزانست | کاندرچمن‌وباغ‌نه گل ماندو نه گلنار

*

طاوس بهاری را دنبال بکندند | پرش ببریدند و بکنجی بفکندند
خسته بمیان باغ بزاریش پسندند | با او ننشینند و نگویند و نخندند
وان پرّ نگارینش بدو باز نبندند | تا آذر مه نگذرد و ناید آزار

*

شبگیر نبینی که‌خجسته بچه درداست | کرده‌دورخان‌زرد برو پرچین کرداست
دل‌غالیه‌فامست‌ورخش‌چون گل‌زرداست | گوئی که‌شب دوش‌می‌غالیه خورداست
بویش همه‌بوی سمن ومشك ببرداست | رنگش همه رنگ دورخ عاشق بیمار

*

بنگر بترنج‌ای‌عجبی‌وار که چونست | پستانی‌سخت‌است‌درازاست‌ونگونست
زرداست‌وسپیداست‌سپیدیش فزونست | زردیش برونست وسپیدیش درونست
چون سیم‌درونست‌وچودینار برونست | آکنده برآن‌سیم‌درون لؤلؤ شهوار

*

نارنج چو دوکفه سیمین ترازو | هر دو ز زر سرخ طلی کرده برونسو
آکنده بکافور و گلاب خوش ولولو | وآنگاه یکی‌زر گرك زیرك جادو
با زرّ بهم باز نهاده لب هر دو | رویش بسر سوزن بر آژده هموار

* * *

وان نار بکردار یکی حقه ساده | بیجاده همه رنگ بدان حقه بداده

لختی گهر سرخ در آن حقه نهاده   لختی شطب زرد بر آنروی فتاده
بر سَرِشْ یکی غالیه دانی بگشاده   وآکنده در آن غالیه دان سونش دینار ۱

*

آن سیب چو مخروط یکی گوی طبرزد   در معصفری آب زده باری سیصد
برگرد رخش بر نقطی چند ز بسد   وندر دم او سبز جُلیلی ز زمرد
وندر شکمش خردك خردك دوسه گنبد   زنگی بچهٔ خفته بهر یك درچون قار
(منوچهری دامغانی)

۱ـ برادهٔ زر

بخش سیزدهم

در وصف زمستان

شد پراز برف دامن صحـرا	نیست جز برف منظری پیدا
دوش بر فرق نو عروس چمن	ابر پاشید لـؤلـؤی لالا
باغ پوشید روی اطلس سبز	جامـهٔ نو ز سیمگـون دیبا
گوئی از روی روبهـان سپید	کوه بر سر کشیده است ردا
گفتی اندر نشاط می خوبان	بشکستند سـاغر و مینـا

(دانش بزرگ‌نیا)

* * *

فصل سرما شد که دیگر دستها افتدز کار
همچو ایام خزان و برگ ریزان چنار
بوستان کز لاله پوشیدی قبای یك تهی
این زمان از برف دربر کرده‌رخت‌پنبه‌دار
بسکه اکنون شیوهٔ موئینه پوشی عام شد
حسن صاحب ریش بیش‌از ساده‌دارد اعتبار
قطره‌های‌خون‌که باشد رزق‌طفلان دایه‌دار
شیر ناگردیده می‌بندد به پستان چون انار
جای‌گرم ازبسکه مطلوب‌ست درفصلی چنین
برنخیزد دود زآتش همچوزلف ازروی‌یار
نغمهٔ رنگین و ترکز لب برون آید بگوش
آشنا ناگشته می‌بندد چو لعل گوشوار

(سعیدای اشرف)

* * *

بهوا در نگر که لشگر برف	چون کنند اندران همی پرواز

راست همچون کبوتران سفید راه گم کردگان ز هیبت باز

* * * (امیراغاجی)

هر گز کسی نداد بدینسان نشان برف گوئی که لقمه‌است جهان در دهان برف
مانند پنبه دانه که در برف تعبیه است اجرام کوه‌هاست نهان در میان برف
از بسکه سر بخانه هر کس فرو کند سرد و گران و بی‌مزه شد میهمان برف
گرچه سپید کرد همه خانمان ما یا رب سیاه باد همه خانمان برف

* * * (کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی)

درین برف و سرما دو چیزست لایق شراب مروق رفیق موافق
یکی بادهٔ خواه چون روی عذرا درین ابر گرینده چون چشم وامق
گراز برف چون روز شد چهرهٔ شب یکی آتش افروز چون صبح صادق
چو کس مطلع نیست بر راز گردون چه‌زاهد چه مصلح چه مفسد چه فاسق
بیار آن شرابی بپاکی و صافی چو رخسار معشوق‌و چون چشم عاشق
اگر گل برفت و شقایق نمانده می لعل و آتش گلست و شقایق
ز نطق ار فروماند بلبل من اینك چو بلبل بمدح خداوند ناطق

* * * (رشیدالدین‌وطواط) (صابر ترمدی)

ساقی دراین هوای سرد زمستان ساغر می را مکن دریغ ز مستان
سردی دی رانظاره کن که به مجمر همچو یخ‌افسرده گشته آتش سوزان
شعلهٔ آتش جدا نگشته ز آتش طعنه زند از تری بقطرهٔ باران
خون‌بعروق‌آنچنان فسرده که گوئی شاخ بقم رسته‌است ازرگ و شریان
مغز بستخوان چنان‌فسرده که گوئی تعبیه کردند سنگ باره بستخوان
رفته فلك با زمین بخشم که گوئی بر بدنش از تگرگ بارد پیکان
رحم بخورشید آیدم که درین فصل تابد هر بامداد با تن عریان
بسکه بهم در هوا ز شدت سرما بافته پیوند قطره قطرهٔ باران
دانی این برد را چه باشد چاره دانی این درد را چه باشد درمان
داروی این درد بَرد آتش سرداست آتش سردی بگرمی آتش سوزان
آتش سردی که از فروغ چراغش مور بتاریك شب نماند پنهان

در وصف زمستان

آتش سردی که گر بنوشد حُبلی مهر درخشان شودش بچه بزهدان
آتش سردی که گر بهامون تابد خاکش گوهر شود گیاهش مرجان
یا نی گوئی درون معدن الماس تعبیه کرده است کان لعل بدخشان

(قاآنی شیرازی)

* * *

خیزید و بریزید بجام آب رزان باز هان خون کبوتر بکنید از لب بط باز
کز برف سپیداست زمین همچو پر باز دهقان گزد انگشت بدندان کشد آواز
گوید چه شد آن بوقلمونی گل و ریحان

گوید چه شده سنبل و آن لاله و زنبق گلشن که بد از سبزه پراز فرش ستبرق
بستان که بد از لالهٔ نعمان چو خورنق گلبن که بد ازسرخ گلان با فر و رونق
افکند ز سر چادر سبز و شده عریان

گوید چه شده آنهمه گلهای بهاری نسرین که بدی چون رخ ترکان حصاری
از لشکر دی جمله بگشتند فراری بگریست کنون از غمشان ابر بهاری
سیلاب روان گشت بهر کوه و بیابان

گوید چه شد آن لاله و آن طشت پر آتش آن گل که بدی سرختر از خون سیاوش
آن شاخ که بد چون دم طاوس منقش آن یاسمن تازه و آن سبزهٔ دلکش
بر باد برفتند سراسر همه یکسان

(دهقان اصفهانی)

* * *

برف آمد وسر کرد بهر برزن و هر کو امسال گرامیست همی آمدن او
گیتی زسپیدی شده چون سینهٔ شهباز گردون ز سیاهی شده چون پر پرستو
مردم همه بگریخته از برزن و بازار پنهان شده درخانه چو زنبور به کندو
از سبزه گرائید به گلخانه گل سرخ وز باغ خرامید به مشکو گل شب بو
آن شاخ پر از برف تو گوئی زره باز کرده است عیان سیمبری ساعد و بازو
پوشید به تن سرو یکی پیرهن از سیم چون پیرهن دختر کان تا سر زانو
تا دامنش از برف و گل آلوده نگردد بالا زده دامان و فروچیده ز هر سو
از برف گرانمایه شده خوابگه رنگ کو راست کنون بستر و بالش ز پر قو
پس گوهر ارزنده و بس لؤلؤ شهوار کز برف بود بر زبر تارك تیهو

منقار پراز برف کند زاغ تو گوئی
کز شیر بیالوده دو لب بچهٔ هندو

از باد برهنه شده یکباره تن بید
وز برف گران‌بار شده شاخهٔ مازو

زی باغ بیائید و بپرسید ز دهقان
کان دولت دیروزی امروز تراکو؟

آیا زچه بر باد شدآن نوگل‌شاداب
آخرزچه‌خاموش‌شدآن‌مرغ‌سخنگو؟

در باغ‌از امروز دگر تا گه اسپند
یك سبزه نورسته نه‌بینی به‌لب جو

خوش‌زی‌که بهارآیدامسال به‌از پار
گیتی شود آراسته و خرم و نیکو

(مؤید ثابتی)

بخش چهاردهم

در وصف می - مستی

ساقی بده آن کوزه‌یاقوت روان را — یاقوت چه باشدبده‌آن قوت‌روان‌را
اول پدر پیر خورد رطل دمادم — تا مدعیان خرده نگیرند جوان را
تا مست نباشی نکشی بار غم یار — آری شتر مست کشد بار گران را
(سعدی)

***

ساقیا برخیز و در ده جام را — خاك بر سر كن غم ایام را
ساغر می در کفم نه تا ز سر — بر کشم این دلق ازرق فام را
گر چه بد نامیست نزد عاقلان — ما نمیخواهیم ننگ و نام را
(حافظ)

ساقی بنور باده برافروز جام ما — مطرب بگو که دور جهان شد بکام‌ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم — ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما
مستی بچشم‌شاهد دلبند ما خوشست — زآنرو سپرده‌اند بمستی زمام ما
(حافظ)

***

بر خیز و بیا بتا برای دل ما — حل کن ز وجود خویشتن مشکل ما
یك کوزهٔ می بیار تا نوش کنیم — زآن‌پیش که‌کوزه‌ها کنند از گل ما
(عمرخیام)

***

آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما — کای رند خراباتی دیوانهٔ ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می — زآن پیش که پر کنند پیمانهٔ ما
(سلمان ساوجی)

***

ما ملك جم بهای یکی جام داده‌ایم — زاهد مبین بچشم حقارت بجام ما
(حاجب شیرازی)

***

ساقی بریز بادهٔ عشرت بجام ما — جامی بده که دور فلك شد بکام ما
(   )

بخش چهاردهم

عمر گذشته آب‌زجورفته شدکجاست ساقی که بار دیگرش آرد بجوی ما

(وصال شیرازی)

زاهد ز دورخویش‌مگردان پیاله را دریاب مزد طاعت پنجاه ساله را

مگذار جام باده در این موسم بهار کمتر نه‌ای ز خاك ببین جام لاله را

آخرچوملك‌هردوجهان‌بایدت‌فروخت باری‌بنام دختر رز کن قبالـه را

(وصال شیرازی)

***

شد خراب‌ازغم‌دل‌ویرانه‌ساقی همتی تا مگر ازمی کنم تعمیر این‌ویرانه‌را

(ذوقی اصفهانی)

***

جهان تمام مسخر زجام شد جم را بگیر جام که خواهی گرفت عالم‌را

(غنی کشمیری)

***

بر خیز ز باده مست‌کن باز مـرا مدهوش کن و ز پا در انداز مـرا

از صولت غم چو روبه پیر شدم از بهر خدا شیر جـوان ساز مرا

(محسن شمس ملك‌آرا)

***

بخود یك لحظه بودن صد خطردرآستین دارد

خدا اجری دهد می را که بی ما میکند ما را

( )

***

ساقی بیا بدور بیفکن شراب را آبادکن‌بیك‌دوسه‌جام این خراب‌را

قربان‌چشم‌مست‌توچشمم‌بدست‌تواست داری چرا دریغ ز مستسقی آب را

درده‌می‌چوخون‌سیاوش که‌چرخ‌کرد پیمانه کاسهٔ سر افـراسیاب را

درجام ریز باده که دادند در ازل کوثر بزاهدان و برندان شراب‌را

زاهدکه گفت‌باده گساری‌صواب‌نیست بالله گر از گناه شناسد صواب را

حالات عشقرا ز خراباتیان بپرس کاین حال نیست‌زاهد عالی جنابرا

(عبرت نائینی)

***

کوباده تاکه‌شیشهٔ گردون زنیم‌سنگ تا کی زمانه سنگ‌زند بر سبوی ما

(رافعی قزوینی)

***

در وصف می ـ مستی

خانه بی‌تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو
موسم عیشست و دور ساغر و عهد شباب
(حافظ)

* * *

هر چه داری بده پیاله بگیر
کاسه معمور ساز و کیسه خراب
(وصال شیرازی)

* * *

ساقی امشب می پیاپی ده که من بر جای آب
نذر کردستم کزین پس می‌ننوشم جز شراب
(قاآنی شیرازی)

* * *

اگر چه گرد بر آورده‌ام ز میکده‌ها
هنوز در دل من هست آرزوی شراب
چه لازم‌است بزاهد بزور می دادن
بخاك تیره مریزند آبروی شراب
(صائب‌تبریزی)

مریز آب‌رخ خود مگر برای شراب
که‌دردو نشئه‌بودسرخ‌رو گدای‌شراب
باحتیاط زدست خضر پیاله بگیر
مباد آب حیاتت دهد بجای شراب
(صائب تبریزی)

* * *

آتش اگر ندیدی با آب ممتزج
اینك نگاه‌کن‌توبدان‌جام‌وآن‌شراب
جام سپید و لعل می صاف اندرو
گوئی‌که آتشی‌است برآمیخته بآب
(ابومنصور عماره مروزی)

* * *

منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم
در ازل طینت ما را بمی صاف سرشت
(حافظ)

چون نقش غم ز دور به بینی شراب خواه
تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است
(حافظ)

زاهد شراب کوثر وحافظ پیاله خواست
تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست
(حافظ)

بمی‌عمارت‌دل کن که‌این‌جهان‌خراب
برآنسراست که‌ازخاك‌ما بسازدخشت
(حافظ)

می ده که هر که آخر کار جهان بدید — از غم سبك بر آمدو رطل گران گرفت

(حافظ)

بیار باده که رنگین کنیم جامه‌و دلق — که مست‌جام غروریم‌و نام هشیاریست

(حافظ)

باده‌نوشی که در او هیچ ریائی نبود — بهتر اززهدفروشی که‌دراوروی‌وریاست

(حافظ)

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت — در ده قدح که موسم‌ناموس‌و نام‌رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم — عمری که بیحضور صراحی‌و جام‌رفت

در تاب‌تو به‌چندتوان‌سوخت‌همچوعود — می ده که عمردرسرسودای‌خام رفت

مستم‌کن آنچنان که‌ندانم‌ز بیخودی — در عرصهٔ خیال‌که آمد کدام رفت

(حافظ)

فقیه مدرسه دی مست بودو فتوی‌داد — که می‌حرام ولی به زمال اوقافست

(حافظ)

***

بیار جام و بپیما بشیخ ور نخورد — باو بگوی‌که تاکش‌زخاك اوقافست

(وصال شیرازی)

زسنگهای ملامت که زاهدان فکنند — هزارتو به‌شکسته‌است‌وساغری‌نشکست

(وصال شیرازی)

خشتی ازخم‌نگرفتیم‌و بدین‌خرسندیم — کز برای سرخم قالب ما گرددخشت

(وصال شیرازی)

یك نوبهار بیش ندارد ریاض عمر — ساقی بیا که‌فرصت‌عمر دوباره‌نیست

(وصال‌شیرازی)

عنقریبست که‌خشت سرخم‌خواهی شد — حالیا ازسرخم کوش که‌برداری‌خشت

(وصال شیرازی)

پروای نام‌و ننگ مکن ساقیا بیار — جامی که سالهاست زمانام‌و ننگ‌رفت

در وصف می ـ مستی

بفروش خرقه‌مطرب ومعشوق ومی بخواه   بسیار ازین حلال بخرج حرام رفت
(وصال شیرازی)

بگیر خشت سر خم که عنقریب زند   فلك زقالب ما بهرطاق میکده‌خشت
(وصال شیرازی)

* * *

شراب‌خور غم‌دنیامخور که‌چندی نیست   که خاك کالبدت‌درشرابخانه سبواست
(کیوان اصفهانی)

* * *

تا سرش از بوی می‌شد مست خمها را شکست
هیچکس در دور ما چون‌محتسب بدمست نیست
(غنی کشمیری)

گر کسی می نخورد غم مخور ای باده فروش
این متاعی‌است که چون کهنه شود بیش بهاست
(غنی کشمیری)

افتادن و برخاستن باده پرستان   در مذهب رندان خرابات نمازاست
(غنی کشمیری)

* * *

ساقی بیار تاکه ترا باده درخم‌است   مطرب بزن‌که وقت‌سماع وترنم‌است
مینای‌می کجاست‌بگو یکزمان بخند   بربستگان عشق که راه تبسم است
(ذوقی اصفهانی)

* * *

باده را عیب نگفتند بجز تلخی‌طعم   بیخبر کز کف‌شیرین‌دهنان‌شیرین‌است
(طراز یزدی)

* * *

هر که امشب می نمی‌نوشد بما منسوب نیست
پارسا در مجلس مستان نشستن خوب نیست
در چنین فصلی که بلبل مست‌و گلشن پر گلست
گر همه پیمانهٔ عمر است خالی خوب نیست
(محمدجان قدسی)

* * *

روز می‌و وقت‌عیش‌و گاه سرور است   یار جوان می کهن‌خدای غفوراست
(قاآنی شیرازی)

* * *

در میکده دوش زاهدی دیدم مست
تسبیح بگردن و صراحی در دست
گفتم ز چه در میکده جا کردی گفت
از میکده هم بسوی حق راهی هست

(شیخ بهائی)

* * *

شب آدینه خورم می که درین شب افزون
چشم رحمت بره جرم گنهکاران است

(عاشق اصفهانی)

* * *

ساقیا می ده که جز می عشق را بدنام نیست
وین دلم را طاقت اندیشهٔ ایام نیست
خوردن می نهی شد زآن نیز در ایام ما
کاندرین ایام هر دستی سزای جام نیست

(سنائی غزنوی)

* * *

تا توانی نفسی بی می و معشوق مباش
که ترا حاصل عمر ازدوجهان اینقدرست
می حرامست ولی اهل خرد را نسزد
عیب چیزیکه یکش عیب و هزارش هنرست

(اثیرالدین اومانی)

* * *

می خور ای عاشق شوریده که بر شاهد گل
باده را بوئی و رنگی و هوائی دگر است
آب از آنروی حلال است که مصنوع خداست
می چه کرده است نه مصنوع خدائی دگراست

(شرف اصفهانی)

* * *

بر دوش کش امروز سبوی می و می نوش
فرداست که خاك تو گل کوزه گرانست

(دهقان اصفهانی)

باده برمردهٔ صدساله روان میبخشد
نگذارید زدستش که عجب اکسیراست

(دهقان اصفهانی)

* * *

گر از کرم خدات انکاری نیست
رو باده بخور که هیچ آزاری نیست
می نوش و نیندیش که جز رحمت او
در حشر کسی را به کسی کاری نیست

(مجمر اصفهانی)

* * *

آمد شب و ازخواب مرا رنج و عذابست
ایدوست بیار آنچه مرادار وی خوابست
من خواب ز دیده بمی ناب ربایم
آری عدوی خواب جوانان می نابست

سختم عجب آید که چگونه بردش خواب — آنرا که بکاخ اندر یك شیشه شرابست
این نیز عجب تر که خورد بادهٔ بی چنگ — بی نغمهٔ چنگش به می نـاب شتابست
اسبی که صفیرش نزنی می نخورد آب — نه مردکم از اسب و نه می کمتراز آبست
نه نقل بود ما را نه دفتر و نی نرد — وین هرسه درین مجلس مادر نه صوابست
دفتر بدبستان بود و نقل به بـازار — وین نرد بجائی که خرابات خرابست
درمجلس احرارسه چیزاست و فزون نه — وآن هر سه شرابست و ربابست و کبابست
ما مرد شرابیم و کبابیم و ربابیم — خوش آنکه شرابست و کبابست و ربابست

*** (منوچهری دامغانی)

ساقی بیار می که بمن پیر میفروش — درجام باده داد نشان جمال دوست

*** (غبار همدانی)

اسراف بهر کار حرامست ولیکن — درمی نتوان گفت که اسراف حرامست

(همای شیرازی)

بطرف باغ که ازخرمی بود چو بهشت — حلال می بود ازدست یار حورسرشت
مده زدست چنین وقت خوش که خوش نبود — بیادنسیه کسی کاو بهشت نقد بهشت
بگیراز سرخم خشت پیش ازاین ایدل — که چرخ خاك وجودترا نمایدخشت

*** (همای شیرازی)

باغی که ازآن تاك نروید ثمرش چیست — تاکی که ازآن باده نزاید اثرش چیست

*** (سلطان قاجار)

چنان بر ندی و میخوار گی شدم مشهور — که جام باده بپیش آردم عسس بدودست

(خسروی قاجار)

آنرا که جام بادهٔ گلگون بچنگ نیست — اندر بهارزندگیش بوی و رنگ نیست
می سرخوشم بیادلب و بوی زلف دوست — گر برلبم پیاله وچنگم بچنگ نیست

*** (خسروی قاجار)

بیار باده که بر ما ز کثـرت زهاد — نمیرسد کف آبی ز جویبار بهشت

*** (منصف قاجار)

خوش باش و گهر پاش و بمی کوش و قدح نوش — درجام نکو بین که جهان نقش بر آبست

*** (شیخ الرئیس قاجار)

کفارهٔ شرابخوریهای بیحساب هشیار در میانه مستان نشستن است
(صائب تبریزی)

***

شیشه بشکسته‌و می‌ریخته‌و ساقی نیست عنقریب است که از ما اثری باقی نیست
(   )

***

بیا که‌شادی‌وغم هردو کار تقدیراست بیار باده که غم را یگانه تدبیراست
خراب کن دل از غم شکستهٔ ما را خراب کردن طاق‌شکسته تعمیراست
بریز جام پی‌جام تا شوم مدهوش درین دوای‌مجرب هزار تأثیراست
چنان فشرده گلوی مرا انامل غم که‌هرچه‌زودبفریادمن‌رسی دیراست
(محسن شمس ملک‌آرا)

می‌نوش که می‌صیقل جان مرد است می نوش که می دافع‌رنج‌و درداست
می نوش اگر سرخ رخت میباید می‌نوش که بی‌می‌رخ‌مردان زرداست
(محسن شمس ملک‌آرا)

***

اکنونکه جهانست‌ز گل‌همچو بهشت ساقی می گلگون‌بدهم برلب کشت
زاهد تو بسیب و بوستانم مفریب آخرکه بهشت نقد از دست بهشت
(   )

***

مستی‌چنان‌خوشست که گوید‌بروزحشر من کیستم‌شما چه‌کسانید این کجاست
(   )

***

می خوردن من نه ازبرای طربست نز بهر فساد و ترك دین و ادبست
خواهم که ز بیخودی بر آرم نفسی می‌خوردن‌و‌مست‌بودنم زان‌سبب‌است
(عمرخیام)

می‌میخورم‌و‌مخالفان ازچپ‌و راست گویند مخور باده که دین‌را اعداست
چون دانستم که می عدوّ دین است بالله خورم خون عدو را که رواست
(عمرخیام)

***

قدح بشرط ادب گیر زآنکه ترکیبش ز کاسهٔ سرجمشیدو بهمن‌است و قباد
(حافظ)

ساقیاجام میم ده که نگارندهٔ غیب نیست‌معلوم که‌درپردهٔ‌اسرار چه‌کرد
(حافظ)

در وصف می ـ مستی

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی　　نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
(حافظ)

طبیب عشق منم باده خور که این معجون　　فراغت آرد و اندیشهٔ بلا ببرد
(حافظ)

مباش بی می و مطرب بزیر چرخ کبود　　کزین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
(حافظ)

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا　　دمی ز وسوسهٔ عقل بی خبر دارد
(حافظ)

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
(حافظ)

ماه شعبان مده از دست قدح کین خورشید　　از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
(حافظ)

دی پیر می فروش که یادش بخیر باد　　گفتا شراب نوش و غم دل ببر زیاد
گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ　　گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد
سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست　　از بهر این معامله غمگین مباش و شاد
بی خار گل نباشد و بی نیش نوش هم　　تدبیر چیست وضع جهان این چنین فتاد
پر کن ز باده جام و دمادم بگوش هوش　　بشنو ازو حکایت جمشید و کیقباد
(حافظ)

من و انکار شراب این چه حکایت باشد　　غالباً اینقدرم عقل و کفایت باشد
منکه شبها ره تقوی زده ام با دف و چنگ　　این زمان سر بره آرم چه حکایت باشد
(حافظ)

هزار آفرین بر می سرخ باد　　که از روی ما رنگ زردی ببرد
بنازیم دستی که انگور چید　　مریزاد پائی که در هم فشرد
برو زاهدا خرده بر ما مگیر　　که کار خدائی نه کاریست خرد
(حافظ)

بخش چهاردهم

ساقیا می‌ده که با حکم ازل تدبیر نیست قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند
از خرد بیگانه شو چون جانش اندر بر بکش، دختر رز را که نقد عقل کابین کرده‌اند

*** (حافظ)

دختر رز با منش چندی طلاق افتاده بود
تلخ بود اما چه شیرین در مذاق افتاده بود
بارها دادم طلاقش بارها کردم رجوع
هم ز بیم محتسب بود ار طلاق افتاده بود

(وصال شیرازی)

هرچه آموخته بودیم در ایامی چند درخرابات مغان شد بسر جامی چند.

(وصال شیرازی)

زخاك سبزه برآمد زخار گل بدمید بیار بادهٔ رنگین که وقت باده رسید

(وصال شیرازی)

نشاط باده کجا وین دل خراب کجا که غم خراب کند هرچه می عمارت کرد

(وصال شیرازی)

بعد ازین بادهٔ پنهان نخورم ای زاهد گنهی را که دهد بوی ریا نتوان کرد

(وصال شیرازی)

بهار فصل شرابست خاصه موسم گل بده چه منتظری دی گذشت و میوه رسید

(وصال شیرازی)

کیمیاسازان عالم خاك را زر میکنند میکشان از آب رز یاقوت احمر میکنند

(وصال شیرازی)

می خور که بر فسانهٔ واعظ نداد گوش آنرا که چشم بر کرم کردگار بود

*** (وصال شیرازی)

رفتم ازمدرسه پرسم سبب حرمت می درهر کس که زدم بیخود ولا یعقل بود

*** (مهری هراتی)

تاکرا سیراب کن ای ابر نیسان زینهار قطره تامی میتواند شد چرا گوهر شود

*** (رضی دانش مشهدی)

تا دختری ز طایفه تـاك مانده‌است
دولتسرای خم به فلاطون نمیرسد
(صائب تبریزی)

***

از روز ازل مرا به می الفت بود
می میخورم و پندکسم ندهد سود
من در عجبم که دفع غم چون میشد
گر می بوجود ازعدم نامده بود
(محسن شمس ملك‌آرا)

می مرد کند عدیل حاتم در جود
می مرد کند صاحب خلق محمود
می مرد کند شجاع و بیباك و قوی
می مرد کند صاحب بخت مسعود
(محسن شمس ملك‌آرا)

تو می‌نخوری که جرم بیحد دارد
میخواره گناه بیحد و عد دارد
پس‌اینهمه‌رحمت وبزرگی‌چون شد
ای شیخ مگر عفو خدا حد دارد
(محسن شمس ملك‌آرا)

***

می آرد شرف مردمـی پدید
آزاده نـژاد از درم خـریـد
می آزاده پدید آرد از بد اصل
فراوان هنر است اندرین نبید
بسا حصن بلندا که می گشـاد
بسا کـره نوزین که می‌کشیـد
بسا مرد بخیلا که می بخورد
کریمی بجهـان در پرا کنید
(رودکی)

***

ساقیا می‌ده که آخر گنبد نیلوفری
ارغوانی‌رنگ ما را زعفرانی میکند
عافیت‌خواهی‌زمین بوس‌درمیخانه‌باش
زآنکه می دفع بلای آسمانی میکند
(فروغی بسطامی)

دادن باده حرامست بنادانی چند
کآب‌حیوان نتوان‌داد بحیوانی‌چند
خون دل‌چندخوری‌زین فلك مینائی
ساغری چندبزن باالب خندانی چند
(فروغی بسطامی)

بحقارت منگر باده کشانرا کاین قوم
پشت‌پا برفلك از همت‌مردانه زدند
(فروغی بسطامی)

***

ساقی بده رطل گران زآن‌می که‌دهقان پرورد
انده برد غم بشکرد شادی دهد جان پرورد

بخش چهاردهم

در خم دل پیرمغان در جام مهر زر فشان
دردست ساقی‌قوت جان‌رخسارجانان‌پرورد
درجان جهد زآن‌پیشتر کاندر گلو یابد خبر
نا رفته‌ازلب درجگر کز رخ گلستان‌پرورد
چون برفروزد مشعله یکسر بسوزد مشغله
دیو ارشودزوحامله حوری بزهدان پرورد
شادی دهد غمناك راکسری کند ضحاك را
بیجاده سازد خاك را وزخاك انسان پرورد
از سنگ سازد توتیا وز خاك آرد کیمیا
از درد انگیزد صفا وز درد درمان پرورد
بر گل فشانی گُل شودبرخس‌چکدسنبل‌شود
زاغ‌ارخوردبلبل‌شودصد گونه الحان‌پرورد

***

(قاآنی شیرازی)

غم که پیر عقل تدبیرش بمردن میکند	میفروشش‌چاره‌دریك‌آب‌خوردن‌میکند

***

(امینی تربتی)

تا زهره و مه درآسمان گشت پدید	بهتر ز می لعل کسی هیچ ندید
من درعجبم ز می فروشان کایشان	به زآنچه فروشند چه‌خواهند خرید

***

(عمرخیام)

تا ساغر مهر و جام می گشت پدید	چیزی بجهان‌کسی به از باده ندید
آیا چه گرفتش به بهاآنکه فروخت	آیا بعوض‌چه دادش‌آنکس‌که خرید

***

(صهباء قمی)

مغان که دانهٔ انگور آب میسازند	ستاره میشکنند آفتاب میسازند

***

(فرج‌الله شبستری)

مغان‌که‌آب عنب را شراب میسازند	چه ساحرند که‌آتش زآب میسازند

***

(سرهنگ تبریزی)

سبو بدوش و صراحی بدست و محتسب از پی
نعوذبالله اگر پای من بسنگ برآید
(وحشی بافقی)

***

چه در دنبال من افتاده ای ای محتسب ترسم خدا نا کرده لغزد پاو ازدستم سبو افتد
(حجة)

***

شب آدینه و من مست و خـراب وای برمن اگر ازره عسسی برخیزد
(رفیقی تفرشی)

***

باکم ز ننگ نیست که مستم گرفته اند داغم ازینکه شیشه زدستم گرفته اند
(کاظم تبریزی)

***

زخم دهید میم عمر کی دهد فرصت که ازخمش بسبو از سبو بجام کنند
(محمود قاجار)

***

امروز ساقیا ز سبو می بجام ریز فرداست خاك ماو توجام و سبو کنند
(مستورهٔ کردستانی)

***

دی محتسب بدیر گناهی عظیم کرد خم راشکست ودختر رز را یتیم کرد
(شوکت بخارائی)

***

بنوش و لعنت حق بر یزید کن سایر اگر بدست تو در کربلا شراب دهند
(سایر مشهدی)

***

کهنه هرچند شود بیشترش میخوانند دختر تاك عجب بخت جوانی دارد
(حافظ) (شوکت بخارائی)

***

میرود خنده زنان بازصراحی بر کوع این نمازیست که از قهقهه باطل نشود
(احسان الله ممتاز)

***

می چنان کرد مریدم که اگر پیر شوم درکفم جای عصا گردن مینا باشد
(زینب النساءِ مخفی)

***

ساقیا زاهد بیچاره بود مست غرور بدهش جرعه ای از باده که هشیار شود
(صفائی نراقی)

***

نه تاج و نه تخت و نگین خواهد ماند نه سلطنت روی زمین خواهد ماند

ساقی تو ز لطف شیشه و ساغر را خالی کن و پر کن که همین خواهد ماند

*** (میر مشتاق اصفهانی)

ساقی در آر جام بگردش که فصل گل از قول زاهدان نتوان ترک جام کرد

*** (زرگر اصفهانی)

جوانی چه آورد و پیری چه برد بت خرد سال و می سال‌خورد
بت خردسالی کز اندیشه‌اش شود محو اندیشهٔ خواب و خورد
می سالخوردی که یك جرعه‌اش نخورد آنکه مرد و نمرد آنکه خورد
ز یك خم دهد ساقی روزگار بتو صاف صاف و بمن دُرد دُرد

*** (داعی دزفولی)

بانتظار دل پاك تاك آب شود که میوه‌اش رسد و جرعه‌ای شراب شود
خراب میکده‌خواهی و خانه‌ات آباد برو فقیه برو خانه‌ات خراب شود
زبخت کارگران شاکیندو میترسم خدا نکرده بمیخانه اعتصاب شود

*** (بینش)

بهار مژدهٔ نو داد فکر باده کنید بعمر خویش درین فصل استفاده کنید
مناسب است بشکرانهٔ مقام رفیع گر التفات بیاران اوفتاده کنید
خورید باده مدارید غصهٔ کم و بیش که غصه کم شود ار باده را زیاده کنید

*** (بهار خراسانی)

درین فصل گل هر چه داری بمی ده مبادا که دیگر بهاری نیاید

*** (میر صیدی طهرانی)

گر باده خرابت کردهم باده کند آباد این خانه خرابانرا تعمیر چنین باشد

*** (محوی استرابادی)

بگو بزاهد و مفتی ز غیب مژده رسید که هر که باده ننوشید فیض حق نچشید

*** (   )

خیز و تفأل مزن بباده گساری کار باین خوبی استخاره ندارد

*** (یغمای جندقی)

می گرچه حرامست ولی تاکه خورد آنگاه چه‌مقدار و کی و با که خورد

در وصف می ـ مستی

هر گاه که‌این چهارشرط آید جمع گر می نخورد مردم داناکه خورد
( )
* * *
یك قطره می از حشمت دارا خوشتر بوی قدح از دم مسیحا خوشتر
پر کن قدحی بطرف گلشن ساقی کز خندهٔ گل گریهٔ مینا خوشتر
(فتحعلیشاه)
* * *
می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی
گوید ترا که باده مخور گو هوالغفور
(حافظ)
* * *
برخیز بمیخانه خرام ای بت کشمیر میخورکه بمی گردد اندوه‌جوان پیر
(رودکی)
* * *
دو وقت‌وقت‌نشاطست‌جام می‌برگیر دووقت‌وقت شرابست وقت راهشدار
نماز شام که مه برفلك زند خرگاه سپیده دم که زند ابر خیمه‌درگلزار
(امیدی طهرانی)
* * *
یار بدخو چرخ دشمن بخت بد ناسازگار
کام جانم تلخ شد کو جام تلخ خوشگوار
(وصال شیرازی)
* * *
بیا و کشتی‌ما در شط شراب انداز غریو وولوله‌درجان‌شیخ‌وشاب انداز
مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی که گفته‌اند نکوئی کن‌ودرآب‌انداز
(حافظ)

فرشته‌عشق نداند که‌چیست‌قصه‌مخوان بخواه جام شرابی بگور آدم ریز
(حافظ)
* * *
لب برلب کوزه بردم از غایت آز تازو طلبم واسطهٔ عمر دراز
لب برلب من نهاد و میگفت براز می خورکه درین‌جهان نمیآئی‌باز
(عمرخیام)
* * *
دو کیسه‌خالی‌کن‌ززرتاکاسه‌ازمی پرکنی تاکی‌غم دنیاخوری دنیا نمیماند بکس
(وصال شیرازی)

بدور لاله قدح گیرو بی‌ریا میباش — ببوی گل نفسی همره صبا میباش
نگویمت که همه‌سال می‌پرستی کن — سه ماه می‌خور و نه ماه‌پارسامیباش
چوپیرسالك عشقت بمی‌حواله کند — بنوش و منتظر رحمت خدا میباش

(حافظ)

* * *

بچندروزهٔ گل باده‌نوش‌و بی‌غم باش — چوخرم‌است گلستان تونیزخرم باش
شنیدهٔ که‌شراب ازبرای دفع غم‌است — غم جهان‌چه‌خوری‌باده‌نوش‌و بیغم‌باش

(وصال شیرازی)

تعریف‌جام‌باده همین‌بس بود که آن — برحسن پرده‌درشدو برعیب‌پرده‌پوش

(وصال شیرازی)

فصل بهارگشت می خوشگوار نوش — در پای گل ز دست بتی گلعذار نوش
صوفی تو نیز خرقهٔ ازرق بباده ده — وآن‌باده‌رابطاق دو ابروی یارنوش
زاهد نهفته چند کشی بادهٔ ریا — با ما نشین‌و زآن می‌لعل‌آشکار نوش

(وصال شیرازی)

* * *

می خور تو نه‌غم که زیر این‌طشت — شد ریخته خون صد سیاوش
کش باده‌سبو سبو از آن پیش — کت همچو سبو برند بر دوش
گر نیست بهای باده در دست — رو جان ببهای باده بفروش
اما نه ز باده‌ای که آرد — درد سرت از سرت برد هوش

(   )

* * *

مستی ز یکطرف غم جانانه یکطرف — دل یکطرف شکستم و پیمانه‌یکطرف

(ذوقی اصفهانی)

* * *

بطعم تلخ چو پند پدر ولیك مفید — بپیش مبطل باطل بنزد دانا حق
حلال گشته بفتوای عقل بر دانا — حرام گشته بر احکام شرع براحمق
بدان‌خدای که‌جزوی‌خدای‌دیگرنیست — که‌من‌چومی‌خورم‌اعضای‌من بگیردحق
چو بوعلی‌می‌ناب‌ارخوری حکیمانه — بحق‌حق که‌وجودت‌شود بحق ملحق

(بوعلی سینا)

* * *

یك جام‌خون بچه‌تاکم فرست‌ازآنك — هم بوی‌مشك دارد و هم گونهٔ عقیق

(کسائی مروزی)

* * *

اگر شراب خوری جرعهٔ فشان برخاک　　از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل　　مباد تا بقیامت خراب طارم تاک
(حافظ)

* * *

خورم زخون رز آنقدر تا شوم چون خاک　　بجای لاله بروید ز تربتم همه تاک
(ذوقی اصفهانی)

باغ را نیست طراوت که نرویاند تاک　　تاک را نیست شرافت که نزاید می پاک
باغبان گر ثمر تاک بداند همه عمر　　باغ را هیچ نهالی ننشاند جز تاک
خاک را پرورش تاک بس این فخر و شرف　　گر نروید ز دل خاک گل و لاله چه باک
(ذوقی اصفهانی)

* * *

هیچ دانی ز چه ته جرعه فشانند بخاک　　تا بهوش آید و مستانه کند خدمت تاک
(　　)

* * *

بیاد تا که ندادست غصه ما را خاک　　بیا که چاره کنیمش بآب آتش ناک
برهن باده گذاریم خرقه سالوس　　بآب تاک بشوئیم دفتر ادراک
نقاب از رخ گل ای پسر صبا برداشت　　تو نیز پرده برافکن ز روی دختر تاک
بیا بدور درآور پیاله را زآن پیش　　که دور ما بسر آید ز گردش افلاک
چنین بتجربه معلوم کرده اند که نیست　　بجز شراب دگر زهر غصه را تریاک
(عبرت نائینی)

* * *

زآن می که گر سر شکی اندر چکد بنیل　　صد سال مست باشد از بوی آن نهنگ
آهو بدشت اگر بخورد قطرهٔ از آن　　غرنده شیر گردد و نندیشد از پلنگ
(رودکی)

* * *

زآن می که اگر مور خورد قطرهٔ از آن　　با شیر قوی پنجه زند چنگ پی جنگ
زآن می که بسنگ ار بفشانی دو سه قطره　　چون لعل بدخشی شود از پرتو آن سنگ
(ادیب مراغه)

* * *

گفته بودیم بخلوت که دگر می نخوریم　　ساقیا باده بده کز سر آن گردیدیم
(سعدی)

بخش چهاردهم

ساقیا می‌ده که‌ما دردی کش میخانه‌ایم   با خرابات آشناو از خرد بیگانه‌ایم

(سعدی)

بیار ساقی دریای مشرق و مغرب   که‌دیرمست‌شودهر که‌می‌خورد بدوام

***

(سعدی)

حاشا که من بموسم گل ترك می کنم   من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار   تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

از نامهٔ سیاه نترسم که روز حشر   با فیض لطف اوصد ازاین نامه طی کنم

خاك مراچودرازل ازمی سرشته‌اند   با مدعی بگو که چرا ترك می کنم

(حافظ)

روز عیداست‌ومن امروزدرآن تدبیرم   که‌دهم حاصل سی‌روزه‌و ساغر گیرم

چندروزیست که‌دورم‌زرخ‌ساغروجام   بس‌خجالت که پدیدآید ازین‌تقصیرم

پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن   من نه‌آنم که دگر پند کسی بپذیرم

می بزیر کش[1] وسجادهٔ تقوی بردوش   آه اگرخلق شوندآگه ازین‌تزویرم

(حافظ)

سخن درست بگویم نمیتوانم دید   که می خورندحریفان‌ومن نظاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید   گراز میانهٔ بزم طرب کناره کنم

نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه‌فقیه   مرا چکار که منع شرابخواره کنم

***

(حافظ)

شهنشها بکرم عذر بنده را بپذیر   زصحبتت دوسه روزی‌اگر کناره کنم

زباده منع تو نتوانم و نکو هم‌نیست   که می‌خورندحریفان‌ومن نظاره کنم

***

(قاضی‌احمد لاغر)

خشت سرخم بر فکن‌و باده ده امروز   فرداست که‌ما جمله‌درین خمکده‌خشتیم

ما جز می و معشوق نبستیم بکس دل   الحق که چه صافی گهرو نیك‌سرشتیم

نه مطرب و نه ساقی‌و نه‌شاهدو نه‌جام   ای شیخ‌مگرما چو تو از اهل بهشتیم

(وصال شیرازی)

۱ــ بغل

زین پس بجای خرقه نگاری ببر کشیم   برجای طیلسان قدح باده سر کشیم
(وصال شیرازی)
* * *
نگاه کن که نریزد دهی چو باده بدستم   فدای چشم تو ساقی بهوش باش که مستم
کنم مصالحه یکسر بصالحان می کوثر   بشرط آنکه نگیرند این پیاله زدستم
(یغمای جندقی)

بعمر اندر ندیدم از عمارت غیر ویرانی   بیا ساقی خرابم کن دمی گر خواهی آبادم
(یغمای جندقی)
* * *
زکار برده پیری از توای پیر مغان زین پس   شراب کهنه میخواهم که خدمتکار دیرینم
(عاشق اصفهانی)
* * *
ما می برای لذت مستی نمیخوریم   از باده شستشوی درون از ریا کنیم
(سرخوش)
* * *
ما می نه از برای طرب نوش میکنیم   خودرا به این بهانه فراموش میکنیم
(   )
* * *
من این عمل که بمحشر بهیچ می نخرندش   چرا بباده فروشش بجرعهٔ نفروشم
(صافی اصفهانی)
* * *
از دو عالم رسته و در پای خم افتاده ایم   ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه ایم
(خسروی قاجار)
* * *
درشب آدینه انگوری که در خم میکنم   نیم آنرا بهر حرمت وقف مردم میکنم
(اختر گرجی)
* * *
عمریست که در پای خم افتاده خرابم   همسایهٔ دیوار بدیوار شرابم
(   )
* * *
خوش آندمیکه خراب از شراب ناب شویم   بنا بآب گذاریم تا خراب شویم
روا مدار که منت کشیم از ساقی   چوزلف ساقی دائم بپیچ و تاب شویم
طریق حکمت آنست ما فلاطون وار   میان خم بنشینیم و خود شراب شویم
(شیخ الرئیس قاجار)
* * *
مطرب بزن ترانه و ساقی بیار جام   خونش حلال باد که گفته است می حرام
(مخدوم نیشابوری)
* * *

جام می‌ده که تراعرضه دهم رازجهان
که من اندر دل خود جام جهان بین دارم

*** (قاآنی)

ای شیخ مفرمای چنین آزارم
می میخورم و بنفس خود مختارم
فرقست میان من و تو در عالم
تو چشم بخلق و من بخالق دارم

*** (محسن شمس ملك آرا)

خیز تاساغرزان کان طرب سنگین کنیم
خرقهٔ سالوس و تقوی را بمی رنگین کنیم
یکدو روزی در پناه گل بیارامیم خوش
خار حسرت بر دو چشم زاهد بدبین کنیم
گل نقاب افکند از رخ ساقی گلرخ کجاست
تا به پیشش سر نوشت خویش را تعیین کنیم
قول زاهد تلخ باشد، گر حدیث کوثر است
عارفی کو کز کلامش کام جان شیرین کنیم

*** (پارسا تویسرکانی)

بیا که شد بخطا باز تیری از شستم
دوجام خوردم واز پای تا بسر مستم
نه سر ز پای شناسم نه راه خوب از بد
مگر که راهبری گیرد از کرم دستم
گذشتم ازجبروت و عوالم ملکوت
گمان مبر که درین کاینات جو هستم
هر آنکه مست شود سیر روح من داند
بوهم ناید آنجا که من پریدستم
زعقل سود ندیدم خوشم باین مستی
جنون رسید بدادم که از بلا رستم
برای دفع الم کردم آزمایش ها
علاج جز می خوش رنگ و بو ندیدستم
بلاست باده فروشند و عقل بستانند
من این بلا که تو دیدی بجان خریدستم
هزار عیب بمی هست و نیستم منکر
بعشق آنکه زند راه عقل بابستم
قسم بجان تو محسن نترسم از عصیان
زبس حکایت عفو خدا شنیدستم

*** (محسن شمس ملك آرا)

مادر می را برید باید پستان
بچهٔ او را بکرد باید قربان
گر چه نباشد حلال دور نمودن
بچهٔ کودك ز شیر مادر و پستان
بچهٔ او را ازو گـرفت نشاید
تاش نکوبی نخست و زو نکشی جان
تا نخورد شیر هفت مه بتمامی
از سر اردی بهشت تا مه آبان
چون بسپاری بحبس بچه او را
هفت شبانروز خیره ماند و حیران
باز چو آید بهوش و حال ببیند
جوش برآرد بنالد ازدل سوزان
چون بنشیند تمام و صافی گردد
گونهٔ یاقوت سرخ گردد و مرجان

چند ازو سرخ چون عقیق یمانی　　چند ازو لعل چون نگین بدخشان
گرش ببوئی گمان بری که گل سرخ　　بوی باو داد و مشك و عنبر با بان
هم بخم انـدر همی گذارد چونین　　تـا بگه نوبهار و نیمه نیسـان
آنگه اگر نیمشب درش بگشائی　　چشمه خورشید را ببینی تابان
(رودکی)

***

می‌خوارومیگسارو بمی‌شاد باش‌از آنك　　مارا خدای وعده بمی داد درجنان
می برحرامزاده حرامست‌کو بعمد　　آزار میهمان طلبد رنج میزبان
می‌برحلال‌زاده‌نباشد حرام از آنك　　زوشادمیزبان بود آسوده میهمان
(جوهری زرگر بخارائی)

***

دوش درمیکده بردندبیك جرعه می　　می‌فروشان غم ازدل که‌مباداغمشان
(　　)

***

خواجه اسفندیار میدانی　　بچه رنجم ز چرخ روئین‌تن
من نه سهرابم و ولی بامن　　رستمی میکند مـه بهمـن
خرد زال را بپـرسیدم　　حالتم راچه‌حیلت‌است‌وچه‌فن
گفت افراسیاب دهر شوی　　گربدست‌آوری‌از‌آن‌دوسه‌من
بادهٔ چون دم سیاوشان　　سرخ نه تیره چون چه بیژن
صاف‌چون طبع‌شاه کیخسرو　　تلخ چون روزگار اهریمن
گر فرستی توئی فریدونم　　ور نه روزی نعوذبالله و من
همچو ضحاك بیگمان پیچم　　مار های هجات بر گردن
(انوری)

***

بهشت‌اگرچه نه جای گناهکارانست　　بیار باده که مستظهرم برحمت او
بیار باده که دوشم‌سروش عالم غیب　　نوید دادکه عام‌است فیض‌رحمت او
مکن بچشم حقارت‌نگاه‌درمن مست　　که نیست معصیت و زهد بی‌مشیت او
(حافظ)

***

برخیز که‌شمعست‌وشرابست‌و من وتو　　آوازهٔ مرغ‌سحری خاست ز هر سو
برخیز که برخاست پیاله‌بیکی پای　　بنشین توکه بنشست صراحی‌بدوزانو

می نوش از آن پیش که معشوقهٔ شب را با روز بگیرند و ببرند دو گیسو
در ساغر مینا می رنگین خورو انداز سنگی دودرین شیشهٔ گردندهٔ مینو

*** (شمس اورجندی)

خیز کز باده بشوئیم غبار غم دل پیش از آنی که بردبادغبار من وتو

*** (دهقان اصفهانی)

تا کی غم آن خورم که دارم یا نی وین عمر بخوشدلی گذارم یا نی
پر کن قدح باده که معلومم نیست کاین دم که فرو برم برآرم یا نی

*** (عمر خیام)

گر کسان قدر می بدانندی شب نخفتند و رز نشانندی
تاکها را ز چوب عود کنند جویها را گلاب رانندی
پای هر خوشهٔ کنیزك ترك بنشانده مگس پرانندی

(حافظ)

ز آن می صاف کز و پخته شود هر خامی گرچه ماه رمضان است بیاور جامی
روزه هرچند که مهمان عزیز است دلا رفتنش موهبتی دان شدنش انعامی

*** (حافظ)

خاطر از وضع مکرر زود درهم میشود یك دو ساغر نوش کن تا آدم دیگر شوی

*** (صائب تبریزی)

شحنه در پی محتسب درجستجو است از کرم دستی که مستم یا علی

*** (مظهر تبری)

ساقی بیا که موسم عید است و ماه دی پروانه‌ای فرست بروح از چراغ می
پیش آر آتشی که چو درجان علم زند یاقوت گردد آب روان از فروغ وی
برمیدمد شمامهٔ کافور صبح خیز آواز ده که چنگ بیارند و نای و نی
وین حرف باز گوی که وقت صبوح شد ای خفتگان مهدهوس خواب تا بکی

*** (سیف اسفرنگی)

پیش آر جام باده و از زهد توبه کن کز آن غرور خیزد و از این فروتنی
تر دامنم اگر ز می ناب زاهدا صد شکر کز ریا بودم پاکدامنی

(   )

می لعل خور خون دل‌ها مریز ... تو خاکی چو آتش مشو تندوتیز
می‌لعل‌گون خوشترست ای‌سلیم ... ز خونابهٔ اندرون یتیم
اگر دامن آلوده گردد بمی ... حرامست و خصمی ندارد ز پی
از آن آب رنگین بنزدیك من ... به از آنکه نفرین کند پیرزن
بده ساقی نوش لب جام جم ... که بزداید آن می زدل زنگ‌غم
ازین پنج شین روی رغبت متاب ... شب‌و شاهد وشهدو شمع و شراب
(فردوسی)

***

چو پیری که خواهدز ناگه بمرد ... جوانش کند بادهٔ سالخورد
اگر زنگ دارد بتلخی سخن ... برد زنگ او را شراب کهن
بباده درون گوهر آید پدید ... که فرزانه گوهر بود یا پلید
کرا گوژ شد پشت‌و بالای پست ... بکیوان برد سر چو شد نیم‌مست
چو بد دل خورد مرد گردد دلیر ... چو روبه خورد گردد او نره‌شیر
(فردوسی)

***

دهقان بسحر گاهان کزخانه بیاید ... نه هیچ بیارامد و نه هیچ بپاید
نزدیك رز آید در رز را بگشاید ... تا دختر رزراچه بکار است‌وچه‌شاید
یکدختر دوشیزه بدو رخ ننماید
الا همه آبستن و الا همه بیمار
گوید که شمادخترکانراچه‌رسیداست ... رخسارشماپرد گیان‌راکه بدید است
وزخانه‌شماپرد گیانراکه‌کشید است ... وین پردهٔ ایزد بشمابرکه‌دریداست
تا من‌بشدم‌خانه‌درینجاکه رسیداست
گردید بکردار و بکوشید بگفتار
تا مادرتان گفته که‌من‌بچه بزادم ... از بهر شما من به‌نگهداشت فتادم
قفلی بدر باغ شما بر بنهادم ... درهای شما هفته بهفته نگشادم
کس را بمثل سوی شما بار ندادم
گفتم که برآئید نکونام و نکوکار
امروز همی بینمتان بار گرفته ... وزبارگران‌جرم‌تن ادبار گرفته

بخش چهاردهم

رخسارکتان گونه دینار گرفته
زهدانکتان بچه بسیار گرفته
پستانکتان شیر بخروار گرفته
آورده‌شکم‌پیش‌وز گونه شده رخسار

من نیز مکافات شما باز نمایم
اندام شما یك بیك ازهم بگشایم
از باغ بزندان برم و دیر بیایم
چون آمدمی نزد شما دیر نپایم
اندام شما بر به لگد خرد بسایم
زیراکه شمارا بجزاین نیست‌سزاوار

دهقان بدرآید و فراوان نگردشان
تیغی بکشد تیز و گلو باز بردشان
وانگه به‌تبنگوی[1] کش‌اندرسپردشان
ور زآنکه نگنجند بدو درشمردشان
بر پشت نهدشان وسوی‌خانه بردشان
وزپشت فروگیرد و بر هم نهد انبار

آنگه بیکی‌چرخشت[2] اندرفکندشان
بر پشت لگد بیست هزاران بزندشان
رگهابیردشان ستخوانها بکندشان
پشت و سرو پهلوی‌بهم در شکندشان
از بند شبانروزی بیرون نکندشان
تا خون برود از تنشان پاك بیکبار

آنگاه بیارد رگشان و ستخوانشان
جائی فکند دور ونگردد نگرانشان
خونشان‌همه‌برداردوجانشان‌ورو‌انشان
وندر فکند باز بزندان گرانشان
سه ماه شمرده نبرد نام و نشانشان
داندکه بدان‌خون نبود مرد گرفتار

یك‌روزسبك‌خیزدشادوخوش‌و خندان
پیش آیدو بردارد مهراز در زندان
چون درنگرد باز بزندانی‌و زندان
صدشمع‌وچراغ‌اوفتدش‌بر لب‌و‌دندان
گل بیند چندان‌و سمن بیند چندان
چندانکه‌بگلزار ندیداست‌و سمنزار

گویدکه‌شمارا بچه‌سان حال بکشتم
اندر خمتان کردم و آنخانه بهشتم

۱ـ زنبیل‌وسبد ۲ـ چرخی‌وحوضی که‌درآن انگورریزندو بمالند تا شیرهٔ آن‌درآید

در وصف می ـ مستی

از آب خوش وخاک یکی گل بسرشتم — کردم سرخمتان بگل وایمن گشتم
با نگشت خطی گرد گل اندر بنوشتم
گفتم که شما را نبود زین‌پس بازار

امروز بخم اندر نیکو تر از آنید — نیکوتر ازآنیدو بی‌آهوتر [۱] ازآنید
زنده‌تر ازآنیدو به‌نیرو تر از آنید — والا تر ازآنید ونکو خوتر ازآنید
حقا که بسا تازه‌تر ونوتر از آنید
من نیز ازین پس‌تان ننمایم آزار

از مجلستان هرگز بیرون نگذارم — از جان ودل ودیده گرامی‌تر دارم
بر فرق شما آب گل سوری بارم — با جام و جوانی بهم اندر بگسارم
من خوب مکافات شما باز گذارم
من حق شما باز گذارم بسزاوار

آنگاه یکی ساتگنی باده برآرد — دهقان و زمانی بکف دست بدارد
بر دورخ او رنگش ماهی بنگارد — عود بلسان بویش در مغز بکارد
گوید که‌مرا این‌می‌مشکین نگوارد
الا که خورم یاد شهی عادل ومختار

(منوچهری دامغانی)

* * *

زدل برکشد می تف درد و تاب — چنان چون بخار زمین آفتاب
چو بیداست‌وچون عودتن راگهر — می آتش که پیدا کندشان هنر
گهر چهره شد آینه شد نبید — که آید درو خوب و زشتی پدید
دل تیره را روشنائی می است — که را کوفت غم میومیائی می‌است
بدل می‌کند بد دلانرا دلیر — پدید آرد از روبهان کار شیر
بخاموش چیره زبانـی دهـد — بفرتوت زور جوانـی دهـد
خورش راگوارش می افزون کند — ز تن ماندگیها به بیرون کند

(حکیم اسدی طوسی)

* * *

۱ــ بی‌عیب ۰

بخش پانزدهم

در وصف خرابات و میخانه

هر که بینی در جهان مدحی کند میخانه را — من همیگویم که عاقل میکند دیوانه را

سالها خدمت نمودم من به پیر می‌فروش — عاقبت لایق نگشتم دردی پیمانه را

*** (خسروی قاجار)

بحیرتم که خرابات راچه بنیاداست — که اهل خانه خرابست وخانه آباداست

*** (وصال شیرازی)

سحرگاهی شدم سوی خرابات — که رندان را کنم دعوت بطامات

عصا اندر کف و سجاده بر دوش — که هستم زاهد صاحب کرامات

خراباتی مرا گفتا که ای شیخ — بیاور تا چه داری از مهمات

بدو گفتم که کارم توبهٔ تست — اگر توبه کنی یابی مکافات

مرا گفتا برو ای زاهد خشك — که تر گردی ز دردی خرابات

که گریك قطره دُردی بر توریزم — ز مسجد باز مانی وز مناجات

برو مفروش زهد و خود نمائی — که در کعبه کند بت را مراعات

بگفت این و یکی دُردی بمن داد — خرف شد عقل من رست از خرافات

بر آمد آفتابی از درونم — درون من برون شد از سموات

چو من فانی شدم از جان کهنه — مرا افتاد با جانان ملاقات

چو از فرعون هستی باز رستم — چو موسی میشدم هر دم بمیقات

چو خود را یافتم بالای کونین — چوخودرا دیدم و چندین مقامات

بدو گفتم که ای دانندهٔ راز — بگو تا کی رسم در قرب آن ذات

بمن گفتا که ای معذور غافل — کسی هرگز رسد هیهات هیهات

بسی بازی ببینی از پس و پیش — ولی آخر فرومانی به شهمات

در آنموضع که تابد نور خورشید — نه موجود و نه معدوم و نه در ذات

در وصف خرابات و میخانه

همه ذرّات عالم مست عشقند		فرو ماند میان نفی و اثبات
چه میگوئی تو ای عطار آخر		که‌داند این رموز واین اشارات
(عطار نیشابوری)

* * *

بگیرحلقهٔ میخانه جای سبحه بدست		کزین گروه ریا پیشه کار نگشاید
(وصال شیرازی)

* * *

خانقاهی که‌بخرجش‌نکند دخل وفا		صرفه وقف درآنست که میخانه شود
(مجذوب تبریزی)

* * *

بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن		مرو بصومعه کآنجا سیاه کارانند
(حافظ)

دوش دیدم که‌ملایك درمیخانه زدند		گل آدم بسرشتند و بپیمانه زدند
ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت		بَامن راه‌نشین بادهٔ مستانه زدند
جنگ هفتادودو ملّت همه‌را عذربنه		چون ندیدند حقیقت ره‌افسانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید		قرعهٔ کار بنام من دیوانـــه زدند
(حافظ)

* * *

ببین شرافت میخانهٔ مرا ای شیخ		که چون‌خراب‌شودخانهٔ خداگردد
(میرزا راجه) (قاآنی شیرازی)

* * *

زاهدان‌دوش‌دم‌ازحرمت‌میخانه‌زدند		خشت از خم بگرفتندو بپیمانه زدند
تا زپیمانه بپیمانه دِهان توبه دهند		خویش را ازره‌این‌حیله‌بمیخانه‌زدند
شُست تا خرقهٔ سالوس بمی‌زاهدشهر		صوفیان رقص‌کنان‌ساغرشکرانه‌زدند
(ذوقی اصفهانی)

بیا که‌مفتی‌وزاهد بکوی میکده دوش		بباده خرقهٔ سالوس را فرو شستند
زسخت سستی‌پیمان‌و سنگ بدعهدی		سر صراحی می پای توبه بشکستند
(ذوقی اصفهانی)

* * *

درون مسجد ار میخانه‌ای بود		بمسجد راه هر فرزانه‌ای بود
(هدایت طبرستانی)

* * *

انصاف کجا رفت ببین مدرسه کردند — جائی که در آن میکده بنیاد توان کرد

(صفائی نراقی)

* * *

از بیم ملامت رهم ار میکده بسته است — از خانهٔ ما کاش بمیخانه دری بود

(دهقان اصفهانی)

* * *

در گه میکده نازم که ز رفعت بامش — خاك بر تارك خورشید و قمر میریزد

(صفائی نراقی)

* * *

دوش رفتم بخرابات و مرا راه نبود — میزدم نعره و فریاد کس ازمن نشنود

یا نبُد هیچکس از باده فروشان بیدار — یا نه من هیچکسم هیچکسم در نگشود

نیمی از شب چو بشد بیشترك یا کمتر — رندی از غرفه در آورد سرو رخ بنمود

گفت خیر است در این وقت کرا میخواهی — بی محل آمدنت بردرما بهر چه بود

گفتمش در بگشا گفت برو یاوه مگوی — که درین وقت برای تو کسی در نگشود

این نه مسجد که بهر لحظه درش بگشایند — که تو دیر آئی و اندر صف پیش آئی زود

این خرابات مغان است در آن رندانند — شاهد و شمع و شراب و شکر و نای و سرود

هرچه از جملهٔ آفاق در اینجا حاضر — هندو و هرمزی و مؤمن و ترسا و یهود

گر تو خواهی که دم از صحبت اینها بزنی — خاك پای همه شو تا که بیابی مقصود

سر و زر هر دو ندار ند در این بقعه محل — سودشان جمله زیان است و زیانشان همه سود

سال‌ها بردر دل همچو ایازی باید — تا میسر شودش صحبت سلطان محمود

طاعت آن نیست که بر خاك نهی پیشانی — صدق پیش آر که ابلیس بسی کرد سجود

* * *

(نظامی گنجوی)

سرخوش از کوی خرابات گذر کردم دوش
بطلبکاری ترسا بچهٔ باده فروش

پیشم آمد بسر کوچه پریرخساری
کافری عشوه گری زلف چو زنّار بدوش

گفتم این کوی چه کویست و ترا خانه کجاست
ای مه نو خم ابروی ترا حلقه بگوش

گفت تسبیح بخاك افکن و زنّار ببند
سنگ بر شیشهٔ تقوی بزن و باده بنوش

در وصف خرابات و میخانه

بعد ازآن پیش من آ تا بتو گویم سخنی
سخن آنست اگر بر سخنم داری گوش

زود دیوانه و سرمست دویدم سویش
بمقامی برسیدم که نه دین ماند و نه‌هوش

دیدم از دور گروهی همه دیوانه و مست
وز تف بادهٔ عشق آمده درجوش‌و خروش

بی‌دف‌و ساقی‌ومطرب‌همه در رقص و سماع
بی می‌و جام و صراحی همه در نوشا نوش

چون سر رشتهٔ ناموس بشد از دستم
خواستم تا سخنی پرسم ازو گفت خموش

این نه کعبه‌است‌که بی پاو سر آئی‌بطواف
وین نه مسجد که درآن بی‌خبر آئی بخروش

این خرابات مغان است و در آن مستانند
از دم صبح ازل تا بقیامت مدهوش

گر ترا هست دراین شیوه سر یکرنگی
دین‌و دانش بیکی جرعه چوعصمت بفروش

(خواجه عصمت‌الله بخارائی)

***

دوش رفتم بکوی باده فروش — ز آتش عشق دل بجوش و خروش
محفلی نغز دیدم و روشن — میر آن بزم پیر باده فروش
چاکران ایستاده صف در صف — باده خواران نشسته دوش بدوش
پیر در صدر و مَیْکشان دورش — پاره‌ای مست و پاره‌ای مدهوش
سینه بی کینه و درون صافی — دل پر ازگفتگوی و لب خاموش
همه را از عنایت ازلی — چشم حق بین و گوش راست نیوش
سخن این بآن هنیئاً لك — پاسخ آن باین که بادت نوش
گوش بر چنگ و چشم بر ساغر — آرزوی دو کَوْن در آغوش
به ادب پیش رفتم و گفتم — ای ترا دل قرارگاه سروش

عاشقم دردمند و حاجتمند — درد من بنگر و بدرمان کوش
پیر خندان بطنز با من گفت — کای ترا پیر عقل حلقه بگوش
تو کجا ما کجا ای از شرمت — دختر رز نشسته برقع پوش
گفتمش سوخت جانم آبی ده — وآتش من فرو نشان از جوش
دوش میسوختم از این آتش — آه اگر امشبم بود چون دوش
گفت خندان که هین پیاله بگیر — ستدم گفت هان زیاده منوش
جرعه‌ای درکشیدم و گشتم — فارغ از رنج عقل‌و دانش‌و هوش
چون بهوش آمدم یکی دیدم — مابقی را همه خطوط و نقوش
ناگهان از صوامع ملکوت — این حدیثم سروش گفت‌بگوش

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

(هاتف اصفهانی) ***

صوفی بیا بسوی‌خرابات رو کنیم — آلوده‌است خرقه بمی شستشوکنیم

(وصال شیرازی) ***

برخیز تا بگوشهٔ میخانه جا کنیم — خود رازچنگ‌زهدفروشان رهاکنیم

(سرخوش تفرشی) ***

بیا تاگل برافشانیم‌و می در ساغر اندازیم
فلك را سقف بشکافیم‌و طرح نو در اندازیم
اگر غم‌لشگر انگیزدکه خون‌عاشقان‌ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم
یکی از عقل میلافد یکی طامات میبافد
بیا کاین داوریها را بپیش داور اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه
که ازپای خُمت یکسر بحوض‌کوثراندازیم

(حافظ)

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم — که کشم‌رخت‌بمیخانه‌و خوش بنشینم

در وصف خرابات و میخانه

جز صراحی و کتابم نبود یارو ندیم / تا حریفان دغا را بجهان کم بینم
بسکه در خرقهٔ سالوس زدم لاف صلاح / شرمسار رخ ساقی و می رنگینم
جام می گیرم واز اهل ریا دور شوم / یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم
(حافظ)

در خرابات مغان نور خدا میبینم / این عجب بین که چه نوری زکجا میبینم
کیست دُرد یکیش این میکده یارب که درش / قبله حاجت و محراب دعا میبینم
(حافظ)

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات / بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن
مراد ما زتماشای باغ عالم چیست / بدست مردم چشم ازرخ تو گل چیدن
بمی پرستی از آن نقش خودزدم بر آب / که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس / که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن
(حافظ)

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده / خرقه تردامن و سجّاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش / گفت بیدارشو ای رهروخواب آلوده
شست وشوئی کن و آنگه بخرابات خرام / تا نگردد زتو این دیرخراب آلوده
بهوای لب شیرین دهنان چند کنی / جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده
آشنایان ره عشق در این بحر عمیق / غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده
گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست / که شود وقت بهار از می ناب آلوده
گفت حافظ برو ونکته بعاقل مفروش / آه از این لطف بانواع عتاب آلوده
(حافظ)

نصیب من چه خرابات کرده است اله / درین میانه بگو زاهدا مرا چه گناه
کسی که درازلش جام می نصیب افتاد / چرا بحشر کنند این گناه ازو درخواه
بگو بزاهد سالوس خرقه پوشِ دوروی / که دست زرق دراز است و آستین کوتاه
تو خرقه را زبرای ریا همی پوشی / که تا بزرق بری بندگان حق ازراه
غلام همت رندان بی سر و پایم / که هر دو کون نیرزد بپیششان یک کاه
(حافظ)

***

می بده می بستان دست بزن پای بکوب / درخرابات نه از بهر نماز آمده‌ای
(صائب)

***

بخش شانزدهم

درهمه دیر مغان نیست چومن شیدائی　　　خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی

(حافظ)

بیا که خرقه من گرچه وقف میکده هاست　　　زمال وقف نبینی بنام من درمی

(حافظ)

***

بدنام تر از من کس در حلقهٔ رندان نیست　　　هر لحظه بود دلقم جائی گرو جامی

(محیط قمی)

بخش هفدهم

در ذمّ می

ابلیس شبی رفت به بالین جوانی — آراسته با شکل مهیبی سر و بر را
گفتا که منم مرگ اگر خواهی زنهار — باید بگزینی تو یکی زین سه خطر را
یا آن پدر پیر خودت را بکشی زار — یا بشکنی از خواهر خود سینه و سر را
یا خود ز می ناب بنوشی دو سه ساغر — تا آنکه بپوشم ز هلاك تو نظر را
لرزید از این بیم جوان بر خود و جا داشت — کز مرگ فتد لرزه به تن ضیغم نر را
گفتا نکنم با پدر و خواهرم این کار — لیکن بمی از خویش کنم دفع ضرر را
جامی دو سه می خورد و چو شد چیره ز مستی — هم خواهر خود را زد و هم کشت پدر را
ای کاش شود خشك بن تاك و خدا رند — زین مایهٔ شر حفظ کند نوع بشر را

(ایرج)

* * *

گر تراهوش بود باده کنی نوش چرا — برسانی خلل اندر خرد و هوش چرا؟
پدرم نهی ز نوشیدن می کرد و کنم: — پند نغز پدر خویش فراموش چرا؟
مرد دانشور از این آب چو آتش سازد — شعلهٔ هوش و خرد بیهده خاموش چرا؟
مست و دیوانه بود آنکه ز می وصف کند — وصف دیوانهٔ میخواره کنی گوش چرا؟
دامن ما بمی آلوده نشد در همه عمر — هر که را هوش بود باده کند نوش چرا؟

(حائری کورش)

* * *

می مخور بسیار اگر چه باشدت ساقی خضر — کانچه امشب آب حیوانست فردا آتش است

(فغانی شیرازی)

* * *

خرد را عجب آید ازین نبید — وز آنکو به نبیدش دل آرمید [1]
می از تن بزداید توان و هوش — فراوان ضرر است اندرین نبید

۱ــ درجواب قصیدهٔ رودکی صفحهٔ ۱۴۵

در آغاز عروسی بود نکو
بفرجام عجوزی شود پلید
بسا حسن بلندا که کرد پست
بسا جان گرامی که بشکرید
بسا مرد شریفا که می بخورد
پلیدی بجهان در پرا کنید

***

(بهار خراسانی)

دانا نخورد شراب و مستی نکند
با طبع بلند میل پستی نکند
خوشبخت کسی بود که اوقات عزیز
صرف هوس وهوی پرستی نکند

***

(رسا خراسانی)

گویند بخور می که تراغم ببرد
غم از دل تو رطل دمادم ببرد
غم برد ولی باخردش یکجا برد
دیگر نخورم می که مرا هم ببرد

***

(گوهری)

ام الخبائث نام او خلقی شده بد نام او
چون دورافتدجام او بغضی و عدوان پرورد[1]
تا رفته ازلب دردهان زائل کند عقل گران
کس کرده است اندرجهان کاری که نقصان پرورد؟

***

( )

نکند دانا مستی نخورد عاقل می
ننهد مرد خردمند سوی پستی پی
چه خوری چیزی کز خوردن آنچیز ترا
نی چنان سرو نماید بنظر سرو چونی
گر کنی بخشش گویند که می کرد نه او
ور کنی عربده گویند که او کرد نه می

***

(سنائی غزنوی)

مخور تا توانی می اندر جوانی
می اندر جوانی مخور تا توانی
که یك جرعه می درجوانی نشاند
یکی تیر در دیدهٔ زندگانی

(بهار خراسانی)

اگر باده نوشی بپیمانه نوش
بآئین مردان فرزانه نوش
کز افزونی می ز دلها گناه
بروید چو از تند باران گیاه

۱ــ درجواب قصیدهٔ قاآنی شیرازی صفحهٔ ۱۴۵

در ذم می

و گر گفتهٔ من پسند آیدت — مخور می که ازمی گزند آیدت

(بهار خراسانی)

***

هوشیاری تو به که بیهوشی — هوش داری چو باده کم نوشی
می سرخت نمد فروش کند — بنگ سبزت گلیم پوش کند
دل سیاهی دهند و رخ زردی — بهل این سرخ و سبز اگر مردی
بت پرستی ز می پرستی به — مردن عاقلان ز مستی به
خوردن باده گر شود ناچار — کوش تا نگذرد حریف از چار
چند گوئی که باده غم ببرد — دین و دنیا نگر که هم ببرد

(شیخ اوحدی مراغهٔ)

***

باندازه به هر که او می خورد — که‌چون خوردی‌افزون بکاهدخرد
عروسی است می شادی آئین او — که شاید خرد داد کابین او

(حکیم اسدی طوسی)

بخش هیجدهم

در توبه

سبحه بر کف توبه بر لب دل پر از شوق گناه   معصیت را خنده میآید ز استغفار ما

*** (صائب تبریزی)

ساقی به قدح ریز می توبه شکن را   تا از سخن توبه بشوئیم دهن را

*** (وحید قزوینی)

اساس توبه که در محکمی چو سنگ بود   ببین که جام زجاجی چگونه اش بشکست

(حافظ)

نبسته اند در توبه حالیا برخیز   که توبه وقت گل از عاشقی ز بیکاریست

*** (حافظ)

آباد خرابات ز می خوردن ماست   خون دو هزار توبه در گردن ماست
گر من نکنم گناه رحمت که کند   آرایش توبه از گنه کردن ماست

*** (   )

اگر چه داده مرا توبه شیخ شهر ولی   هزار شکر که بنیاد توبه محکم نیست

*** (حکیم شیرازی)

عیب زاهد مکن ای پیر خرابات که دوش   بتمنای خطابخشی حق توبه شکست

*** (غافل)

جائی که هزار شیشه بود افتادم   صد شکر که غیر توبه چیزی نشکست

*** (   )

من نه خود توبه شکستم که گنهکار شوم   توبه خود را اشکند چون تو شوی باده پرست

*** (لعلی تبریزی)

در توبه

توبه ازخوردن می‌موسم گل نتوانکرد ناصحا توبه درین‌فصل نکردست‌نصوح
(دهقان اصفهانی)

***

مرا بموسم گل توبه کم دهید از می که‌این گناه‌ثوابست‌و این‌فساد صلاح
(سرخوش تفرشی)

***

دادند زاهدان ز میم توبه کاشکی میبود ساغری‌که مرا امتحان کنند
(محرم شیرازی)

***

زمین میکده گر تا بروز حشر بکاوی
بجای ریزهٔ خم توبهٔ شکسته برآید
(نظیر مشهدی)

***

کسان که در رمضان‌چنگ‌و نی شکستندی
نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند
(سعدی)

***

صحبت دختر رز طرفه خماری‌دارد هیچکس‌نیست‌که ازتوبه‌پشیمان‌نشود
(صائب‌تبریزی)

***

در توبهٔ من از می سعی عجبی دارید
من توبه نخواهم کرد از من طلبی دارید؟
(هدایت طبرستانی)

***

بهارست وخجل از توبهٔ خویشم‌خوشا رندی
که روی باز گشتن بر در پیر مغان دارد
(عاشق اصفهانی)

***

نه من از توبه پشیمان شده‌ام فصل بهار
کیست کز توبه درین فصل پشیمان نشود
(عبرت نائینی)

***

امروز توبه‌کردم و امشب بپای خم آن طاقتم نماند که می درسبو کنم
(ملاشانی تکلو)

***

بخش هیجدهم

ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم
مطرب بزن نوائی کز توبه عار دارم
(سعدی)

توبه گویند ز اندیشهٔ معشوق مکن
هرگز این توبه نباشد که گناهیست عظیم
(سعدی)

* * *

من ترک عشقبازی و ساغر نمیکنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم
(حافظ)

بعزم توبه سحر گفتم استجازه کنم
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم
(حافظ)

* * *

جام‌وسبو شکسته‌ام ای‌مرگ مهلتی
تا توبه‌ای که کرده‌ام آن نیز بشکنم
(قاضی یحیی لاهیجی)

* * *

گر دهد دست کنون ساقی سیمین بدنم
توبهٔ خویش بیك ساغر می در شکنم
(ناصرالدینشاه)

* * *

فصل بهار آمد و تائب شدم ز می
شد آشکار بر همه عالم جهالتم
(هدایت طبرستانی)

* * *

گاه ز جام و گه از جمال تو مستیم
طرفه مسلمان و آفتاب پرستیم
پیر زما سبحه خواست باده گرفتیم
شیخ بما شیشه گفت توبه شکستیم
توبه ز مستان باده خواه نه از ما
زآنکه همه‌سرخوش از شراب الستیم
توبه‌کم ازشیشه نیست‌در کف مستان
توبه مده ورنه بشکنیم که مستیم
(وصال شیرازی)

شیخ پیمانه‌شکن‌توبه بما تلقین کرد
آه‌ازاین‌توبه‌وپیمانه‌که بشکست بهم
(وصال شیرازی)

* * *

موسم گل‌بود از تقوی دم بیجا زدیم
باز سنگ توبه بر پیشانی مینا زدیم
(ظهیر فاریابی)

در توبه

زاهدم برد به‌مسجد که مرا توبه دهد توبه‌کردم که نفهمیده بجائی نروم
*** (بیگانه)

توبه کردیم ز می خوردن و اینك ساقی
فصل گل آمد و از کرده پشیمان باشیم
*** (ذوقی اردستانی)

یکهفته بده مهلتم ای شیخ که نبود درفصل گل امکان گریز از می نابم
*** (الفت کردستانی)

دوشینه شکستیم بیك توبه دوصدجام امروز بیك‌جام دوصد توبه شکستیم
*** (فرصت شیرازی)

نه شیخ میدهدم توبه و نه پیر مغان می
زبسکه توبه نمودم ز بسکه توبـه شکستم
*** (یغمای جندقی)

زاهد چه دهی توبه‌ام از باده که صد بار
کردم من از آن توبه و صد بار شکستم
*** (آگاه قاجار)

اگرزصحبت دردی‌کشان کناره‌کنم بروی پیرمغان‌چون‌دگر نظاره کنم
بهار میرسد آن به که توبه را شکنم چوفصل گل گذردتوبه را دوباره‌کنم
*** (ساغرشیرازی)

از شراب مدام‌ولاف‌مشرب توبه وز عشق بتـان سیم غبغب توبه
در دل هوس‌شراب و برلب توبه زین توبهٔ نادرست یـارب توبه
*** (عسجدی)

از بسکه شکست وباز بستم توبه فریاد همیکنـد ز دستـم توبه
دیروز بتوبه‌ای شکستم ساغر و امروز بساغری شکستم توبه
*** (سلمان ساوجی)

دی توبه کردم از عشق خوبان از توبـهٔ دی استغفـرالله
*** (صفائی نراقی)

کـردم ز شراب ناب توبه وز کردهٔ ناصواب توبـه

در لفظ شراب چون بود آب — با تشنه لبی ز آب توبه
تا باده بخواب هم نبینم — شاید که کنم ز خواب توبه

*** (عرفی شیرازی)

هزار مرتبه مینا ز توبه بشکستم — هزار توبه کنون بشکنم بمینائی

*** (وصال شیرازی)

آوازه در افتاد که‌تائب شدم ازمی — بهتان‌صریحست‌من‌وتوبه کجا! کی؟

(نزاری قهستانی)

بخش نوزدهم

در دعا

دلم از سینه بتنگست خدایا برهان   هر کجا درقفسی مرغ گرفتاری‌هست
(حالتی ترکمان)

***

عاقلان بارخدایا همه عاشق گردند   تا بدانند که اینکار بدانائی نیست
(نزاری قهستانی)

***

عمرت دراز باد که وهاب ذوالمنن   ازهرعطیه‌ای که‌دهد عمرخوشتراست
(   )

***

یارب سببی ساز که یارم بسلامت   بازآید و برهاندم از چنگ ملامت
(حافظ)

روا مدار خدایاکه درحریم وصال   رقیب‌محرم‌و حرمان نصیب‌من باشد
(حافظ)

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب   یارب مباد آنکه گدا معتبر شود
(حافظ)

در میخانه ببستند خدایا مپسند   که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند
(حافظ)

دوش میگفت‌که فردا بدهم کام دلت   سببی ساز خدایا که پشیمان نشود
(حافظ)

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد   وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت تست   بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد
(حافظ)

مقام اصلی ما گوشهٔ خراباتست   خداش‌اجردهادآنکه‌این‌عمارت‌کرد
(حافظ)

***

یکی دعا کنمت بی‌رعونت از سر صدق　　خدات در نفس آخرین بیامرزاد
تو هم‌زیان نکنی گر بصدق دل گوئی　　خدای صاحب این خیر را بیامرزاد
اگر مرا بدعائی مدد کنی شاید　　که‌آفرین خدا بر روان سعدی باد
(سعدی)

بلای عشق خدایا زجان من بردار　　که‌جان من دل از این‌کار بر نمیدارد
(سعدی)
***
ایزد دلکی مهر فزایت بدهاد　　زین به نظری باین گدایت بدهاد
خوبی‌و خوشی و دلفریبی و جمال　　داری همه جز وفا خدایت بدهاد
(اثیرالدین اخسیکتی)
***
دل گرفت ازمن‌و بشکست‌خدایا برسان　　دل دیگر که زمن گیرد و دیگر شکند
(طوفان هزارجریبی)
***
غبارم کن خدایا در رهی کآن مه گذر دارد
مگر دامن کشان روزی مرا از خاك بر دارد
(فنائی طوسی)
***
یارب‌جزای‌خیرده‌آنرا که خون من　　دانسته جای بادهٔ گلگون بجام‌کرد
(روشن اصفهانی)
***
رایت اقبال تو منصور باد　　چشم بد از دولت تو دور باد
(کمال‌الدین اسماعیل)
***
بآن‌درخت زیان‌یارب‌ازخزان‌نرساد　　که زیرسایهٔ‌خود مرغ بی‌پری دارد
(آذر بیگدلی)
***
نهادی بر سر بالین من پای　　سرت بالین بیماری نبیند
(حیرتی تونی)
***
یارب بحق طره و چهر دلدار　　یارب بحق روز سپید و شب تار
یا مهر بتان در دل ما جای مده　　یا بر دل خوبان جهان رحم گذار
(محسن شمس ملك‌آرا)
***

در دعا

چه‌غم‌از اینکه بودمایلت‌دل همه‌کس خدا کند که نباشی تو مایل همه‌کس

*** (طرب شیرازی)

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست

هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

*** (حافظ)

اگر چه من‌زغمت همچوابر میگریم همیشه ای گل‌شاداب‌شاد وخندان‌باش

*** (وصال شیرازی)

آن گل که رفت و خاطرما را ملول ساخت

یارب مباد خاطر شادش ز من ملول

*** (ذوقی اصفهانی)

یارب از ابر کرامت برسان بارانی پیشترز آنکه‌چو گردی‌زمیان برخیرم

*** (حافظ)

یارب سببی ساز که باز آن‌خم گیسو یك‌روز بچنگ‌آرم و جانرا بسپارم

*** (محیط قمی)

تو کشیده‌تیغ‌ومراهوس که‌زقید جان‌برهانیم

بمراد دل برسی اگر بمراد دل برسانیم

*** (محتشم کاشی)

خوش‌هوائی است فرح بخش خدایا برسان

نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

*** (حافظ)

عمرت دراز بادکه من درپناه تو دارم امید آنکه بامیدها رسم

*** (کمال‌الدین اسمعیل)

حافظ وصال میطلبد از ره وفا یارب دعای‌خسته‌دلان مستجاب‌کن

*** (حافظ)

شبها دعاکنم‌که تو را در بغل‌کشم یارب دعای خسته‌دلان مستجاب‌کن

(   )

بخش نوزدهم

یارب نگاه کس بکسی آشنا مکن گر میکنی کرم کن واز هم جدا مکن

*** (عالی شیرازی)

یارب بدل اسیر من رحمت کن برخاطر غم پذیر من رحمت کن
برپای خرابات رو من بخشای بردست پیاله گیر من رحمت کن

*** (عمرخیام)

یارب بسبو کشان مستم بخشای بر مغبچگان می پرستم بخشای
براین منگر که باده در دست منست برآنکه دهد باده بدستم بخشای

*** (مجمر اصفهانی)

مپسند خدایا که شود هیچ مسلمان خجلت زدهٔ تهمت ناکرده گناهی

*** (   )

برخوری ازباغ عمرخویش الهی گر بنوازی دمی مرا بنگاهی

(   )

بخش بیستم

در نفرین

در هجر تو مرگ همنشینم بادا — منظور دو دیده آستینم بادا
گر بی تو بکام دل برآرم نفسی — یارب نفس بازپسینم بادا
(نظیری نیشابوری)

***

کرد بیجا دلم از طره جانانه جدا — دست مشاطه الهی شود از شانه جدا
(مخلص کاشی)

***

در میان دیده و دیدار جان‌افزای دوست
چند مانع میشوی یارب برافتی ای نقاب
(کمال خجندی)

***

آه از آتشی که ز رشکم بجان زدی
طاقت نیارم و بخدا واگذارمت
(عاشق اصفهانی)

***

فریاد ز هر گوشه در این شهر بلند است
ویران شود این شهر که فریاد رسی نیست
احمدعلی قاجار)

***

الهی لال گردم تا نیارم برزبان نامت — الهی کر شوم تا نشنوم من بعد پیغامت
الهی افتم از پا تا بخواری از پیت نایم — الهی کور گردم تا نبینم روی گلفامت
الهی بشکند دستم که از ذکرت چو لب بندم — نگیرد خامه و ننویسد از بی‌طاقتی نامت
(محتشم کاشی)

الهی کم شود از دفتر حسن ای پری نامت — کسی هرگز نبیند بر مراد خود در ایامت
بکام غیر کام تلخکامی چون بمن دادی — نریزد ساعتی دوران شراب عیش در جامت
(محتشم کاشی)

***

بخش بیستم

جائی نه که گیرد دل دیوانه قراری
ویران شود این شهر که ویرانه ندارد

(مجمر اصفهانی)

* * *

یك نالهٔ مستانه ز جائی نشنیدیم
ویران‌شود این‌شهر که میخانه‌ندارد

(کاظم قمی)

* * *

روزی که فراق از تو دورم سازد
وز هجر رخ تو ناصبورم سازد
گر چشم بروی دگری باز کنم
حق نمك حسن تو کورم سازد

(حافظ)

* * *

خدا بنیاد چرخ بیمروت را براندازد
بس است ازخون دلها تا بکی‌این آسیا گردد

(صائب تبریزی)

یا خیال یاردر یك‌پیرهن خوابیده‌ام
بر ندارد سر ز بالین هر که بیدارم کند

(صائب‌تبریزی)

آنکه از چشم توافکند مرا بی‌تقصیر
چشم دارم بهمین درد گرفتار شود

(صائب‌تبریزی)

هر که‌ازدامن‌او دست مراکوته‌کرد
دارم امید که دستش بگریبان نرسد

(صائب‌تبریزی)

ز آشنائی گل مانعست بلبل را
درین‌دوهفته‌خدامرگ‌باغبان میداد

(صائب تبریزی)

* * *

آنکس که فکند ازنظرلطف‌تو مارا
چون دیدهٔ ماتا مژه درخون بنشیند

(فصیحی هروی)

* * *

هر آنکس فکندم جدا از عزیزان
الهی بمرگ عزیزان نشیند

(طوفان هزارجریبی)

* * *

خدای تخم رقیب ازجهان براندازد
اگررقیب نبودی جهان گلستان بود

(   )

* * *

در نفرین

مراکردی میان عشقبازان خوار و زار آخر
الهی همچو من گردی پریشان روزگار آخر
(نظیری نیشابوری)
***

یارب آنکس که بدیوانگیم طعنه زند — در غم‌عشق زمن‌ساز تو دیوانه ترش
آنکه‌ازهجررخ‌یارچنین سوخت دلم — ز آتش هجرالهی که بسوزدجگرش
(فرخ خراسانی)
***

دستی که ترا کشد در آغوش — آندست بریده باد از دوش
(نظامی گنجوی)
***

اگرجز کعبهٔ‌کوی‌توباشد قبله گاه من — الهی‌نا‌امیدازسجدهٔ آن‌خاك در گردم
(وحشی بافقی)
***

هر که برهمزن جمعیت ما شد یارب — توپریشانترازآن‌زلف پریشانش کن
(حافظ)
***

کس بردرعشق اینهمه استاد که من — یا از تو باین درد دل افتاد که من
آنرا که میان ما جدائی افکند — دشنام نمیدهم چنان باد که من
(شرف‌الدین اصفهانی)
***

دعوت من برتو آن شد کایزدت عاشق کناد
بریکی سنگین دلی نامهربان چون خویشتن
تا بدانی درد عشق و داغ مهر و غم خوری
چون بهجر اندر بپیچی پس بدانی قدر من
(رابعهٔ بلخی)
***

دارم امید که عاشق شوی ای سرو روان
پیش رعنا پسری مثل خودت سخت کمان
سر راهش بنشینی بخوری خون جگر
تا که آگه شوی از حال دل سوختگان
(   )
***

وصل‌تو آرزوی ما بودو نصیب غیرشد		آنچه نشدحلال ما بادحرام‌دیگران

*** (هدایت طبرستانی)

دلا بی من چه میکردی تو درکوی حبیب من
الهی خون شوی ای دل تو هم گشتی رقیب من

*** (میرزاجلال اسیر)

مردم بآرزوی شبیخون بوسه‌ای		یارب بخواب‌مرگ رودپاسبان تو

*** (صائب تبریزی)

ای خداوند یکی یار جفا کارش ده		دلبر عشوه گرسرکش‌خونخوارش‌ده
چند روزی زپی تجربه بیمارش کن		با طبیبان دغاپیشه سرو کارش ده
تا بداندکه شب ما بچه‌سان میگذرد		دردعشقش‌ده‌وعشقش ده‌و بسیارش ده

*** (جلال‌الدین مولوی)

تا درو دشت هست‌و جوباره		نیست ازکوشش‌و کشش‌چاره
ای خداوند هفت سیاره		پادشاهی فرست خونخواره
تاکه‌دردشت‌را چودشت کند		جوی خون آورد بجو باره
عدد مردمان بیفزاید		هر یکی‌را کند بصد پاره

*** (کمال‌الدین اسمعیل)

گرندارد زسر دلبرمن دست رقیب		روزوصلش‌شب‌هجران شود انشاءالله

*** (دکترلسان شمس ملک‌آرا)

من‌کجا هجرکجا ای‌فلک‌بی‌انصاف		بهمین داغ بسوزی‌که مرا سوخته‌ای

*** (صائب‌تبریزی)

آنکو ترا بسنگدلی گشت رهنمون		ایکاشکی که پاش بسنگی بر آمدی

*** (حافظ)

امید که هرگز بدل خوش ننشیند		آنکس‌که تراگفت که بامن ننشینی

*** (ملکی تویسرکانی)

در نفرین

زکویش دربدر کردی مرا ای مدعی آخر
تو هم چون‌من زکوی او الهی در بدر گردی

بکام غیر میگردی نمیگردی بکام ما
اگرخواهی‌چنین گردش کنی‌ای‌چرخ بر گردی

*** (زرگر اصفهانی)

برهر دری سری بهوای تو سوده‌ایم ای دربدر کنندهٔ دل دربدر شوی

*** (والی کردستانی)

الهی همچو نقش پازمین گیرت کند حسرت
نیائی تا برون از خانه از پا مبتلا گردی

به باغ زندگانی نخل عمرت بشکند باری
الهی چون‌نهال خشك بی‌برگ‌ونوا گردی

مرا خوار رقیبان کردی از نامهربانی‌ها
بچندین درد بی درمان الهی مبتلا گردی

چنان کزچشم افکندی من شوریده سامانرا
الهی درجهان مردود خویش‌وآشنا گردی

چنان کزمن بریدی‌مهرویاراین‌وآن گشتی
الهی مستحق دردهای بیدوا گردی

درآتش تابکی چون‌شمع‌ازداغ غمت سوزم
به تیر آه شب سوزان الهی مبتلا گردی

(وحشی بافقی)

بخش بیست و یکم

نامه ـ قاصد

اشک را قاصد کویش کنم ای ناله بمان — ز آنکه صد بار تو رفتی اثری نیست ترا

*** (فتحعلیشاه)

شکایت نامهٔ ما سنگ رادر گریه میآرد — مهیای گرستن شو دگر مکتوب ما بگشا

*** (صائب تبریزی)

گر اشتیاق نویسم بوصف راست نیاید — کز اشتیاق چنانم که تشنه ماء معین را

*** (سعدی)

از حلاوت قاصدان را لب بهم پیچیده است — بسکه شیرین میفرستد یار ما پیغام را

*** ( )

ز سوز عشق هر گه میفرستم نامه دلبر را — فتد از نامه ام آتش پر و بال کبوتر را

*** (طایر شیرازی)

من و این مهربانیهای او قاصد چه میگوئی — مساز از پیش خود حرفی که میدانم زبانشرا

*** (لسانی شیرازی)

سر بپیش افکنده بینم قاصد رنجانده را — ظاهراً آورده و اپس نامهٔ ناخوانده را

*** (محمداشرف اسود)

درد دل را حالیا در نامه میپیچم که کاش — دل بدرد آید ترا برحال غم انگیز ما

*** (احسان‌الله ممتاز)

هر چند که در دفتر اسرار عزیزان — قدری نبود خط من بی سرو پا را

لیکن نشنیدی که بهنگام ضرورت بر دستهٔ گل نیز ببندند گیا را
( )
* * *

نامهٔ ما را اگر از ننگ نتوانی گرفت
میتوان از عجز قاصد یافتن پیغام ما
(عاشق اصفهانی)
* * *

تا گشودم نامه‌اش را سوختم از انتظار
کاش قاصد میگشود این نامه سربسته را
(فوجی نیشابوری)
* * *

ازدست قاصدی که کتابت بمن رسد بر پای قاصد افتم و بر سرنهم کتب
(سعدی)
* * *

چگونه نامه توانم نوشت برمحبوب که اشک‌دیدهٔ‌من‌شستشو کند مکتوب
(دهقان اصفهانی)
* * *

چه لطف‌بود که ناگاه رشحهٔ قلمت حقوق خدمت ماعرضه‌کردبرکرمت
(حافظ)

آن پیك‌نامه‌بر که‌رسیدازدیاردوست آوردحرزجان زخط مشکبار دوست
(حافظ)

من نوشتم نامه‌ای از شرح حال خود ولی
درد سر باشد نمودن بیش‌ازین ابرام‌دوست
(حافظ)
* * *

تو قاصد ار نفرستی و نامه ننویسی ازینطرف که‌منم راه کاروان بازاست
(قاسمی کازرونی)
* * *

قاصدز کویش‌آمد وبامن سخن‌نگفت آیا چه گفته بودکه قاصدبمن نگفت
(مجمر اصفهانی)
* * *

ما اگرمکتوب ننوشتیم‌عیب مامکن درمیان‌رازمشتاقان قلم نامحرم است
(فیض دکنی)

بخش بیست‌و یکم

شرح شوقت مینوشتم دیدهٔ خونبار گفت
جای سرخیهاش را بگذار من‌خواهم‌نوشت

*** ( )

من در سرقلم زدم آتش ز دود دل — او دودهٔ سرِ قلم ازمن دریغ داشت

*** (امیرخسرو دهلوی)

برِ طبیب حدیثی ز درد دل گفتم
گرفت نبضم و آهی کشید و هیچ نگفت
رسید قاصدم از پیش یار و میگوید
گرفت نامه و از هم درید و هیچ نگفت

*** (ادیب صابر ترمدی)

تا رفت بدو نامهٔ ننوشته فرستم — یعنی که زهجران توام‌دیده‌سپیداست

*** (کلیم کاشی)

من که باشم کز چومن بیقدر یاد آوردهٔ — نامه‌ازرشك‌همین‌معنی‌بهم‌پیچیده است

*** (کلیم کاشی)

صد نامه نوشتیم و جوابی ننوشتی — اینهم که جوابی ننویسند جوابیست

*** (راغب تبریزی)

بر پاره‌کاغذی دوسه مدمیتوان کشید — دشنام‌وهرچه‌هست‌غرض‌یادگار‌تواست

*** (وحشی بافقی)

آنکه صد نامهٔ‌ماديدوجوابی ننوشت — سطری ازغیر نیامد که کتابی ننوشت

*** (نظیری نیشابوری)

ای صبحدم ببین بکجا میفرستمت — نزدیك آفتاب وفا میفرستمت
این سر بمهر نامه بآن مهربان رسان — کس‌را خبرمکن‌که کجا میفرستمت

*** (خاقانی شیروانی)

نقش چشم خویش بر بال کبوتر میکشم
طالب دیدار را زین خوبتر مکتوب نیست

*** (محمدخان قدسی)

نامه ـ قاصد

از دوست قاصدی که پیام‌آورد بدوست انصاف میدهم که کم از جبرئیل نیست
(نزاری قهستانی)

***

بدوست نامه نوشتن شعار بیگانه است بشمع نامهٔ پروانه بال پروانه است
( )

***

نامه سهلست نوشتن بتو لیکن ترسم
که تو آن نامه نخوانی که در آن نام منست
(شیخ اوحدی مراغهٔ)

***

قاصدان را یك قلم نومید کردن خوب نیست
نامهٔ ما پاره کردن داشت گر خواندن نداشت
(صائب تبریزی)

***

شرح شوقت کجا تواند داد قلمی کز دلم شکسته‌تر است
( )

***

مردم دیده بپای قلم افتد هر دم که مرا نقطه حرفی کن و با نامه فرست
( )

***

سرخی چشم کبوتر هیچ میدانی ز چیست ؟
نامه‌ام میبرد و بر درد دلم خون میگریست
( )

***

حسب حالی ننوشتیم وشدایامی چند قاصدی کو که فرستم بتو پیغامی چند
(حافظ)

کلك مشکین تو روزی که زمن یاد کند ببرد اجر دوصد بنده که آزاد کند
(حافظ)

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد
(حافظ)

***

بخش بیست‌و یکم

تا پای مبارکش ببوسم قاصدکه پیام دلبر آورد
ما نامه باو سپرده بودیم او نافهٔ مشك اذفر آورد

***

(سعدی)

منت از بال کبوتر نکشم ای صیاد خودبخود نامه من شوق‌پریدن‌دارد

***

(   )

گر در گلوی‌خامه‌بریزند آب‌خضر مکتوب اشتیاق بپایـان نمیرسـد

(صائب تبریزی)

زهر کس نامه‌ای آید زند چون شاخ گل برسر
همین‌آن سنگدل مکتوب مارا پاره میسازد

***

(صائب‌تبریزی)

بگیر از دست قاصد نامه‌ام را گر نمیخوانی
ندارد گر چه وا کردن بهم پیچیدنی دارد

***

(راقم)

نشان یافتن صد هزار مضمون است نخوانده‌نامه‌ماراچودوست پاره کند
بهای‌خون‌من‌وخونبهای‌صد چومنست که‌من‌بخون طپم و قاتلم نظاره کند

***

(جعفر ساوهٔ)

بسی خوشنود میآید بسویم قاصدش گویا
که غیر از نامه حرفی از زبان یارهم دارد

***

(میلی ترك)

قـاصد ز برم رفت که آرد خبر یار باز آمد واکنون خبراز هیچ ندارد

(ولی دشت بیاضی)

خرسند بامید جوابی است دلم کاش قاصد چورود جـانب او دیرتر آید

***

(ولی‌دشت بیاضی)

نامه ـ قاصد

دیر شد تا نامه‌ای ازتو نیامد سوی ما گرچه‌چندین‌قاصدان‌نامه‌برباز آمدند
(کمال‌الدین اسمعیل)

***

از ضعف بار منت قاصد نمیکشم رنگم برای بردن مکتوب میپرد
(شوکت قاجار)

***

آنقدرقاصدکه‌ازمن سوی جانان رفته است
جمع گردد گر بیکجا کاروانی میشود
(طاهر وحید)

***

نمیرسد بتو مکتوب گریه آلودم که بادهم نبرد کاغذی که نم دارد
(ماجد بحرینی)

***

خنك آن نسیم بشارتی‌که زغایب از نظری‌رسد
پس از انتظاری و مدتی خبری ببیخبری رسد
(محتشم کاشی)

***

خرم آندم که ز در قاصد دلدار آید
نامه ناخوانده هنوز از عقبش یار آید
( )

***

زان پیش که قاصد خط آن سیم بر آورد
جان صرف کسی شد که ز قاصدخبرآورد
( )

***

جواب نامه‌ام از بس ز جانان دیر میآید
جوان گر میرود قاصد بکویش پیر میآید
(معلوم شبستری)

***

زبس پیك ترا ننگ از من گمنام میآید
اگر صبحش فرستی جانب من شام میآید
(هدایت طبرستانی)

***

بخش بیست ویکم

تا چند ز خون مژه در کوی تو احباب
صد نامه نویسند و جواب از تو بخواهند
(فروغی بسطامی)

قاصد ار دوست بسویم نفرستاد خوشم
که میان من و او جای فرستاده نبود
(فروغی بسطامی)

***

برای آنکه ازشوق ارنمیرم میرم ازغیرت
جواب نامه‌ام را از خط اغیار بنویسد
(طایر شیرازی)

***

ز فریاد سگت شبها مرا خون درجگر باشد
مبادا بر سر کوی تو غیری در گذر باشد
سبك پی‌قاصدی‌خواهم که‌چون غمنامه ما را
دهد بر دست او کاغذ هنوز ازگریه‌تر باشد
(کلیم کاشی)

***

خواهم که ز قاصد ببرت زودتر آیم
کاحوال مرا شرح بجز من نتواند
شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت
پیداست که قاصد چه بسمع تو رساند
( )

***

دل ببرت قاصدی جز آه ندارد
آه که‌آنهم سوی تو راه ندارد
دل ببرت‌خواست‌تحفه‌ای‌بفرستد
آه ز مسکینیش که آه ندارد
( )

***

نامه ـ قاصد

تو آسمانی و من خاکی و خطم چو غبار
غبار نیست عجب گر بـر آسمان برسد
( )
* * *

در فراقت مینویسم نامه و از دست من
خامه خون‌میگرید و خط خاك برسرمیکند
(فیضی)
* * *

ازبرای‌نامه ما قاصدی درکار نیست   کاروان اشك ما منزل بمنزل میرود
( )
* * *

پس‌از عمری بکویش میروی‌میخواهم ای‌قاصد
که بر رویش نگاه اولین از چشم من بـاشد
( )
* * *

قاصد ادای نامه تواند نه عرض شوق
حیف از زبان که بال کبوتر نمیشود
(انیسی شاملو)
* * *

چون‌شرح اشتیاق نویسم‌که نامه را   شوید سرشك و گریه امانم نمیدهد
(دهقان اصفهانی)
* * *

در کنارم سحری طالع بیدار آمد   گفت برخیزکه مرقومه دلدار آمد
گفتمش من بپرستاری دل مشغولم   گفت بر خیز دوای دل بیمار آمد
(پژمان بختیاری)
* * *

بسرعت میرود قاصد نمیدانم چه بنویسم
حدیث آرزومندی بصد دفتر نمیگنجد
(مظهر تبریزی)
* * *

مینویسم سخن آتش دل بـر کاغذ   جای آنست اگر شعله فتد بر کاغذ
چون قلم سوختی‌ازآتش‌دل نامهٔ من   اگر از آب دوچشمم نشدی‌تر کاغذ
(هلالی جغتائی)
* * *

بخش بیست و یکم

پیك دلارام دی درآمدم از در　　نامه‌ای آورد سر بمهر ز دلبر

***　　(قاآنی شیرازی)

زبان شکسته تراست از قلم نمیدانم　　که شرح دل بکدامین زبان کنم تقریر

***　　(　　)

قاصد رسیدو نامه رسیدو خبر رسید　　ای دل بگو ترا بکدامین کنم نثار

***　　(　　)

مکتـوب جانفزای تو آمد بسوی من

بوسیدم و برین دل بریان نهـادمش

وز بیم آنکه آتش شوقم بسوزدش

فی‌الحال بر دو دیدهٔ گریان نهادمش

وز بیم آنکه اشك سرشکم بشویدش

از دیده برگرفتم و بر جان نهادمش

***　　(　　)

ندارد نامه‌ای قاصد به‌کف اما زکوی او

بسی خورسند می‌آید ندانم چیست پیغامش

***　　(　　)

ز پیام من جوابی نشنیده‌است قاصد　　دهدم باین تسلی که ندیده‌ام‌هنوزش

***　　(ضمیری اصفهانی)

که نامه من مسکین برد بسلطانی　　که ره ببام ندارد کبوتر حرمش

***　　(عاشق اصفهانی)

نه نامه‌ای نه‌سلامی نه‌خط نه‌پیغامی　　بود هر آینه اینها مقدمات ملال

***　　(　　)

ای‌پیك‌نامه‌بر که‌خبر میبری بدوست　　یالیت اگربجای تومن‌بودمی‌رسول

(سعدی)

نامه ـ قاصد

ز دست گریه کتابت نمیتوانم کرد　　که مینویسم و درحال میشودمغسول

***　　(سعدی)

زآن پیشتر که چشم دلارام بنگری　　بگذار تا که چشم‌ترابوسم‌ای رسول

***　　(ذوقی اصفهانی)

روزی که پیام یار میبرد نسیم　　طیاره نبود و تلگراف بی‌سیم

با این دوپیام‌آور نورس‌حیفست　　پیغام بباد داد مانند قدیم

***　　(آگاهی خراسانی)

احوال ما ز حوصلهٔ نامه بیش بود　　برخی از آن ببال کبوتر نوشته‌ایم

***　　(　　)

ز شوق آن‌خط مشکین چومهراز نامه برگیرم

اگر صد بار خوانم تا بپایانش ز سر گیرم

مبادا سیل اشکم محو سازد حرفی از نامه

بدستی نامه از قاصد بدستی چشم تر گیرم

***　　(هدایت طبرستانی)

بیم است چوشرح غم عشق تو نویسم　　کآتش بقلم درفتد از سوز درونم

***　　(سعدی)

قلم برگیرم از چار استخوانم　　مرکب گیرم از خون رگانم

برآرم کاغذی از پردهٔ دل　　که بنویسم بیار مهربانم

***　　(　　)

شرح غم جانانرا شب خامه چو برگیرم

مغسول شود از اشك آنگاه ز سر گیرم

***　　(ذوقی اصفهانی)

آخر سر مارا بمکافات بریدند　　درنامهٔ اوبسکه سر خامه بریدیم

(فروغی بسطامی)

حدیث عشق تو گفتم بنامه بنویسم　　ز سوز عشق تو آتش فتاد در اقلام

***　　(فروغی بسطامی)

بخش بیست و یکم

هر سطر نامه‌هست‌یکی‌قطره‌خون‌دل کز راه خامه ریخته‌بر روی نامه‌ام

(فروغ شیرازی) ***

اول شدم شکفته ز ارسال نامه‌اش آخر ز ناامیدی مضمون گریستم

(قدسی طوسی) ***

خوش آنکه ره وصال میپیمودم وز دولت دیدار تو میآسودم

نامه بتو می‌نویسم و می گویم ای کاش بجای نامه خود میبودم

( ) ***

نامه نوشتم بخون دیده ولیکن هیچ نماند بخون دیدهٔ گریان

سرخ بود خون دیده‌و سیه‌است این زآنکه چو ای بت رسیدنامه بپایان

بوسه همی خواستم بنام تو دادن سرخ سیه شد ز دود آتش هجران

(ابوالفرج رونی) ***

گهی ز رقعه بما یاد میتوان کردن بدین قدر دل ما شاد میتوان کردن

( ) ***

در انتظار تو مرغی گرازسرم گذرد زجا جهم که مگر نامه‌ای‌رسیدازتو

(لسانی شیرازی) ***

ما چو دوریم‌از رهت آخر گهی نامه‌ای بنویس و پیغامی بده

(شاهی سبزواری) ***

آن‌غالیه خط گرسوی ما نامه نوشتی گردون ورق هستی ما در ننوشتی

(حافظ) ***

هزار نامه نوشتی بدیگران ز وفا بنام ما ننهادی به کاغذی قلمی

(طایر شیرازی) ***

مراد مردم‌چشمم زیارت خط‌تواست چرا مراد دل دوستان نمیجوئی

( ) ***

خواهی ای قاصد اگر نامهٔ تو خوانده شود

به که پیشش بنهی نامه و نامم نبری

(محمد میرك صالح) ***

نامه ـ قاصد

از من مراسلات خود آن دلستان گرفت
یعنی ازین شکسته دل خسته جان گرفت
این نامه‌ها بعمر من خسته بسته بود
هر سطر آن بگوشه‌ای از جان نشسته بود
(پژمان بختیاری)

* * *

ای سویدای دل ای نور ضمیر — زآن نویسم نامه سویت دیر دیر
کز تف آهم بسوزد خامه‌ام — وز سرشکم پاك گردد نامه‌ام
(   )

بخش بیست و دوم

در شکر گذاری

ندارم جان که برخیزم نثار مقدمت سازم
بخاکم پانهادی وز تو دارم شرمساریها
***
(هدایت طبرستانی)

همین وفای توام بس که گفته‌ای برقیب
که هیچکس بوفاداری فلانی نیست
***
(نصیبی گیلانی)

قرعهٔ بندگی خویش بنامم زده‌ای
این سعادت عجبست این چه مبارك فالیست
***
(هلالی جغتائی)

شکر خدا که از مدد بخت سازگار
بر حسب مدعاست همه کار و بار دوست
(حافظ)

چه مستی است ندانم که رو بما آورد
که بود ساقی و این باده از کجا آورد
***
(حافظ)

مریزاد دستی که مر دوستانرا دوای دل و راحت جان فرستد
***
( )

بهیچ کار جهـان روی در نیاوردم که آسمان در دولت بروی‌من نگشاد
***
(شاه شجاع)

هزارشکر که دیدم‌بکام خویشت باز ترا بکام خود و با توخویش‌رادمساز
(حافظ)

بخش بیست و دوم

منم که دیده بدیدار یار کـردم باز چه شکر گویمت‌ای کارساز بنده نواز
(حافظ)

* * *

هر گز اندیشه نکردم که کمندت بمن افتد
که من آن وقع ندارم که خریدار تو باشم
(سعدی)

المنة لله که نمردیم و بدیدیم دیدار عزیزان‌وبخدمت برسیدیم
(سعدی)

* * *

شکر خدا که‌هر چه‌طلب کردم‌از خدا برمنتهای مطلب خود کامران شدم
(حافظ)

تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم دولت غلام من شد و اقبال چاکرم
(حافظ)

من که باشم که برآن خاطر عاطر گذرم
لطفهـا میکنـی ای‌خاك درت تاج سرم
دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو ؟
که من این ظن برقیبان تو هر گـز نبرم
(حافظ)

* * *

شکرلله ز شفا یافتنت شاد شدیم تو شفا یافتی و مازغم‌آزاد شدیم
(   )

* * *

پیش ازخبر آمدنت آمدی ای‌شوخ میخواستی از شادی بسیار بمیرم ؟
(نیکی اصفهانی)

* * *

شکرلله چو تو یاری بکنارم دارم
بکناری تو و از خلق کنـاری دارم
چه عجب گر کنم از خلق جهان جمله کنار
ز آنکه همچون تو نگاری بکناری دارم
گو حسودان همه زین رشك بمیرند که تو
عاشقی چون من‌و من همچو تو‌یاری دارم
(فرصت شیرازی)

* * *

نامه ـ قاصد

هرچند در فراق تو رنجم ز حد گذشت
صد شکر گنج وصل تو گردید قسمتم
(شهاب همدانی)

***

ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا
حلوا بکسی‌ده که‌محبت نچشیده
(سعدی)

***

من کجا لایق آن تیر و کمان بودم لیك
بر من این تیر تو نشناخته انداخته‌ای
(نظیر زنگنه)

***

عادت بخت من نبود اینکه تو یادم آوری
نقد چنین کم اوفتد خاصه بدست مفلسی
(سعدی)

بخش بیست وسوم

در آرزو

خواهم شبی نقاب ز رویت برافکنم — خورشید کعبه ماه کلیسا کنم ترا
گرافتدآن دوزلف چلیپا بدست من — چندین هزار سلسله بر پا کنم ترا

*** (فروغی بسطامی)

برسینه‌ات‌ای کاش نهم سینهٔ خود را — تا دل بتو گوید غم دیرینهٔ خود را

*** (گلوعلی شیرازی)

منم و گوشهٔ کاشانهٔ هجر و شب تار — کاش‌چون‌شمع‌درآئی تو بکاشانهٔ ما
همه برباد شدازعشق‌توای سیل عظیم — کشت ما خرمن ما کلبهٔ ما خانهٔ ما

*** (خرسندی شیرازی)

بعد ما کاش بسازند سبو از گل ما — تا برآید مگر از لعل توکام دل ما

*** (تاراج اصفهانی)

دل غلطیده در خونم شکستن آرزو دارد
به بازیگاه طفلان میبرم این تخم رنگین‌را

*** (وحید قزوینی)

از خدامیطلبم‌عمردرازی چون زلف — که بصد چشم کنم سیر سرا پای ترا

(صائب‌تبریزی)

سخت میخواهم که در آغوش تنگ آرم ترا
هر قدر افشرده ای دل را بیفشارم تـرا

*** (صائب‌تبریزی)

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست — بگشای‌لب که قند فراوانم آرزوست
زین‌همرهان سست‌عناصر دلم گرفت — شیرخـدا و رستم دستانم آرزوست
نشنیدم از هوای توآهنگ طبل باز — باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست

گفتا ز نازبیش مرنجان مرا براو — آنگفتنی‌که بیش مرنجانم آرزوست
یعقوب وار وا اسفاها همی زنم — دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون‌و خوی‌او — آن نور روی یوسف کنعانم آرزوست
یکدست‌جام باده‌و یکدست زلف یار — رقصی چنین میانهٔ میدانم آرزوست
دی شیخ‌باچراغ‌همی گشت گردشهر — کزدیوو دد ملولم‌و انسانم آرزوست
گفتم‌که یافت می‌نشود جسته‌ایم ما — گفت‌آنکه‌یافت‌می‌نشود آنم آرزوست
گویا ترم ز بلبل اما ز رشك جام — مهراست در دهانم و افغانم آرزوست

*** (جلال‌الدین مولوی)

برلب رسیده است مرا جان ز درد عشق
از لعـل روح بخش تو درمانم آرزوست

*** (امین میرهادی)

من تنگدل ز کنج قفس نیستم ولی — یك نـاله در میانهٔ گلزارم آرزوست

(آذر بیگدلی)

وصل تو گر در نفس آخر است — از همه عمـر آن نفسم آرزوست

*** (آذر بیگدلی)

لب برلبم گذار که جان آیدم بلب — عمریست برلب‌آمدن جانم آرزوست

(بانو مهرارفع جهانبانی)

تاکی درون پرده بری دل زعاشقان — بیرون‌خرام دیدن‌رخسارت‌آرزوست
بی پرده‌آی تا که تماشا کنند خلق — تا کی‌درون‌پرده‌زحسن‌تو گفتگوست

*** (بانومهرارفع جهانبانی)

خواهم که چو پیراهن گلفرسایت — در جامهٔ جان کشم قد رعنایت
گه بوسه زنم چو آستین بر دستت — گه سر بنهم چو دامن اندر پایت

*** (فدائی لاهیجانی)

آرزوی قتل ما از نوجوانان عیب نیست
آرزو عیب است اما بر جوانان عیب نیست

*** (بهارخراسانی)

در آرزو

هر گز آیا بخواب خواهم دید　　یکشب دیگر اندر آغوشت ؟

(فتوحی مروزی) (انوری) ***

خواهم که تمام عمر در بر گیرم　　آن تب که‌شبی ترا درآغوش گرفت.

(　　　) ***

ایکاش‌صرف مشق جنون میشدی مدام　　اززندگانی‌هرآنچه بصرف‌هنر گذشت.

(صائب‌تبریزی) ***

نفس آرزو کندکه تولب‌برلبش نهی　　بعد ازهزار سال‌که خاکش‌سبو کنند.

(سعدی)

چه روزها بشب آورده جان منتظرم　　بیاد آنکه شبی با تو روز گرداند.

(سعدی) ***

ای کاش زمینه سازگاریم کند　　یارم بیکی از این دو یاریم کند.

یا کار مرا بزخم دیگر سازد　　یا چارهٔ زخم های کاریم کند.

(درویش مجید طالقانی) ***

آنکه مارا ازسرکوی خودآواره‌کند　　کاش گویدکه چه‌با این دل بیچاره کند.

(مجمر اصفهانی) ***

آنکه دائم هوس سوختن ما میکرد　　کاش میآمد و از دور تماشا میکرد.

(طاهری نائینی) ***

خوش‌آنکه‌مست‌شوی‌تابهانه برخیزد　　تو باشی‌و من‌وشرم از میانه‌برخیزد.

(اهلی شیرازی) ***

آزادیم از دام هوس نیست ولی‌کاش　　صیاد مرا گاه بدینسو گذری بود.

(صفائی نراقی) ***

کاش میداد خدا هر نفسم جانی چند　　تا بهر گام تو میکردم قربانی‌چند.

(فروغی بسطامی) ***

کاشکی دلبر من با دل‌من داد کند　　گاهگاهی بنگاهی دل من شاد کند.

(ادیب نیشابوری) ***

گلبنی تا بگلستان و گلی برشاخست کاش صیاد مرا از قفس آزاد کند

*** (غریق اصفهانی)

چه‌خوش آنکه از پی قتل من زستمگری خبری‌رسد

ز پی رساندن آن خبر دگری پی دیگری رسد

*** (عذرا بیگدلی)

آنکه خون دل مـا ریخت بخـاك کاش‌میگفت چه با خون‌دل‌ما میکرد

*** (همای شیرازی)

کاش امشبم آن شمع طرب میآمد وین روز مفارقت به شب می‌آمد

آن لب که چو جان‌ماست‌دوراز‌لب‌ما ای کاش چو جـان ما بلب مـی‌آمد

*** (رهی معیری)

جهانی مختصر خواهم که در وی همین جای من و جـای تـو باشد

*** (فوجی نیشابوری)

عالمی خواهم ازین عالم بدر تا بکـام دل کنم خاکی بسر

*** (شیخ بهائی)

کاش در زندگی از خاك مرا برمیداشت

آنکه بر تربت من سایه فکند آخر کار

*** (صائب تبریزی)

کاش بر گردی‌ازینراه‌که ارباب امید در گذرگاه توحسرت‌نگرانندهنوز

*** (فروغی بسطامی)

وه‌که دل تنگ و قفس تنگ‌و فضای دهر تنگ

کاش میبودیم با این حال تنها در قفس

*** (صحبت لاری)

دشمنت را همچو میخ خیمه میخواهم مدام

سر بسنگ‌و تن‌بخاك و ریسمان‌در گردنش

*** (   )

در آرزو

بدین امید که با تو شبی بروز آرم　　چه روزها بشب آورده‌ام برنج و ملال

(ذوقی اصفهانی)

* * *

خواهم ز کردگار که یکشب چو جام می　　لب بر لبت گذارم و قالب تهی کنم

(　　　)

* * *

مرغ روح خود از آن در قفس تن دارم　　که بگرد تو بگردانم و آزاد کنم

(دردی سمرقندی)

* * *

خیال بوسه میسازد کبود آن لعل نازك را

چه بیرحم بدندانش گزیدن آرزو دارم

(　　　)

* * *

سخت میخواهد دلم ای نوبهار آرزو　　با تو ته مینای عمر خویش را خالی کنم

(طاهر قزوینی)

* * *

حاصل زندگانیم روی تو دیدنست و بس

خوشتر ازین چه زندگی بهتر ازین چه حاصلم

(وصال شیرازی)

* * *

خدا کند رخ چون ماه انورش بینم　　بکام دیده و دل بار دیگرش بینم

(مستورهٔ کردستانی)

* * *

شبی چو زلف دراز تو آرزوست مرا　　که با تو باشم وصبح از بر تو برخیزم

(شیخ اوحدی مراغهٔ)

* * *

نیست غربت ساز گارم کاشکی همچون بلال

مشت خاکی از وطن با خویش برمیداشتم

(میریحیی)

* * *

شبی در عالم مستی همینقدر آرزو دارم

که مست ازجای برخیزی و بنشینی بدامانم

(فروغی بسطامی)

* * *

باد زن گاهی تواند دست او را بوسه داد　　کاش ما هم اعتبار پیزری میداشتیم

(ضیاء اصفهانی)

* * *

بخش بیست و سوم

سوخت ای پروانه شمعت بال وپرداری چه غم
کاش من هم چون تو یار مهربانی داشتم
(صفائی نراقی) ***

کاشکی چون شانه من هم بخت مقبل داشتم
تا که هر شب در سر زلف تو منزل داشتم
ای خوش آنوقتی که اندرمجلس مستان چو زلف
دست اندر گردن ساقی حمایل داشتم
(اوحدی یکتا) ***

نیست در گلزار عالم ذوق آزادی مرا آشیانی کاش در کنج قفس میداشتم
(آذر بیگدلی) ***

خواهم که زنی تیر و بتیغم بنوازی تا در دم کشتن بتو نزدیکتر افتم
(هلالی جغتائی) ***

چنان بدیدن روی تو آرزومندم که گر بدادن جان ممکنست خرسندم
(افسرده شیرازی) ***

بر گشا لب بسخن گر همه خود دشنامست کآرزو هست شنیدن سخنی زان دهنم
(شهره قاجار) ***

ز اشتیاق بغل گیری تو مدتهاست چوماه یکشبه مانده است باز آغوشم
( ) ***

آرزوئی بجهان دردل من نیست جز این که فدای تن و جان توشود جان وتنم
( ) ***

آرزودارم که یکروزآورم بیغم بسر ای فلك امروزمحنتهای فردا میکشم
(قیدی کرمانی) ***

مکن منع من بیدل ز بسبار آمدن سویت که صدبار آرزویش دارم ویکبار میآیم
(خصالی کاشی) ***

خوش آنزمان که بنوشم دو جام باده و گویم
بدوست راز دل خود باین بهانه که مستم
( ) ***

در آرزو

خواهم شبکی چنانکه تو دانی و من　　بزمی و درآن بزم تو وامانی و من
من برسر بسترت بخوابانم و تو　　آن نرگس مست را بخوابانی و من
(سلمان ساوجی)　　* * *

خواهم که شوم مردمك دیده خلق　　تا روی تو هیچ کس نبیند جز من
(صوفی پیر صدساله)　　* * *

خدایا این پسر ترکست و من ترکی نمیدانم
الهی کاش میبودی زبانش در دهان من
(　　)　　* * *

یك آرزوست مرا گرامان دهد شب هجر　　ز باغ وصل تو روزی بعمر گلچیدن
(محسن شمس ملك آرا)　　* * *

روی تو خوب وخوی تو بد آه چون کنم　　ای کاش همچوروی تو میبود خوی تو
(هلالی جغتائی)　　* * *

تا بمراد دل شبی دست بگردن آردم
کاش که کوزه گر کند از گل من سبوی او
(ذوقی اصفهانی)　　* * *

خواهم که چوب تیر شوم تا تو گاه گاه　　برحال من بگوشه چشمی کنی نگاه
(　　)　　* * *

آنکه عهد و دل من هردو بیکبار شکست　　کاش از کرده پشیمان شود انشاءالله
هر کسی راست امیدی و مرا کاش نصیب　　بوسه زان سیب زنخدان شود انشاءالله
(دکتر لسان شمس ملك آرا)　　* * *

روز وصلی طلبم همچو شب هجر دراز　　تا دهم شرح ستمها که تو با من کردی
(عارف قمی)　　* * *

همه هست آرزویم که ببینم از تو روئی　　چه زیان ترا که منهم برسم به آرزوئی
(فصیح الزمان شیرازی)　　* * *

نامهٔ من میرود نزدیك دوست کاشکی من نامهٔ خود بودمی

( )

***

کی باشدو کی باشدو کی باشدو کی من باشم ومی باشد ونی باشد و وی
من گه لب‌وی‌بوسم و وی گه لب نی من‌مست‌ز وی باشم‌و وی مست ز می

(جلال‌الدین مولوی)

***

خوش‌آنکه ناز ازسر نهی گوشی‌بفریادم کنی
عمری زیادم برده‌ای یکچند هم یادم کنی

( )

بخش بیست وچهارم

در رشك و حسد

بر زبان نام‌تودایم بایدم‌بردن ولی   رشك نگذاردکه ازدل برزبان آرم‌ترا
(خرم اصفهانی)

***

توبهرکوچه‌خرامان‌ومن‌ازغصه‌هلاك   که نبسته است کسی چشم تماشائیرا
(فیاض لاهیجانی)

***

آمد ز پی پرسش و از رشك بمردم   کآیا که خبر داده ز بیماریم او را
(بهار شیروانی)

***

شوم هلاك‌چو غیری‌خوردخدنگ‌ترا   که دانم‌آشتئی در قفاست جنگ ترا
(محتشم کاشی)

***

چرا چون شمع سرتا پا نسوزم زآتش غیرت
که من پروانهٔ او باشم و او شمع محفلها
(وصال شیرازی)

***

با آنکه بپرسیدن ما آمده مردیم   کایا ز که پرسیده ره خانهٔ ما را
(میلی ترك)

***

این میکشدم دور زکویت چو بمیرم   کز مردن من غیر رساند خبرآنجا
(هاتف اصفهانی)

***

بفردا داده امشب‌وعده و خون میخورم از غم
که آید از کجا فردا و باشد در کجا امشب
(صهباء قمی)

***

بخش بیست و چهارم

نمیدهم به نگه رخصت نظارهٔ یـــار درین‌زمانه بچشم‌خود اعتباری‌نیست

(طبعی قزوینی) ***

انصاف نباشد که من خستهٔ رنجور پروانهٔ او باشم و او شمع جماعت

(سعدی)

غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت تا خلق ندانند که معشوق کدامست

(سعدی)

رشك آیـدم ز مردمك دیده بارها کین‌شوخ‌دیده‌چند ببیند جمال‌دوست

***

(سعدی)

کس درنبسته‌است‌و بر آندر نشسته‌ام شاید گمان کنند رقیبان که یار نیست

(عاشق اصفهانی)

فغان که دامن گل میبرند اهل هوس ز گلشنی که مرا رخصت تماشا نیست

(عاشق اصفهانی) ***

تا کی خیال روی ترا در بغل کشد هرگز دلم ز رشك بآئینه‌صاف‌نیست

***

(قدسی)

پیش من‌درطلب یار به‌حسرت‌مردن به‌از آنست که‌پرسم‌زکسی‌یار کجاست

(وحید قزوینی) ***

با غیر رسیدی‌و زغیرت‌جگرم‌سوخت صد بار ز نا آمدنت بیشترم سوخت

***

(میلی ترك)

سیاه بختی از این بیشتر نمیباشـد که‌محفل‌دگران‌روشن‌ازچراغ‌منست

(فرقتی انجدانی) ***

شب که غوغای سگان تو بگوشم آید

میرم از رشك که آیا که گذشت ازکویت

***

(ظریفی ساوهٔ)

در رشك و حسد

از هرپیاله‌ای که تو بگرفته‌ای زغیر جانم هزارمرتبه بر لب رسیده است

(آشنا)

***

غم کُشد چودل‌ازدست داده‌ای بینم چراکه‌جز‌تودرین‌شهردلربائی‌نیست

(بهار شیروانی)

***

نمیخواهم که درچشمم نشینی که آنجاهم میان مردمانست

(محمود قاجار)

***

غیرتم بین‌که برآرنده حاجات‌هنوز ازلبم نام تو هنگام دعانشنیده است

(عرفی شیرازی)

***

شریك دولت خود را نمیتوانم دید بچشم غیرت‌من مرغ نامه‌برتیراست

(صائب تبریزی)

***

باغیر گذشت‌و سوخت جانم از رشك ای آه دل شکسته کو تأثیرت ؟

(رهی معیری)

***

خوشست‌خلوت‌اگریار یار من باشد نه‌من بسوزم و او شمع‌انجمن باشد

(حافظ)

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن روزوشب‌عربده‌باخلق‌خدا نتوانکرد

(حافظ)

***

نقش پائی بسرکوی تو دیدم مُردم که چرا غیر من‌آنجا دگری میآید

(فصیحی تبریزی)

***

میفرستم پس او قاصدومیگوید رشك سببی ساز خدایا که بمنزل نرسد

(قربی دماوندی)

***

میرم ازرشك‌که‌گیرند رقیبان دستت دادازدست‌تو وز دست رقیبان فریاد

(عاشقی خراسانی)

***

اول اندر کوی او جز نقش پای ما نبود
آخر آنجا از هجوم خلق جای ما نبود

(وصال شیرازی) ***

بناله نرم نسازم دلت از آن ترسم
که نالهٔ دگری در دل تو کار کند

(عرفی شیرازی) ***

شب وصل غیر چشمم زخیال باز باشد
که مبادا چون شب من شب او دراز باشد

(نوری اصفهانی) ***

غیر را سر چو بزانوی تفکر نگرم
سوزم از غم که مبادا بخیال تو بود

(شیدای اصفهانی) ***

سراغ یار میپرسم بهر کس میرسم اما
بخود آهسته میگویم که یارب بیخبر باشد

(وحید قزوینی) ***

رشکم ز گفتگوی تو خاموش میکند
نامت نمیبرم که دلم گوش میکند

(سلیم شاملو) ***

بنالد بلبل از یك باغبان با صد هزاران گل
ننالم چونکه یك گل دارم و صد باغبان دارد

(وصال شیرازی) ***

ز رشك سوزم کامد بعالمی که توئی
در این رباط دودر هر که در وجود آمد

(مسیح کاشی) ***

مردم ز رشك چند ببینم که جام می
لب بر لبت گذارد و قالب تهی کند

(طالب آملی) ***

حدیث عشق تو با کس نمیتوانم گفت
که غیرتم نگذارد که بشنود اغیار

(سعدی) ***

در رشك و حسد

ز شمع روی تو کز وی جهان منور گشت
نصیب ما شب تاریك بود و سوز و گداز
(وصال شیرازی) ***

در وصلم و میمیرم ازین رشك که آیا دست هوس کیست در آغوش خیالش
(شرمی قزوینی) ***

نخواهم بگذرد سوی چمن باد از سر کویش
مبادا بوی او گیرد گل و غیری کند بویش
(شرف الدین باقی) ***

ز رشك تا که هلاکم کند بدامن غیر چو گل نهد سر و مستی کند بهانهٔ خویش
(رهی معیری) ***

ببزم غیر دارد وعده امشب یار و من همره
نبودم کاشکی اینگونه هر گز محرم رازش
(هدایت طبرستانی)

مرا بیجرم کشتن دل نسوزد آنقدر هر گز
که گاه جان سپردن غیر را پهلوی او بینم
(هدایت طبرستانی) ***

ای پریچهره چه سازم که بهنگام وداع رشکم آید که ترا من بخدا بسپارم
( ) ***

تا ز برخواستن من همه از جا خیزند هر شب از بزم تو پیش از دگران برخیزم
(آذر بیگدلی) ***

میشدم در طلب او و نمی پرسیدم خبر او ز کسی تا که نگوید دیدم
(آهی جغتائی) ***

چو خواهم نامه ات بر بال مرغ نامه بر بندم
نخست از رشك مرغ نامه بر را بال بر بندم
(عذری بیگدلی) ***

بخش بیست و چهارم

فرستادم بکویش قاصد و بیطالعی بنگر
که‌خودبا یار خود بیگانه‌ای راآشنا کردم

(آشفته ایروانی)

***

بسوی او نفرستم پیام از آن ترسم
که بر حکایت ما مطلع شود پیغام

(عرفی شیرازی)

***

من زنده و داری‌تو سر کشتن اغیار
ازرشك اگرجان برم ازعار بمیرم

(دولتشاه قاجار)

***

هر کس زصحبت تونصیبی برد بدهر
من نیز بی نصیب نیـم رشك میبرم

(کاکای قزوینی)

***

میکندپروانه‌ترك‌جان‌ومیسوزد روان
تانبیندشمع‌خودرامجلس‌آرای کسان

(درویش دهکی)

***

از رشك سوختم برقیبان‌سخن مکن
گرمیکنی ترا بخدا پیش من نکن

(صائب تبریزی)

***

بگلشن‌میرود آن شاخ گل‌میمیرم ازغیرت
کف‌خاکی بدست‌آر ای صبادرچشم‌بلبل کن

(نادم لاهیجانی)

***

ازآن پیوسته میگویم سخن در انجمن بااو
که‌میترسم که گوید دیگری‌جز من‌سخن‌بااو

(ثنائی هروی)

***

میکشدغیرت‌مراغیری‌اگرآهی کشد
زانکه میترسم که‌ازعشق‌توباشد آه‌او

(شیخ بهائی)

***

روز وصال مدعی هیچ بشب نمیرسد
سیرستاره‌راچه‌شد گردش‌روزگارکو

(صیقلی همدانی)

***

در رشك و حسد

آنقدر رشك دلم‌راست که‌گر بتوانم نگذارم که خدا هم گذرد ازدل تو
(رضائی‌کاشی)

* * *

زدل رشك‌آیدم چون بگذرد دردل خیال‌تو
چسان بینم‌که افتد چشم غیری برجمال تو
(امیرقاسم)

* * *

بیم آنست‌دمادم که چو پروانه‌بسوزم ازتغابن که‌توچون‌شمع‌چرا شاهدعامی
(سعدی)

* * *

هر گزمکن‌بوعده‌وفا گرچه‌با من‌است ترسم‌خدا نکرده بدین شیوه خوکنی
(انور زند)

* * *

در نمازی و رشك می‌کشدم با وجودی‌که با خدای منی
( )

بخش بیست و پنجم

در سوگند

الف ـ بخدا

دامن مکش از دستم باالله بامیدت ‌ ‌ یکباره کشیدستم دست‌از همه دامانه

*** ‌ ‌ (صفائی نراقی)

خشم‌و کین جورو ستم لطف‌و عطا مهرو وفا

بخدا گر ز تو باشد همه نیکوست مرا

*** ‌ ‌ (فرصت شیرازی)

بهرخدا که دورکن از رخ نقابرا ‌ ‌ در پرده کس نهان نکند آفتابرا

*** ‌ ‌ (   )

زاهدازبهرخدادست بداراز‌من‌وعشق ‌ ‌ بجزازعشق‌زمن مذهب‌وایمان مطلب

*** ‌ ‌ (بانومهرارفع جهانبانی)

ازبهرخدا روی‌مپوش‌اززن‌و از مرد ‌ ‌ تا صنع‌خدامینگرندازچپ وازراست

*** ‌ ‌ (سعدی)

غرض‌زمسجدومیخانه‌ام وصال‌شماست ‌ ‌ جزاین‌خیال ندارم‌خدا گواه‌من‌است

*** ‌ ‌ (حافظ)

همه‌جا با همه‌کس رخ منما بهر خدا ‌ ‌ هرکسی‌رانتوانگفت که‌صاحبنظراست

*** ‌ ‌ (وصال شیرازی)

اگرم کشی‌بزاری‌وگرم‌زنی‌بخواری ‌ ‌ بخدا که‌من نرنجم زجفاو ازعتیبت

*** ‌ ‌ (مستورهٔ کردستانی)

در سوگند

بآستان شریفت که بوسه‌گاه منست — که شوق روی‌تودارم‌خدا گواه‌منست

( )

* * *

بخدا که‌سینهٔ‌من بشکاف‌ودل برون کن — که درون‌خانهٔ تودگری چکاردارد

(امیرخسرو دهلوی)

* * *

بخدائی که رخت عزت او — در سرای کهن نمیگنجد
در عدم ذره بی اجازت او — در خم کاف کن نمیگنجد
کانچه اندر ضمیرشوق منست — در دهان سخن نمیگنجد

(اثیرالدین اخسیکتی)

* * *

بخدائی که دست قدرت او — چرخ را برمدار دوران داد
که چنانم به آرزومندی — که بصدنامه شرح نتوان داد

( )

* * *

خدا گواست که گر آنچه گفته‌ام نکنی — زحرف تلخ‌ترا تلخکام خواهم کرد

(هاتف اصفهانی)

* * *

روز وشب مهرتو میورزم و این راز نهان
کس ندانست بغیر از تو خدا میداند

(محتشم کاشی)

* * *

بخدا که‌گر بمیرم زتودست‌بر نگیرم — برو ای طبیبم ازسر که دوانمیپذیرم

(سعدی)

* * *

بجرم حُب بُتانم کشی ولیك نگارا — خدا گواست که‌جز تو کسی‌حبیب‌ندارم

(مستورهٔ کردستانی)

* * *

هر گوشه‌ای زمستی‌چشمت قیامتیست — چندین ستم بخلق برای خدا مکن

(عالی شیرازی)

* * *

بخدا که مهرت از سر نشود بجور زائل
که فروغ ذات عشقست و نباشدش زوالی

(ذوقی اصفهانی)

* * *

بخدائی که آشکار و نهان بندهٔ اوست آدمی و پری

که زهر کس که درجهان بینم پیش من از همه عزیزتری

*** (جامی)

بخدا اگر بدردم بکشی که برنگردم

کسی‌ازتوچون گریزد که‌تواش گریزگاهی

*** (سعدی)

ب ـ بدوستی ، بجان دوست

بدوستی که ز بس محو لذت عشقم بکائنات ندانم کـه دشمن است مرا

*** (نظیری نیشابوری)

بدوستی که اگر زهرباشد از دستت چنان بصدق‌وارادت‌خورم که‌حلوارا

(سعدی)

سوگند بجانت ار فروشم یك موی بهرچه‌در جهانست

*** (سعدی)

بدوستیت که‌بیگانه گشتم ازهمه‌خلق از آنزمان که‌شدم باتو آشنایدوست.

*** (ذوقی اردستانی)

بدوستی تو سوگند کز مفارقتت شبی نرفت که تاصبح دیده‌ام‌تر نیست.

*** ( )

بدوستی که بجز دوستی نخواهی یافت اگرشکافیم‌ازتیغ‌امتحان‌رگ‌وپوست.

*** (وصال شیرازی)

هرکس بآرزوئی و مایل بجانبی‌است من‌غیردوست‌هیچ‌نخواهم‌بجان دوست.

*** (همای شیرازی)

جانا بجزازعشق‌تودیگرهوسم نیست سوگندخورم‌من که‌بجای‌توکسم‌نیست.

*** (سنائی غزنوی)

بجان دوست که‌بهرتودشمن خویشم کمال دوستی‌و حد دشمنـی اینست.

*** (اهلی شیرازی)

در سوگند

بجان‌دوست که تا باخبر شدم ازدوست نشسته بیخبرم ازجهان‌وهر چه‌دروست.

(کیوان اصفهانی) ***

بجان دوست که‌من حلقهٔ غلامی‌دوست اگر قبول کند گوشواره‌خواهم کرد.

(ذوقی اصفهانی) ***

هزار بار قسم خورده‌ام که نام ترا بلب نیاورم اما قسم بجان تو بود.

(فصیحی هروی) ***

سروجان گررودازجورتو بدعهد بباد بسروجان تو گر عهد تو ازیاد رود.

(عبرت نائینی) ***

گرچه میدانم قسم خوردن بجانت‌خوب نیست

هم بجان تو که یادم نیست سوگند دگر.

(نظیری نیشابوری) ***

بجان‌دوست که تأدوست دربرم باشد هزاردشمن اگربر سرند غم‌نخورم.

(سعدی)

بجانت کزمیان‌جان‌زجانت‌دوستر دارم بحق‌دوستی‌جانا که باوردار سوگندم.

(سعدی) ***

بولای تو که گربندهٔ‌خویشم خوانی از سرخواجگی کون‌ومکان برخیزم.

(حافظ) ***

بجان فروشی اگر بوسه زان لب شکرینم

قسم بجان عزیزت که رایگان بخـرم.

(ظهیرالدین فاریابی) ***

بدوستی که اگر میزنند بر دارم زدوستی توحاشاکه دست‌بردارم.

(فرصت شیرازی) ***

برید تا فلك ازدامن تودست امیدم بجان‌تو که‌امیدازحیات‌خویش‌بریدم.

(عبرت نائینی).

کنند اگر همه آفاق دشمنی با من بدوستی که دل ازمهردوست برنکنم

(عبرت نائینی)

اگرچه‌درنظرت‌همچوخاک‌ره‌خوارم بجان توکه ز جانت عزیزتر دارم

***

(عبرت نائینی)

بدوستی که وفا گر کنی و گرنکنی من ازتو بر نکنم مهرونگسلم پیمان

***

(سعدی)

بجان تواگرم دوستی‌تو باکم‌نیست شوند دشمن‌اگر جملهٔ جهان با من

***

( )

بی روی دلفروز و قد دلستان تو از جان تمتعی نگرفتم بجان تو

***

(پناهی)

ج ـ بخاکپای تو

بخاکپای‌شماچهره سودنم هوس‌است جز این مراد ندارم بخاکپای شما

***

( )

قسم بجان‌توخوردن‌طریق‌عزت‌نیست بخاکپای‌توکآنهم‌بزرگ‌سوگنداست
که باشکستن پیمان‌و بر گرفتن دل هنوز دیده بدیدارت آرزومند است

***

(سعدی)

بخاکپای تو گر بگذری زتربت‌من پس‌ازوفات شوم‌مست‌و زنده‌ازبویت

***

(خسروی قاجار)

بخاکپات‌کزین‌آستان نخواهم رفت اگرچه قالب فرسوده‌ام شودچوغبار

***

(فتحی)

بخاکپای تو ای سرو ناز پرور من که‌روزواقعه پا وا مگیرم ازسرخاک

***

(حافظ)

در سوگند

بخاکپای تو ای آفتاب صبح وصال — که نیست‌مهر توام تا بشام‌حشر زوال

(ذوقی اصفهانی)

* * *

بخاکپای تو جانا که گر سرم برود — ز سر بدر نکنم همچنان امید وصال

(سعدی)

بخاکپای عزیزت که عهد نشکستم — ز من بریدی و با هیچکس نپیوستم

(سعدی)

بخاکپای عزیزان که از محبت یار — دل از محبت دنیا و آخرت کندم

بخاکپای توسوگندو جان‌زنده‌دلان — که من بپای تو بر مردن آرزومندم

(سعدی)

بخاکپای‌توجانا که‌تا‌تو‌دوست گرفتم — زدوستان مجازی چودشمنان ببریدم

(سعدی)

* * *

اگرچه‌خرمن عمرم غم تو داد بباد — بخاکپای عزیزت که عهد نشکستم

(حافظ)

بخاکپای تو سوگند نور دیدهٔ‌حافظ — که‌بی‌رخ‌تو‌فروغ‌از‌چراغ‌دیده ندیدم

(حافظ)

* * *

بخاکپای تو ای سرو ناز پرور من — که‌جزهوای‌جمال‌تو‌نیست در سرمن

(هلالی جغتائی)

* * *

به‌خاکپای تو سوگند وآسمان بلند — که با غلامی تو عار آیدم ز شهی

(محیط قمی)

* * *

د ـ بروی تو ، بلب تو

قسم بروی تو جانا که قبلهٔ دل‌ماست — که گرغمیست‌مرا آنهم‌از‌جدائی‌توست

(سعید نفیسی)

* * *

قسم بروی تو جانا کز آنزمان که برفتی

که روی‌کس نه بدیدم که روی درنکشیدم

(سعدی)

* * *

بلب لعل تو سوگندکه هر موی تنم
بی‌وجودت بدل غمزه‌ام نیشتراست

***

(محسن شمس ملک‌آرا)

هـ - بچشم تو

بچشمهای توکان‌چشم کز تو بر گیرند
دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت

(سعدی)

دوستت دارم اگر لطف کنی ورنکنی
بدو چشم تو که‌چشم‌از‌تو با نعام نیست

***

(سعدی)

در میکده مست‌از می‌نابم کردند
سرمست زجرعه شرابم کـردند
ای دوست بچشمهای مست‌تو قسم
جامی دوسه دادندوخرابم کردند

***

(قاآنی شیرازی)

ساقی بنرگس تو که ملك وجود را
با یك پیاله باده بـرابـر نمیکنم

***

(رهی معیری)

بچشمهای توجانا که تا زچشم برفتی
بچشم میل‌و ارادت‌نظر بهیچ‌نکردم

(سعدی)

بدو چشم تو که شوریده تر از بخت منست
که بروی تو من آشفته‌تر از موی توام

(سعدی)

بی رخت‌چشم ندارم که‌جهان را بینم
بدو چشمت که زچشمم برود بینائی

***

(سعدی)

و - بسر و زلف تو

بسرت گرهمه عالم بسرم‌جمع شوند
نتوان برد هوای تو برون از سرما

***

(حافظ)

بسرو زلف تو سوگندکه‌گربیرخ‌تو
دوجهان‌را بنظر قیمت ومقداری‌هست

(وفائی)

بسروزلف‌توگرجز تومرایاری‌هست
یا بجز زلف توام رشته زنّاری‌هست

***

(وفائی)

در سوگند

بسر زلف دراز تو که بیزلف و رخت — شام من تیره تر از زلفت و روزم چو شبست

(زرگر اصفهانی)

* * *

اگر تو رخ بگشائی ستم نخواهد شد — ز حسن و خوبی تو هیچ کم نخواهد شد

تو پاک باش برون آی بیحجاب و مترس — کسی بصید غزال حرم نخواهد شد

اگر بر آن سر ای ماهرو که روز مرا — کنی سیاه بمویت قسم نخواهد شد

(بهار خراسانی)

* * *

ز بس دلم ز فراق تو گشته زار و پریشان — قسم بموی تو دیگر روان آه ندارم

(سعدی)

* * *

سوگند بر آن عهد که با زلف تو بستم — جز بر سر زلفت بکسی دل نسپارم

(محیط قمی)

* * *

جانا بروی و موی عزیزت که در جهان — یکدم خیال روی تو نبود فرامشم

(شاطرعباس صبوحی)

* * *

بسرت تا ز سرم سایهٔ قدت برخاست — هیچ شب پلك من از هجر تو ننشست بهم

(خسروی قاجار)

* * *

شبها بیاد نرگس سحر آفرین تو — خوابم نمی‌برد بسر نازنین تو

(مظهر تبریزی)

* * *

بگیسویت که از سویت بدیگر سو نتابم رخ
گرم صدبار چون گیسو بگرد سر بگردانی

(قاآنی شیرازی)

* * *

ز ـ متفرقه

ای قبلهٔ مراد به ابروی تو قسم — هر طاعتی که نیست بیاد تو باطل است

(   )

بوفائی که نداری قسم ای ماه‌جبین هر جفائی که کنی در دل من عین دواست

***

(شاطر عباس صبوحی)

قسم بساغر می در تمام عمر عارف بروی ساده‌رخان یك نگاه ساده نکرد

***

(عارف قزوینی)

بحق مهر و وفائی که میان من و تواست که نه مهر از تو بریدم نه بکس پیوستم

(سعدی)

بمردی که ملك سراسر زمین نیرزد که خونی چکد بر زمین

***

(سعدی)

قسم بگریهٔ ابر و بنالهٔ بلبل که بی‌حضور گلی کس ندیده لبخندم

***

(محسن شمس ملك آرا)

زبس بهجر تو خو کرده‌ام قسم بوصالت که یکدقیقه غمت را بعالمی نفروشم
ز بیم آنکه برنجد ز ناله‌ام دل دلبر بسان بلبل فصل خزان رسیده خموشم

***

(عندلیب کاشی)

قسم به قطره اشکی که از دو دیده تو بروی زرد من افتاد عهد نشکستم

***

(اعتمادی)

بیا یکشو برافروزان اطاقم مهل در محنت و درد فراقم
بطاق جفت ابروی تو سوگند که هم جفت غمم تا از تو طاقم

(باباطاهر عریان)

بخش بیست و ششم

در بوسه

خواستم از دلبری دو بوسه و گفتم	تربیتی کن باآب لطف خسی را
گفت یکی بس بود اگر دو ستانی	شهره شوی آزموده‌ایم بسی را
عمر دوباره‌است بوسهٔ من و هرگز	عمر دوباره نداده‌اند کسی را
(فرخی‌سیستانی)(انوری‌ابیوردی)

* * *

رخصت بوسه بهرجا دهدم تااز شرم	خیره گردم نتوان بوسه زدن‌جائی را
(الفت کردستانی)

تا چند در شمارکم و بیش بوسه‌ای	باکودکی که هیچ نداند حساب را
(الفت کردستانی)

* * *

رخصت بوسه‌زدن داد بمن‌لیك‌نگفت	لب پائین مرا یا لب بالائی را
(مهری هراتی)

* * *

بوسیدم آندهن را ز آنرو که گر بپرسند
بوسیده‌ای کجا را ؟ گویم که هیچ جا را؛
(حکیم محمد سعید)

* * *

یکبوسه‌وعده کردی‌و صورت نمیدهی	چون‌وجه‌حاضراست بده‌وام‌خویشرا
(سالك هروی)

* * *

خوش آنکه ز می مست شوی بی‌خبر افتی
پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پا را
(جامی)

* * *

بر آن‌چشم‌و لبم چشمست گاه‌آنجاو گاه اینجا
مرادم زین‌دویك‌بوسه‌است خواه‌آنجاو خواه‌اینجا
(بیدل کرمانشاهی)

* * *

بخش بیست و ششم

دوش درخواب لب‌نوش ترا بوسیدم
خواب ما به بود ازعالم بیداری ما

(فروغی بسطامی)

گرسیه‌چشم‌تویك شهر کُشد در مستی
لعل جان‌بخش‌توازبوسه‌دهد تاوانرا

* * *

(فروغی‌بسطامی)

از پای‌تابسرهمه‌ات جای بوسه‌است
من در تحیرم که ببوسم کدام را

* * *

(   )

میکشد هر قدر که قد آن سرو
میرود نرخ بوسه‌اش بالا

* * *

(گرامی)

گر میسر نشود بوسه زدن پایش را
هرکجا پای نهد بوسه‌زنم جایش‌را

* * *

(حیدر هراتی)

بوسه‌رادرنامه‌می‌پیچدبرای دیگران
آنکه میدارد دریغ‌ازعاشقان‌پیغامرا

(صائب تبریزی)

آنقدر همرهی‌ازطالع خودمیخواهم
که پرازبوسه‌کنم چاه زنخدان ترا

(صائب‌تبریزی)

با چنین سامان‌حسن ای‌غنچه‌لب انصاف نیست
ازبرای بوسه‌ای خون در جگر کردن مرا

(صائب تبریزی)

نمیآئی به‌بیداری چو در آغوش من شب‌ها
رهاکن‌تابدزدم‌بوسه‌ای درخواب زان لبها

(صائب تبریزی)

من چون کنم که‌میکندآن‌لعل‌آبدار
چون ماهیان تشنه دهان‌باز بوسه را

* * *

(صائب تبریزی)

بوسه بربوسه زنم فرصت منعی ندهم
دهن تنگ ترا قافیه تنگ‌است‌امشب

* * *

(احسان‌الله ممتاز)

در بوسه

شبی زلعل لبش بوسه‌ای طلب کردم — اشاره کرد با برو که‌در طلب بشتاب
چورفتم ازدولبش ذوق بوسه دریابم — رضا ببوسه ندادندآن‌دولعل‌خوشاب
چنانکه‌هر لب لعلش بعذرر نجش‌خویش — زبهر بوسه بلعل دگر نمود خطاب
خطابشان چو باندازهٔ عتاب رسید — فتاد لاجرم اندر میانشان شکر آب

(قاآنی شیرازی)

بمستی ار زلبت بوسه‌ای طلب کردم — لب‌پیاله در این‌جرم عذرخواه‌منست

(قاآنی شیرازی)

***

لبم بلب برسان گر نخواهیم گریان — که‌گریه‌ام‌همه‌از آن‌لب‌شکر خنداست
گرم بناز کشی ور بلطف بنوازی — هرآنچه‌میکنی‌ای‌نازنین‌خوشآیندا‌ست

(زرگر اصفهانی)

***

پیر ما بوسی از آن لب بر نکند — چون کند بیچاره دندانیش نیست

(کمال خجندی)

***

آنکه لبش مایهٔ حلاوت قند است — کاش بگوید که نرخ بوسه بچنداست

(فروغی بسطامی)

***

تا بوده‌است بوده بهم بوس با کنار — جاناچوبوسه‌ای‌ندهی‌این‌کنارچیست

(وصال شیرازی)

گرما نچشیم‌ازرطبت برتو گنه‌نیست — این‌میوه‌رسیده‌است‌بما‌گر نرسیده‌است

(وصال شیرازی)

***

مگذر ز قمار بوسه بازی — کآنجاست‌که نقش بدنشین نیست

(کلیم کاشی)

***

گفتمش وعده‌های بوسه چه شد ؟ — کرد لب خنده‌ای که یادم نیست

(جلال اسیر)

***

بوسه‌ای ده که جان خستهٔ من — بلب آمـد در انتظار لبـت

(کمال‌الدین اسمعیل)

بخش بیست و ششم

بده از کنج لبت بوسه تصدق گاهی
که خدا از ره احسان بدلت کرده برات

* * *
(محسن شمس ملک آرا)

خفته بودی که لبت بوسیدم
قند دزدی چقدر شیرینست

* * *
(غیاثای شیرازی)

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن
که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

* * *
(حافظ)

اگر پیاله سراپا دهن نمیگردید
که حرف بوسه مارا بآن دهن میگفت

از آن خموش بکنجی نشسته بودم دوش
که شرح حال مرا شمع انجمن میگفت

(صائب تبریزی)

ببوسه‌ای دل ما شاد کن در آخر حسن
که وقت ماو تو ای نازنین پسر تنگست

(صائب تبریزی)

گه دهان یار میبوسم بمستی گاه چشم
پیش مستان هیچ فرق از پسته و بادام نیست

(صائب تبریزی)

عمر اگر باقیست بوسی زآن دهن خواهم گرفت
خون خود را زآن لب شکر شکن خواهم گرفت

(صائب تبریزی)

تلخی می بگوارائی دشنام تو نیست
دزدی بوسه بشیرینی پیغام تو نیست

(صائب تبریزی)

از لب خویش مگر بوسه ستانی ورنه
ساغری درخور لبهای می آشام تو نیست

(صائب تبریزی)

هر چندمست بی ادبی خواهشی دگر
زآن لب نمیتوان بجواب سلام ساخت

(صائب تبریزی)

بوسه‌ای از لب شیرین تو ای تنگ شکر
ما گرفتیم نخواهیم عطای تو کجاست؟

(صائب تبریزی)

چون بوسه حرامست بکیش تو ستمگر
ای دشمن دین این دو لب بوسه ربا چیست

(صائب تبریزی)

در بوسه

در زمان عشق ما کفراست ور نه پیش از این
گاهگاهی رخصت بوس و کناری بوده است

(صائب تبریزی)

دل زکافر نعمتی‌دارد تلاش‌وصل یار   ور نه‌چندین بوسه‌در پیغام‌او پیچیده‌است

(صائب تبریزی)

ایکه داری هوس بوسهٔ کنج دهنش   باخبر باش که‌آن‌چاه‌ذقن در پیش‌است

(صائب‌تبریزی)

بوسهٔ شیرین دهانان را مکرر همچو قند
کرده‌ام‌لب چش‌بشیرینی‌چو دشنام تو نیست

*** (صائب تبریزی)

ندیده‌ام‌بجهان‌مرهمی چوبوسه نکو   برای‌دل‌چوشداز‌تیرغمزه‌ای مجروح

*** (محسن شمس‌ملك‌آراء)

بوسه‌ای‌زآن‌دهن تنگ‌بده یا بفروش   کاین‌متاعیست که‌بخشند و بها نیز کنند

*** (سعدی)

قندآمیخته‌با گل نه علاج دل‌ماست   بوسه‌ای چند بیامیز بدشنامی چند

*** (حافظ)

بوسه‌ای چند ز لعل لب تو میطلبم   نشنوم تا ز لب لعل تو دشنامی چند

*** (هاتف اصفهانی)

چندندان‌بجگر غوطه‌دهم‌بخت‌کجاست   که بگیرم زلب لعل تو دندانی چنـد

*** (باقر کاشی)

بوسه‌ها گفت دهم زآن لب همچون‌شکرش
آنهمه بوسه رسیـده است بدشنامـی چند

*** (وصال شیرازی)

بخش بیست و ششم

گفتمش بوسی از آن تنگ شکر قسمت ماست
گفت این نکته دگر قابل قسمت نبود.

(وصال شیرازی)

از لب لعل تو یک نکته کفایت باشد
بوسه‌ای گر بدهی عین عنایت باشد.

* * *

(وصال شیرازی)

دردلم حسرت یك بوسه نه‌از یار بماند
بوسه‌ای داد ولی حسرت بسیار بماند.

* * *

(قریب اصفهانی)

عاشقان را بدو بوسی و نگاهی خوشدار
توچه دانی که شب هجر چه بر ما گذرد.

* * *

(ناصرالدین‌شاه)

چوخوشه‌چینان رفتم بسوی خرمن حسن
مگر ز بوسه زکوتی باید گدا بدهد.
بگریه گفتم درویشم و فقیر و غریب
بخنده گفت که مسکین بروخدا بدهد.

* * *

(حیرت قاجار)

من ازخوبان عاشقکش نگاری طفل‌خو خواهم
که گر گاهی دهد بوسی بمن فی‌الحال پس گیرد.

* * *

(امین تویسرکانی)

گفت پیغام تو قاصد لب او بوسیدم
در میان من و تو بوسه بپیغام افتاد.

* * *

(طاهر وحید)

بگفتمش بلبم بوسه‌ای حوالت کن
بخنده گفت کیت با من این‌معامله بود.

* * *

( )

بوسه بمن میده و بگردن من کن
گر که خدایت باین گناه بگیرد.

* * *

(نزاری قهستانی)

بهر یک بوسه و آنهم بز کوة
تاکیم خون بجگر خواهی کرد؟

* * *

(قانع گلپایگانی)

بوسه‌ای خواهم اگر او بدهد بعد از آن‌عرض‌دگرخواهم کرد
*** (محمود قاجار)

متمکن نشود بوسه ز نـرمی بتنت هرکجا بوسه زنم لغزد و تا ساق آید
*** ( )

عاشق ار بررخ معشوق نگاهی‌بکند بحقیقت نتوان گفت گناهی بکند
من‌بعاشق نه همین رخصت‌دیداردهم بوسه‌را نیزدهم اذن که گاهی‌بکند
*** ( )

گر دست دهدبختم و امکان بخشد یکبوسه بتم ز راه احسان بخشد
از بوسه ز لعلش نشود چیزی کم لیکن بتن دلشده‌ای جان بخشد
*** (محسن شمس ملك‌آرا)

دزدی‌بوسه‌عجب دزدی‌پرمنفعتی‌است که اگرباز ستانند دوچندان گردد
(صائب تبریزی)

بوسه هر چند که درکیش محبت کفر است
کیست لب های ترا بیند و طامـع نشود
این لب بوسه فریبی که ترا داده خـدا
ترسم آئینه بـدیدن ز تو قانـع نشود
(صائب تبریزی)

سراغ قبله کند در حرم سبك عقلی که جای بوسه‌ز روی توانتخاب کند
(صائب تبریزی)

بوسه‌ها پیچیددرمکتوب‌بهردیگران وز تربها نامهٔ خشگی‌بما انشا نکرد
(صائب تبریزی)

از بوسه آنچه‌میدهی‌ای‌سنگدل بمن حاشا که هیچ سفله بدست‌گدا دهد
(صائب تبریزی)

ببوسه‌ای نزدی مهر بر لبم هر گز همیشه لطف تو بادوستان زبانی بود
(صائب تبریزی)

بخش بیست و ششم

مدار بوسه از آن لعل آبدار طمع که خضر تشنه‌ازین جویبار بر گردد

(صائب تبریزی)

در بوسه دادن اینهمه‌استادگی چرا آب از عقیق کم بمکیدن نمیشود

(صائب تبریزی)

زسایه‌ای که برویش فکنده‌حلقهٔ زلف برای بوسه گرفتن دهان دیگر شد

(صائب تبریزی)

***

از رخ خویش چرا داشت بما بوسه دریغ

آخر از بوسه که چیزی ز رخش کم نشود

(فرخ خراسانی)

***

چون خم‌شدم که‌پای‌تو بوسم پی‌وداع رفتی‌و قامت من مسکین‌خمیده ماند

(پژمان)

***

با لبت پیمانه هر شب نو کند پیمان عشق

بوسه‌ای زان لعل شیرین‌روزی ماکی‌شود؟

(رهی معیری)

ببوس ازسرآن سرو سیمتن تا پای به پای‌اوچو رسی‌این‌لطیفه‌ازسر گیر

(رهی معیری)

***

بهای‌بوسه گهرخواهی ازگداعمداً بچشم ریزمت اکنون برآستانه‌گهر

(آذر بیگدلی)

***

گر عمرخضر میطلبی ایدل از لبش بوسی بهرطریق که باشد حواله گیر

(ذوقی اصفهانی)

***

لبان لعلش باشد به بوسه آبستن ولی بزاید این حامله بسی دشوار

(جلوه)

***

در خواب بوسه‌ای‌زدهانش ربوده‌ام میسوزد از حلاوت آنم جگر هنوز

(   )

***

بر آستان خیال تو میدهم بوسه برآستین وصالت چو نیست‌دست‌نیاز

(حافظ)

***

بر حریم دهنش دست‌گریبان همند برسر تنگی جا بوسه و دشنام هنوز

بر لب جام زدی بوسه و یکعمر گذشت
لب، خود میمکد از خون لبت جام هنوز

* * *

(   )

پایت بگذار تا ببوسم
چون دست نمیرسد در آغوش

(سعدی)

رها نمیکند ایام در کنار منش
که داد خود بستانم ببوسه از دهنش

* * *

(سعدی)

یا کشتن من یا که یکی بوسه علی الله
یکروز شوم مست و بگیرم سر راهش

* * *

(هدایت طبرستانی)

هردم هزار بوسه طلبرا بگفتگو
وا میکند ز سر لب شیرین بهانه اش

* * *

(   )

گفتم بده دو بوسه و خوش کن دل مرا
یکبوسه داد و گفت که نصف دل تو خوش

* * *

(   )

عاشقان بیدهن را زهرهٔ گفتار نیست
ورنه جای بوسه پر خالیست بر کنج لبش

(صائب تبریزی)

مرکز دائرهٔ عشرت جاوید شود
بوسه ای را که فتد راه بکنج دهنش

(صائب تبریزی)

دزدان بوسه خال ز رخسار میبرند
غافل مشو زلعل لب آبدار خویش

(صائب تبریزی)

عیار گفتگوی او نمیدانم همین دانم
که در فریاد آرد بوسه را لبهای خاموشش

* * *

(صائب تبریزی)

بچه عضو توزند بوسه نداند چه کند
بر سر سفرهٔ سلطان چو نشیند درویش

* * *

(مجمر اصفهانی)

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم
وعده ازحد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یك

* * *

(حافظ)

محتاج یکی بوسه‌ام از آن لب شیرین　　مپسند که غمگین رود از کوی تو سائل

(سرخوش تفرشی)　　＊＊＊

صد شکوه بیك بوس توام چون رود از دل

صد بوسه بده تـا همـه بیرون رود از دل

(هدایت طبرستانی)　　＊＊＊

ازینقدر نگریزم که بوسی از دهنت　　اگر حلال نباشد حرام برگیرم

(سعدی)

مرا تا نقره آید میفشانم　　ترا تا بوسه آید میستانم

(سعدی)　　＊＊＊

اگر ز لعل لب یار بوسه‌ای طلبم　　جوان‌شوم زسر و زندگی‌دوباره کنم

(حافظ)　　＊＊＊

یکشب مرا بخلوت خاصت طلب نما　　یك بوسه کن ز کنج لبت میهمانیم

(شباب)　　＊＊＊

از لعل لبت خشك لبم تـر خواهم　　یعنی که ز بوسه شهد و شکر خواهم

یکبوسه نه‌صد هزار خواهم ز آنروی　　قند است لب تو و مکـرر خـواهم

(طایر جرفادقانی)　　＊＊＊

گر دهی صد بوسه ده بشمارمش اندر شمار　　در میان دانسته گه گه اشتباهی میکنم

(هدایت طبرستانی)

بوسه‌ای بر دهنت گر زدم ای طفل مرنج　　گر عوض بایدت اکنون تو بزن بر دهنم

(هدایت طبرستانی)　　＊＊＊

بوسه‌ای دادی بمن ای سرو قامت جنگ چه　　گر پشیمان گشتهٔ باز آورم جایش نهم

(　　　)　　＊＊＊

حسرت بوسهٔ لبش کُشتم و ماند بر دلم　　کاش سبوی می کند کوزه فروش از گلم

(ذوقی اصفهانی)　　＊＊＊

ببوسه‌ای ز دهان تو آرزومندم   فغان که باهمه‌حسرت بهیچ‌خرسندم.

(فروغی بسطامی)   * * *

زهر برياد يكي بوس تواي آهوچشم   گربه‌ازباده ننوشیم‌پس ازسگک بتریم.

(ثنائی غزنوی)   * * *

گفتم که وعده لب تو با منت‌چه شد   گفتا کجا؟ چه‌وقت؟ فراموش کرده‌ام.

(   )   * * *

صلح کردم ببوسهٔ دهنت   چکنم وقت تنگ میبینم

(سیدحسن‌دهلوی)   * * *

یك بوسه ده بخاك‌نشینت زراه خیر   آبی بریز از پس عمری بـر آتشم.

(محسن شمس ملك‌آرا)   * * *

طمع بوسه ازآن لعل شکرخا دارم   خیر از خانهٔ در بستـه تمنا دارم

(صائب تبریزی)

ما را گزیده است ز بس تلخی خمار   از ترس بوسه برلب میگون نمیدهم.

(صائب تبریزی)

نگرفتست خراج از عدم آباد کسی   چون‌بیك بوسه‌ز لعل‌تو قناعت نکنیم؟

(صائب تبریزی)

دانسته‌ایم بوسه زیاد از دهان ماست   صلح از دهان یار به پیغام کرده‌ایم.

(صائب تبریزی)

بیاض گردن او گر بدست ما افتد   چه بوسه‌های گلو سوز انتخاب کنم.

(صائب تبریزی)

بزم شراب بی مزهٔ بوسه ناقص‌است   پیش‌آی و عیش‌ناقص ما را تمام‌کن.

(صائب تبریزی)

مروت نیست جرم بوسه دزدان را نبخشیدن

که بس باشد قصاص این گناه سهل لرزیدن.

(صائب تبریزی)

بغیر از بوسه‌کز تکرار رغبت‌راکند افزون

کدامین‌قندرادیگر مکرر میتوان خوردن؟

(صائب تبریزی)

بخش بیست و ششم

بیاض گردنت از بوسه هر جا نقطه میخواهد
بدستم ساعتی بسپار و سَیرِ انتخابم کن
( )

***

کامی نیافتم ز لب او ببوسه‌ای
هرگز نبود آن لب شیرین بکام‌من
(وحشی بافقی)

***

دهانم تلخ ولب خشك از فراق تواست یکباری
لب خشك مرا ترساز و بوسی در دهان افکن
(شیخ‌اوحدی مراغهٔ)

***

غنچه‌بیجا طلب بوسه‌از آن لب‌چه کنی
دهن گفتن اینها نه تو داریّ و نه‌من
(اشرف)

***

بوسه‌ای‌از لب‌لعلت بمن‌سوخته جان‌ده
نگهی‌ازسر رحمت بمن‌بی سروپاکن
(ناصرالدینشاه)

***

مبوس جز لب‌معشوق‌و جام می‌حافظ
که‌دست‌زهدفروشان‌خطاست بوسیدن
(حافظ)

گفت ز لعل من مگر بوسه نداری آرزو؟
مردم از این‌هوس ولی قدرت‌و اختیار کو
(حافظ)

***

کردم سئوال بوسه‌ای‌از آ ندهان‌تنگ
جای جواب گفت ندارد سئوال تو
(وصال شیرازی)

***

من بسته‌ام لب طمع اما نگار من
دارد دهان بوسه فریبی که آه ازو
(صائب تبریزی)

من نیستم حریف زبانت مگر زنم
از بوسه مُهر بر لب‌حاضرجواب‌تو
(صائب تبریزی)

نمیگرددزبان‌جرئت‌من‌ورنه میگفتم
که‌جای‌بوسه‌پرخالیست‌در کنج‌دهان‌تو
(صائب تبریزی)

حق ما افتادگانرا کی توان پامال کرد — بوسهٔ من کارها دارد بخاك پای تو

*** (صائب تبریزی)

یکبوسه از لبت ده ویکبوسه ازرخت — تا هر دو را چشیده بگویم کدام به

*** (میرفندرسکی)

من زلبت صدهزار بوسه طلب داشتم — آنچه بمن داده‌ای وام‌عطا کرده‌ای

*** (فروغی بسطامی)

درهم شکسته‌ای دل خاقانی از جفا — تاوان بده زلعل که گوهر شکسته‌ای

*** (خاقانی شیروانی)

بوسه بمن دادی و رنجیده‌ای — باز ستان گر نه پسندیده‌ای

*** (میرعماد خوشنویس)

سه بوسه کز دولبت کرده‌ای وظیفهٔ من — اگر ادا نکنی وامدار من باشی

*** (حافظ)

امّید یکی بوسه از آن لعل لبم بود — گرعمر من وعهد تو میداشت دوامی

*** (سرهنگ تبریزی)

گر بوالهوسان آرزوی وصل‌تودارند — ما از تو بسازیم ببوسی و کناری

*** (ریاض بروجردی)

طلبد بوسه دلم گه زرخش گه زلبش — هست‌این خام‌طمع هرنفسی‌درهوسی

*** (زرگر اصفهانی)

یکبوسه اگر بعاشق خویش دهی — بهتر که هزار نان بدرویش دهی

من از تو بیك بوسه قناعت دارم — لطف تو زیاده باد اگر بیش دهی

*** ( )

ز تلخ گوئی من عیش عالمی تلخست

ببوسه‌ای چه شود گر دهان من بندی ؟

*** ( )

از می‌و نقل بیك‌بوسه قناعت کردیم رحم کن برجگر تشنهٔ ما ای ساقی
بوسه دادی بلب جام و بدستم دادی عمر باد و مزهٔ عمر ترا ای ساقی

***

(صائب تبریزی)

بمن گذار که لب برلبش نهم ای‌جام تو قدر بوسهٔ آن نوش‌لب چه‌میدانی

(رهی معیری)

کنج لعلش زخوش خط و خالی بوسه میگفت جای من خالی

(رهی معیری)

بخش بیست و هفتم

جان بهای بوسه

بهای بوسه بجان بسته‌اندو اینهمه‌خلق نمیخرند چرا این متاع ارزان‌را؟
(علینقی کمره)

* * *

جان بلب آمدو بوسید لب جانانرا طلب بوسهٔ جانان بلب آرد جانرا
(فروغی بسطامی)

از لب‌شکرین‌تو بوسه بجان‌خریده‌ام ز آنکه‌حلاوتی بودجنس گرانخریده‌را
(فروغی بسطامی)

* * *

جان‌من بستان‌وجانی‌ده‌مرا از بوسه‌ای تادهم باز ازبرای بوسهٔ دیگر ترا
(مختاری غزنینی)

* * *

خواهم ار بوسه زنم لعل‌لب جانانرا تا لبش را بلب آرم بلب‌آرم جانرا
(زرگر اصفهانی)

* * *

زدم بوسی بپای یار و زیر تیغ جان دادم
گرفتم خونبهای خویش پیش ازسر بریدنها
(منصف قاجار)

* * *

زلبان لعل بوسی بفروشی ار بجانی بکف‌است‌جان‌شیرین‌دوهزارمشتریرا
(فرصت شیرازی)

* * *

وه چه‌شوداگرشبی برلب‌من‌نهی‌لبی تا بلب تو بسپرم جان‌بلب رسیده را
(طاهروحید) (شاپورتهرانی)

* * *

ز ناز بوسه لب دلستان نداد مـرا بلب رسید مراجان وجان نداد مرا
(صائب تبریزی)

هزار جان عوض بوسه‌ای زمشتاقان
ستانی و نشماری یکی حساب کجاست؟
(صائب تبریزی)

بگیر جان و بده بوسه‌ای در آخر حسن
که این متاع در این چندروزه شیرینست
(صائب تبریزی)

صد جان بهای بوسه طلب میکند زخلق
دیگر کسی مگر لب خندان نداشتست؟
(صائب تبریزی)

* * *

جانی تو طلبکاری و بوسی تو بدهکار
بستان و بده حرف حسابی دو کلامست
(   )

* * *

بهای بوسه ترا میدهیم نقد وجود
در این معامله لعل ترا تعلل چیست؟
(جامی)

* * *

بر لب من نه لب نوشین که جان بخشم زشوق
ساغر می قدر این نعمت نمیداند که چیست ؟
(رهی معیری)

* * *

جان من بسته ببوس لب جانپرور تواست
برلبم نه لب و رحم آر که جانم بلبست
(وصال شیرازی)

جان قیمت بوسی شد و کم بود بضاعت
زآن کرد دل از دوست بیک بوسه قناعت
(وصال شیرازی)

* * *

جائی که خاکپای تو بوسند و جان دهند
روزی هزار بار زجان میتوان گذشت
(مرشد بروجردی)

* * *

بهای بوسه تو جان خواستی و من دادم
در این معاملهٔ سهل چانه لازم نیست
(شاطر عباس صبوحی)

برنقد جان دو بوسه زلعل تو خواستم
گرچه گرانبهاست و لیکن خرید نیست
(شاطر عباس صبوحی)

* * *

دادم بهای بوسهٔ او جان و حالیا
در حسرتم که از چه مرا جان دوباره نیست
(حایری کوروش)

* * *

بجان زلعل تو بوسی خریدم و دانم
که گر نباشد سودی در این زیانم نیست
(کمال اسعد)

* * *

جان بهای بوسه

کسیکه بوسه گرفت از لب‌تو وجان نداد — در این‌معامله‌ازهیچ ره پشیمان نیست

(صفائی نراقی)

***

اگـر دادم بهای بوسـه‌اش جان — دو عالم سود کـردم زیـن تجارت

(دولتشاه)

لب‌تو قیمت‌یکبوسه‌را دوصدجان گفت — اگر بدیده انصاف بینی ارزان گفت

(دولتشاه)

***

لب جان‌پرور خود را بلبم نه زوفا — که‌تراجان‌بلب‌ایجان‌ومراجان‌بلبست

(شهباز بختیاری)

***

دلبر که ازو جمع پریشانی ماست — در شهد لبش حیات عرفانی ماست

تا جان نفروشی ندهد شهد حیات — گر او نخرید از گرانجانی ماست

(معین‌الاسلام بهبهانی)

***

گفتم که بهای بوسه‌ات چندانست — گفتا که بهای بوسه‌ام صدجان است

دل انگشتی به پهلویم زد همـوار — یعنی که بخر زود بخر ارزان‌است

(مشاطۀ کاشغری)

***

لب بر لبش نهادم و گفتم بگیرجان — گفتا لب حیات‌محالست جان گرفت

(اشرف احمدی)

در بهای بوسه جان دادم زهی سود بزرگ

جاهل‌است آنکس که‌پندارد‌ضرر‌خواهم نمود

(اشرف احمدی)

***

چون دل نسوزدم که‌بمن‌در بهای‌جان — بوسی ندادو برد گران‌رایگان دهد

(فرخ خراسانی)

***

از بهر بوسه‌ای زلبش جان همیدهم — آنم نمیستاند و اینم نمیدهد

مُردم‌درانتظارودرین‌پرده راه نیست — یا هست و پرده دار نشانم نمیدهد

(حافظ)

***

یکجهان‌جان‌در بهای بوسه‌میخواهدلبش — گوهرارزنده‌اش‌راسخت‌ارزان‌میدهد

(فروغی بسطامی)

گر نرخ بوسه‌را لب‌جانان بجان کند
حاشا که مشتری سرموئی زیان کند
(فروغی بسطامی)

***

چه غم که بوسه‌جانان بنرخ جان باشد
چوجان ببوسه‌دهی بوسه‌رایگان باشد
(وصال شیرازی)

گفتم بهای بوسهٔ لعل‌لب توچیست ؟
گفتا که در دیار وفا نقد جان کنند
(وصال شیرازی)

***

جان نرخ بوسه بذل کنم گر کنی‌پسند
جانا مدار شرم وبگو بوسه‌ای‌بچند
(صحبت لاری)

***

بهای بوسهٔ لعلت اگر یاقوت جان باشد
ندانم مشتری‌را کی دراین‌سودا زیان باشد
یکی یاقوت داد وقوت‌جان بگرفت از لعلت
عجب ارزان‌خریداینبوسه‌راقیمت گران باشد
(بانومهرارفع جهانبانی)

***

درهیچ بوسه نیست که‌آن لعل‌آبدار
جانی نمیستاند و جانی نمیدهد
(صائب تبریزی)

بوسه‌ای زآن دهن‌تنگ‌بجانی ندهد
هرچه کمیاب بود پیش بها میباشد
(صائب تبریزی)

تا بوسه‌ای بمن ز لب دلستان رسید
جانم بلب‌رسید ولب من بجان رسید
(صائب تبریزی)

***

ترك جان میگویم و میگیرم از لعل تو بوس
هر که‌دست‌ازجان بشوید‌هرچه میخواهد بگوید
(علینقی کمرهٔ)

***

جانانه اگر بوسه‌ام آسان بخشد
یکبوسه بنرخ جانی ارزان بخشد
جان میدهم و بوسه از او میگیرم
این بوسه دگرباره مرا جان بخشد
(محسن شمس ملك‌آرا)

***

جان بهای بوسه

یك بوسهٔ لب‌تو بصدجان رسیده است — گوهر گران ز جوش‌خریدارمیشود

* * *

(   )

بهای‌بوسه‌اش‌سرمیدهم گرزر نمیگیرد — خیالی‌بسته‌ام باخویش‌اماسر نمیگیرد

* * *

(   )

شنیده‌ام‌که بجان بسته‌یار قیمت‌بوس — هزارجان بتنم نیست‌صدهزارافسوس

* * *

(فتحعلیشاه)

اگر بقیمت جانست بوسی ازدهنش — در این‌معامله اول بهاست جان‌منش

* * *

(سامانی بختیاری)

لب بر لب من نهاد و گفتا — جان تو بلب رسید خاموش

* * *

(   )

دی گفت بغمزه آن بت مهر گسل — من بوسه بَدل میکنم امروز بدِل

ای دل بهزار پاره شو تا گردد — هر پاره ز هر پاره مرادی حاصل

* * *

(قاضی حسین‌خوانساری)

جانم بلب آمدست یکبوسه بیار — تا جان ببهانه در دهان تو نهم

* * *

(کمال‌الدین اسمعیل)

جان‌ببهای‌بوسه‌ات‌دادم‌ولب گزیده‌ام — با توبهرمعاملت هیچ زیان ندیده‌ام

* * *

(تقی قاجار)

من سودا زده با لعل تو سودا دارم — جان بکف دارم‌و یکبوسه تمنا دارم

مست چشمان توام‌خلق‌برآنندکه‌من — مستی از بادهٔ جام و می مینا دارم

* * *

(افسرقاجار)

گفتی‌که دهد جان‌که ببوسد دستم ؟ — من میدهم و پای ترا میبوسم

* * *

(سالك بختیاری)

تا از لبش بمن ندهد بوسهٔ وداع — ای جان جواز رفتنت امضا نمیکنم

* * *

(شکوهی یزدی)

جان میدهم ببوسه نمیبایدت مخر — از بهر سود خویش نخواهم زیان‌تو

(نظامی گنجوی)

بخش بیست و هفتم

لب بر لبم نهاذ که چونی زدرد و تب گفتم خموش باش که‌جان بر لب آمده.

* * *

(   )

جان ازمن وبوسه ازتو بستان‌و بده زین داد و ستد مشو بشیمان و بده.

* * *

(میرعماد خوشنویس)

گفتی چوجان‌دهی‌بعوض بوسه‌میدهم این‌خونبهاست‌مزد وفارا چه‌میکنی؟

* * *

(ندیم بارفروش)

هزار بیدل مشتاقـرا بحسرت آن که لب بلب‌برسدجان بلب رسانیدی.

* * *

(سعدی)

گرفت از من بهای بوسه لعلش جان شیرین‌را

ولی بسیار از این سودا پشیمانست پنداری.

* * *

(فروغی بسطامی)

جان بخشمت آنساعت‌کز لب شکرم بخشی

دانم تو که ز آن لبها جان دگرم بخشی

* * *

(خاقانی)

جان بها دادم و کامم نشد از وصل تو حاصل

آخر ایجان چه متاعی ؟ مگرای‌بوسه‌بچندی؟

* * *

(یغمای جندقی)

میخرم‌قیمت‌جان‌ز آن‌لب‌شیرین‌و نبخشد آخرای‌بوسه‌بگوهست‌بهای‌تو بچندی؟

(ذوقی اصفهانی)

جان درهوای‌جان‌تو جانا بلب‌رسید وقتست بوسه‌ای گرم‌از لب‌عطا کنی.

* * *

(ذوقی اصفهانی)

معاملت بنمودیم بوسی و جانی بیا نهیم بجایش اگر پشیمانی.

* * *

(هدایت طبرستانی)

لب نهادم بلب یار و سپردم جانرا تابامروز باین‌مرگ نمردست‌کسی.

* * *

(صائب تبریزی)

بخش بیست و هشتم

در تقدیم سر و جان

جان خواه تا که‌ازسر غیرت فدا کنیم / این نیست دوستی که نیاید زدست ما
(خسروی قاجار)
***
سر بود بار گران بهر نثار قدمش / کاش می‌آمد و میکرد سبکبار مرا
(صفائی نراقی)
***
داشتم جانی و آنهم بتو کردم تسلیم / بیش ازین ازمن مسکین چه تمناست ترا؟
(عبرت نائینی)
***
مرا این بخت جانا کی دهد دست / که در پای تو ریزم نقد جان را
(همای شیرازی)
***
قربان نه هدیه‌ای بسگ کویت آورم / این تن کز آن نمانده بجز استخوان مرا
(بینش آقاولی)
***
من چه درپای توریزم که پسند توشود / سروجانرا نتوان گفت که‌مقداری هست
(سعدی)

من سری دارم و در پای تو خواهم یازید
خجل از ننگ بضاعت که سزاوار تو نیست
(سعدی)

گر زرفدای دوست کنند اهل روزگار / ما سر فدای پای رسالت‌رسان دوست
(سعدی)

دلی شکسته‌وجانی نهاده بر کف دست / بگو بیار که گویم بگیرهان ایدوست
(سعدی)
***
جان دررهت اگر نفشانم عجب مدار / شرم آیدم از آنکه متاعی محقراست
(خسروی قاجار)
***

جان بر سر راه‌توفدا کردم و آن نیز
ایوای که شایستهٔ آن خاك قدم نیست

***

(عصمت‌الله بخارائی)

جز نقدجان و دل که پسندتو نیستند
چیزی میسرم ز کثیر و قلیل نیست

***

(فروغی بسطامی)

مرا بخوان و طلب کن در آستانت جان
که بهتر از سر و جان دادن امتحانی نیست

***

(صفائی نراقی)

مارا کجا مضایقه از جان بود و لیك
جانرا نه‌لایق است که‌سازم فدای دوست

در راه دوست جان و سر و تن دریغ نیست
کین مختصر متاع نباشد بهای دوست

***

(ذوقی اصفهانی)

پی نثار رهت نقد جان نهاده بکف
گرش قبول کنی ورنه از خزانهٔ تست

***

(مجمر اصفهانی)

گر بسوی ضعفایت ز تفقد نظری است
جان نالایق من پیشکش مختصریست

ماسروجان بسر عشق تو تسلیم کنیم
کآنکه‌ازعشق خبردار نشد بیخبریست

***

(محسن شمس ملك‌آرا)

سر چه باشد که نثار قدم دوست کنم
این متاعی‌است که‌هر بیسر و پائی دارد

(سعدی)

دل و دین بر سر کارت شد و بسیاری نیست
سر و جان خواه که دیوانه‌تأمل نکند

(سعدی)

در دلم بود که‌جان بر تو فشانم لیکن
باز درخاطرم آمد که متاعیست حقیر

(سعدی)

دل که بوَد جان که بدو زنده‌ام
گو بده ایدوست که گویم بگیر

***

(سعدی)

برسم تحفه‌دهم جان بگیر و خرده مگیر
جز این نمانده مرا تحفه‌الحقیر و فقیر

***

(نظام استرابادی)

چگونه‌دست تهی‌رو بکوی دوست نهم
که نیست دسترسی غیر جان برای نیاز

***

(صفائی نراقی)

در تقدیم سر و جان

سر که نه در راه عزیزان بود — بار گرانیست کشیدن بدوش

(سعدی)

بعشق روی تو گفتم که جان برافشانم — دگر بشرم درافتادم از محقر خویش

(سعدی)

* * *

سر سودا زده‌ام بار گران بود بدوش — تا سبکبار شوم در قدم انداختمش

(عبرت نائینی)

* * *

زمن توجان طلبی در رهت بیفشانم — ولی نثار تو هیهات این قلیل متاع

چه حاجتست بایمای ولعل گوشهٔ چشم — بگوی هرچه بخواهی که امر تواست مُطاع

(مستورهٔ کردستانی)

* * *

من سری دارم وجانی بکف از بهر نثار — گر بپای تو دلارا نکنم گو چکنم؟

(فرصت شیرازی)

* * *

در رهگذرت نشسته جان برسر دست — برخیز و بیا که با تو کاری دارم

(   )

* * *

من بنده ندانم بتو سلطان چه فرستم — جان نیست ترا درخور وجز جان چه فرستم

میخواستم ایدوست که جان زی تو فرستم — شرمنده شدم زیره بکرمان چه فرستم

(نظامی گنجوی)

* * *

این ته بساط حسن تو آخر بکو بچند — تا نقد جان بکف نهم و من چکی زنم

(   )

* * *

چه غم که نیست ببازار عشق دینارم — متاع حسن ترا من بجان خریدارم

ودیعه ایست مرا جان گرفته بر کف دست — خوش آنزمان که بپای حبیب بسپارم

(محسن شمس ملک آرا)

* * *

یارا گر برسر مهر آیدو خواهد سر وجان — می نمایم بسر صدق بپایش تسلیم

(صفائی نراقی)

* * *

بخش بیست و هشتم

خدمتی لایقم از دست نیاید چکنم
سر نه چیزی است که در پای عزیزت فکنم
(سعدی)

تا تو اجازت دهی که در قدمم ریز
جان گرامی نهاده بر کف دستیم
(سعدی)

میخواستمت پیشکشی لایق خدمت
جان نیز عزیز است ندانم چه فرستم
(سعدی)

***

نقد جان بر کف و آمادهٔ قربانگه دوست
کاروان کوش که در پیش سفرها دارم
(بانومهر ارفع جهانبانی)

دل داده‌ایم بهر تو ای شوخ نازنین
سر را براه عشق تو کردیم ارمغان
(بانومهر ارفع جهانبانی)

***

دل خود دریغ نیست که از دست من برفت
جان عزیز بر کف دستست گو بخواه
(سعدی)

***

نقد جان بر کف و افکنده سر از شرم بپیش
عاشقان تو تهیدست و کریمند همه
(ذکاءالملک فروغی)

***

دل چه باشد که ببالای بلندش ندهند
برو ای خواجه که با همت پست آمده‌ای
(نصیبی گیلانی)

***

پی نثار ره یار جان بکف دارم
کجاست یار که آسایم از گرانباری
(وصال شیرازی)

***

جان چیست تا نثار رهت سازم ای صنم
کان در حضور تواست متاع محقری
(محقق)

بخش بیست و نهم

در تمنّی

دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت   سر من دار که در پای تو ریزم جان را
(سعدی)
***
خون دل من ریز و نیندیش که گویند   بیجرم غم عشق فلان کشت فلان را
گیرم که ز لعل تو دمی تازه کنم جان   تدبیر چه سازم مـژهٔ لعل فشان را
(ظهیرالدین فاریابی)
***
در بیع خود در آر و بمفتم قبول کن   دلگیر اگر شوی همه کس میخرد مرا
(سعید حکیم)
***
از برای امتحان چندی مرا دیوانه کن   گر به از مجنون نباشم باز عاقل کن مرا
(صائب تبریزی)

دست و دلم ز دیدنت از کار رفته است   بند قبا گشوده در آغوش من بیا
(صائب تبریزی)

بشکن دلم که رایحهٔ درد بشنوی   کس از برون شیشه نبوید گلابرا
(نوعی جامی)
***
ازما سخنی بشنو و با ما سخنی گوی   کز بهر تو بسیار شنیدیم سخنها
(شاهی سبزواری)
***
چشمی که بروییم ز ره لطف گشودی   خواهم که بدین چشم نبینی دگریرا
(اسدالله تبریزی)
***
مشرّف کن ای ماهِ اوج سعادت   ز مسکین نوازی شبی مسکنم را
(محتشم کاشی)
***
روی بنمای و برافروز بشادیِ دل ما   ای که بی روی تو آسان نشود مشکل ما
(نظام وفا)
***

راهم درون باغ تو دربان نمیدهد گلگشت را بهانه‌کن و پیش در بیا
مفرست سوی‌من خبر خویش کآمدم من میروم زخویش توپیش ازخبر بیا
* * *
(عیسی ساوهٔ)

ایکه نمیگذاشتی‌در قدم تو سر نهم حالی‌ازآن گذشته‌امِ نه قدمی‌بسر‌مرا
* * *
(وصال شیرازی)

کامم اگر نمیدهی تیغ‌بکش‌مرا بکُش چند بوعده‌خوش کنم‌جانِ‌بلب‌رسیده‌را
* * *
(رهی معیری)

بی حجابانه درآ از در کاشانهٔ ما که‌کسی‌نیست بجز دردتو درخانهٔما
* * *
(شاطرعباس صبوحی)

برون نمیرود ار حرفی از میانهٔ ما چنانکه غیر نداند بیا بخانهٔ ما
* * *
(نظیر زنگنه)

ازما مپوش چهره که‌مابی‌ادب نه‌ایم کوته‌تر است از مژهٔ ما نگاه ما
* * *
(وفا هراتی)

بگوی وبشنووجامی‌بنوش وشوخی‌کن ز من که محو توام ایندرحجاب‌چرا
* * *
(حضوری قمی)

یا من‌ناصبور را نزدخوداز وفا طلب یاتوکه پاکدامنی‌صبرمن‌ازخداطلب
* * *
(اهلی شیرازی)

ایدوست بپرسیدن حافظ قدمی نه زآن‌پیش‌که‌گویند که ازدارفنارفت
(حافظ)

مژده‌دادندکه برما گذری‌خواهی‌کرد نیت خیر مگردان که‌مبارك فالی‌است
(حافظ)

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تواست کرم‌نما وفرودآ که‌خانه‌خانهٔ‌تواست

(حافظ)

در تمنی

امروز که در دست توأم مرحمتی کن فردا که شوم خاك چه سود اشك ندامت
(حافظ)

محراب ابروان بنما تا بهر گهی دست دعا برآرم و بر گردن آرمت
خونم بریز و ازغم هجرم خلاص کن منت پذیر قبضهٔ خنجر گذارمت
بارم ده از کرم برخود تا بسوز دل در پات دمبدم گهر از دیده بارمت
(حافظ)

***

بجرم عشق توأم میکشندو غوغائیست تو نیز برلب بام آی خوش تماشائیست
(رحیمی بهارلو)

***

تو حاکمی ومرا سر بر آستانهٔ تواست مکن خرابی ملك دلم که خانهٔ تواست
(عماد فقیه)

***

وعده لطف وکرم رامکن ایدوست خلاف کز کریمان نسزد آنچه خلاف کرم است
(جامی)

***

گر بمرگ ما خوشی بخرام بر بالین ما دیر میمیرد چو حسرت بردل بیمار هست
(نادم لاهیجانی)

***

بخاك من گذری کن ز بعد کشتن من که کشته را بهمه کیش خونبهائی هست
(جلال الدین قاجار)

***

بگذر بما که خاطر ما درهوای تواست دل بر امید وعده و جان مبتلای تواست
(خواجوی کرمانی)

***

پائی بسرم نه که فتادم از پای دستی بدلم رسان که رفتم ازدست
(کامل خراسانی)

***

بر ما نظری کن ز عنایت که در آفاق غیر از تو مرا چشم عنایت ز کسی نیست
(عبرت نائینی)

***

محروم از آستانه مرانم بحکم آنك
ناچار خوشه‌چین بود آنجا که خرمنست
***
(همای شیرازی)

عهد همه بشکستم در بستن پیمانت
دامن مکش از دستم دست من و دامانت
***
(فروغی بسطامی)

دستم نمیرسد که در آرم بگردنت
دست من شکستهٔ مسکین بدامنت
***
(صائب تبریزی)

در گردن دیگری میفکن
دستی که بخون من خضابست
***
(آتش اصفهانی)

نفسی همنفسم شو که مرا
نفس آخر و آخر نفس است
***
(حسینی یزدی)

چنان گذر بر بیگانگان زمن کایشان
گمان کنند ترا با من آشنائی نیست
***
(درویش مجید طالقانی)

آنقدر پرده ز رخ بر فکن ای سلسله موی
تا بداند دل شوریده که دیوانه کیست
***
(وصال شیرازی)

بیرون خرام و کشتهٔ دیرینه زنده کن
تا خلق بنگرند که صنع اله چیست
***
(بابا فغانی)

شانه کمتر زن که ترسم تار زلفت بگسلد
تار زلف تواست اما رشتهٔ جان منست
***
(نیاز جوشقانی)

بندهٔ خویشتنم کن که بشاهی برسم
مگسیرا که تو پرواز دهی شاهین است

(سعدی)

نظری کن بمن سوخته کارباب کرم
بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند
نام من گر برود بر دهنت باکی نیست
پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند

(سعدی)

در تمنی

افتادهٔ توشد دلم ایدوست دست گیر — در پا میفکنش که چنین دل کم اوفتد
وقتست اگر درآئی و لب بر لبم نهی — چندم بجستجوی تو دم بردم اوفتد
(سعدی)

گر تراخاطر من نیست خیالت بفرست — تا شبی محرم اسرار نهانم باشد
هر کسی را ز لبت هست تمنائی لیك — من خود آن بخت ندارم که زبانم باشد
(سعدی)

بکرشمهٔ عنایت نظری بحال ما کن — که دعای دردمندان زسر نیاز باشد
(سعدی)

دری دیگر نمیدانم که روی از تو بگردانم
مکن زنهار برجانم که دردم بی دوا ماند
(سعدی)

بکش چنانکه تو دانی که بنده را نرسد — خلاف آنچه خداوندگار فرماید
(سعدی)

***

سرشك از رخم پاك کردن چه حاصل — علاجی بکن کز دلم خون نیاید
(میر والهی قمی)

***

مران بیگانه وارم از در خویش — که این بیگانه روزی آشنا بود
(خسروی قاجار)

***

این یك نفس که دیدهٔ ما میهمان تست — آئینه پیش رو نگذاری چه میشود؟
(صائب)

***

گر بمیرم منما چهره بمن روز وصال — حسرت روی تو حیفست که از دل برود
(عرفی شیرازی)

***

امروز دگر پُرسش من کن بتکلف — کاین خسته اگر دیر زید شام بمیرد
(علینقی کمرهٔ)

***

خدمت دیرین ما بین ور نه در آغاز عشق
هر کرا بینی دم از مهر و وفائی میزند
(آذر بیگدلی)

***

بخش بیست و نهم

قدم بر دیده‌ام بگذار تا عمر ابد یابی
بود چون ساق گل در آب گل بسیار میماند
***
(محسن تأثیر)

پای اگر مینهی بدیدهٔ منِ نه
سروخوشست‌از کنار جوی‌بر آید

(شاطرعباس صبوحی)

گر خرابم کنی ایعشق‌چنان کن‌باری
که نشاید دگرم منت تعمیر کشید
*** (ازل) (شاطرعباس صبوحی)

غریب شهرِ توام من‌بکش‌مراو نترس
که هیچکس‌بدیارمن این‌خبر نبرد
***
(سنجر کاشی)

چاکم بدل‌زدی‌نظراز وی مگیر باز
کاین زخم رازسوزن مژ گان‌رفوبود
***
(وصال شیرازی)

جان مرا بگیرو ز رنجم خلاص کن
بگذار تا بجان منت منّت اوفتد
***
(پژمان بختیاری)

جانی دگرم بخش که آن جان که تو دیدی
چندان ز غمت خاك بسر کرد بدر شد
***
(طالب آملی)

پیش آی که بهر دیدن تو
جان منتظر است تا بمیرد
***
(امیر خسرو دهلوی)

بگذار تا بپای تو مالم رخ نیاز
تا خاك من غبار شود دیر میشود
***
(میرزا حیدر)

یك بار سر بر آر زجیب قبای‌خویش
دست مرا ببین بگریبان چه میکند
***
(صائب تبریزی)

در تمنی

غرقه‌در بحر غم عشق‌توام‌دستی گیر — پیش‌از اینم که‌درینورطه زسر آب‌رود
(فرصت شیرازی)

هر چند که باری ز دلم بر نگرفتی — مپسند که دیگر بدلم بار نشیند
(فرصت شیرازی)

***

برسر تربت‌ما چون گذری همت‌خواه — که‌زیارتگه رندان جهان‌خواهدبود
(حافظ)

روی بنما و مرا گو که دل از جان بر گیر
پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر
بر لب تشنهٔ من بین و مدار آب دریغ
بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش بر گیر
دوست‌گو یار شو و هر دوجهان دشمن باش
بخت گو روی کن و روی زمین لشگر گیر
(حافظ)

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر — خرمن سوختگانرا همه‌گو باد ببر
روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده — وانگهی تا بلحد فارغ و آزاد ببر
(حافظ)

جان‌داده‌ایم‌ومهر توازجان‌خریده‌ایم — بر ما جفا و جور فراقت روا مدار
(حافظ)

حریف بزم تو بودم چوماه نوبودی — کنونکه بدر تمامی‌نظردریغ مدار
(حافظ)

***

من نظر باز گرفتن نتوانم هر گز — از من‌ایخسروشیرین‌تونظربازمگیر
(سعدی)

هر کسیرا سر چیزی‌وتمنای کسی‌است — ما بغیر تو نداریم تمنای دگر
(سعدی)

***

نالهٔ من گوش‌کن ورنه بده رخصتم — چشم براه منست حلقهٔ دامی دگر
همره نعشم بیا تا بسر تربتم — با توغنیمت بود یکدوسه‌گامی دگر
(غیاثای حلوائی)

***

ای باغبان‌چو باغ‌زمرغان تهی‌کنی کاری بیلبلان کهن آشیان مدار

***

(محتشم کاشی)

ما را بدرد دوری خود مبتلا مکن ای قرقتت ز هر المی جانگداز تر

***

(صحبت لاری)

بیا و ملك دل ما بدلنوازی گیر بلطف اگر نسپردم بترکتازی گیر

(وصال شیرازی)

گه بر لبم بنه لب‌وگه بر کنار کِش تا همچونی بنالم‌وچون‌دف‌زنم‌خروش

(وصال شیرازی)

بیا و بادل ما بیش‌ازین‌بجورمکوش شکسته را دگراندرپی‌شکست مباش

***

(وصال شیرازی)

چهره بنما بنار تا که بهشت کم بنازد بحور و غلمانش

***

(صفائی نراقی)

گاهی نظری‌سوی من بیدل‌ودین کن بامن که‌دل‌ودین بتودادم به‌ازین باش

***

(یغمای جندقی)

شدیم پیر ز بار غم تو رحمی کن بماکه‌رحم نکردیم بر جوانی‌خویش

***

(لسانی شیرازی)

بوعده‌ای دل‌من‌خوش کن‌ارچه نبود راست

بگفتِ آتش کی گیردت زبان آتش

***

(سید حسن غزنینی)

میگویم فراموشش مکن گاهی بیاد آور

اسیری‌راکه میدانی نخواهی رفت ازیادش

***

(عاشق اصفهانی)

هرچند که‌جرم‌من‌بیچاره‌بزرگست‌ایشاه دانم که ز تو بزرگتر نیست ببخش

(   )

در تمنّی

بعنایت نظری کن که من دلشده را   نرود بی‌مدد لطف تو کاری از پیش
(حافظ)

سرفرازم کن شبی ازوصل خودای ماهرو   تامنور گردد ازدیدارت ایوانم چوشمع
(حافظ)

***

مشو غائب زچشمم چونکه جا درچشم من داری
که نور چشم را باشد همیشه مردمك منـزل
(هادی ابرقوئی)

***

یا دل بر من بازفرست ای بت مه‌رو   یا راه نما باز مـرا تو ببـر دل
(سنائی غزنوی)

یکبار برانداز نقاب از رخ رنگین   تا دل بتوبخشیم و خرد برتوفشانیم
(سنائی غزنوی)

***

بر سر تربت من بی‌می ومطرب منشین   تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم
گرچه پیرم تو شبی تنگ درآغوشم گیر   تا سحرگه زکنار تو جوان برخیزم
(حافظ)

***

بر سر ما گذری کن ز عنایت روزی   تا بدانند همه خاك کف پای توئیم
(ذوقی اصفهانی)

***

گر میکشیم زود بکش چند بمردم   از بهر شفاعت نظر اندازم و گریم
(رضای کاشی)

***

مپسند که چون مرغ پرو بال شکسته   از کوی تو برخیزم و جای دگرافتم
(نصیب اصفهانی)

***

هستند بسی کشتنی آغاز ز من کن   ترسم که بتنگ آئی و من زنده بمانم
(رشکی همدانی)

***

ازدرخویش مرانم که دراین شهرودیار   غیر کوی توبجای دگری ره نبرم
(همای شیرازی)

***

بخش بیست و نهم

بیا پیش ای‌جوان‌و دیدن‌خود برمن آسان کن

که پیرم سخت وز نزدیك هم دشـوار می‌بینم

* * *

(مسیح کاشی)

نظری‌بحال من کن که‌زدست رفته‌کارم بکسم‌مکن‌حوالت که‌بجز تو کس ندارم

* * *

(عطار نیشابوری)

من اگرچه‌پیرم‌و ناتوان تو زآستان‌خودت مران

که گذشت در غمت ای‌جوان همه روزگارجوانیم

* * *

(هاتف اصفهانی)

می‌زاندازه‌فزونش بده ای‌ساقی بزم تا خراب‌افتدو ما دست بکاری‌بزنیم

* * *

( )

برروی ما دری زقفس‌میتوان گشود ما هم ز آشیان بـامیدی پریده‌ایم

* * *

(بابا شهیدی قمی)

دربروی‌من‌چنین‌محکم‌مبندای‌باغبان پیش از این‌خانه‌منهم آشیانی داشتم

* * *

(صفائی نراقی)

دلم را باز ده پیش تو بیکار است میدانم

تو را زین جنس بیمقدار بسیاراست میدانم

* * *

(صفیر قمی)

در آغازمحبت گر پشیمانی بگوبا من که‌منهم‌دل‌زمهرت بر کنم‌تا فرصتی‌دارم

* * *

(رفیق کاشی)

دم‌آخرست‌بنشین که رخ توسیر بینم که امید صد تماشا بهمین نگاه دارم

* * *

(عهدی ساوۀ)

تاکی ای‌ابر محبت‌همه‌خرمن‌سوزی سوی‌ماهم گذری کن که گیاهی‌داریم

* * *

(هدایت طبرستانی)

در تمنی

گفتی بتو گر بگذرم از شوق بمیری
قربان سرت بگذر و بگذار بمیرم

*** (صباحی بیگدلی)

قربان‌تو از کشتن من بگذر و مگذار
از حسرت دیدار نکوی تو بمیرم

*** (شوکت قاجار)

تاچند بحسرت در و دیوار تو بینم
از خانه برون آی که تاروی تو بینم

*** (دوست محمد هراتی)

دام من نیست به‌آهوی تولایق‌بگذار
تا بدام سرو زلف تو شکار تو کنیم

*** (صائب تبریزی)

اگرچه قابل بزم‌حضورت نیستم اما
شبی‌را میتوانی‌روز کردن‌در شبستانم

*** (فروغی بسطامی)

چون ببهار سر زند لاله‌ز خاك‌من برون
ای گل‌تازه یادکن ازدل داغدیده‌ام

*** (رهی معیری)

دست‌من گیر که‌این‌دست‌همانست‌که‌من
سالها از غم هجران تو برسر زده‌ام

*** (قاضی رکن‌الدین قمی)

دست‌من گیر که بانیروی‌این‌دست‌بلند
بارها مشت بدندان ستمگر زده‌ام

*** (بینش)

افتاده‌ام ز پا و دل از دست داده‌ام
دست مرا بگیر کـه از پا فتاده‌ام

*** (شرف قزوینی)

منما دست من ازدامن وصلت کوتاه
ورنه دامان‌تو در دامن محشر گیرم

*** (زرگر اصفهانی)

بپرس حال‌من آخر چو بگذری روزی
که چون‌همی گذرد روز گار مسکینم

*** (سعدی)

بخش بیست و نهم

آخر بسرم گذر کن ای دوست انگار که خاك آستانم

(سعدی)

آخر نگهی بسوی ما کن دردی بتفقدی دوا کن

بسیار خلاف وعده کردی آخر بغلط یکی وفا کن

ما را تو بخاطری همه عمر یکروز تو نیز فکر ما کن

*** (سعدی)

ای‌خسروخوبان‌نظری سوی گدا کن رحمی بمن سوخته بی سر و پا کن

شمع‌و گل‌و پروانه‌وبلبل همه جمعند ای دوست بیا رحم بتنهائی ما کن

با دلشدگان جور وجفا تابکی‌آخر آهنگ وفا ترك جفا بهر خدا کن

*** (حافظ)

برقع‌ازچهره‌برانداز که‌تاخلق‌جهان بیکی روز دو خورشید ببینند عیان

*** (ناصرالدین شاه)

ای میوهٔ امید فرودآی خود ز شاخ یاآنکه دست کوته ما را دراز کن

*** (میرمشتاق اصفهانی)

کار اغیار چواز بوسه رساندی بکنار بهر ماهم نگهی تاسرمژگان‌برسان

*** (کلیم‌کاشی)

نمیگویم بوصل خویش شادم گاهگاهی کن

بلاگردان‌چشمت کن‌مراگاهی نگاهی کن

*** (امیری‌فیروزکوهی)

ای گردکوی یار دمی از هوا نشین مهمان مردمان شو درچشم ما نشین

ای تیریار ازنظرش چون فتاده‌ای ما هم فتاده‌ایم بپهلوی ما نشین

*** (امیرکمال‌الدین)

آمدی‌رفتی‌زخود دل بکناری بنشین بنشین تا بخود آید دل زارم بنشین

دل‌ودین بردی‌واینك‌پی جان‌آمده‌ای بنشین تا بتو آنهم بسپارم بنشین

*** (داعی انجدانی)

در تمنی

بیك وعده زدرد انتظارم میتوان کشتن مکن نومید چون امیدوارم میتوان کشتن

*** (حالتی ترکمان)

از مروت دور نبود گر بخاکم بگذری روزگاری خاك برسر کرده ام در کوی تو

*** (سنائی غزنوی) (عاشق اصفهانی)

جز من اگرت عاشق شیداست بگو ؟ ور میل دلت بجانب ماست بگو ؟
ور هیچ مرا در دل تو جاست بگو ؟ ور هست بگو نیست بگو راست بگو ؟

*** (جلال الدین مولوی)

مدعی در مجلسم جا میدهد پهلوی تو تا شود آگاه اگر ناگاه بینم سوی تو
وز خطابی گه گهم بنوازد در پهلوی خود تا بتقریر سخن چشم افکنم برروی تو

*** (محتشم کاشی)

بنشین نفسی تا غم دل با تو شمارم زان پیش که افتد نفس من بشماره

*** (   )

کار جنون ما بتماشا کشیده است جانا تو هم بیا که تماشای ما کنی
تاکی در انتظار قیامت توان نشست برخیز تا هزار قیامت بپا کنی

*** (فروغی بسطامی)

ما را بنگاهی بخر ازما که در اینشهر ارزانتر از اینت نفروشند غلامی

*** (آذر بیگدلی)

یا بغلامیم بخر یا ز ترحم بکش بنده خری و یا کشی زین دو کدام میکنی ؟

*** (مستورهٔ کردستانی)

بیاد نرگس مستت همیشه بیمارم بیا بپرسش احباب رنجه کن قدمی

*** (غبار همدانی)

بر ما زعنایت نظری کن که گدا را شاهان بنوازند بشکرانه شاهی

*** (عبرت نائینی)

اکنونکه‌در قلمرو دل‌دست دست تست دست مـرا بگیر بـدست حمایتی

(عبرت نائینی)

***

بساز از گل من کوزه گر تو کوزه که شاید

بـدین وسیله لبم را تو برلبش برسانی

(ذوقی اصفهانی)

***

ایساقی بادهٔ محبت جامی وی قاصد غمزهٔ بتان پیغامی

تا کی هدف تیر تغافل باشیم ؟ قهری، لطفی ، تبسمی ،دشنامی

(ایزدی یزدی)

***

وعده‌ای داده‌ای ایخسرو آفاق مرا وقت آنست که آن وعده وفافرمائی

(جمال‌الدین سلمان)

***

ما خوشه‌چین خرمن ارباب دولتیم باری نگه کن ایکه خداوندخرمنی

(سعدی)

ای آفتاب روشن و ای سایهٔ همای ما را نگاهی از تو تمناست گرکنی

(سعدی)

دعائی گر نمیگوئی بدشنامی عزیزم کن

که گر تلخست‌شیرینست زآن لب هرچه‌فرمائی

(سعدی)

***

اگرچه گردش‌چشمت بلای‌جان‌منست مباد اینکه زمن این بلا بگردانی

(   )

***

بخش سی‌ام

در کسالت معشوق

الف ـ در بیماری و تب

گر نمیآیم بپرسش نیست‌در تقصیر من کور بادا دیده‌ام بیمار چون بینم‌ترا
*** (ذوقی تونی)

تب دور ز جسم ناتوانت بادا جان همه کس فدای جانت بادا
حیف است نصیب دشمنانت گردد درد تو نصیب دوستانت بادا
*** (حالتی ترکمان)

ای از تب تو دل جهانی در تاب خورشید رخت گرفت رنگ مهتاب
از لرزۀ تب تن تو در زیر عرق زآنگونه‌شود که‌عکس‌خورشیددر آب
*** (نظام شیرازی)

دردی‌و تبی‌که برده بود ازتوشکیب چون ازتوجدا گشت مرا گشت نصیب
صد شکر که بر خلاف دیدار رخت درد تو نصیب جان من شد نه رقیب
(فرخ خراسانی)

طبیب دل من شنیدم که تو تبی اندرین یك دوشب کرده‌ای
الهی بمیرم برای تو من بگو از برای که تب کرده‌ای
*** (فرخ خراسانی)

تب کام از آن سرو قباپوش گرفت تبخاله ازآن تنگ شکرنوش گرفت
خواهم که همه عمر بگیرم در بر آن تب که شبی‌ترا درآغوش گرفت
*** ( )

ب ـ درد پا و دست

گر درد کند پای فلك پیمایت سریست‌درآن‌عرضه کنم برپایت

چون از سر دشمنت بشرم آمده بود　　آمد بتظلم که فتد در پایت

*** (شمس‌الدین بخارائی)

گر درد کند پای تو ای حور نژاد　　از درد مدان که هر گزت درد مباد
این درد منست کز منش رحم آمد　　از بهر شفاعتم بپای تو فتاد

*** (قاضی نور اصفهانی)

پای تو دردناك ازآن شد که آسمان　　دادش ببوسه زحمت بسیار هر زمان
ای‌طرفه‌دست دردبپای توچون‌رسید　　گوئی زساق‌عرش برین‌ساخت نردبان

*** (رفیع‌الدین قزوینی)

بر مسند حسن چون نشست آوردی　　هنگامهٔ مهر را شکست آوردی
دست تو شنیده‌ام که دردی دارد　　آزرده دلی مگر بدست آوردی

*** (میر تشبیهی)

ج - درد چشم و گوش و دندان

گر سرخ شدست چشم آن‌حور نژاد　　از درد مدان که هر گزش درد مباد
در آینه روی خویشتن دید مگر ؟　　عکس رخش از آینه در چشم افتاد

*** (رضی‌الدین نیشابوری)

شنیدم که چشم تو دارد گزندی　　همانا که افتاده بر دردمندی

*** (جامی صفوی)

جانم بلب از لعل خموش تو رسید　　از لعل خموش باده‌نوش تو رسید
گوش تو شنیده‌ام که دردی دارد　　درد دل من مگر بگوش تو رسید؟

*** (حالتی ترکمان)

آزار گرت بدرّ شهوار رسد　　کی از ستم چرخ ستمکار رسد
تنگست ترا دهان و از تنگی جا　　ناچار بساکنانش آزار رسد

*** (حسین ثنائی)

بخش سی و یکم

در نقص اعضاء معشوق

الف ـ در عذر آبله

از آبله بر برگ گلت نیست نشانها — برروی توجای نگه‌ماست که خالیست

*** (خالص هندی)

گر زآبله بر رخت نشانها پیداست — تو ظن مبری که ماه‌حسن تو بکاست
مشاطهٔ تقدیر بـرویت گل ریخت — از غایت نازکـی نشانها پیداست

*** (خسرو)

بر چهرهٔ صافت اثر آبله ها — بودست ضرور تا نگه بنـد شود

*** (ظهوری ترشیزی)

نشان آبله افزوده حسن روی ترا — یکی هزار شود ماه چون‌ستاره شود

*** (داراب‌بیك جویا)

گر بر رخ چون‌ماه‌توایجان جهان — از آبله چون ستارگان هست نشان
حسن تو نهان نگردداى ماه بدان — هرگز ز ستاره مه نگشتست نهان

*** (سنجری خراسانی)

ب ـ در عذر کوتاهی قد

نه دست بزلف لاله پوش تو رسـد — نه لب بلب شکر فـروش تو رسد
کوتاهی قد تو برای دل ماست — تا نالهٔ زار ما بگوش تو رسد

*** (خلاق‌المعانی)

ای شوخ که در حسن‌ولطافت ماهی — هرچند که کوتاه قدی دلخواهی
شاخ گلی از پستی خود شرم مدار — عمر منی از بهر همین کوتاهی

(شفائی اصفهانی) ***

ج ـ درعذر نداشتن یك چشم

بیك چشم آن پری در قتل عالم بی نظیر آمد
اگر چشمی دگر میداشتی کشتی دو عالم را

(اشرف) ***

داری زپی چشم بد ای دُرّ خوشاب — یك نرگس ناشکفته در زیر نقاب
ویز، از همه طرفه ترکه‌ازبادهٔ حسن — یك‌چشم‌تومستست‌ود گرچشم بخواب

(خلاق‌المعانی) ***

یك چشم تو گر تباه شد ای دلبر — دلتنگ مشو انده بیهوده مخور
بسیاردو نرگس است ای جان پدر — نشکفته یکی از دو و بشکفته دگر

(مسعود سعدسلمان) ***

گر خشك شد از باغ رخ جانانه — یك نرگس نازپرور مستانه
دل‌تکیه که خیال یك نرگس اوست — خوش‌نیست دوخسته خفته‌دریك‌خانه

(حالتی ترکمان) ***

د ـ درعذر نداشتن ابرو ، مو ، مژه

ابرو نبود گر آن بت دلجو را — عیبی نبود بدلربائی او را
از غایت کبر می نیارد دیدن — بالای دو چشم خویشتن ابرو را

(   ) ***

گر موبسر تو نیست ای در خوشاب — زین قصه مباش یك سر مو در تاب
تو شعلهٔ آتشی و روشن باشد — کاندر سر شعله مو نمیآرد تاب

(محمدقاسم سراجی) ***

گر بر رخت آن دو زلف همچون شب نیست
خوش باش که‌این نقص تو شکر لب نیست

صد شکر که همچو مه جبینان دگر — با ماه رخت نحوست عقرب نیست

(   )

بایکی ساده ز خوبان سپاهان گفتم که چراسنبل‌تر بر گلت آویخته نیست
گفت آشفته پریشان تو مکن خاطر خوش
روز خوبان سپاهان بشب آمیختـه نیست
*** (آشفته شیرازی)

گر ز آنکه نداری مژه‌ای سیمین بر سریست در این نکته شنو از مجمر
ترك تو چومست‌بودومستی خونریز از ترس ندادند بدستش خنجر
*** (مجمر اصفهانی)

زآن چشم توتیر مژه‌افکند زچنگ کاین چشم تو بی‌سلاح میبازد جنگ
تیر مژه بسکه ریختی بر دل تنگ شد ترکش غمزهٔ توخالی ز خدنگ
*** (شفائی اصفهانی)

بقتلم نمی‌بـرد فرمان تو زچشم تو افتاد مژگان تو
*** (سنجر کاشی)

هـ ـ در عذر فراخی دهن و لکنت زبان

عیب دهن فراخ او نیست جز این کز حسرت او دل جهانی شده‌تنگ
*** (ظهوری ترشیزی)

کس دروفای‌عهدچوآنشوخ‌سست‌نیست لکنت گواه‌اوست که قولش‌درست نیست
*** (   )

گفتم سخنت شکسته از چون آید با آنکه همه چو دُرّ مکتون آید
گفتاکه بدین دهان‌تنگی که مراست گر نشکنمش چگونه بیرون آید
*** (   )

کی بود لکنت تو بی معنی میکنی درس دلبری تکرار
*** (شرف‌الدین)

نه از لکنت‌بمن گوید سخن کم ز شیرینی لبـش چسبیده باهم
(   )

بخش سی و دوم

در ستایش جمال معشوق

الف - در وصف جمال

گر روز حشر پرده زرویش برافکند ایزد بروی بنده نیارد گناهرا

* * *

(نظیری نیشابوری)

گر صورتی چنین بقیامت بیاورند عاشق هزار عـذر بگوید گناهرا

* * *

(سعدی)

گر باغبان نظر بگلستان کند ترا برتخت گل نشاند و سلطان کند ترا

گرصبحدم بدامن گلشن گذر کنی دست نسیم گل بسر افشان کند ترا

(فروغی بسطامی)

با صدهزار جلوه برون آمدی که من با صد هزار دیده تماشا کنم ترا

* * *

(فروغی بسطامی)

ایزد آنگونه که میخواست بیاراست ترا چون نخواهم منت ایمه که خداخواست ترا

روی زیبا همه دارند چرا دل نبرند دلبریهای تو از معنی زیباست ترا

(وصال شیرازی)

ماه من گر بر کشد از رخ نقاب خویشرا از خجالت چرخ پوشد آفتاب خویشرا

(وصال شیرازی)

دلبری ازچشم وزلف و خال نیاید دل تو ز ما میبری نه روی دل آرا

* * *

(وصال شیرازی)

در ستایش جمال معشوق

گل بدین لطف کند آرزوی روی ترا   که ندادند بگل رنگ تو و بوی ترا
*** (صفائی قمی)

سر زنشم مکن که توشیفته‌تر زمن شوی   گر نگری در آینه روی چو ماه خویش را
*** (نظامی گنجوی)

جز تو که زیبا ز تست جامهٔ دیبا   جلوهٔ خوبان بود ز جامهٔ زیبا
*** (ذوقی اصفهانی)

من که میبینم تفاوت اززمین تا آسمان   چون کنم نسبت بروی یار مهر و ماه را
*** (آذر بیگدلی)

بصورتی که توئی کمتر آفریده خدا   تراکشیده ودست از قلم کشیده خدا
*** (سلیم)

بیك کرشمه که درکار آسمان کردی   هنوز میپرد از شوق چشم کوکبها
*** (ناصر)

زآنروی نظیر تو نجوئیم کز اول   نقاش چو زد نقش تو بشکست قلم را
*** (وحدی یکتا)

تشبیه کرده‌اند بماهت یکی بگیر   ازرخ نقاب و رفع کن این اشتباه را
*** (عبرت نائینی)

نقاش چین چو صورتش آورد در نظر   زد بر زمین قلم که چه‌ها میکشیم ما
*** (سلطانحسین میرزا صفوی)

ای فروغ حسن ماه ازروی رخشان شما   آبروی خوبی از چاه زنخدان شما
*** (حافظ)

مه خجل گردید ازروی درخشان شما   سوخت خور از حسرت رخسار تابان شما
*** (بانومهر ارفع جهانبانی)

مصریان انصاف میخواهم کدامین بهترند
آفتاب یزد ما یا ماه کنعان شما
*** (جلال الدین اصفهانی)

حسن روز افزون نگرکان خسرو زرّین رکاب
دی هلالی بودودیشب بدر و امروز آفتاب
*** (محتشم کاشی)

ماه‌من گر پیشتر از صبح بر خیزد ز خواب تا به‌شب بیرون نیاید از خجالت آفتاب

***

(میرابوطالب)

شانه بر زلفش زدم شب بود چشمش مست خواب
میگشودم از همش ناگـه بر آمد آفتـاب
گفتمش خورشید سر زد ماه من بیدار شو
گفت تا من بر نخیزم کی برآید آفتاب

***

( )

از شب وصل تو کوته‌تر نمیباشد شبی تا تو برقع میگشائی مینماید آفتاب

***

(مهری هراتی)

نیست سری کز تو پر آشوب نیست اینهمه هم خوب شدن خوب نیست

***

(رهی معیری)

زمانه دفتر اوصاف حسن یوسف را زشرم روی‌تو برد و بچاه کنعان ریخت

***

(شعیب جوشقانی)

بد است خوی تو جانا که بد همی گویند
رخت که هست نکو گفت هیچکس که بد است؟

***

( )

آنچنان خوب و لطیفی که خدا خواسته است
دست مشاطهٔ صنعت چه خوش آراستـه است
فتنه در عهد تو ای فتنـهٔ دوران برخاست
تا ز خود فتنه تری دید که برخاسته است

***

(سرخوش تفرشی)

محتاج وصف نیست جمال منورش برجمله‌این‌حدیث‌چو خورشید روشن‌است

***

(مظهر تبریزی)

بدامنت نرسد دست کس که جلوهٔ ناز ترا ببام فلك برد و نردبان برداشت

***

(شاپور طهرانی)

جو دید لالهٔ روی تو باغبان از شرم هر آنچه گل بچمن بود چیدودور انداخت

***

(دهقان سامانی)

در ستایش جمال معشوق

آدمیزاده بدین خوبی و رعنائی نیست — این پریروی اگر حور نباشد ملک است

(حشمت شیرازی)

***

روی خود را مگو شریک مه است — در نکوئی که لا شریک له است

(جامی)

***

در ماهتاب دوش خرامان همی‌شدی — ماهت بدیدو چادرشب پیش‌رو گرفت

(امیر خسرو دهلوی)

***

تو هم درآینه حیران حسن خویشتنی — زمانه‌ایست که‌هر کس‌بخود گرفتار است

(آصفی کرمانی)

***

تشبیه روی تو نکنم من بآفتاب — کاین مدح آفتاب نه‌تعظیم‌شأن‌تواست

(سعدی)

چشمی که ترا بیندو در قدرت‌بیچون — مدهوش نماندنتوان گفت‌که بیناست

(سعدی)

چشم مسافر که بر جمال تو افتد — عزم رحیلش بدل شود باقامت

(سعدی)

آینه در پیش آفتاب نهاده است — بر در این‌خیمه یاشعاع‌جبین‌است

(سعدی)

مرا سخن بنهایت رسیدو عمر بپایان — هنوز وصف جمالت نمیرسد بنهایت

(سعدی)

***

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت — آری باتفاق جهان میتوان گرفت

(حافظ)

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست

در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست

(حافظ)

***

با چنین چهره که‌امروزتو آراسته‌ای — هرکه آئینه بدست‌تودهد دشمن‌تست

(   )

***

در عهد جمال تو نگیرند زگل‌آب — عکس تو بهرآب که افتاد گلابست

(میرغروری کاشی)

***

چسان خورشید خوانم روی او را
که مصحف راغلط خواندن گناهست
(محمدقلی سلیم)

***

با این خصائل ملکی بر خلاف رسم
باید که سجدهٔ تو کند هر که آدمست
(محتشم کاشی)

***

از شمس‌ماه عالم از آن نور میبرد
کان پرتوی زعارض چون‌آفتاب‌تست
(عصمت‌الله بخارائی)

***

خداپرست نباشد کسی که روی ترا
نظاره کرد و نگردید آفتاب پرست
(عبرت نائینی)

***

هر آنکه نسبت‌رویت بماه‌وپروین داد
فزود قدرمه واز مقام حسن‌تو کاست
(محسن شمس‌ملک‌آرا)

دانی ز چه خورشید بشب پنهانست ؟
چون روزشود چو روی توتابانست؟
از پرتو تو روز کند کسب شعاع
چون شب تو ببستری سیه از آنست
(محسن شمس ملک‌آرا)

چشمهٔ‌نور که خوانند کسانش‌خورشید
پیش روی تو یکی ذرّهٔ بیمقداراست
(محسن شمس ملک‌آرا)

آسمان برقمرخویش کندفخروعجب
می نداندچوتوبرصفحهٔ گیتی‌قمریست
(محسن شمس ملک‌آرا)

***

به تماشاگه خورشید جمالت امروز
آفتاب آمده‌وازهمه‌کس گرمتر است
(شوکتی اصفهانی)

***

پیش خورشید رخت خواست‌چراغ افروزد
شمع را تیغ سحر آمد و گردن زد و رفت
(یغمای جندقی)

***

خورشیدرافشرده‌بصد دست روزگار
تا گلشن جمال ترا آب داده است
(فضلی جرفا قانی)

***

صورتگرچین‌ازحسد صورت خویش
هم‌خامه‌شکستست‌وهم‌انگشت گزیدست
(امیر معزی)

در ستایش جمال معشوق

سخن‌زصورت‌چین‌میگذشت درمجلس   کشیدزلف‌ز عارض که نقش‌چین اینست

***   (بابا فغانی)

خبر یار ندانم زکه جویم کـز یار   هر که‌دارد‌خبری بیخبراز‌خویشتنست

***   (زرگر اصفهانی)

گویند برانگیز شفیعی ببر دوست   آنکس که‌ترادیدچه‌درفکر دل‌ماست

———   (وصال شیرازی)

بتان چوجان‌وتوجان‌بتانی‌از خوبی   درست گفت‌تراهر که‌جان‌جانان گفت

———   (وصال شیرازی)

توبدین‌حسن‌ولطافت نروی ازدل‌ما   یوسف‌ازجرم‌نکوئیست که‌درزندانست

***   (وصال شیرازی)

گل خواست که چون قدش‌نکوباشدونیست

چون دلبر من برنگ و بو باشد و نیست

صد روی فراهم آورد هر سالی   باشد که‌یکی چوروی‌اوباشدونیست

———   (کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی)

ازگل طبقی ساخته‌کاین روی منست   وزمشک‌خطی کشیده‌کاین‌موی‌منست[1]

صد نافه بباد داده کاین بوی منست   آتش بجهان درزده کاین‌خوی‌منست

***   (کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی)

آراسته جنتی که این روی منست   افروخته دوزخی که این خوی‌منست

شمشیر جهانسوز بهادرشه را   دزدیده که این کمان ابروی منست

***   (قاآنی شیرازی)

ماه در مشک نهان کرده‌که این رخسار است

شکراز پسته روان کرده که این گفتار است

۱ـ با مختصر تغییری بطریق ذیل باسم ابوالفرج رونی‌هم دیده شده:

مه برسروی‌نهاده کاین روی منست   وز مشک‌خطی کشیده‌کاین‌موی‌منست

ازخلد دری گشوده‌کاین بوی منست   آتش بجهان‌درزده‌کاین خوی منست

بخش سی و دوم

سنگ در سینه نهان کرده که این چیست ؟ دلست
سرو را کرده خرامنده که این رفتار است
(رضی‌الدین نیشابوری)

* * *

ماه برآنند که چون روی تست ادّعاست
مشك ستانند که چون موی تست این خطاست
آنکه قد دلکش رعنای سرو ای تذرو
گفته که چون قامت دلجوی تست نارساست
هر مه نو چند شبی را هلال باملال
روی نماید که چو ابروی تست بدنماست
آنکه چنین گفت که یاقوت ناب زآب و تاب
هم گهر لعل سخنگوی تست کم بهاست
خلد برین هم اگر ای رشك حور بی‌قصور
آب و هوایش چو سر کوی تست باصفاست
هیچ ندانی ز چه هر صبحدم ای صنم
باغ پر از عطر تو و بوی تست از صباست
عاشق بیچاره در زیر تیغ ایدریغ
هرچه کند زحمت بازوی تست دست و پاست
با همه جور و ستم ای بی نظیر گر امیر
میل دلش ازهمه کس سوی تست باوفاست
(امیر اتابکی)

* * *

گر گذری هست و نه در کوی تست برخطاست
ور نظری هست و نه برروی تست نابجاست
آنکه بسنجید رخت را بماه زاشتباه
گفت که همسنگ ترازوی تست ازتوکاست
آن گل صدبرگ و همه برگ و ساز گر نه باز
برگ و نوایش ز گل روی تست بینواست
شیوهٔ بدخوئی و ناز و عتیب ای حبیب

در ستایش جمال معشوق

گر همه گویند که آهوی تست — این خطاست
وانکه بدان نرگس شهلای باغ — بهر لاغ
گفت که چون نرگس جادوی تست — بیحیاست
خلق تو گر یکسره قهرست و کین — دلنشین
با همه گر جور و جفا خوی تست — دلرباست
منع تو شوق آورد ای نوش لب — در طلب
منع که از لعل سخنگوی تست — اقتضاست

*** (وثوق الدوله)

باد گر از جانب مشکوی تست — مشکساست
خاك گر از راه سر کوی تو است — کیمیاست
رنگ گل سرخ و شمیم نسیم — ای ندیم
گر نه ز رخسار تو و روی تو است — از کجاست
خار که در دست تو افتد گل است — مقبل است
سرخ گل ارزانکه بپهلوی تو است — بدنماست
دُرّ سخن گر چه لطیف است و پاك — تابناك
آنچه نه زان رشته لؤلوی تو است — بی بهاست
شیخ که دم میزند از آبرو — تا که او
دور ز تأثیر دو جادوی تو است — پارساست
دل سوی درگاه تو آرد نیاز — در نماز
روی روان وقت دعا سوی تو است — این دعاست
آنچه بود تنگتر از آن دهن — قلب من
وآنچه سیه فام چو گیسوی تو است — روز ماست
این دل رنجور که سوزد ز تب — روز و شب
گر نه نصیبش ز داروی تو است — بی دواست
گر بجهان ای صنم خلّخی — پاسخی
در خور گفتار بی آهوی تو است — مرحباست

بخش سی و دوم

چون بر تو شعر فرستد همی یاسمی
قوتش از طبع سخنگوی تو است این بجاست

***

(رشید یاسمی)

شاهکاری هست هر صنعتگری را در جهان
شاهکار آفرینش خلقت زیبای تست.

***

(وثوق الدوله)

روی بنما تا که ایمان آورند
بت پرستان زمین سومنات.

***

(   )

آرام تو رفتار بسرو چمن آموخت
تمکین تو شوخی بغزال ختن آموخت.
افروختن و سوختن و جامه دریدن
پروانه ز من شمع ز من گل ز من آموخت

***

(طالب آملی)

اثر از هستی کس عشق تو نگذاشت بدهر
پرده از چهره برانداز که دیّاری نیست.

***

(نصرت گیلانی)

زهرهٔ روی ترا تا مشتری گردیده ام
از نظر ماه و زچشمم آفتاب افتاده است

(دهقان اصفهانی)

فروغ روی تو کرد آفتاب را معدوم
از آن بماتم خورشید شب سیه پوشست.

(دهقان اصفهانی).

توئی که نیست ترا آفتاب و ماه نظیر
ترا بحسن کجا هست ثانی و ثالث.

***

(دهقان اصفهانی)

سزد که از همهٔ دلبران ستانی باج
چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج.

(حافظ).

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده اند
صورت نادیده تشبیهی بتخمین کرده اند.

(حافظ)

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیدهٔ ما را انیس و مونس شد
نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت
بغمزه مسئله آموز صد مدرّس شد.

(حافظ)

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

(حافظ)

در ستایش جمال معشوق

روشنی طلعت تو ماه ندارد — پیش تو گل رونق گیاه ندارد
گوشهٔ ابروی تست منظر چشمم — خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد
(حافظ)

دی در میان زلف بدیدم رخ نگار — بر هیئتی که ابر محیط قمر شود
گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نی — بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود
(حافظ)

***

گر در خیال خلق پریوار بگذری — فریاد در نهاد بنی آدم اوفتد
(سعدی)

اگر چه صاحب حسنند در جهان بسیار — چو آفتاب بـر آید ستاره ننماید
(سعدی)

تو قدر خویش ندانی ز دردمندان پرس — کز اشتیاق، جمالت چه اشک میبارند
(سعدی)

امروز یقین شد که تو محبوب خدائی — کز عالم غیب اینهمه دل با تو روان کرد
(سعدی)

پیش رویت دگران صورت بر دیوارند — نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند
(سعدی)

گر همه صورت خوبان جهان جمع کنند — روی زیبای تو سر دفتر اوراق آید
(سعدی)

قمر مقابلهٔ روی تو نیارد کرد — و گر کند همه کس عیب بر قمر گیرد
(سعدی)

تو در آینه نظر کن که چه دلبری و لیکن — تو چو خویشتن ببینی نگهت بما نباشد
(سعدی)

ناچار هر که صاحب روی نکو بود — هر جا که بگذرد همه چشمی بر او بود
ای گوی حسن برده ز خوبان روزگار — مسکین کسیکه در خم چوگان چو گو بود
(سعدی)

در وهم نمیگنجد در فهم نمیآید کز نسل بنی‌آدم اولاد پری زاید.

(سعدی).

آفرین خدای بر پدری که تو پرورد و مادری که تو زاد.

(سعدی)

صبر بسیار بباید پدر پیر فلك را تا دگر مادر گیتی‌چوتوفرزندبزاید.

***

(سعدی)

تو پسند دل صاحب نظرانی ور نه مادر دهر بهر گوشه پسرها دارد.

***

(فروغی بسطامی)

تواگر مادرفرزندی‌چون‌خودنشوی مادر دهر نزاید چوتو فرزندد گر.

***

(رعدی تبریزی)

ای بسا مادرکه زادندی بتان‌ماهرو آفتابی چون‌نگارم مادر گیتی نزاد.

***

(محسن شمس ملك‌آرا)

باورم نیست که‌زایدچوتوئی‌مادردهر مادر دهر بگو اینهمه فرزند نزاید.

***

(وصال شیرازی)

می ندانم از که زادی اینقدردانم که باید

همسر غلمان پری‌تا چون توفرزندی نزاید.

***

(مجمر اصفهانی)

مادر دوران عقیم شدکه پس از تو زشت بود گرچه آفتاب بزاید.

(قاآنی شیرازی).

بر صورتت مگر درو دیوار عاشقند کز هر کجا روم همه ذکرشما رود.

***

(قاآنی شیرازی)

گفتا چرا سخن‌نکنی چوی‌بمن‌رسی نظارهٔ جمال تو خاموشی آورد.

***

(حسن دهلوی)

پیش‌خورشید رخت گل رفته بود ازحال‌خویش

بر رخش ابر بهاری از ترحم آب زد.

***

(سلیم).

در ستایش جمال معشوق

مردمان درمن و حیرانی من حیرانند   من در آنکس که ترا بیند و حیران نشود

* * *   (امیرخسروی دهلوی)

تو رشك آفتابی و بی مهر مادرت   شرم از رخت نکرده و نامت قمر نهاد

* * *   (خسروی قاجار)

ازحسرت جمال تو برچشم عاشقان   چندان نظر نماندکه بر دیگری کنند

(اوحدی مراغهٔ)

زشرم روی‌تو در باغ وقت گلچیدن   گل آب گردد و ازدست باغبان بچکد

زحسرت رخت ای آفتاب در هر صبح   ستاره‌خون‌شود ازچشم آسمان بچکد

* * *   (اوحدی مراغهٔ)

روزی ز قضا حسن ترا میسنجید   ایزد بترازوی قدر با خورشید

این بسکه گران بود نجنبید ز جا   وآن بسکه سبك بود بافلاك رسید

* * *   (سعیداء سرمدکاشی)

هر شب مه نو سوی فزونی تازد   تا همچو جمال تو جمالی سازد

در چهاردهم شب چو بخود پردازد   بیند که چو تو نیست ز غم بگدازد

* * *   (کمال‌الدین اسمعیل)

چو روی خوب ترا بیند این دو چشم رهی

پر آب گردد و گوئی همی سحاب شود

که هست روی‌تو خورشید و هر که‌در خورشید

نگه کند بزمان چشم او پر آب شود

* * *   (تاج‌الدین اسمعیل باخرزی)

تمثال رخ ترا بچین بر دستند   آنجا که مصوّران چابکدستند

در پیش مثال روی تو بنشستند   انگشت گزیدند و قلم بشکستند

* * *   (شیخ شطاح شیرازی)

زآن خوبتری که‌کس خیال تو کند   یا همچو منی فکر وصال تو کند

الحق که بر آفرینش خود نازد   ایزد که تماشای جمال تو کند

* * *   (   )

رفته‌رفته آب شد آئینه از شرم رخش چون نگردد آب آخر سد اسکندر نبود

* * *

(   )

آئینه با عذارش خود را کند برابر روئی که سخت افتاد شرم و حیا ندارد

* * *

(   )

بروزگار تو از بسکه خوار شد خورشید بدان رسیده که از چشم آفتاب افتد

* * *

(فضلی جرفادقانی)

ماه من هر جا خرامد از شکوه فرّ حسن نیکوان شهر را جزو تماشائی کند

* * *

(ابوالحسن جلوه)

درین زمین چو تو خورشید طلعتی بوده است و گر نه ماه بدور زمین نمیگردید

* * *

(سلیم همدانی)

چنان ز حسن تو اجزای بزم رفته ز هوش که گر صراحی می بشکند صدا نکند

* * *

(طالب آملی)

خرمن حسن ترا روزی که می کردند جمع

آفتاب از دامن یك خوشه‌چین افتاده بود

* * *

(آقامجتهد اصفهانی)

با خاك درت فرقی اگر هست فلك را اینست که ماهی چو تو بر بام ندارد

* * *

(الفت کردستانی)

تو خود ای مظهر خوبی چه بلائی یارب کز غمت خلق جهانی دل بریان دارند

* * *

(مستورهٔ کردستانی)

آن ماهروی خرّاط در هر گذر که باشد

روزی هزار عاشق از چوب میتراشد

* * *

(وحید قزوینی)

ماه نو اگر بر رخ خورشید توان دید آنگاه توان گفت که ابروی تو ماند

* * *

(افسر قاجار)

حای آنست که شاهان ز تو شرمنده شوند

سلطنت را بگذارند و بتو بنده شوند

در ستایش جمال معشوق

گر بخاك قدمت سجده میسر گردد
سرفرازان جهان جمله سرافکنده شوند

بر سر خاك شهیدان اگر افتد گذرت
کشته و مرده همه از قدمت زنده شوند

جمع خوبان همه چون کوکب و خورشید توئی
تو برون آی که این جمله پراکنده شوند
(هلالی جغتائی)

***

بسکه اجزای جمال توزهم خوبترند	کس نداند که نظرسوی کدام اندازد
(طوقی تبریزی)

***

گوئی ازخامهٔ تقدیر غرض نقش تو بود	کز ازل تا به ابد این همه تصویر کشید
(نیاز اصفهانی)

ماه چون بدر شود شب همه شب کاسته گردد
ماه رخسار تو بدریست که هر دم بفزاید
(نیاز اصفهانی)

***

مه جمال ترا بی حجاب نتوان دید	که بی حمایت دست آفتاب نتوان دید
(گلبنی افشار)

***

گل رخسار عرقناك ترا گر میدید	باغ جنت خجل از چشمه کوثر میشد
(صائب تبریزی)

گل خورشید را در عهد رویت	برای طاق نسیان آفریدند
(صائب تبریزی)

لب جام ازهوس بوسه دهن غنچه کند	چون زمی صفحهٔ رخسار تو گلفام شود
(صائب تبریزی)

***

اگر بروضهٔ فردوس بی نقاب آئی	بهشتیان برخ از شرم پرده آویزند
(همای شیرازی)

***

روی خوبت خدای میداند — که اگر در جهان بکس ماند
ماه را بر بساط خوبی تو — عقل بر هیچ گوشه ننشاند

***

( )

روی تو را صفت نتوانم نمود لیك — اینقدر گویمت که چو شمس و قمر نبود

***

(شعاع‌الدین پرتو)

ز آفتاب نکوتر فروغ طلعت اوست — بحیرتم که در ایام حسن او جمهور
مثل بخوبی خورشید میزنند اینست — یکی ز جمله غلطهای درجهان مشهور

***

(نوری اصفهانی)

تا ابد منخسف از عقده ذنب خواهد ماند — لاف از همسریت گر بزند ماه منیر
گر ملامتگر ما روی تو بیند داند — که درین عشق مرا هیچ نباشد تقصیر

***

(مستورهٔ کردستانی)

چشمت بسان نرگس و عارض چو نسترن — رخساره همچولاله و لب چون گل انار
کبکی بگاه رفتن و طوطی گه سخن — چرخی بگاه حمله و بازی گه شکار

***

( )

گر تو از فوج شه‌ای ترك سپاهی باشی — لشکر شاه چو حسن تو شود عالمگیر

***

(وصال شیرازی)

بفلك میرسد از روی چو خورشید تو نور — قل هوالله احد چشم بد از روی تو دور

***

(سعدی)

نه همین مات جمال تو منم کز هرسو — والهٔ حسن تو صاحبنظرانند هنوز

***

(فروغی بسطامی)

دمی که حور و پری سجدهٔ تو میکردند — نکرده بود بشر را ملك سجود هنوز
طپانچه‌ای زده خورشید عارضت مه را — که هست از اثر آن رخش کبود هنوز

(محتشم کاشی)

میکرد شبی نسبت خود شمع بخوبان — چون خواست که نام تو بر دسوخت زبانش

***

(محتشم کاشی)

باین جمال و نکوئی که اوست میترسم — موحدان بخدائی کنند متهمش

***

(نظیری)

در ستایش جمال معشوق

بدین‌روش که‌توئی گر بمرده بر گذری　عجب نباشد اگر نعره آیداز کفنش.
(سعدی)
***
بجائی پا نهادست او که‌خورشیدجهان آرا
اگر خواهد تماشایش بیفتدتاج از ترکش.
(شاطرعباس صبوحی)
***
سر موئی ندارد نقص نقش آن بت موزون
هزاران بار من گردیده‌ام گِرد سراپایش.
(وحید قزوینی)
***
گلستان کاسهٔ در یوزه سازد لاله و گل را
زتاب می‌چو گرددشبنم‌افشان روی زیبایش.
(صائب تبریزی)
***
گفتم ارمه مصحف روی ترا از من مرنج
سهو شد استغفرالله میشود قرآن غلط
(علینقی کمرهٔ)
***
با پرتو جمال توحاجت‌بشمع نیست　با نور آفتاب‌چه تاب آورد چراغ.
(ذوقی اصفهانی)

عکس تو گر برند بفرخار ای صنم　بت یکطرف برقصدو بتخانه یکطرف.
(ذوقی اصفهانی)
***
زیبد اگر بعالی فخر کنی‌که سالها　مادردهرناوردهمچو تونازنین خلف.
(محیط قمی)
***
ایماه زمین مه فلکراست شرف　کورا برخ خوب تو سازند طرف.
فرقست میان رخ تو با رخ ماه　این‌صاف چوآینه‌است وآنراست‌کلف.
(محسن شمس ملک‌آرا)
***
صورتگران‌چین‌اگر آن‌چهره بنگرند　نقش نگارخانه چین را کنند حك
(حافظ)

هر کس که‌ندارد بجهان مهر تو بردل　حقاکه بود طاعت او ضایع و باطل.
برداشتن ازعشق‌تودل فکر محالست　ازجان‌خودآسان‌بودازعشق تومشکل.

گشتیم جهانرا که ببینیم و ندیدیم همچون‌تو کسی زیبا درشکل وشمائل

(حافظ)

* * *

هر کس که‌تورادیدبدین‌شکل‌وشمائل گردید تورا ازدل‌وجان‌عاشق‌ومائل

کوی تو بود کعبهٔ مقصود خلایق روی تو بود قبلهٔ اقبال قبائل

حاجت نبودحسن رخت را ببراهین بر روشنی شمس چه حاجت بدلائل

(عبرت نائینی)

* * *

نقاب زلف شبی کز جمال بر گیرد کند ز شرم مه رویش آفتاب افول

(ذوقی اصفهانی)

* * *

نام تو میرفت عارفان بشنیدند هر دو برقص آمدند سامع و قائل

(سعدی)

* * *

چو آب زندگی گر بگذری بر خاك مشتاقان

همه چون سبزه ازمهر تو بردارند سراز گل

(اهلی شیرازی)

* * *

خورشیداگر گم‌شود ازصفحه گیتی من دست تو گیرم بلب بام بر آرم

(عاشق اصفهانی)

* * *

تو بصدآینه از دیدن خود سیر نه‌ای من به‌یك‌چشم‌زدیدار‌توچون‌سیرشوم؟

(صائب تبریزی)

* * *

بمیزان نظرحسن‌تورابا ماه‌سنجیدم میان‌این‌وآن‌فرق‌ازز‌مین‌تاآسمان‌دیدم

(میرزا اسود)

* * *

گفتی که بمه نگه کن انگار منم روی توام آرزوست مه را چکنم

مه چون‌تو کجا بود که در هر ماهی یکشب چو رخت باشد وباقی چوتنم

(کمال‌الدین اسمعیل)

* * *

چگونه وصف جمالت کنم جز اینکه بگویم

بدین کمال جمالی ندیدم و نشنیدم

(عبرت نائینی)

* * *

تو اگر چنین لطیف از در بوستان درآئی

گل سرخ شرم دارد که چرا همی شکفتم

(سعدی)

در ستایش جمال معشوق

تو در آب اگر ببینی حرکات خویشتن‌را
بزبان خود بگوئی که بحسن بی نظیرم
(سعدی)

بهوش بودم‌ازاول که‌دل بکس نسپارم　　شمایل تو بدیدم‌نه‌عقل‌ماندونه هوشم
(سعدی)

فکرت من‌درتو نیست‌درقلم ایزدیست　　کو بتواند چنین صورتی انگیختن
(سعدی)

اگرجماعت چین‌صورت تو را بینند　　شوند جمله پشیمان ز بُت پرستیدن
(سعدی)

جهان روشن بماه و آفتابست　　جهان ما بدیدار تو روشن
(سعدی)

انصاف نیست‌پیش‌تو گفتن‌حدیث عشق　　من‌سعی‌میکنم که نگویم دگر سخن
شرم‌آیدم‌همی که‌قمرخوانمت بحسن　　هرگزشنیده‌ای ز زبان قمر سخن ؟
(سعدی)

***

گرلاف زند ماه که ماند بجمالت　　بنمای‌رخ‌خویش‌ومه انگشت نما کن
(حافظ)

***

آهو زتو آموخت بهنگام دویدن　　رم‌کردن وبرگشتن‌وواپس نگریدن
پروانه‌زمن‌شمع‌زمن گُل‌زمن‌آموخت　　هم سوختن‌و ساختن و جامه دریدن
*** (کمال‌الدین‌اسمعیل) (میلی‌ترك

آسمان گرز گریبان‌قمر آورده برون　　از گریبان‌توخورشیدسر آورده برون
*** (شاطرعباس صبوحی)

از آفتاب نوربَردماه و طُرفه آنك　　خورشید کسب نور نماید ز ماه من
*** (پژمان بختیاری)

دهانت غنچه چشمت نرگس و رخ لاله حیرانم
که‌دریکشاخ‌چون‌پیداشداین گلهای گوناگون
*** (امیرهمایون اسفراینی)

رخسار تومشکست وسر زلف تو خون میگویم و میآیمش از عهده برون
رویت مشکی نرفته در نافه هنوز مویت خونی که آید از نافه برون

*** (نظامی گنجوی)

اگر چه نیست رواسجدهٔ بتان کردن تو آن بتی که تراسجده میتوان کردن

*** (درویش غیاثی عراقی)

رخ بپیران و جوانان بنما تا گسلند پدران از پسران و پسران از پدران

*** (دامی اصفهانی)

گر چون قدتست سرو رفتارش کو ور چون لب تست غنچه گفتارش کو ؟
گیرم بسر و زلف تو ماند سنبل دلهای پریشان گرفتارش کو ؟

*** (آهی جغتائی)

غیر از تو کز غرور نخواهی وصال خویش خواهند عالمی همه از جان وصال تو

*** (وصال شیرازی)

دوستی از بهر پیغام ار فرستم سوی تو دشمن جانی شود با من چو بیند روی تو

*** (بهار شیروانی)

خونم بخور که هیچ ملك باچنان جمال از دل نیایدش که نویسد گناه تو
آرام وخواب خلق جهان را سبب توئی زآن شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو

(حافظ)

همچون تو نازنینی سرتاپا لطافت گیتی نشان نداده ایزد نیافریده

*** (حافظ)

از اشتیاق روی تو ای نوبهار حسن دستیست شاخ گل که گلستان بسر زده

*** (صائب تبریزی)

آنچه در آینهٔ روی تو من می بینم گر ببیند همه کس وای من و وای همه

*** (محتشم کاشی)

از حسرت جمال تو هنگام عرض حسن افتد ز دست یوسف پیغمبر آینه

*** (نالی تکلو)

از بهر هلال عید آن مه ناگاه بر بام دوید و هر طرف کرد نگاه
هر کس که بدید گفت سبحان الله خورشید برآمدست میجوید ماه

** (فخرالدین کرمانی) (محسن فانی)

در ستایش جمال معشوق

رفتن بچه ماند؟ بخرامیدن طاوس | بر گشتن و دیدن بچه؟ آهوی رمیده

(سعدی)

گل با وجود اوچو گیاهست نزد گل | مه پیش روی اوچوستاره است نزد ماه

(سعدی)

***

نازنینا بچنین حسن و لطافت که تراست | ناز کن ناز که شایسته ناز آمده ای

(شیفتهٔ همدانی)

***

مژه دردیدهٔ نظّارگیان خواهد سوخت | این چراغی که توازچهره برافروخته ای

(صائب تبریزی)

***

زلف سنبل چشم نرگس گونه گل لب برگ گل

صد گلستان گل بروی چون بهـار آورده ای

(زرگر اصفهانی)

***

میشنیدم بحسن چون قمری | چون که دیدم از آن تو خوبتری

(سعدی)

خورشید اگر توروی نپوشی نهان شود | گوید دو آفتاب نگنجد بکشوری

همراه من مباش که حسرت برند خلق | دردست مفلسی چو ببینند گوهری

(سعدی)

هر نوبتم که درنظر ای ماه بگذری | بار دوم ز بار نخستین نکوتری

انصاف میدهم که لطیفان و دلبران | بسیاردیده ام نه بدین لطف و دلبری

(سعدی)

ندانمت بحقیقت که درجهان بچه مانی | جهان وهرچه دروهست صورتند وتوجانی

بپای خویشتن آیند عاشقان بکمندت | که هر که راتوبگیری زخویشتن برهانی

چنان بنظرهٔ اول زشخص می ببری دل | که بازمی نتواند گرفت نظرهٔ ثانی

(سعدی)

ندانم ازسروپایت کدام خوبتر است | چه جای فرق که زیبا ز فرق تا قدمی

نگویمت که گلی برفراز سرو روان | که آفتاب جهان تـاب بر سر علمی

(سعدی)

هر آنکست که ببیند روا بود که بگوید که من بهشت بدیدم براستی و درستی.
گرت کسی بپرستد ملامتش نکنم توهم در آینه بنگر که خویشتن بپرستی.
(سعدی)

ای چشم خیره مانده در اوصاف روی تو چون مرغ شب که هیچ نبیند بروشنی
خلقی بتیر غمزهٔ خونخوار و لعل لب مجروح میکنــی و نمك میپراکنی
(سعدی)

دانمت آستین چرا پیش جمال میبری رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری.
(سعدی)

هر گز آن دل نه بمیرد که تو جان ش باشی نیکبخت آنکه تو اندر دو جهان ش باشی.
(سعدی)

چنان موافق میل منی و در دل من نشسته‌ای که گمان میبرم در آغوشی.
(سعدی)

دوستان منع کنندم که چرا دل بتو دادم باید اول ز تو پرسید چنین خوب چرائی
(سعدی).

به از تو مادر گیتی نیاورد فرزند بعمر خود که همین بود حد زیبائی.
(سعدی)

تو از هر در که باز آئی بدین خوبی و زیبائی
دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشائی.
ملامتگوی بیحاصل ترنج از دست نشنـاسد
در آنمعرض که چون یوسف جمال از پرده بنمائی.
بزیورها بیـارایند وقتــی خوبــرویان را
توسیمین تن چنان خوبی که زیورها بیـارائی.
چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید
مرا در رویت از حیرت فرو بسته است گویائی.
تو با این حسن نتوانی که روی از خلق در پوشی
که همچون آفتاب از جام وحور از حله پیدائی.

* * *

(سعدی).

در ستایش جمال معشوق

تو در خوبیو زیبائی چنان امروز یکتائی
که خورشید ار بخود بندی‌بزیبائی نیفزائی

حدیث روز محشر هر کسی در پرده‌میگوید
شود بی پرده آنروزی که روی‌ازپرده بنمائی

چه نسبت باشکرداری که سرتاپای‌شیرینی؟
چه خویشی با قمرداری که‌پاتافرق‌زیبائی؟

مگر همسایهٔ نوری که در وهمم‌نمیگنجی؟
مگر همشیره حوری که در چشمم نمیآئی؟

بهرجا روکنی‌در روشنی چون‌ماه مشهوری
بهرجا پا نهی‌در راستی چون سرویکتائی

جمال خوبرویان را بزیور زینت افزاید
تو گرزیوربخود بندی‌بخوبی‌زیور افزائی

اگرخواهد خدا روزی که‌هستی را بیاراید
تورا گوید تجلّی‌کن که هستی را بیارائی

گنه‌کن‌هرچه میخواهی‌واز محشرمکن‌پروا
که با این چهره‌دردوزخ‌درِفردوس بگشائی

(قاآنی شیرازی)

بر آن بودم‌که از آهن‌کنم دل ندانستم که تو آهن ربائی

(قاآنی شیرازی)

بدین شمائل زیبا اگر ز پرده درآئی
در بهشت بـروی جهانیـان بگشائـی

درون پرده نهانی و خون خلق بریزی
چه فتنه‌ای‌که برانگیزی ار ز پرده‌درآئی؟

(قاآنی شیرازی)

برنگ‌و بوی‌جهانی؟ نه! بلکه بهترازآنی
بحکم آنکه جهان پیر گشته و تو جوانی

ستاره‌ای؟ نه! مهی؟ نه! فرشته‌ای؟ نه! گلی؟ نه!
بهرچه خوانمت آنی چو بنگرم به‌از آنی
(قاآنی شیرازی)

* * *

رخ پدیدارمکن‌این‌همه‌ای ماه سپهر   که بدین‌دلبرخورشید شمایل نرسی
(حایری کوروش)

* * *

ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند
دولت احمدی و معجزه سلطانی
جلوهٔ حسن تو دل میبرد از شاه و گدا
چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
(حافظ)

ملك در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد
که در حسن‌توچیزی‌یافت‌غیرازطور انسانی
(حافظ)

بسی حکایت حسنت شنیده‌ام جانا   چنانکه دیدمت‌اکنون هزار چندانی
(حافظ)

* * *

ای چهرهٔ زیبای تو رشك بتان آذری
هر چند وصفت میکنم‌درحسن‌ازآن‌بالاتری
آفاق را گردیده‌ام مهر بتان ورزیده‌ام
خوبان فراوان دیده‌ام‌اما توچیز دیگری
(امیرخسرو دهلوی)

* * *

عالم همه گردیدم آفاق نور دیدم   درکشور نیکوئی نبود چوتوزیبائی
(مستورهٔ کردستانی)

* * *

جهان بگشتم و بسیار نیکوان دیدم   نبود چون تونگاری بحسن‌وزیبائی
(عبرت نائینی)

آنکس که‌ترا گفت‌بدین‌جلوه که‌ماهی   آگاه نبودست ز حسن تو کماهی
دادند بمه نسبت آن روی‌به از مهر   آنان که ندانند سپیدی ز سیاهی

در ستایش جمال معشوق

مه چیست بر روی نکوی تو که صدبار خورشید فلك داده بخوبیت گواهی
بردار زرخ پرده و بگذار ببینند در روی تو صاحبنظران صنع الهی
(عبرت نائینی) ***

بسکه آئینه صفا دید در آن پیشانی دست‌درزیر زنخدان زده ازحیرانی
(جامی) ***

چگونه باتونکویان کنند دعوی‌حسن هزار خار کجا میرسد بپای گلی
(آزاد نوربخش) ***

ختم نموده است خداوندگار در رخ تـو صنعت صورتگری
(فتحلعیشاه) ***

حسن گویند که چون‌دیده شود دل برباید
تو بدین حسن دل از دیده‌و نادیده ربائی
(شوریده شیرازی) ***

شرمنده نیستی که بدین‌دستگاه‌حسن دل میبری ز مردم و انکار میکنی ؟
(صائب تبریزی) ***

هیچ گل پیش تو اندارد رنگ گر چه در هر گُلی بود بوئی
(سرمد) ***

جهان بگشتم و دیدم تمام خوبانرا جهان فدای تو بادا که ازتمام بهی
(محیط قمی) ***

ب ـ در وصف قد ، قامت ، رفتار

قدّ ترا بسرو صنوبر مثل زنند کوتاهی نظر نگر و اشتباه را
(فرات یزدی) ***

مرنج اگر بقدت‌همسری نماید سرو از آنکه عقل نباشد بلند بالا را
(مخزن کرمانشاهی) ***

پیش بالای بلندت بچمن از ســر شرم
سرو پوشیده بخود کسوت کوتاهی را
***
(مستورهٔ کردستانی)

کسی از راستی خویش نبودست خجل
سرو پیش قدش از راستی خود خجل است
***
(شوکت)

ز قامت تو بعالم قیامتی برخاست   قیامتست قدت گر بود قیامت راست
***
(میرتقی)

اینکه تو داری قیامتست نه قـامت   وین نه تبسم که‌معجزاست و کرامت
سرو خرامان چوقد معتدلت نیست   این همه وصفش که میکنند بقامت
***
(سعدی)

در چمن‌یارچو با آن قد و قامت برخاست
سرو بنشست ز دعوی و قیـامت برخاست
***
(سلطان‌حسین میرزا بایقرا)

فتنهٔ روز جزا در قدم جلوهٔ اوست   باقیامت قداودست‌وگریبان‌برخاست
***
(حزین)

قامتت در چمن حسن درختی است بلند
که همه دلبری و عشوه و نازش ثمر است
***
(فخری قاجار)

قدّ تو کجا و قد رعنای قیامت   این جامه بلند است ببالای‌قیامت
(صائب تبریزی)

در ستایش جمال معشوق

هر کرا دیدیم حیران قد رعنای اوست
بر علم دارد نظر دائم سپاه از شش جهت
(صائب تبریزی)

با قامت او هر که بسرو است نظر باز چرن فاخته سر حلقهٔ کوته نظرانست
(صائب تبریزی)

بی تکلف میتواند لاف خودداری زدن
هر که در وقت خرام او عنان دل گرفت
(صائب تبریزی)

تو با آن قامت رعنا بهر گلشن که بخرامی
خیابان میکشد چون سرو قد ازشوق رفتارت
(صائب تبریزی)

ماه بر گردن نهاد از هاله طوق بندگی
سرو موزون تو تا از گلشن ایجاد خواست
(صائب تبریزی)

***

نسبت قدّ تو با شاخهٔ طوبی نتوان
پیش سرو قد تو شاخهٔ طوبی حطب است
(شاطرعباس صبوحی)

***

سرو سهی که خاست بطرف چمن ز ناز
چون دید شکل قد تو را بر زمین نشست
(شاهی سبزواری)

***

سرو میزد لاف آزادی ولی قدری نداشت
کار سرو از بندگی قدّ تو بالا گرفت
( )

***

دل قدّ ترا بلای جان گفت
بالاتر از این نمیتوان گفت

(فرخی ساوجی)

***

آنجا که تو برخیزی و قامت بنمائی
بر پا شود آشوب که هنگام قیامست.

(همای شیرازی)

***

ز شرم قدّ تو از باغ سر و پا بر جا
چو بندگان بگریزد اگر چه آزاد است.

(کلیم کاشی)

***

هرچه زآن بالاتر استاد ازل خلقت نکرد
برتر و بالاتر از آن قامت و بالای تست.

(وثوق الدوله)

***

مصرع قافیهٔ قامت موزون تو نیست
سرو هر چند که در عالم خود موزون‌است.

(احسان)

***

پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت
سرو سرکش که بناز قد و قامت برخاست.

(حافظ)

نازنین تر ز قدت در چمن حسن نرست
خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود.

(حافظ)

***

بیشتر ز آنکه دهد خامه بدستش استاد
الف قامت او مشق قیامت میکرد.

(صائب تبریزی)

در ستایش جمال معشوق

در گذر از سر نظّاره آن قدّ بلند
کاین تماشا ز سر چرخ کلاه اندازد
(صائب تبریزی)

آنچنان کز خط کشیدن صفحه باطل میشود
جلوهٔ او یك خیابان سرو را از پا فکند
(صائب تبریزی)

بهر گلشن که با آن قد رعنا جلوه گر گردی
بتعظیم تو سرو از جای خود آزاد میخیزد
(صائب تبریزی)

از قامت توراستچسان بگذرد کسی آب روان بسرو تو پا بست میشود
(صائب تبریزی)

همه بر جای خود ای تازه نهالان چمن
بنشینید که آن سرو روان برخیزد
(صائب تبریزی)

با چنین قامت اگر پای نهی در بستان
سرو از غیرت بالای تو در گل برود
(همای شیرازی)

* * *

بشوخی قامتش را سرو گفتم گفت کو سروی
که چون من باغ جان از قامت زیبا بیاراید
(وصال شیرازی)

* * *

بردر مسجد گذاری کن که پیش قامتت
درسجود آیند آنهائی که قامت بسته‌اند
(شیخ اوحدی مراغهٔ)

* * *

آزاد شود فاخته و بند. شود سرو در گلشن اگر شرح خرام تو نویسند
(نکهت شیرازی)

* * *

بخش سی و دوم

عجب ز سادگی سرو بوستان دارم
که پیش قامت موزونت از زمین خیزد
(قاآنی شیرازی)
***
سالها قد تو را خامهٔ تقدیر کشید قامتت بود قیامت که چنین دیر کشید
(لاغری)
***
مخرام ای بت رعنا که بهنگام خرام محشر تازه بهر گام بپا میگردد
( )
***
هوای قد بلند تو میکند دل من تو عمر کوته من بین و آرزوی دراز
( )
***
غلام قامت آن لعبتم که بر قد او بریده‌اند لطافت چو جامه بر بدنش
(سعدی)
***
سرو پیش قد او لاف زد از رعنائی
باد آمد بچمن تا بکند از پایش
(شفیعی بغدادی)
***
چشم دو جهان والهٔ آن قامت رعناست
خوش حلقه ربائیست قد همچو سنانش
(صائب تبریزی)

کبك از حیرت رفتار قیامت زایش بسکه استاده بره ریخته خون در پایش
(سالك قزوینی)(صائب تبریزی)

مصرع قد تو با آن شکن زلف رسا شاه بیتی است که پیچیده بهم مضمونش
(صائب تبریزی)
***
قد بلند تورا سرو خوانده‌ام بخلاف مرا زکوتهی این نظر بدار معاف
(فرصت شیرازی)
***
گشتیم روان دوش بهرجا من و دل کردیم بکنج بوستانی منزل
وصف قد موزون تو گفتیم بسرو شرمنده چنان شد که فرو رفت بگل
(سنای اصفهانی)
***

درستایش جمال معشوق

تو اندر بوستان بایدکه پیش سرو ننشینی
و گرنه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم
(سعدی)

***

قدت گفتم که شمشاداست بس خجلت ببار آورد
که این نسبت چرا دادیم واین بهتان چرا گفتیم
(حافظ)

***

بباغ سرو وصنوبر چوقامتت دیدند خجل شدندزپستی دوسرفراز از هم
(شاطرعباس صبوحی)

***

سرو تابندگی سرو قدت کرد قبول درچمن ولوله انداخت که من آزادم
(ذوقی اصفهانی)

سرو من گر بخرامد بخیابان بهشت
طوبی از روضه رضوان خجل آید بیرون
(ذوقی اصفهانی)

***

سرو قد سیب زنخدان تو دیدم گفتم
چشم بد دور که سروی ثمر آورده برون
(شاطرعباس صبوحی)

***

بجای خشك بمانند سروهای چمن چو قامت تو ببینند در خرامیدن
(سعدی)

***

پنجهٔ شاهین شمارد نقش بال خویشرا
کبك از بس دست وپا گم کرده ازرفتارتو
(صائب تبریزی)

در تماشای توافتاد کله از سرچرخ خبراز خویش نداری چقدر رعنائی
(صائب تبریزی)

***

هیچ میدانی چه ها ای سرو قامت میکنی
میکشی و زنده میسازی قیامت میکنی
(   )

سرو ایستاده بِه چه تو رفتار میکنی
طوطی خموش به چو تو گفتار میکنی

***
(سعدی)

باسروهیچ فرق نداری بغیراز آنك
او ایستاده است و تو رفتار میکنی

***
(توحید وصال شیرازی)

مکن تفرج سرو سهی همان‌خوشتر
که عشق باقدوبالای خویشتن بازی

***
(همام تبریزی)

توراچوسرو نخوانم که‌سرو سرتا پا
همه تنست و تو ازپای تا بسر جانی

***
(همام‌الدین)

ج ـ در وصف زلف ، مو ، گیسو

بچین زلف او گر دیدهٔ خاقان چین افتد
بیك چینش‌دهداز کف همه ماچین و چینشرا

***
(صفائی نراقی)

هر چه میگویم من از زلفت پریشان خاطرم
او همی در پشت گوش اندازد این افسانه را

***
(   )

ازچهره بیاجمع کن‌این زلف‌پریشان
بینیم مگر از پی این شام سحر را

***
(مهری هراتی)

نسیم ازسرزلف تو تاب بیرون کرد
بدور روی تو زلف‌توهم‌بود بی‌تاب

***
(نظام دست‌غیب شیرازی)

این نه‌زلفست بگردرخت‌ای آفت جان
بحقیقت نگرم فتنه دور قمر است

***
(صفائی نراقی)

شد زلف‌را نصیب که بوسید پای او
عمر دراز بهر چنین روزها خوشست

***
(امیر خسرو دهلوی)

در ستایش جمال معشوق

زلفت سرو پا شکسته زآنست　　کز سرو بلند اوفتاده است

(امیرخسرو دهلوی)　　***

سر زلف توز چین مشک تر آورده بشهر　　ازختن مشک مخواهید حریفا نکه خطاست

(بهار خراسانی)　　***

بیا ز من بشنو زلف را ز رخ بردار　　برای آنکه بلا دور باشد از جانت

(محسن شمس ملک آرا)　　***

تار زلف افتاده بر رخسار جانان منست　　یا مگر برروی آتش رشته جان منست

(شجاعی مشهدی)　　***

شانه کمترزن که ترسم تار زلفت بشکند　　تار زلف تست اما رشته جان منست

(نیاز اصفهانی)　　***

زلفت شب سیاه و رخت روز روشنست　　القصه روی وزلف توروز وشب منست

(حاضری سمنانی)　　***

غیر زلف سیهی نیست میان تو و مهر　　در میان تووخورشید تفاوت موئیست

(ملادرکی)　　***

روزماه رمضان زلف میفشان که فقیه　　میخورد روزه خودرا بگمانیکه شبست

(شاطرعباس صبوحی)　　***

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد　　گناه بخت پریشان ودست کوته ماست

(حافظ)

هر که زنجیر سر زلف پریروی تودید　　شد پریشان ودلش برمن دیوانه بسوخت

(حافظ)

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان　　کوته نتوان کرد که این قصه درازاست

(حافظ)

بخش سی و دوم

افتاده بپا زلف سمن‌سای تو از چیست
دیوانه‌منم سلسله درپای تو ازچیست

* * *

(فنائی خلخالی)

نقد جان‌همه‌کس ریخته‌شد درقدمت
ازچه‌روزلف توایشوخ پریشان‌ماندست

* * *

(غافل)

امروز در اقلیم سفیدیّ و سیاهی
از روز من‌وزلف‌توآشفته‌تری نیست

* * *

(یغمای جندقی)

بهر طرف که‌فرو هشته‌زلف بخرامی
گمان برندکه صیّاد دام بردوشست

* * *

(نادم لاهیجی)

بکمند سر زلفت نه من افتادم‌و بس
که بهرحلقهٔ زلف تو گرفتاری هست

* * *

(سعدی)

فتاده زلف سیاهش بزیر پا آری
مقرر است که پای چراغ تاریکست

* * *

(میرزا ابراهیم)

تاکی سخن از زلف دلاویز نگاران
کوتاه‌کن ایدل‌سراین‌رشته‌درازاست

* * *

(کوکب خراسانی)

هر تار زلف خوبان باشد شب درازی
کوآنکسی که میگفت یکشب هزارشب‌نیست

* * *

(غیاثای شیرازی)

با رشته‌زلف‌توأم امشب سررازاست
افسوس که‌شب کوته‌واین‌رشته‌درازست

(هدایت طبرستانی)

بر روی تو تازلف پریشان تو دیدم
شادم که بعشقت زمن‌آشفته‌تری‌هست

* * *

(هدابت طبرستانی)

می‌بینی‌آن دو زلف که‌بادش‌همی‌برد
گوئیکه‌عاشقیست که‌هیچش‌قرار نیست

یانی که دست‌حاجب‌سالار لشگرست
کزدور مینماید کامروز بار نیست

* * *

(خبازی نیشابوری)

آنزلف که‌جمع آمده‌یك‌چنگل‌بازاست
چون باز کنی‌مایه‌صدعمر درازاست

(طالب آملی)

در ستایش جمال معشوق

نه من از عشق تو تنها بجهان خون جگرم
هر که را عقرب زلف توزند خونجگراست
(بی ریا)

* * *

هرگز حدیث زلف تو کوته نمیشود
این گفتگوی تا بقیامت مسلسل است
(جامی)

* * *

عجب دارم از جعد مشکین او
چوبا اوست دایم پریشان چراست
(خواجوی کرمانی)

* * *

یك عمر میتوان سخن اززلف یار گفت
در بند آن مباش که مضمون نمانده است
(صائب تبریزی)

حسنت بزلف پرشکن آفاق را گرفت
با لشگر شکسته که این فتح کرده است؟
(صائب تبریزی)

شد کاسهٔ دریوزه همه ناف غزالان
تا نکهت آنزلف بصحرای ختن رفت
(صائب تبریزی)

من آن زمان زدل چاك چاك شستم دست
که شانه راه در آنزلف عنبرافشان یافت
(صائب تبریزی)

بتماشای سر زلف تو عقل از سر من
نه چنان رفت که دیگر بسرم بازآید
(صائب تبریزی)

درهرشکن زلف گره گیر تودامیست
این سلسله یك حلقه بیکار ندارد
(صائب تبریزی)

بلاهای سیه را جمع کردند
از آن زلف پریشان آفریدند
(صائب تبریزی)

ای زلف یار سخت پریشان و درهمی
دست بریدهٔ که تو را شانه میکند
(صائب تبریزی)

شیران جهان گردن تسلیم گذارند
از سلسلهٔ زلف تو چون نام برآید
(صائب تبریزی)

کسیکه دست بزلف دراز او دارد
چرا بدامن این عمر مختصر چسبد؟
(صائب تبریزی)

بخش سی و دوم

چه مشکل خوان خطی دارد سرزلف پریشانش
که در هر حرف او صد جا زبان شانه‌میگردد
(صائب‌تبریزی)

***

کمند زلف سراپا گرفته قد ترا
تو را بدام فکندست تا بمن چکند
(گرگین‌بیك رزمی)

***

منکه دیوانه آنزلف چوزنجیرشدم
در ادب‌کردن من‌حاجت‌زنجیر نبود
(خسروی قاجار)

***

زلفین سیه که بر بناگوش تواند
سر بر سر هم نهاده همدوش تواند
سایند سر از ادب بپایت شب و روز
آری دو سیاه حلقه در گوش تواند
(قاآنی شیرازی)

***

پیچ زلف تو بود از اثر آتش رخ
زآنکه پیچیده‌شودموچوبرآذر باشد
(اشرف‌احمدی بهبهانی)

***

زلف‌سر برده‌بگوش توسخن‌میگوید
مو بمو شرح پریشانی من میگوید
(شاه طهماسب صفوی)

***

بسیار زلف پر شکن و درهم اوفتد
اما بدلربائی زلفت کم اوفتد
(وصال شیرازی)

***

دوش درحلقهٔ ماصحبت گیسوی‌توبود
تا دل‌شب‌سخن ازسلسلهٔ موی توبود
(حافظ)

***

ایدوست‌زلف‌خودرادردست‌بادنگذار
مگذار هستی ما بر باد رفته باشد
(امیر اتابکی)

***

در درازی بسر زلف تو میماند شب
در سیاهی سر زلف تو بشب میماند
(رشیدالدین وطواط)

***

نه همین درهم‌و آشفته ززلف تومنم
که درین سلسله جمعند پریشانی‌چند
(دولتشاه قاجار)

***

پیش ازایام سرزلف‌توای‌جان‌جهان
اینقدر جمع نبودند پریشانی چند
(شاهرضا تسلیم خراسانی)

در ستایش جمال معشوق

شب تیره چون بر آرم ره پیچ پیچ زلفت
مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ گردد
(   )
***

زلف تو شد از چه‌رو مجاور رویت — کافر اگر در بهشت راه ندارد
(شعاع بختیاری)
***

مثال خوشه خرما فراز نخل بلند — نموده جمع بسر گیسوان زرّین بود
(ایرج)
***

من نه تنهااز شکنج زلفت افتادم‌زپا — هر که‌آن‌زنجیردرپای‌تودیدافتاده‌شد
(ذوقی اصفهانی)
***

زلف‌را بررخ‌برافشان‌تاعیان بینندخلق — کآفتابی را چه سان‌زاغی‌بزیرپر کشد
(مهدی بیك شقاقی)
***

دید هر کس برخت زلف سیه کاره همی
گفت کافر ز چه در خلد برین میگذرد
(شهباز بختیاری)
***

نمیدانم شفاعت خواه جرم کیست زلف او
که بی تابانه هر ساعت بپای یار میافتد
(   )
***

منهم ار حلقه زاهد منشان بودم لیك
حلقه زلف تو زین دائره بیرونم کرد
(نیاز اصفهانی)
***

بلوط افسر شاهی از آن گرفت بنام — که رنگ‌آن سرزلفست‌وتارك کشمیر
(سرهنگ حسین فرزانه)
***

تنها نه من آشفته آن زلف درازم — دیوانه‌چو من‌هست درین‌سلسله‌بسیار
(قابل ایروانی)

بخش سی و دوم

زنجبر بر مجنون نهند ازآنکه عاقل گردد او

زنجیر زلفت می‌کنـد دیوانه را دیوانه تر

(افسر قاجار)

***

فدای طره مشکین‌دلکش‌تو که هست

زروزگار پریشان من پریشان‌تر

(پارسا تویسرکانی)

***

باز چشم خویش کن در کوچه باغ زلف یار

کاین ره خوابیده از مخمل بودخوش‌خواب‌تر

(صائب تبریزی)

***

حدیث زلف تو آخر نشد شب آخر شد

عبـارتی است مسلسل حکایتیست دراز

(صافی قزوینی)

***

همه شب در خیال زلف توام

عمر کوتاه بین و فکر دراز

(   )

***

ز رشك زلف سیاه تو خورد چندان خون

که نافه هـم بجوانی سفیـد شد مویش

(صائب تبریزی)

ز بس از زلف او در شانه‌کردن مشك میریزد

چو پای شمع تاریکست پای سرو آزادش

(صائب تبریزی)

***

شکسته را شکند قیمت و بیفزاید

بهای زلف توچون بیشتر شودشکنش

(سامانی بختیاری)

***

عجب پرپیچ و خم افتاده زلف همچوزنجیرش

مگر دست قضا لرزیده در هنگام تحریرش

(امیر خسرو دهلوی) (غزالی‌مشهدی)

در ستایش جمال معشوق

پهلو بحیات ابدی میزند این زلف اینست سوادی که باصلست مطابق
(صائب تبریزی)

***

ما پریشان توو زلف تودردست شمال ما گرفتار تو و بوی تو همراه‌نسیم
(وصال شیرازی)

***

بشب فراق گفتم که سفر کنم بزلفت چکنم که ره درازست‌وبلابراه دارم
(ذوقی اصفهانی)

***

خواهم که آن مشکین رسن امشب بحلقم‌اوفتد
کوته مشو ای شب که من فکردرازی کرده‌ام
(هدایت طبرستانی)

شنیدم کس بکس چون دیر ماند خوی‌او گیرد
بسی در زلف پرتاب تو ماندم از چه بی‌تابم
(هدایت طبرستانی)

***

گر شد از دستم سر زلف سیاهت دور نیست
از پریشانی سر این رشته را گم کرده‌ام
( )

***

طوق کبوتر است خم زلف‌آن نگار من همچو باز در طلبش پرهمی زنم
نی‌نی که‌همچوچنگل‌بازاست‌زلف او من پر ز بیم او چو کبوتر همی‌زنم
(امیر معزی سمرقندی)

***

همین بحلقه زلفت نه من گرفتارم که درکمند تو باشد بهرکه مینگرم
(همای شیرازی)

***

در دست سر زلف دلارام گرفتم شب برسر دست آمد و آرام گرفتم
(پرتو اصفهانی)

***

کاکل او راز مستی رشته جان گفته‌ام
مست بودم زین سبب حرفی پریشان گفته‌ام
(مخفی هندوستانی)

***

ای‌زلف یار اینهمه گردنکشی چرا؟ آخر تو اوفتاده و ما هم فتاده‌ایم
(صائب تبریزی)

بخش سی و دوم

در بهم پیچیدن زلف درازش عاجزم   منکه طوماردوعالم را بهم پیچیده‌ام
(صائب تبریزی)

از آن همیشه‌تروتازه است سنبل زلف   که بیحجاب کند با تودست در گردن
(صائب تبریزی)

زلف تو برد دین ودل وعقل و هوش را   شب پاك خانه‌رانتوان رفت اینچنین
(صائب تبریزی)

اندکی کوتاه کن زلف بلندخویشتن   تا مبادا ناگه افتی در کمندخویشتن
(صائب تبریزی)

***

من نه باختیار خود میروم از قفای او
کان دو کمند عنبرین میکشدم کشان کشان
(کمال خجندی)

***

از زلف سیاه تو مگر شدگرهی باز   کز مشك برآورد فلك تعبیه هر سو
(شمس‌الدین طبسی)

***

خاطرت از شکوهٔ ما کی پریشان میشود
زلف پُر کردست ازحرف پریشان گوش تو
(صائب تبریزی)

کاسهٔ دریوزه‌سازد ناف‌راآهوی چین   تاکند بوئی گدائی ازهوای زلف تو
(صائب تبریزی)

روی زمین بزلف معنبر گرفته‌ای   با این سپه چه ملك محقر گرفته‌ای
(صائب تبریزی)

***

ایکه بردوش‌دوزلف سیه انداخته‌ای   دل ما را زچه دامی بره‌انداخته‌ای
تا شنیدیم قمر جای کند در عقرب   بوالعجب‌ازتوکه‌عقرب بمه‌انداخته‌ای
(   )

***

باز بر رخ زلف مشکین را پریشان کرده‌ای
روز و شب را خوش‌بهم‌دست و گریبان کرده‌ای
زلف را افکنده‌ای تا آنکه باشد سایبان
آفتابی را بزیر ابر پنهان کرده‌ای
(عرفی شیرازی)

عمر اگر کوتاه باشد دل بزلف یار بند میرسد تا دامن حشر این طناب زندگی
(عالی بخارائی)

***

آشفته زلف را چو برخسار میکنی روز مرا سیه چو شب تار میکنی
(روحانی وصال شیرازی)

***

با زلف تو دم میزند از نافه گشائی بیشرمی مشکست ز مادر بخطائی
(صائب تبریزی)

خامش نشین که زلف درازش نه آن شبست کآخر شود بحرف کسی یا حکایتی
(صائب تبریزی)

زلف جانانرا چه نسبت با حیات جاودان
حیف باشد آنقدر کوته نظر باشد کسی
(صائب تبریزی)

***

د - کوتاهی زلف

زلف سیاه خود مزن ای سرو ناز ما کوته مساز رشته عمر دراز ما
(هدایت طبرستانی)

***

کی عیب سر زلف بت از کاستنست چه جای بغم نشستن و خاستنست
جای طرب ونشاط و می خواستنست کآراستن سرو ز پیراستنست
(عنصری)

***

بریدن کردزلف سرکش اورا سیه دلتر که چو نشد مار زخمی زهر ازو بسیار میریزد
(صائب تبریزی)

***

آن زلف تابدار بر آن روی چون بهار گر کوته است کوتهی ازوی عجب مدار
شب دربهار میل کند سوی کوتهی آنزلف چون شب آمد و آنروی چون بهار
(عنصری)

***

رفتند اگر دو مار زلفت بفسون از رفتنشان مباش جانا محزون
عزم سفر کوی تو دلها کردند تا ماه ز برج عقرب آمد بیرون
( )

گفتم به‌بتی که‌ای رخت همچون ماه کوته زچه روی کردی آن‌موی سیاه
گفتا ز دراز دستی بوالهوسان ترسیدم و زلف خویش کردم کوتاه

*** (بانو فخر عادل)

چو کوته مینمودی زلف گفتم یقین کوته شود شام جدائی

*** (قاآنی شیرازی)

کوته‌آن زلف‌سیه بهر چه ایماه کنی رشته جان‌خلایق زچه کوتاه کنی؟

*** (الفت کردستانی)

دیدم آن گیسوان که میآویخت از بناگوش تا بزانوئی
دست مشاطه‌اش فرو چیده است گفتمش وه چه رسم نیکوئی
سهل شد کار و بر جمال افزود کاست گر از سرت‌سر موئی

*** (سرمد)

هـ ــ در خم زلف

دلم از حلقهٔ آن طره بدر می‌نرود گوی بنگر که رها می‌نکند چوگانرا

*** (پرتو اصفهانی)

طپد دل در برم از باد زلف او چو آنمرغی
که ناگه در قفس از دور بیند آشیانشرا

*** (نظیری نیشابوری)

جز بزنجیر سر زلف تو عاقل نشود آزمودیم بسی این دل شیدائی را

*** (جلال‌الدین قاجار)

صبا برهم‌زد آن زلف و دلم بر گرد آن گردد
چو آن مرغی که‌ویران کرده بیند آشیانشرا

*** (ضمیری اصفهانی)

صدهزاران‌دل گمگشته‌توان‌پیدا کرد گر شبی شانه‌زند زلف عبیر افشانرا

*** (فروغی بسطامی)

یکجهان‌دل بایدش هر کس که‌دلدارش توئی
تا بیاویزد دلی هر تار گیسوی تو را

( )

در ستایش جمال معشوق

دل اگر سر کشد از خط بسپارش تو بزلف — چاره زنجیر بود بنده نافرمانرا

*** (یغمای جندقی)

بپای زلف تو یک کاروان دل افتادست — شبست و قافله غافل بمنزل افتادست
صدای ناله اگر بشنوی نه از جرس است — دل منست که دنبال محمل افتادست

*** (شاطر عباس صبوحی)

سر زلف تو نه تنها هنرش دل شکنی است
هنری نیست که اندر شکن موی تو نیست

*** (ذوقی اصفهانی)

یکجهان دل صنما در خم زلفی ستمست — تاب از آن روی نیاورد و بپا افتادت

*** (وصال شیرازی)

دل من از خم آن زلف چون کمند گریخت — حذر کنید که دیوانه‌ای ز بند گریخت

*** (خموش طهرانی)

دستی بسر زلف کشید آن بت طرار — گویا که ز دلهای پریشان خبری داشت

*** (طوطی قراباغی) (چشمه ایروانی)

آنقدر در خم گیسوی تو دل پنهانست — کز دل گمشدهٔ ما اثری پیدا نیست

*** (فروغی بسطامی)

تا دل بدام حلقه زلف تو بسته‌ام — دانسته‌ام که حاصل عمر دراز چیست

*** (بابا فغانی)

دلم بحلقهٔ زلف تو گمشدست و هنوز — از آن غریب پریشان خبر نیامده است

*** (دهقان اصفهانی)

دل چو آن زلف سیه دید سراسیمه برفت — چون غریبی که بتعجیل روان در وطنست

*** (همای شیرازی)

منزلت در دل و دل بسته بزلف — زلف مشکن که شکست من و تست

*** (قدرت)

رهش افتاد بزلف تو دل و یار افکند — هر کجا شام شد آنجا بغریبان وطنست
من و از دائرهٔ زلف تو امید خلاص — چون نکو مینگرم قصهٔ مور و لگن است

( )

بهر موئی از آن زلف پریشان دل جمعی پریشان میتوان یافت

(خواجوی کرمانی)

***

پاس دل من دار که این دست شکسته بر گردن زلفین تو امروز وبالست

دلجوئی آزرده دلان کار بزرگیست آزردن ماخسته دلان نقص کمالست

(یغمای جندقی)

***

این دل که سخره فلك چنبرین نشد درچنبر دو زلف تواکنون مسخرست

( )

***

درزلف چون کمندش ایدل مپیچ کانجا سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

(حافظ)

***

سر زلف تو نباشد سر زلف دگری از برای دل ما قحط و پریشانی نیست

(صائب تبریزی)

ای صبا درحرم زلف چومحرم شده ای باادب باش که دلهای پریشان آنجاست

(صائب تبریزی)

آبروی رشته ازبسیاری گوهر بود خوشهای دل بر آنزلف پریشان بار نیست

(صائب تبریزی)

دل میرود بحلقهٔ زلفش بپای خود

دام آنچنان خوشست و شکار اینچنین خوشست

(صائب تبریزی)

نیست زنجیر سر زلف تو بیدل هرگز دائم این سلسله را سلسله جنبانی هست

(صائب تبریزی)

چون شانه باش تخته مشق هزار زخم گره در آندوزلف پریشانت آرزوست

(صائب تبریزی)

ما را بکوچه غلط انداختن چرا دلرا بغیر زلف پریشان که میبرد

(صائب تبریزی)

هرطرف نافهٔ دل بود که میریخت بخاك هر گره کز سرزلف توصبا وا میکرد

(صائب تبریزی)

چون چاك نگیرددل شمشاد که آنزلف غیراز دل صدچاك بخود شانه نگیرد

(صائب تبریزی)

در ستایش جمال معشوق

دلم شد جمع در زلف گره گیر از پریشانی
گهر بر خود نلرزدتا گرهدرپیش و پس دارد
(صائب تبریزی)

بسیار رو مده دل عشاق را مباد زلف توراگرانی دل بی شکن کند
(صائب تبریزی)

پریشان گشت دلها تا بریدی زلف مشکین را
سپاه از یکدیگر ریزد علمچونسرنگون گردد
(صائب تبریزی)

دل در خمآنزلفندانمبچه روزاست در خانه تاریك گهر رنگ ندارد
(صائب تبریزی)

گر چنین آرند بر زلفش گرفتاران هجوم
رشتهای چون سبحه از زلفش بصد دل میرسد
(صائب تبریزی)

***

دل پریشان بخم طرهٔ او شد آری در چنینتیرهشبی جای پریشانیبود
(نیاز جوشقانی)

***

درسرزلفتوبس ریخته دل برسردل شانه را راه نباشد که گذاری بکند
(اوحدی یکتا)

***

زلفت هزارحلقهو هرحلقه صدکمند در هر کمند او دل آزادهای ببند
(سائل فارسی)

***

آن طرهٔشکسته ظفربردلازچهیافت گر لشگر شکستـه مظفـر نمیشود
(هدایت طبرستانی)

***

ما دل بسر زلف دلارام سپردیم هر چند دلخود بپریشاننتوان داد
(شاه نعمةالله)

***

دلچوبزلفش دهی ازسرآن در گذر پسندهد مال راهرکه پریشان شود
(امین اصفهانی)

***

کس نجستازدل گمگشتهٔماهیچنشان موبموهرچهسروزلف ترا شانه زدند
(فروغی بسطامی)

در پایتو تا زلف چلیپای تو افتاد بس دلکهازینسلسله درپای توافتاد
(فروغی بسطامی)

برسر زلف تو دیوانه دلم تنها نیست   که در این سلسله جمعند پریشانی چند
(فروغی بسطامی)

***

با پای خود بزلف تو آویختست دل   فریاد همچو مرغ شب آویز میکند
(دهقان اصفهانی)

بسکه در زلف تو دل بر سر دل ریخته است   یکسر موی در آنجا گذر شانه نبود
(دهقان اصفهانی)

نیکبخت آنکه شود در خم زلف تو اسیر   تیره بخت آنکه از این قید دل آزاد کند
(دهقان اصفهانی)

***

شانه گر یك گره از پیچ و خمش وا میکرد   صد دل گمشده در زلف تو پیدا میکرد
(طوفان هزارجریبی)

***

دل همه دیده شد و دیده همه دل گردید   تا مرا دل و دیده ز تو حاصل گردید
دل که دیوانهٔ زنجیر سر زلف تو بود   هم بزنجیر سر زلف تو عاقل گردید
(مغربی)

***

گرهی از سر آن زلف چلیپا وا شد   هر کجا بود دل گمشده‌ای پیدا شد
(شاطر عباس صبوحی)

***

بستان از من و در زلف دلاویزش بند   این دل خون شده هم بر سر دلهای دگر
(یغمای جندقی)

***

هرچند طول رشته شود کوته از گره   زلف تو شد ز عقده دلها بلندتر
(صائب تبریزی)

ز حال دل خبرم نیست آنقدر دانم   که دست شانه نگارین برآمد ازمویش
(صائب تبریزی)

لرزش زلف یار بیجا نیست   شیشهٔ صد دلست در بارش
(صائب تبریزی)

***

دل بزلف تو اگر نیست قرارش چکند   ناگزیرست که عقربزده پیچد برخویش
(همای شیرازی)

***

به‌ادب نافه گشائی کن از آن زلف سیاه   جای دلهای عزیزاست بهم برمزنش
(   )

***

دلم بزلف وی ار بینی ای نصیحت گوی   نه زلف اوست که بادی کند پریشانش
(وصال شیرازی)

در ستایش جمال معشوق

دوش گیسوی ترا ریخته دیدم بر دوش
خاطر آشفتـه‌ام امشب ز پریشانی دوش
بخت اگر یار شود رخت بسوی تو کشم
من سـر گشته طوفان زده خانـه بدوش
(شهریار) ***

گفتمش زلف را چه میتابی ز آهن سرخ و سیخ‌های بنفش
گفـت دزد دلست و در افـکار هر دو پارا نموده در یك کفش
تا بدزدی خود کنـد اقرار دزد را داغ لازمست و درفش
(شیخ‌الرئیس قاجار) ***

دلم‌در‌دام‌آنزلف پریشانست‌ومیترسم که‌آخر‌از‌پریشانی‌بر‌سوائی‌کشد‌کارش
(شهرهٔ قاجار) ***

زچین‌زلف‌او‌کردم‌سراغ‌دل‌خجل‌ماندم زبس‌کاویخته‌دیدم دل‌خلقی بهر‌تارش
(مستوره کردستانی) ***

آهوی دل‌که شد بخطا از کفم رها اکنون‌بچین‌زلف‌تواش‌کرده‌ام سراغ
(ذوقی اصفهانی) ***

ای که گفتی‌دل گمکرده‌ززلفم بستان ما دل خود نشناسیم ز بسباری دل
(بیدل کرمانشاهی) ***

نتواند که کند مرغ دل غمزده‌ام آشیان در سر زلف‌تو ز بسیاری دل
(طغرل قاجار) ***

از من بآزمون چوطلب‌کرد یار دل از جان شدم بخدمت‌وکردم‌نثار دل
دیدم بزیر حلقهٔ زلفین آن نگار دربند عاشقی چودلم صد هـزار دل
(سوزنی سمرقندی) ***

درخم زلف توآویخت‌دل‌و شانه بهم تا چه سازند ببینیم دو دیوانـه بهم
(بهار شیروانی) ***

بَر نرگسش برفتم بهزار لابه گفتم دل برده‌بازپس ده‌که دل‌دگر ندارم
سوی‌زلف‌کرداشارت‌که‌بجوی‌آن‌خودرا مگرآن‌ببرده‌باشدمن‌ازاین‌خبر ندارم
(کمال‌الدین اسمعیل)

بزلف یاردربندم‌مرانم‌ازدرای‌دربان   که‌دارم‌باتونسبت‌هردوچون‌دربندلداریم

( )

* * *

در شب تار پی دزد دویدن جهلست   دل اگر بردزمن‌زلف حلالش کردم

(صائب تبریزی)

تا سرزلف توچون شانه بدستم افتاد   دست در گردن صدزخم نمایان‌کردم

(صائب تبریزی)

آنزلف را بدانه دل صید کرده‌ایم   سیمرغ را بدام کبوتر گرفته‌ایم

(صائب تبریزی)

یك جهان دل را پریشان ساختن انصاف نیست

شانه در آن زلف خم در خم نمیباید زدن

(صائب تبریزی)

گر نیست‌باورت که‌دل ازما گرفته‌ای   در روز نامۀ سر زلف دو تا ببین

(صائب تبریزی)

* * *

میزندشانه برآن‌زلف‌و ز دندانه او   پاره‌های دل من متصل آید بیرون

(ذوقی اردستانی)

* * *

گفتم که دلم هست بپیش‌تو گرو   دل باز ده آغاز مکن قصۀ نو

افکند هزار دل زهر حلقۀ زلف   گفتادل خود بجوی برداروبرو

(امین کاشی)

* * *

گره زدی سرزلف‌و دلم زناله فتاد   فتد ز نغمه چو افتد بسیم تار گره

(شاطر عباس صبوحی)

* * *

میآمد و چهره از عرق تر کـرده   چوگان بکف و رخش زجا بَر کرده

اندر خم زلفهای گَرد آلودش   دلهای شکسته خاك بر سر کرده

(کمال‌الدین اسمعیل‌اصفهانی)

* * *

ای‌زلف یار اینقدرازماکناره‌چیست   مادل‌شکسته‌ایم‌و تو هم دل‌شکسته‌ای

(صائب تبریزی)

* * *

خوش آنکه حلقه‌های‌سرزلف واکنی   دیوانگان سلسله‌ات را رها کنی

(فروغی بسطامی)

* * *

شانه گر رخنه بزلف تو نیفکند زچیست — پاره های دل عشاق بدامان داری
حلقه زلف تو چوگان و دل مردم گوی — ای بسا گوی که در حلقه چوگان داری

(خموش طهرانی) ***

اگر دو زلف دلاویز را بهم شکنی — هزار دل شکنی در شکنج هر شکنی
شکن شکن خم زلف تو مسکن دل ماست — چه دشمنیست که دلهای ما بهم شکنی

(کوکب خراسانی) ***

ایکه صد سلسله دل بسته بهر موداری — باز دل میبری از خلق عجب روداری

(شاطرعباس صبوحی) ***

و ـ دروصف ابرو

کس ندیدست که معمار زند طاقی جفت — نازم آن دست که زد طاق دو ابروی ترا

(صفائی نراقی) ***

دشوار کشد نقش دو ابروی تو نقاش — آسان نتوانند کشیدن دو کمانرا

(کمال خجندی) ***

مکن بماه تو ابروی یار را تشبیه — چه نسبت است بمحراب طاق نسیانرا

(صائب تبریزی)

خم ابروی تو در بردن دلها طاقست — چون مه انگشت نما در همهٔ آفاقست

(صائب تبریزی) ***

ابروی زرد نقص جمالش نمیشود — سر سورهٔ کلام خدا اکثرش طلاست

(سیدصلابت خان) (فریدون حسین میرزا صفوی)

***

تا قبلهٔ ابروی تو ای یار کج است — محراب دل و قبلهٔ احرار کج است
ما جانب قبلهٔ دگر رو نکنیم — آن قبلهٔ ماست گرچه بسیار کج است

(قاآنی شیرازی)

ابروی کجت که دل بر او مشتاقست — محراب شهان و قبلهٔ آفاقست
طاقست ولی بدلنشینی جفت است — جفت است ولی ز بیقراری طاقست

(قاآنی شیرازی) ***

بخش سی و دوم

هیچ طاقی بجهان چون خم ابروی تو نیست
رو بمحراب که دارد که دلش سوی تو نیست
*** (متقی اصفهانی)

خوشنویسان را نیاید در قلم هیچ نونی بهتر ازابروی دوست
*** ( )

کاتب حسن درآنروز که ابرومیساخت بهر سنجیدن حسن تو ترازو میساخت
*** ( )

کاتب قدرت که خط ابرویش را کج نگاشت
یا ز حسرت دست او لرزید یا مسطر نداشت
*** ( )

این تراشیدن ابروی تواز تندی خوست تا نگویند که بالای دوچشمت ابروست
*** (درویش دهکی)

غیرروی تو که پیوسته دوابرو دارد درکجاسورۀ یوسف به دوبسم‌الله است
*** (رفیع کاشی)

بهمه کس بنمودم خم ابروی تو را ماه نو هر که ببیند بهمه بنماید
*** (سعدی)

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی بستدازدست هرآنکس که کمانی دارد
*** (حافظ)

دل ز گیسوی تو ببرید باب روپیوست کار زنجیری عشق تو بشمشیر افتاد
*** (فروغی بسطامی)

گرچه درآغاز خلقت جفت ابروی ترا کلک قدرت جفت بست اما بخوبی طاق بود
*** (بقای اصفهانی)

طرح ابروی تو کز روزازل ریخته اند بر سر سرو کمانیست که آویخته اند
*** (فتحعلیشاه)

دیوان حُسن زیرو زبر شد که تا از آن بیت بلند ابـروی او انتخـاب شد
*** (علینقی کمرهٔ)

ابروت دید و شد نهان مه عید — بهتر از خود نمی‌تواند دید
(قیصری قمی)

***

ابروی زرد مصحف رخسارهٔ تو را — سر سوره ایست کز قلم زر نوشته‌اند
(اشرف)

***

سجده برد ابروی خمت بیناگوش — ای سروجانم فدای ساجد و مسجود
(حبیب اصفهانی)

***

اگر برآسمان‌وقتست‌ماه‌نو بیکتائی — بنون قوسی ابروی یارمن نیماند
(شفیعای اثیر)

***

دوابروی تراتاکی‌سردعوی‌بهم باشد — بفرما خال راتادرمیان‌آیدحکم‌باشد
(مخلص کاشی)

***

ماه نو جلوه اگرکرد توابرو بنما — میتوان داد بشمشیر جواب شمشیر
(   )

***

دو شمشیر است دریك قبضه ابروی سیه تابش
که هر دم میدهد از زهرچشم‌آن‌جنگجو آبش
(میرزاباقر وزیر)

***

بجز طاق دو ابرویش در آفاق — ندیده هیچکس هم جفت وهم‌طاق
(هلالی جغتائی)

***

جز دو ابروی توبرچهره که سحریست حلال
کس ندید و نشنیدست بیك مه دو هلال
(ذوقی اصفهانی)

***

ندیده دیده معمار حسن در عالم — جز ابروی‌توکه جفتست‌وطاق‌درعالم
(خواجه جمال)

***

به ابروی عرق آلوده‌ای دچار شدم — فغان‌که کشتهٔ شمشیر آبدار شدم
(   )

***

مثل زدم خم ابروی یار را به‌هلال — ببین و خنده نما برعقیدهٔ کج من
(بهار خراسانی)

***

ز ـ در وصف مژگان

گر زمژگانت بتیرم میزنی مردانه زن
ز آنکه من مردانه با مژگان ربایم تیر را
* * *
(جلال الدین قاجار)

بصف آرائی خود محشر از آن مینازد
که ندیدست صف آرائی مژگانیرا
(صائب تبریزی)

رحم برخود کن اگر رحم نداری برما
سر مژگان تو از کاوش دلها برگشت
(صائب تبریزی)

بکاوش مژه خون مرا دلیر بریز
که خونبها کسی از نیشتر نخواسته است
* * *
(صائب تبریزی)

هزار تیر ز مژگان نهاده‌ای بکمان
دلست در برم آخر نه آهنست و نه روست
* * *
(خسروی قاجار)

نوك مژگان چنان زدی بر دل
که سر نیش تا جگر بنشست
* * *
(خاقانی)

سپاه غمزه‌ات را در هزیمت فتح میباشد
شکست افتاد در دلها چو برگردید مژگانت
* * *
(طالب کلیم)

بر سر مژگان یار من مزن انگشت
کادم عاقل به نیشتر نزند مشت
* * *
(شاطر عباس صبوحی)

آنکه میگوید قیامت بر نمیخیزد کجاست
تا در آن مژگان تماشای صف محشر کند
(صائب تبریزی)

چه غم از تابش خورشید قیامت دارد
هر که در سایه مژگان تو در خواب شود
* * *
(صائب تبریزی)

مژگان تو بخنجر تشبیه کرده شاعر
مضمون تازه‌ای نیست اما بدل نشیند
* * *
(شیدا)

گفتم بسرم سایه کند مژگانش
برگشت چنانکه سایه هم برگردد
* * *
(بیدل کرمانشاهی)

گر منجم صف مژگان تو بیند روزی
طالع هر که به بیند همه وارون نگرد
* * *
(اوحدی یکتا)

ندانم از خدا بر گشته مژگانت چه میخواهد
که سر از سجدهٔ محراب ابـرو بر نمیدارد
(   )
* * *

فریب‌سوزن مژگان آن‌نگار مخور — بسینه‌ها که ز مژگان‌اوست‌چاك نگر
(صائب تبریزی)
* * *

صف مژگان‌تو دانم‌زچه پیوست بهم — داده‌اند از پی تاراج دلم دست بهم
(افسر قاجار)
* * *

مژگانت همی گذر کند از جوشن — ماننـد سنان گیـو در جنگ پشن
(فردوسی)
* * *

چشم بد دورزمژگان‌سبکدست‌تو باد — که بخون‌دوجهان سرخ‌نشدنشتر او
(صائب تبریزی)
* * *

ناوك‌مژگان‌توخون‌دلم‌بسکه ریخت — کرد جهان سر بسر درنظر ما سیاه
(   )
* * *

ترا که هرمژه‌تیغ‌کجیست‌زهرآلود — چه لازمست که‌شمشیر بر میان بندی؟
(صائب تبریزی)
* * *

ح ــ در وصف چشم

سرشار بود بسکه زمی چشم مست یار — مژگان‌بهردودست گرفت‌این‌ندیم‌را
(محمد شریف آملی)
* * *

کردباچشمش‌اگرآهوی‌چین‌همچشمی — بیگمان نیست خرد مردم‌صحرائی را
(بیدل کرمانشاهی)
* * *

دل بنگاه اولین گشت اسیر چشم‌تو — زخم‌دگرچه‌میزنی‌صیدبخون‌طپیده‌را؟
(فروغی بسطامی)
* * *

گر ز نگاه گرم توعکس‌فتدبجام‌می — مستی چشم‌مست‌تو مست‌کند پیاله را
(   )
* * *

چشم مستت‌کرده سرگردان من بیچاره را
همچنان شمعی که‌سرگردان کند پروانه‌را
شمع‌اگر پروانه‌راسوزاند خیرازخود ندید
آه عاشق زود گیرد دامن معشوقه را
(   )

ساقی‌چنان‌خوشست که گرمی کمی کند　　پر می کند بگردش چشمش پیاله را

***　　(وحید قزوینی)

چشم ترا بسرمه کشیدن چه‌حاجتست　　کوته کن این میانه دنباله دار را

———　　(صائب تبریزی)

علاج دردمندان را کند دیگر ببیماری　　اگر افتد نظر بر چشم بیمارش مسیحارا

———　　(صائب تبریزی)

آنچنان کز خط سواد مردمان روشن شود　　سرمه گویا تر کند چشم سخنگوی ترا

———　　(صائب تبریزی)

آشنائی زنگاهش چه توقع دارید　　نور اسلام نباشد ز فرنگ آمده را

———　　(صائب تبریزی)

کم لاف زهمچشمیش ای آهوی وحشی　　این طرز نگه چشم تو در خواب ندیدست

———　　(صائب تبریزی)

هریك از اهل هنررا بزبانی دارد　　چشم پرکار ترا هیچ فنی نیست که نیست

———　　(صائب تبریزی)

خماری همه عالم ز خوردن می ناب است

فدای چشم تو گردم که می نخورده خمار است

***　　(　　)

چشم مست و لعل میگونرا زکوتی لازمست

از خمار آلودگان گاهی خبر باید گرفت

———　　(صائب تبریزی)

گر زند با چشم شوخش لاف همچشمی غزال

میشود بخشید مسکین در بیابان گشته است

———　　(صائب تبریزی)

خون خود ما بدو چشم تو نمودیم حلال　　باده از مردم مخمور گرفتن ستمست

———　　(صائب تبریزی)

در ستایش جمال معشوق

مستی و دیوانگی و بیخودی را جمع کرد جمله را در کاسهٔ من چشم او یکبار ریخت
(صائب تبریزی)

میبری دل ز کف شیر شکاران جهان شیر را حوصلهٔ چشم جگردار تو نیست
(صائب تبریزی)

خبر مرگ ز بیمار نهان میدارند چشم او حال پریشان مرا نشنیدست
(صائب تبریزی)

شوخ چشمان از تو میگیرند تعلیم نگاه گردن آهو بلند از انتظار چشم تست
(صائب تبریزی)

ز چشم شوخ تو شد ملک صبر زیر و زبر بیك نگاه کسی کشوری بهم نزدست
(صائب تبریزی)

چشم شوخت را اگر بادام خوانم میسزد صید دلها کی کند گر چشم تو بادام نیست
(جلال اسیر)

***

شکر چشم تو کند محتسب شهر کزو هر کجا میکده‌ای هست خراب افتادست
(کلیم کاشی)

من مست به هشیاری چشم تو ندیدم مدهوش ولی باهمه در گفت و شنیداست
(کلیم کاشی)

***

چشم بیمار تو چون خون همه خلق بریخت چه غم او را که درین قافله بیماری هست
(خسروی قاجار)

طبیب اهل دل آن چشم مردم آزاراست هزار حیف که آنهم همیشه بیماراست
(ظفر کرمانی)

***

بندهٔ آن چشم مخمورم که از مستی و ناز
در میان شهر در هر گوشه‌ای غوغا ازوست
(قاسم انوار)

***

فدای غمزهٔ چشمت شوم که در محشر خدا شود متحیر که آفریدهٔ کیست
( )

مستی ز چشم تست بمیخانهٔ ازل
کی رنگها زشیشه و کی مستی ازسبوست
(بانومهرارفع جهانبانی)
* * *
گردش چشم تو هم مستست و هم پیمانه است
چشم گویای تو هم خوابست و هم افسانه است
* * *
( )
یا معجزه یا سحر نمیدانم چیست
در بردن دل قویتراز چشم تو نیست
تنها نه منم اسیر تیر نگهت
آنکسکه نظر کرد و نشد شیفته کیست؟
(محسن شمس ملک آرا)
* * *
از چشم خود بپرس که ما را که میکشد
جانا گناه طالع و جُرم ستاره نیست
(حافظ)

نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم
مسکین خبرش ازسرو دردیده حیا نیست
(حافظ)
* * *
ضبط نگه مکن که بچشم تو داده اند
بیمارئی که نیست بپرهیزش احتیاج
* * *
( )
چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را
که کس آهوی وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد
(حافظ)

گشت بیمار که چونچشم تو گردد نرگس
شیوه آن نشدش حاصل و بیمار بماند
(حافظ)

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند
(حافظ)
* * *
دو غزالند دو چشم تو که اندرهمه عمر
جز بصحرای دل مردم عاشق نچرند
(شیفتهٔ همدانی)
* * *
بپیش چشم تو نرگس چه بیحیائی کرد
که با وجود تو در باغ خودنمائی کرد
دلم گرفت زبلبل که راز با گل گفت
تو خوبتر زگلی باتو بیوفائی کرد
(محسن شمس ملک آرا)
* * *
چشم مست تو که برگشته صف مژگانش
دامن خیمه لیلی است که بالا زده اند
* * *
(ملامحمد شریف آملی)

در ستایش جمال معشوق

از یك نگاه هستی من برد از میان   مانند آفتاب که بر شبنم اوفتد
(ذوقی اصفهانی)

نازم بچشم یار که از مستیش شراب   مستی طبع خویش فراموش میکند
(ذوقی اصفهانی)

ترك چشمت غارت دین و دل از یك غمزه کرد
وه که در غارتگری و دلبری اُستاد بود
(ذوقی اصفهانی)

خوار گشتم تا که از چشمت فتادم همچواشك
هر که را چشم تودور انداخت دور افتاده شد
(ذوقی اصفهانی)

***

قلم و دوات و کاغذ همه جمع کرده نرگس
که بوصف چشم خوبان ورقی سیاه سازد
(غنی کشمیری)

***

گر بآهوی ختن نسبت چشمت دادیم   گنه از جانب او نیست خطا ازماشد
(شاطرعباس صبوحی)

***

چشمش به‌تیرغمزه‌خونخوارخیره‌کش   شهری گرفت قوّت بیمار بنگرید
(سعدی)

***

اگر بادام با چشم تو از خوبی کند دعوی
چنان مشتی خورد برسر که مغزش‌ازدهان‌آید
(عرفی شیرازی)

***

کشد چگونه مصور تمام شکل ترا   که درکشیدن چشم تومست میگردد
(شفیق)

***

درچشمت‌ازدل‌ودین‌هرچه‌داشتم‌بردند   توانگری که بمستان نشست‌مفلس‌شد
(میرمحمدعلی رایح)

***

کسی که چشم تو راآفرید هرساعت   ز آفرینش خود چشم آفرین دارد
(   )

بخش سی و دوم

محوشدهر کس که دیدآن چشم خواب آلود را
هیچکس این خواب را تعبیر نتوانست کرد.
(صائب تبریزی)

از شرم‌نرگس توغزالان شوخ چشم خود را بزیر خیمه‌لیلی کشیده‌اند.
(صائب تبریزی)

بسکه میآیدبناز ازچشم‌او بیرون نگاه چند جا تا خانۀ آئینه منزل میکند.
(صائب تبریزی)

در حیرتم که از چه‌خُم وازکدام‌می پیمانۀ نگاه تو سرشار میشود
(صائب تبریزی)

از نگاهی‌میدهدجان چشم‌اوعشاقرا نرگس بیمارا ینجا کار عیسی میکند
(صائب تبریزی)

***

هر کس که بدید چشم او گفت کو محتسبی که مست گیرد.
(حافظ)

***

هرچند روزگار ستمکاروکینه‌جوست چشم ستمگر تو بود کینه خواه‌تر
(صائب تبریزی)

حوریان‌ازروزن‌جنّت برون آرندسر چون نگه‌زان‌مردمان‌چشم گرددآشکار
(صائب تبریزی)

دل ز دست مردم چشمش گرفتن مشکلست
کشتی از گرداب ممکن نیست آید بر کنار
(صائب تبریزی)

***

چشم عاشق کشش ازدور بایما میگفت که من ازحسرت نادیدن‌خویشم بیمار
(   )

***

مست‌است‌و بَرَد دل‌ز کف‌مردم هشیار ما مست چو چشمان توهشیار ندیدیم.
(آگاه قاجار)

***

محتسب‌فتنه درینشهر زمی‌داند ومست گرچه من‌اینهمه از چشم شما میبینم.
(شیخ‌الرئیس قاجار)

***

گنه‌ازجانب ما نیست اگر مجنونیم گردش چشم‌تو نگذاشت که‌عاقل‌باشیم.
(میرصبری تهرانی)

در ستایش جمال معشوق

چشم مخمور ترا بیندا گر نر گس مست — سر بزیر افکند از شرم که من مسکینم
(فرصت شیرازی)

* * *

گشود چشم نگارم ز خواب ناز از هم — حذر کنید در فتنه گشت باز از هم
تو در نماز جماعت مرو که میترسم — کُشی امام و بپاشی صف نماز از هم
(شاطر عباس صبوحی)

* * *

چشم تو که چشمش مرَساد ازچشم — چشمی است که چشمها گشاد ازچشم
تا چشم توشد چشم مرا چشم وچراغ — جز چشم تو چشمها فتاد از چشم
(عماد اکرم)

* * *

نرگس ازچشم تودم زد بردها نش زد صبا — رنج دندان دارد اکنون میخورد آب ازقلم
(   )

* * *

نرگس بچمن ازصفت چشم تو آموخت — بیماری و شهلائی و عاشق گرویدن
(ذوقی اصفهانی)

* * *

ز چشم شرمگین دلبران ایمن مشو صائب
که شاهین مشق خونریزی کند در چشم پوشیدن
(صائب تبریزی)

ایکه میگوئی چرا بیدین ودل گردیده‌ای — چشمهای کافر آن نامسلمان را ببین
(صائب تبریزی)

* * *

هست دوچشم دلر باهمچوقرا به پرزمی — در کف ترك مست بین باده یکی و جام دو
(صحبت لاری) (محمدقلیخان کازرونی)

* * *

چشمی کز وست خانهٔ ایمان من خراب — معمور میکند بنگاهی ولایتی
(صائب تبریزی)

* * *

پادشاهان با نگاهی مملکت گیر ندوتو — از نگاهی ملك دلها را مسخّر میکنی
(زرگر اصفهانی)

* * *

مینماید که سرِ عربده دارد چشمت — مست خوابش نبرد تا که کند آزادی
(سعدی)

از آن چشمان خونخوارت اگر ترسم عجب نبود
که ترسد هوشیار ازمست و از دیوانه دانائی
(اشرف تبریزی)
* * *
باهو نسبت چشمش چو دادم چین بابروزد   که چشم شیر گیر من نداردهیچ آهوئی
(مخلص کاشی)
* * *

ط ـ چشم سیاه

از بسکه وصف چشم سیاه تو کرده‌ایم   گردید میل سرمه زبان دردهان ما
(غنی کشمیری)

تا سرمه‌دان سیاهی چشم تودیده‌است   درچشم خویش میل زحسرت کشیده‌است
* * *
(غنی کشمیری)
آخر آن چشم سیاه تو چه برسردارد   که دوصد تیر بلابسته بهریك نظرت
* * *
(بانو ارفع جهانبانی)
از یك نگاه زیر و زبر کردن جهان   بازیچه‌ای زگردش چشم سیاه اوست
* * *
(صائب تبریزی)
دیده‌ام آن چشم دل سیه که توداری   جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت   چشم دریده ادب نگاه ندارد
* * *
(حافظ)
نازم آن چشم سیه کز یك نگاه آشنا   مردم آگاه را ازخویشتن بیگانه کرد
* * *
(فروغی بسطامی)
فتنهٔ چشم سیاه تو برانگیخت زشهر   که غزالان در دروازهٔ صحرا بستند
* * *
(فوجی نیشابوری‌مقیما)
سرقتل عام داردنگهت ز فرط مستی   تو باین‌سیاه‌دل گو که‌می آنقدر ننوشد
* * *
(طرب نائینی)
جز چشم سیاه تو که جانهاست فدایش   بیمار ندیدم که توان مُرد برایش
* * *
(صائب تبریزی)
گناه چشم سیاه تو بود بردن دلها   که‌من چو آهوی‌وحشی‌زآدمی برمیدم
(حافظ)

یك میل در میان ژادب ایستاده‌است　　کی میرسد بچشم سیاه تو سرمه‌دان
(غنی کشمیری)

***

خون‌میچکد‌ازتیغ نگاهی که‌توداری　　فریاد از آن چشم سیاهی که‌توداری
(صائب تبریزی)

***

ی - چشم کبود ، آسمانی

چشمش گراندکی بکبودی‌زندچه‌باك　　فیروزه‌ای‌که اصل بود‌قیمتش‌بهاست
(فریدون حسین میرزا صفوی)

***

چشمت گراندکی بکبودی‌زند چه‌باك　　دربوستان حسن تو بادام‌نورس‌است
(گرگین بیك رزمی)

***

آسمان‌چشمیکه من‌بیماراو گردیده‌ام　　چهرهٔ‌خورشیدزرداز‌درد‌بیدرمان‌اوست
(صائب تبریزی)

این فتنه‌که درنرگس نیلوفری‌تست　　در پردهٔ نهُ طارم اخضرنتوان یافت
(صائب تبریزی)

اگر چه‌ازسیاهی‌هیچ‌رنگی نیست‌بالاتر　　دل‌ازمن‌بیش‌چشم‌آسمانی‌رنگ‌میگیرد
(صائب تبریزی)

دل خراب مرا جورآسمان کم بود　　که‌چشم‌شوخ‌توظالم‌هم‌آسمانگون شد
(صائب تبریزی)

نگاه نرگس نیلوفری‌کشنده‌تراست　　که فتنه از فلك لاجورد میخیزد
(صائب تبریزی)

من آن نیم که‌بنیرنگ‌دل دهم‌بکسی　　بلای چشم کبود تو آسمانـی بود
(صائب تبریزی)

بود همچشمی‌میان‌چشم‌او با آسمان　　عاقبت آن نرگس‌نیلوفری فیروزشد
(صائب تبریزی)

نباشدیکنفس بی‌فتنه چشمان کبوداو　　بلا پیوسته‌ازگردون مینارنگ‌میبارد
(صائب تبریزی)

شد سیه روزمن‌ازچشم‌سیاه‌او که‌هست　　شعلهٔ نیلوفری از شعله‌ها جانسوزتر
(صائب تبریزی)

***

سزد که بر مه نیلوفری کند تحقیر　　مهی که دیدهٔ نیلوفرش کند تسخیر

(سرتیپ حسین فرزانه)

مرا بدیدهٔ نیلوفری مکن تحقیر　　که صبح دولت نیلوفری کند تغییر

(سرتیپ حسین فرزانه)

***

مرا در یکنظر چون سرمه گردانید سودائی

بلای آسمانی بود چشم آسمان گونش

(صائب تبریزی)

یوسف از غیرت آن نرگس نیلوفر رنگ　　رفت تا مصر که در نیل زند پیراهن

(صائب تبریزی)

مگو در چشمهٔ خورشید نیلوفر نمیباشد　　بر آنرخسار چشم آسمانگون را تماشا کن

(صائب تبریزی)

نگه از چشم کبود توچه خوش میآید　　یوسف از نیل بدین آب نیاید بیرون

(صائب تبریزی)

***

ك ـ چشم و زلف

شنیده بودم بیمار را نگیرد خواب　　همی بپیچد بر گرد خویش از تب و تاب

گزافه بود و دروغ اینسخن که میگفتند　　دروغ نزد حکیمان بتا ندارد آب

از آنکه چشم تو بیمار هست و درخوابست　　بجای او همه زلف تراست پیچ و تاب

(قاآنی شیرازی)

***

دو چشم شوخ تو برهم زده ختا و ختن　　بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

(حافظ)

***

آزاد اگر باشد دلی زلفت گرفتارش کند　　ورخفته باشد فتنه‌ای چشم تو بیدارش کند

(شریف تبریزی)

***

زلفت بجادوئی ببرد هر کجا دلیست　　وآنگه بچشم و ابروی نامهربان دهد

(ظهیرالدین فاریابی)

***

زلف کوته شد و بیدار نگردید ز خواب　　چشم مست تو عجب خواب درازی دارد

(صائب تبریزی)

***

جام در دست من و چشم تو از باده خراب　　زلف در پای تو و گردن من در زنجیر

غیر چشمت که همی میزند م تیرخدنگ　　نشنیدم که بمردم زند آهو بچه تیر

(یغمای جندقی)

***

بمستی داشت قصد کشتن من‌چشم شهلایش
قدش برخاست بهر عذر وزلف افتاد درپایش
(   )

* * *

بروی چشم‌توزلف‌وبزیرزلف‌توچشم   بلاوفتنه چه‌خوش میکشند ناز از هم
(ذوقی اصفهانی)

* * *

کمندزلفش از آن حلقه‌حلقه گردیدست   که مشق حلقه‌ربائی کند سنان نگاه
(صائب تبریزی)

* * *

ل ـ چشم و ابرو

چشم مستت‌شوخی‌وبیباکی ازحدمیبرد   گرچه می‌بیند بفرق خویشتن شمشیر را
(کلیم کاشی)

* * *

چشم تو که هست مست‌وشمشیربدست   خونریزد وغارتکند از هرچه که‌هست
شمشیر چرا بدست مجنون دادی ؟   بازیچه گرفته‌ای تو دیوانه و مست
(محسن شمس ملک‌آرا)

* * *

چشم‌وابروی‌تودیدندزبیماری‌و رشك   چشم نرگس‌مژه‌ابروی‌مه‌نوموریخت
(علینقی کمرهٔ)

* * *

غیرابرویت‌که چشمت راچو مژگان‌برسراست
کی کسی پیوسته پاس خاطـر بیمـار داشت
(آشوب)

* * *

تکیه برگوشهٔ ابروزده چشمت آری   تُرك‌چون‌مست‌شود دست بشمشیر کند
(سرباز)

* * *

میان ابرو وچشم تو گیرو داری بود   من‌این‌میانه‌شدم کشته‌این‌چه‌کاری‌بود
(بهار خراسانی)

* * *

بهترین‌طاقیکه‌زیرطاق گردون بسته‌اند   برفراز منظر آنچشم میگون بسته‌اند
حیرتی دارم ز بنایان شیرین کار وضع   بیستون‌طاق‌دوابروی‌تراچون‌بسته‌اند
(محتشم کاشی)

* * *

ابروان تو طبیبـان دلفـکارانند   هردوپیوسته ازآن‌برسربیمارانند
(ابوالفتح خاوری) (والهی استرابادی)

بعدچشم تو مصوّرچوبابرو پرداخت شدچنان‌مستکه‌برروی‌توشمشیر کشید

(شاطرعباس صبوحی)

میان ابرو وچشم‌تو فرق نتوان داد بلا و فتنه ندارنـد امتیـاز از هم

*** (شاطرعباس صبوحی)

دل زدستم برده‌اند امانمیدانم که‌برد غمزه برابرو اشارت‌میکندابرو بچشم

*** (بهار شیروانی)

نشسته‌زیرِابروخسته‌چشم‌یار میترسم نشستی کرده‌است‌اینطاق‌وزین بیمارمیترسم

*** (الفت کردستانی)

چشم‌اگراینست‌و ابرو این‌و نازوعشوه این

الوداع‌ای‌صبرو تقوی‌الوداع ای عقل‌ودین

*** (کمال خجندی)

نهاده سربگوش چشم فتّانت نمیدانم که‌بااوتاچه‌رازی‌بازدارددرمیان‌ابرو

*** (مخلص شیرازی)

درقصدخون‌عاشق‌ابرووچشم شوخت گه‌این کمین گشاده گه‌آنکمان کشیده

*** (حافظ)

نمیگویم که‌بربالای‌چشمت‌هست‌ابروئی زبارحسن‌خم گردیده شاهین ترازوئی

*** (ملهمی شبستری)

م ـ چشم و مژه

الف‌مژگان‌چشمش‌رانگر‌بایکدگر تا بدست‌مست‌بینی خنجرخونریز را

*** (فخری قاجار)

بچندین‌دست‌نتوانست‌مژگانش‌بگرداند ز افتادن بهرجانب‌نگاه‌نیم مستش را

*** (   )

مژگان توبرگشته‌بهمچشمی ابروی این‌کافر خونریز بود دشمن‌محراب

*** (سعیدای اشرف)

چشم گیرنده‌ترازچنگل شاهین قضاست مژه‌برگشته‌ترازبخت‌من بی‌سروپاست

*** (محمدامین خازن اصفهانی)

در ستایش جمال معشوق

دل‌زمردم بردن‌وخودرا بخواب انداختن شیوهٔ مژگان عیّار وشعار چشم تُست.
(صائب تبریزی)

گرچه بیماری از آن‌چشم‌سیه میبارد شیر را طاقت‌سرپنجه مژگانش‌نیست.
(صائب تبریزی)

مژه‌ها را بهم افکنده‌زشوخی‌چشمش مست راکارهمین‌فتنه‌برانگیختن‌است.
(صائب تبریزی)

نشان‌صافی‌شست‌است اینکه‌چشمش‌را نشدزریختن‌خون‌خدنگ‌مژگان‌سرخ.
(صائب تبریزی)

***

صف‌کشیده هر دو مژگانت بجنگ استاده‌اند
صلح خواهد شد که مردم در میان افتاده‌اند.
(   )

***

چشم مستش‌زمژه تیر برابروپیوست ترک‌مستست وکماندارحذر باید کرد.
(عارف قزوینی)

***

چشمت بخنجر مژه‌عالم خراب کرد کس‌خنجر کشیده‌بمستی چنان دهد؟
(جمال‌الدین سلمان)

***

ازآنمژگان‌اودست‌دعا برآسمان دارد که‌دائم‌ازخداخواهد شفای‌چشم‌بیمارش.
(کلیم کاشی)

***

بمیرم از برای آن خمار آلود چشمانش
که پنداری عصای دست بیمارست مژگانش.
(طاهر وحید)

***

تهمت سرمه به آن چشم سیه عین خطاست
سرمه گردی‌است که خیزد زصف‌مژگانش.

(صائب تبریزی)

مرا افکند در دریای غم نیلوفری چشمی
که‌چون‌خورشید عالمتاب زرّینست‌مژگانش.
(صائب تبریزی).

***

بمژگان‌سیه کردی هزاران رخنه‌در دینم　　بیا کز چشم بیمارت هزاران درد بر چینم
(حافظ)　　***

دو چشم‌مست‌تو خوش‌میکشند ناز از هم　　نمیکنند دو بد مست احتراز از هم
شدی بخواب و بهم ریخت خیل مژگانت　　گشای چشم و جدا کن سپاه ناز از هم
(شاطر عباس صبوحی)　　***

همچو مژگان هر دو عالم را بهم انداختست
از اشارتهای پنهان چشم بازیگوش تو
(صائب تبریزی)

پریزادیست مژگانت که از چشم　　گرفته در بغل آهوی وحشی
(صائب تبریزی)　　***

ن ـ چشم و لب

گر سیه‌چشم تو یکشهر کُشد درمستی　　لعل‌جانبخش تو از بوسه‌دهد تاوانرا
(فروغی بسطامی)　　***

پسته‌ها را لعل‌میگونت گریبان‌چاك کرد　　تلخ‌شد از چشم‌شوخت خواب بر بادامها
(صائب تبریزی)

چشم مست و لعل میگونرا زکوتی لازمست
از خمار آلودگان گاهی خبر باید گرفت
(صائب تبریزی)　　***

غلام نرگس مست تو تاجدارانند　　خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غمّاز　　و گرنه عاشق و معشوق رازدارانند
(حافظ)　　***

س ـ در وصف خال

بر صفحهٔ عذُار تو از نقطه‌های خال　　کردست کلك صنع نشان بوسه گاهرا
(صائب تبریزی)　　***

بگوشهٔ لب او خال دیدم و گفتم　　که پاسبانِ شکر کرده‌اند هندو را
(زرگر اصفهانی)　　***

در ستایش جمال معشوق

خال سیاهت از اثرِ دودِ آه کیست این نوردیده کوکب بخت‌سیاه کیست

(لسانی شیرازی)

***

خال مشکین که بر آن گوشهٔ لب بنشسته است
مگسی هست که در پیش رطب بنشسته است

(فرصت شیرازی)

***

زیرلب وقت نوشتن همه‌کس نقطه نهد نقطهٔ لعل تو اَزچیست که بالای لبست؟

(شاطرعباس صبوحی)

***

زلف و خالت دانه و دام دلست با چنین دل زندگانی مشکلست

(عارف قزوینی)

***

شد گوشه نشین خال تو در کنج لب آری کارهمه دلسوختگان گوشه نشینی است

(بیدل کرمانشاهی)

***

فریاد که‌در کنج لب آن خال سیه‌را دل‌دانه گمان کرد ندانست که‌دامست

(صافی اصفهانی)

***

نقطه‌ای کز مشك تر بر لعل‌جانان‌منست هست‌خالی‌پیش‌لب‌یاآفت جان منست

(شیخ ذوالنون‌قزوینی)

***

خال بر روی‌توسحر یست‌از آن‌چشم‌سیاه ورنه هرگز مگسی برسرآتش ننشست

(فیض دکنی)

***

گوشه گیران زوددردلها تصرف‌میکنند بیشتردل میبرد خالی که در کنج‌لبست

(صائب تبریزی)

***

بر چهرهٔ سپید تو خال سیاه چیست بنشسته‌است شاه حبش بر سریر عاج

(دهقان اصفهانی)

اندر بهشت عارضت خالی چو گندم هست کو
هم راه آدم میزند هم هوش حوّا میبرد

(دهقان اصفهانی)

***

گندم‌خال توشدرهزن آدم ز بهشت جعل کردند گناهی و بآدم بستند

(محقق)

***

خال بیجا بکنار لب او کرده وطن　　نقطه‌ای گر غلط افتاد مکیدن دارد
(محمدقلی سلیم)

***

آن خال که دیده بر رُخت میبیند　　زاغیست که جز بر گُلِ تر ننشیند
نی نی غلطم که در گلستان رُخت　　هندو بچه‌ای برهنه گُل میچیند

***

(　　　)

خال بر رخسار جانان هیچ میدانی که چیست
زنگی‌ای در باغ جنّت باغبانی میکند

***

(　　　)

خالِ زیر لب تو بیجا نیست　　نقطه‌ای زیر لب ضرور بود

***

(　　　)

بهدانه‌ایست خالت افتاده بر بنا گوش　　باید که گوشداری ز آسیب روزگارش

***

(اثیرالدین اخسیکتی)

زلف او فتنه و خط آفت و خالست بلا　　آه از آنروز که این هر سه دهد دست بهم

***

(صائب تبریزی)

برلب لعل روان بخش تو آنخال سیاه　　همچو داغیست که باشد بدل خونینم

***

(فرصت شیرازی)

من بگندم خوردن از خلد برین بیرون نرفتم
دانهٔ خال تو رخت افکند در این خاکدانم

***

(غبار همدانی)

اختر برج سعادت مرکز پرگار حسن　　تخم آه آتشین یا خال عنبر بوست این

***

(صائب تبریزی)

خال بکنج لب یکی طرهٔ مشکفام دو　　وای بحال مرغ دل دانه یکی و دام دو
(محمد قلیخان کازرونی) (صحبت لاری)

***

نقطه از خامه نقاش ازل افتاده　　بر گلستان رخت یا تو بعمدا زده‌ای؟

***

(عارف)

در ستایش جمال معشوق

تا تو بر برگ سمن نقطهٔ سویدا زده‌ای — در سویدای دلم آتش سودا زده‌ای

(   )

***

بر آن لب خال مشکین چیست نقّاش ازل گویا

زکار خویش چیزیرا که خوش کرده نشان کرده

(طالب کلیم)

***

دانهٔ خال سیه در کنج لب دانی که چیست

هندوئیرا رهزن چاه زنخدان کرده‌ای

(عرفی شیرازی)

***

یکی خال سیه جا کرده در کنج لب لعلش — که گوئی بر لب آب بقا بنشسته هندوئی

(   )

***

۴ ـ در وصف بینی

بینی است درمیانهٔ ابروی چون الف — زیر دو نون که بر سر میم مصوّر است

یا متّصل بزیر دو طاق زمردین — از سیم خام بسته ستون دو پیکرست

(   )

***

بینیت شاخ نرگس است ای یار — رُست زو آن دو نرگس بیمار

(جواهر سنگه جوهر هندی)

***

ما بین دو عین یار از نون تا میم — بینی ز الف کشیده بر صفحهٔ سیم

نی نی غلطم که از کمال معجز — انگشت نبی‌است کرده مه را بدو نیم

(کمال الدین اسمعیل اصفهانی)

***

بینیّ دلفریب تو بر عارض چو سیم — انگشت مصطفی است که کرده قمر دو نیم

(محمد حفیظ قضا)

یدِ قدرت ستونی بسته سیمین — بزیر آن دو طاق عنبر آگین

(محمد حفیظ قضا)

***

بخش سی و دوم

ف ـ در وصف لب

در آن گلشن که گویدغنچه حرفی ازلب لعلش

صبا سازد لبا لب از دُرِ شبنم دهانش را

(خالص هندی) ***

چشمه‌حیوان کجا لعل لب‌جانان کجا هردوجانبخشنداماّاین کجاوآن کجا

(حیدر طهماسبی) ***

از لعل تو تنهانه خرابست بدخشان ویران شدهٔ این دو عقیقند یمنها

(مهری هراتی) ***

چون‌خامه درمحبّت‌هم بسکه یکدلند از هم نمیکند دولبش را سخن جدا

(صائب تبریزی)

توان تا حشر بوی خون شنیداز خاک تُرکستان

بجوش آورد از بس لعل او خون بدخشانرا

(صائب تبریزی)

قدریاقوت‌لب‌اورا که‌میداند که‌چیست جوهری‌قیمت‌نداند گوهری‌نادیده‌را

(صائب تبریزی)

ترسم‌ازدور بچشمش بخورند اهل نظر بسکه‌چون‌خواب بهاران لب‌اوشیرینست

(صائب تبریزی)

در هوای لب یاقوت فروغ تو سُهَیل اشکِ گرمیست که‌ازخاکِ‌یمن آمده‌است

(صائب تبریزی)

گر بگِل گیرد درِ میخانه‌ها را محتسب

ما خمارآلودگانرا آن لب میگون‌خوشست

(صائب تبریزی) ***

ای خنده زده لعل تو بر حقّهٔ‌یاقوت یاقوت‌لب لعل تو مرجان مرا قوت
یاقوت لب لعل‌تو‌چون قوت‌روانست یاقوت بود نام لب لعل تو یاقوت

در ستایش جمال معشوق

باکلك قضاکاتب صنع از خط یاقوت خوش بر لب لعل تو نوشتست که یاقوت
قربان وفاتم بوفاتم گذری کن تابوت مگر بشنوم از رخنهٔ تابوت
(   )

* * *

آنروز که تقسیم شود چشمهٔ کوثر من لعل تو نوشم که مُراددلم اینست
(بانومهرارفع جهانبانی)

* * *

بهوای لب لعل تو صنم زاهد شهر توبه بشکسته‌ودرمیکده‌ساغرزده است
(همای شیرازی)

* * *

روزه میدارم‌وافطارم‌ازآن لعل لبست آری‌افطاررطب دررمضان مستحبست
(فریدون حسین میرزاصفوی)

* * *

می همیخوانند لعلت را و من در حیرتم
زانکه می تلخست‌وشیرینتر لبت ازشکّراست
(بیدل کرمانشاهی)

* * *

بیاد لعل لبت حال‌ما دگر گونست کسیکه‌باده‌ازین‌جام‌میخوردچونست؟
(وصال شیرازی)

* * *

یاقوت ز لعل‌لب شیرین سخن تو چون‌چهرهٔ‌خجلت‌زده‌هر لحظه‌بر نگیست
(صائب تبریزی)

* * *

لبت را آب حیوان گفتم اما چه جای آب کآن ماءِ معین است
(حافظ)

* * *

لبت‌زخنده‌نمك‌برجراحت‌جان‌ریخت نمك زتنگی‌جاازلب‌نمکدان ریخت
(برهان)

* * *

بجز لب‌تو کزو گفت شکّرین خیزد که دیده‌لعل‌کزوجوی‌انگبین خیزد؟
(قاآنی شیرازی)

چون‌لب‌ساغر‌لب‌شیرین‌شورانگیزاو بسکه‌جانبخش‌است‌بوسیدن‌تقاضامیکند
(قاآنی شیرازی)

* * *

گوهری چون لب‌لعل‌تو نیارد‌بیرون تیغ خورشیداگر خون بدخشان‌ریزد
(شکوهی همدانی)

چه‌آیتی تو مگر ساحری که شاه‌وفقیر هر آنکه‌دید لبت بوسه‌ای گدائی کرد؟

*** (محسن شمس ملك‌آرا)

لب خود بر لبش پیوستم از بس تشنهٔ وصلم
که شفتالوچو پیوندی بود آبی دگر دارد

*** (میریحیی شیرازی)

دهان غنچه بدوزد نسیم باد صبا لبان لعل تو وقتی که‌ابتسام کند

*** (سعدی)

لب او بینی گوئی که کسی زیرعقیق بمیان دو گل اندرشکری پنهان کرد

*** (محمدابن صالح هروی)

گر به‌یادلب اوجام دهد باده‌فروش توبه خمیازه کشان تا درمیخانه رود

*** (طبعی قزوینی)

غنچه آهسته ز لعل‌لب جانان‌دم زد تند شد باد صبا بردهنش محکم زد

*** (سیدباقر سمنانی)

منکه‌صدمیخانه‌میگردم تهی‌دریکنفس زآن لب‌میگون‌دهانم بازچون‌پیمانه‌ماند

(صائب تبریزی)

لبهای می آلود بلای دل و جانست زآن‌تیغ‌حذر کن که‌بخون‌ترشده‌باشد

(صائب تبریزی)

دل بنظّارهٔ او شد که دگر بازآید آب گردید درآن لعل گهربار بماند

(صائب تبریزی)

ته جرعه‌ای که‌لعل‌تودرکائنات‌ریخت در ساغر فلك شفق صبح و شام شد

(صائب تبریزی)

لب‌لعل تو بدین‌آب نخواهد ماندن دور فرماندهی خاتم جم میگذرد

(صائب تبریزی)

لعل سیرابش کجا داردغم‌لب‌تشنگان چشمهٔ حیوان کجا یاد سکندر میکند

(صائب تبریزی)

میبرد در روز روشن ره بآن تنگ دهن
در شب تاریك هرکس رشته درسوزن کند

(صائب تبریزی)

در ستایش جمال معشوق

نه از نازست اگر کم حرف افتادست لبهایش
قلم چون تنگ شق افتد رقم زو دیر میریزد
(صائب تبریزی)

تا بکی از لب میگون تو ای بی‌انصاف   روزی ما لب خمیازه مکیدن باشد؟
(صائب تبریزی)

***

انحصار شکر و قند بود در لب تو   گرچه آن قند دگر باشد و این قند دگر
(رعدی تبریزی)

***

شیرینی زیاد دل از کار میبرد   پُر دردهان مگیر لب همچو قند خویش
(خاطری)

***

اگر گویم نمك لعل لبت را   تو را هجو ملیحی کرده باشم
(نجات)

***

چنین که وصف لبت میکنم عجب نبود   اگر ز خامه رسد طعنه ها بنیشکرم
(وصال شیرازی)

***

لب شیرینت ار فرهاد دیدی   بقربان تو کردی جای شیرین
(دولتشاه قاجار)

***

لبان لعل تو با هر که در حدیث آید   براستی که زچشمش بیوفتد مرجان
(سعدی)

***

ما خود ز ندامت سر انگشت گزیدیم   تا روزی دندان که باشد رطب تــو
(بابا فغانی)

***

حدیث لعل تو میرفت در حدود یمن   عقیق را ز حیا سرخ گشت پیشانی
(نجیب الدین جرفادقانی)

***

از دل یاقوت آه سرد برآرد   این لب لعل گهرفشان که تو داری
(صائب تبریزی)

منت خشك چرا میبری از آب حیات   تو که قدرت بلب خویش مکیدن داری؟
(صائب تبریزی)

***

نگین حاتم لعلت اگر بـدست آید   به نیم جو نخرم خاتم سلیمــانی
(   )

***

چو ذکر لعل لبت میکند خرد گوید   حدیث یاشکرست اینکه دردهان داری
(حافظ)

ص - در وصف دهان

چون پسته که گیرد شکرش تنگ در آغوش
در قند نهان کرده دهان تو سخن را
(سعیدای اشرف) ***

پیش آن کان ملاحت دهن خوبان چیست در نمکزار چه قدراست نمکدانی را
(صائب تبریزی)

گرد دهن تنگ تو گردم که نمودست شیرین بنظرها سفر تلخ عدم را
(صائب تبریزی) ***

زآنگونه که ازهیچ بسازند سخن را از بهر تو هم ساخت سخن‌ساز دهن را
(ملاحامد بهبهانی) ***

بر زبانهاست که آنشوخ دهانی دارد ورنه این اصل ندارد سخن افواهیست
(خواجه امان) ***

با اینهمه تنگی که نصیب دهن اوست داغم که چراروزی ارباب هنر نیست
(کلیم کاشی) ***

بتکلم بگشا نقطهٔ موهوم دهان [illegible] تاهمه‌خلق بدانند تراهم دهنست
(مشعوف قاجار) ***

دهنت یکسر موئیست بهنگام سخن اثر موی شکافی تو در وی پیداست
(کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی) ***

دهنت تنگتر از خانهٔ مور دل من تنگتر است از دهنت
(فتحعلیشاه) ***

دهان تنگ تو گویا که نون تکوینست که در حدیث درآید ولیک پیدانیست
(سعدی)

علت آنستکه گه گه سخنی میگوید ورنه معلوم نگشتی که دهانی دارد
(سعدی) ***

در ستایش جمال معشوق

دهان تنگ شیرینت مگر مهر سلیمان است　　که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد
(حافظ)

* * *

بخنده هر که ببیند دهان او گوید　　وجود نقطهٔ موهوم را مبرهن کرد
(ریاض بروجردی)

* * *

بطنز گفتم بشگفته غنچه چون دهنت　　بخنده گفت کجا غنچه این دهن دارد
(افسر سبزواری)

* * *

غنچه را پیش دهانش چو صبا خندان یافت
آنچنان بر دهنش زد که دهن خونین شد
(ناصرعلی نصیر)

* * *

میخواست کند غنچهٔ بشگفته دهن باز　　وصف ازدهن تنگ تو کردیم حیا کرد
(فرصت شیرازی)

* * *

پیش دهنت پسته ز تنگی زده لاف　　ز آنست که هر کس دهنش پاره کند
(سنای اصفهانی)

* * *

با دهانت نتواند ز ملاحت دم زد　　پسته هر چند که خود را بنمك شور کند
(غنی کشمیری)

* * *

شیرین لبان که شور بعالم فکنده اند　　در یوزهٔ نمك ز دهان تو میکنند
(صائب تبریزی)

* * *

بحیرتم زدهانت که نیست هیچ وز وصفش　　زمانه پُر شد و حاجت بود بدفتر دیگر
(وصال شیرازی)

* * *

نیمهٔ دینار را ماند دهان تنگ او　　در دل تنگم فکند آن نیمه دینار نار
(امیر معزی)

* * *

یکی به پستهٔ خندان نمود وصف دهانش　　گشود نقطهٔ موهوم و خنده کرد بهوشش
(خسروی قاجار)

* * *

دهان او معمائیست مشکل　　بزور بوسه ها خواهم گشودن
(　　　)

* * *

دیدم دهنی و رفتم از هوش　　دیدی که بهیچ مرده بودم
(　　　)

کردی بخنده نقطهٔ موهوم‌را دونیم ای مبطل کلام حکیمان دهان تو

* * *

(   )

روزی که پسته دیدلب‌همچو قند او شد خنده زهر در دهن نیمخند او

* * *

(صائب تبریزی)

تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه هرگز نبود غنچه بدین‌تنگ‌دهانی.

* * *

(حافظ)

گر نگوئی سخن از ناز بمن‌معذوری که نداری دهنی تا که‌بگوئی سخنی

* * *

(بهار شیروانی)

عقل در کارتو ای‌تنگ‌دهان‌حیرانست کرده‌ای کشوردل‌ضبط باین بی‌دهنی.

* * *

(ملا ذهنی)

ق - در وصف دندان

دندان‌اوست‌خوشهٔ‌پروین دُرخوشاب یا درصدف چکیده‌تگرگی‌مقطّراست.

* * *

(   )

از فروغ رشتهٔ دندان گوهر بار او چشم‌من‌دائم‌بکردارصدف‌پر گوهرست.

* * *

(   )

دست‌ولب‌میگزداز‌رشگ‌دهان‌توصدف تا بکام صدفت رشتهٔ دندان بستند

* * *

(محقق)

دندانت بقطره‌های شبنم ماند کاندر دهن غنچهٔ خندان افتد

* * *

(ابن یمین)

حدیث از دُر دندان او شنید صدف گهرچوشبنم گل آب گشت دردهنش.

* * *

(شفیعای اثیر)

در آن دُرج دهان‌دُرهای دندان چو شبنم در میان غنچه خندان

* * *

(کلیم کاشی)

تا تبسم نکنی عقل نداند هرگز که تو در آب خضرلؤلؤ لالا داری.

* * *

(ابن‌حسام)

ر ـ در وصف لب و دهان و دندان

گرانبها ترش از دُرهمین نه دندانست دوسرخ لعل لب اوفزون زمرجانست
(گرامی)

***

لب توخضرودهان تو آب حیوانست قدتوسرو و میان تومویوگردن عاج
دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا لب چوقند تو برد از نبات مصرحراج
(حافظ)

***

در دُرج دُر عقیق لبت لعل جان نهاد جنسی نفیس یافت بجای نهان نهاد
قفلی ز لعل بر در آن دُرج زد لبت خالت ز عنبر آمد وقفلی بر آن نهاد
(سلمان ساوجی)

***

زآن لعل لبان و دُر دندان دندان طمع نمی شود کند
(والۀ اصفهانی)

***

از صفای لب اوخوبی دندان پیداست گوهر هر کسی از باده پدیدار شود
( )

***

دندان تست قطرۀ شیر و لبت شکر درکامهاست شیر و شکر بهر آن لذیذ
(آصفی هروی)

***

توراست لعل بدخشان و درمیان گوهر میان لعل چرا کرده ای نهان گوهر؟
(ظهیر فاریابی)

***

دو رشته دُرّ دندان چون از لبت بتابد گوئی مگر ثریا درماه کرده منزل
(کمال الدین اسمعیل اصفهانی)

***

دل دو نیمست زلعل لب جان پرور او باز ماندست دهان صدف از گوهر او
(صائب تبریزی)

***

ش ـ در وصف گوش و بناگوش

گوشش از بار دَر گران گشتست نشنود نالۀ حزین مرا
(امیر خسرو دهلوی)

***

گردآن محراب ابرو نیست ما را راه حرف
از دعاگویان آن صبح بناگوشیم ما
(صائب تبریزی)

با خبر باش دلی از خم زلفت نبرد   دُرِّ گوش تو یتیمی است که در عالم نیست
(صائب تبریزی)

تا بفکر گوشوار آن سیمبر افتاده است   پیچ و تاب رشته در جان گهر افتاده است
(صائب تبریزی)

***

رخسار تو گلست و بنا گوش یاسمن   گل در میان دام و سمن زیر چنبر ست
(امیر معزی سمرقندی)

***

شیر انوار تجلی را چو میکردند صاف   دُردِ او مهتاب و صاف او بنا گوش تو شد
(شوکت بخارائی)

***

گفتم دُرِ گوش تو مرا خسته جگر کرد
بشنید ازین گوش و از آن گوش بدر کرد
(یاری)

***

حلقهٔ گوش ترا هر که بدین لطف بدید   حلقهٔ بندگی گوش تو در گوش کشید
(ملاجامی)

***

ز خورشید بنا گوشت که باشد طالع خوبی
سرشك شوق، در چشم گهر گردیدنی دارد
(سراج المحققین)

***

نازکیّ و لطف دزدید از بنا گوش تو دُر   غوطه‌ها دادند در آب آنگهش آویختند
(کمال خجندی)

***

بر بنا گوش تو دانی چیست شکل گوشوار؟   ماه را مانند که آیینش ز پروین کرده‌اند
(وصال شیرازی)

***

آفتاب از مه نو کاسهٔ در یوزه بکف   نور از آن صبح بنا گوش گدائی دارد
(صائب تبریزی)

مگر ز صبح بنا گوش یار نور گرفت   که بوی یاسمن از ماهتاب میآید
(صائب تبریزی)

دلگشاتر زتماشای بنا گوش تو نیست   صبح هر چند دم عقده گشائی دارد
(صائب تبریزی)

چرآن بیاض بناگوش گوشوارهٔ دُرّ ستاره ایست که در صبحگاه میلرزد
(صائب تبریزی)

***

کوکبست از دُرّ گوش و از لطافت هر سحر
میکند با آفتاب از یك گریبان سر بدر
(ریاضی)

***

کسیکه دیده بناگوش اوشبی درخواب نیایدش بنظر برگ یاسمن نازك
(طالب آملی)

***

از بناگوش وخط سبز تو بس درعجبم کز کجا برگ گلی مشك تر آورده برون
(شاطر عباس صبوحی)

***

اشتیاق حلقهٔ گوش تودرصلب صدف درگهرها پیچوتاب ریسمان انداخته
(صائب تبریزی)

***

ت ـ در وصف زنخدان

لب عقیق بدندان گرفته است سهیل ز دور دیده مگرسیب آن زنخدانرا
چه ساده‌ام که بدست تهی طمع دارم که پر زبوسه کنم آن چه زنخدانرا
(صائب تبریزی)

بزنخدان تو هر کس که نگاه اندازد گر بودخضر دلخویش بچاه اندازد
(صائب تبریزی)

رگ جانها بهم پیوسته شد زلف پریشان شد
لطافتهای عالم گرد شد سیب زنخدان شد
(صائب تبریزی)

رنگ و بوئی که از آن باغ جنان رنگین بود
گرد کردند و بآن سیب ذقن بخشیدند
(صائب تبریزی)

ماسبك روحان ببوی سیب غبغب زنده ایم سبزهٔ ما آب از چاه زنخدان میکشد

یکبارکند هر ثمری گل ز لطافت درهر نظری سیب زنخدان تو گل کرد
(صائب تبریزی)

چون سرو قمریان همه گردن کشیده اند　　در آرزوی طوق گلوسوز غبغبش
(صائب تبریزی)

بآب میبرد و تشنه باز میآرد　　هزار تشنه جگر را چه زنخدانش
(صائب تبریزی)

تکیه بر عقل مکن پیش زنخدان بتان　　که در این چاه مکرر بعصا افتادم
(صائب تبریزی)

***

ث ـ در وصف گردن

از لطافت میتوان چون شمع در فانوس دید　　از بیاض گردن او شعلهٔ آواز را
(والی بختیاری نجفقلی بیك)

***

این لطافت نیست هر گز میوهٔ فردوس را　　میتوان چیدن بلب سیب زنخدان تورا
(صائب تبریزی)

چون گلوی شیشه موج بادهٔ گلرنگ را　　میتوان دید از بیاض گردن او بیحجاب
(صائب تبریزی)

***

هر کس بیاض گردن اورا ندیده است　　افسانه‌ای ز صبح قیامت شنیده است
(　　　)

***

از بیاض گردنش پیداست خون عاشقان　　میشود بی پرده می چندانکه مینا نازکست
(صائب تبریزی)

بیاض گردن او در کتابخانهٔ حسن　　سفینه‌ایست که حاجت بانتخابش نیست
(صائب تبریزی)

بر بیاض گردن او خال دیدم سوختم　　کاین نشان انتخاب از دیدهٔ گستاخ نیست
(صائب تبریزی)

بیاض گردن او دست من زکار برد　　بپاس خوش قلم از دست اختیار برد
(صائب تبریزی)

بر بیاض گردن او نقطه ای از خال نیست　　از لطافت این ورق افشان نمیگیرد بخود
(صائب تبریزی)

این آهوان که گردن دعوی کشیده اند　　گویا بیاض گردن او را ندیده اند
(صائب تبریزی)

در ستایش جمال معشوق

صبح با خورشید تابان چون شود دست و بغل ⁂ از بیاض گردن و رخسار جانان یاد کن

(صائب تبریزی)

* * *

خ ـ در وصف بدن

دیدم از چاك گریبانش صفای سینه را ⁂ من گمان کردم که دارد در بغل آئینه را

(صائب تبریزی)

بدن نازك او بسکه لطیف افتاد است ⁂ خار در پیرهن از رشتهٔ جانست او را

(صائب تبریزی)

میدهد رخنهٔ دیوار ز گلزار خبر ⁂ لطف اندام تو از چاك گریبان پیداست

(صائب تبریزی)

همچو آبی که نمایان بود از پردهٔ لعل ⁂ تن سیمین تو از جامهٔ گلگون پیداست

(صائب تبریزی)

غیر از تو ای نگار ز سیمین بران کراست ⁂ در پیرهن تنی که بصد جان برابر است؟

(صائب تبریزی)

دل روشن گهران فلکی آب شدست ⁂ تا چو تو دلبر سیمین بدنی ساخته‌اند

(صائب تبریزی)

* * *

جمعی که در کمینگه صبح قیامتند ⁂ آن سینه‌را ز چاك گریبان ندیده‌اند

(   )

* * *

در پیرهنت بدن تو گوئی ⁂ شمعی است که پیرهن ندارد

(فکرت لاریجانی)

* * *

نظر تا بر صفای آن شکم بود ⁂ نگه را لغزشی در هر قدم بود

(   )

* * *

ز چاك سینهٔ آن ماه سیمتن پیداست ⁂ سفیدئی که سیاهی به آفتاب زند

(شفیعی گیلانی)

* * *

رسیده است بجائی لطافت بدنش ⁂ که از نسیم بود داغدار پیرهنش

(صائب تبریزی)

* * *

سینه‌اش ازبسکه باشد نرم و صاف ⁂ بوسه از لغزش ناستد تا بناف

(   )

چنانکه‌شمع‌فروزان‌نماید از ناقوس فروغ سینه‌اش از پیرهن بود روشن

*** (مظهر تبریزی)

ز چاك پیرهن اندام نازکش ماند چوعکس برگ گل اندرمیان آب زلال

*** (شاطر عباس صبوحی)

بسینه‌ام چوگریبان هزار چاك افتاد چه سینه بود که‌من‌دیدم‌از گریبانی؟

*** (امیرهمایون اسفراینی)

شمع گر با توکنددعوی نازك بدنی کشتنی سوختنی باشد و گردن زدنی

*** (فطرت)

خوش آنکه‌چاك گریبان‌بناز بازکنی نظر برآن تن‌نازك‌کنی و ناز کنی
توپاکدامن و من رندپیرهن چاکم عجب نباشد اگرازمن‌احتراز کنی

*** (امیدی طهرانی)

ذ ــ در وصف پستان

دو پستانش دو لیمو پر ز نور است بسختی و صفائی چون بلور است

*** (امیرخسرو دهلوی)

ناز پستان تو برد آب ترنج بغداد زنخت‌هم‌زنظرسیب صفاهان انداخت

*** (دهقان اصفهانی)

هیچ‌میدانی‌سیاهی‌ازچه‌درپستان‌اوست حقهٔ حسنست مُهرعشق‌بروی کرده‌اند

*** (عزیز)

بالیده دوپستانش برآن‌قامت‌نوخیز چون‌تازه نهالی که‌نخستین ثمر آرد

*** (شمس‌الدین فقیر)

دو پستان هریکی چون قبهٔ نور حبابی خاسته از عین کافور

*** (ملاجامی)

پستان یار در خم گیسوی تابدار چون گوی‌عاج‌درخم چوگان‌آبنوس

*** (سعدی)

سفیدوگردبود گوی‌عاج ونیست‌لطیف سفید وگرد ولطیفست مرترا پستان

(سروش اصفهانی)

در ستایش جمال معشوق

مانند دو گوی زرد و پستان آسوده ز دستبرد چوگان

(شمس الدین فقیر)

***

دو پستانش ز چاك پیرهن دیدم بدل گفتم تماشا کن که سرو ناز بار آورده لیموئی

( )

***

چگویم حرف از پستان آن حور چو نو دولت بسی سرسخت و مغرور

دو نار تازه هر یك نونهالند دو برج قلعهٔ حسن و جمالند

( )

***

ض - در وصف کمر

پیچد بسر خامه‌اش از تاب کمر مو مشکل که مصور کشد آن موی میانرا

(مهری هراتی)

***

از کف دست اگر موی برون میآید میرسد دست بموی کمر یار مرا

(صائب تبریزی)

کسی بموی نیاویختست خرمن گل غم میان تو دارد بپیچ و تاب مرا

(صائب تبریزی)

مصرع برجسته خود را مینماید در غزل پیچ و تاب زلف را موی کمر پوشیده است

(صائب تبریزی)

ز فکر چون بمیان توره توان بردن ؟ که راه فکر بباریکی میان تو نیست

(صائب تبریزی)

***

در وصف میانت سخن موی نگنجد صد نکتهٔ باریکتر از موی میانست

(زرگر اصفهانی)

***

اندیشه‌ای که گم شود از لطف در ضمیر گردون بلطف با کمرت در میان نهاد

( )

***

طرفه آنستکه گه گه کمری می‌بندد ورنه معلوم نگشتی که میانی دارد

(سعدی)

***

تار موئیست میان تو و مضمون بسیار کمرت معنی بکریست که بستن دارد

(علوی)

دیدم میان یار ندیدم دهان یار نتوان بهیچ دید چو در دیده موفتاد

(غنی کشمیری)

***

از کمربند مرصّع شد میان او نهان هرکه‌یا بددولتی‌خودرا‌چرا گم‌میکند

(سعیدای اشرف)

***

در توهرچ‌آن بوداسباب نگوئی همه هست

جز دهان و کمر آنهم عدمی به ز وجود

(یغمای جندقی)

***

میانت‌را‌و‌مویت‌را‌دو‌صدره گر بپیمائی میانت کمتراز‌موئی‌و‌مویت‌تا‌میان‌باشد

( )

***

هرعضوتنت ساده‌ترازعضو دگر بود موئی که براندام تو دیدیم کمر بود

(طالب آملی)

***

ازآن‌دوزلف تو زانوی‌خویش خم کردست

که پیش موی میان مشق پیچ و تاب کند

(صائب تبریزی)

این شیوه‌ها که من‌زمیان تو دیده‌ام مشکل بصد عبارت نازك ادا شود

(صائب تبریزی)

وقت نازکتر از آن موی میان گردیدست

رحم اگر بر دل صد پارهٔ ما خواهی کرد

(صائب تبریزی)

پیش از آن کاین‌دل‌صد پاره پریشان گردد

فکر شیرازهٔ موی کمری باید کرد

(صائب تبریزی)

تا بآن موی‌میان‌کس نتواند ره برد زلف مشکین ترا تاکمر آویخته‌اند

(صائب تبریزی)

تقصیر میانش ز خم و پیچ ندارد حرفیست که گویند الف هیچ‌ندارد

(صائب تبریزی)

در جامهٔ گلگون‌کمر نازك آنشوخ از لعل بود همچو رگ لعل نمودار

(صائب تبریزی)

در ستایش جمال معشوق

فکر آنموی میان نگذاشت درمن زندگی   درد پنهانی بود از دردها جانکاه تر
(صائب تبریزی)

میکند چون موی آتش دیده مشق پیچ و تاب   رشته زنار از شرم میان لاغرش
(صائب تبریزی)

میبرد چشم جهان در طلبش چون مه عید   تاکرا چشم فتد بر کمر لاغر تو
(صائب تبریزی)

***

ظ - در وصف دست ساعد

بدامن میرسد چاك گریبان گلعذارانرا   بهر محفل که دست آن نگارین میشود پیدا
(   )

***

پشت و روی بتان چینی را   پشت دست تو پشت پا زده است
(قلندر)

***

سازی بآستین زچه مستور پشت دست   ای روی دستت از گل و از نور پشت دست
(مخلص کاشی)

***

آنجا که ساعد تو برآید ز آستین   غلمان رود ز دست و گزد حور پشت دست
(صائب تبریزی)

بی شك و شبهه شمع ساعد تو   از دو فانوس آستین پیداست
(صائب تبریزی)

***

ای فتنه بدور چشم مستت شده فوج   حسن تو چو خورشید گرفت اختر اوج
پیداست ز چین آستین ساعد تو   چون سینهٔ ماهی که نماید از موج
(علیرضا تجلی)

***

زدست برد دلم را صفای ساعد او   گواه عاشق صادق در آستین باشد
(مخلص نراقی)

***

مانی چو نقش آن بت بدمست میکشد   چون میرسد بساعد او دست میکشد
(شوکت بخارائی)

***

قیاسی میکنند این ساده لوحان از ید و بیضا   قماش ساعد سیمین جانان کس نمیداند
(صائب تبریزی)

انصاف آسمان که کدامین نکوتر است   یا روی آفتاب تو یا پشت دست یار
(صائب تبریزی)

***

میان آستین بازوی آن حور چو در فانوس روشن شمع کافور
(همایون)
***
دست بر رخ گرفت و سوخت مرا نیست ایـن سوختن ز حکمت دور
هر کجا اوفتد بسوزاند عکس خورشید از پس بلّور
( )
***
تمام‌فهم نکردم که ارغوان و گلست در آستینش یـا دست و ساعد گلفام
(سعدی)
***
دیدیم ساعد تو و دادیم دل ز دست ماهر چه میکشیم ز دست تو میکشیم
(آشوب)
***
ساعدت را بنظر دیدم و از کار شدم باز ای شوخ بدست تو گرفتار شدم
( )
***
ساعدتوشمع کافوریست یا شاخ بلور یاشعاع‌مهرانوریا ید و بیضاست این
(کنگاپرشادبدر)
***
دستان که تو داری ای پریروی بس دل ببری بمکر و دستـان
(سعدی)
***
ز شوق بوسهٔ دست توغنچه گل گردد چوسوی‌شاخ بری‌دست بهر گلچیدن
(محیط قمی)
***
دستی ازپرده‌برون‌آمدچون‌عاج‌سفید گفتی ازمیغ‌همی‌تیغ زندزهره وماه
پشت دستی‌بمثل چون شکم قاقم نرم چون دم قاقم‌کرده سر انگشت سیاه
(کسائی مروزی)
***
دیـدم آن دست و سست شد پایم وه چه سر پنجهٔ چه بازوئی
(سرمد)
***

غ ـ در وصف پا و ساق پا

صفای ساقش از شلوار پیدا چو شمعی کش بفانوسی بود جا
(طاهر وحید)
***
لطافت‌آنقدردارد که‌هنگام‌خرامیدن توان‌ازپشت‌پایش‌دیدنقش روی قالیرا
(صائب تبریزی)

در ستایش جمال معشوق

پیش ساق نرم صاف و ساده‌ات شیر ماهی مشت خاری بیش نیست

(   )

***

ساق نورانیش در پیراهن رنگین او شمع کافورست درفانوس روشن کرده‌اند

(   )

***

رود هرجا سخن زآن ساق پر نور فتد آتش بجان شمع کافور

(غنیمت)

***

شرمش از ساق تو آید که خرامی چون کبک
اینهمه جلوه پی جلوه که دارد طاووس

(فرصت شیرازی)

***

هر کرا بر ران وساقت یکنظر افتاد گفت عاج را پیوند افتادست با شاخ بغم

(سیف‌الدین اعرج)

***

ساق سیمین او بلورینست گر غلط گفته‌ام بگردن من

(   )

***

بلورین ساق او داده گواهی که حسن اوست از مه تا بماهی
بگرد این سخن پروانه سانم که شمع ساق زد آتش بجانم

(   )

بخش سی و سوم

در عشق

الا یا اَیّها السّاقی ادر کأساً وناولها   که‌عشق آسان نمود اوّل ولی افتاد مشکلها

(حافظ)

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق   ثبت است در جریده عالم دوام ما

(حافظ)

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم

که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

(حافظ)

***

حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر   بسر نکوفته باشد در سرائیرا

(سعدی)

گفتم مگر بوصل رهائی بود زعشق   بیحاصلست خوردن مستسقی آبرا

عشق آدمیتّست گرین ذوق در تو نیست   هم شرکتی بخوردن وخفتن دوَابرا

(سعدی)

***

هر چه گوئی اوّلی دارد بغیر از حرف عشق

کاین همه گفتند و آخر نیست این افسانه‌را

(وحشی بافقی)

***

گر بداند لذّت جان باختن در راه عشق

هیچ عاقل زنده نگذارد بعالم خویشرا

(قاآنی شیرازی)

***

داستان عشق یك افسانه نبود بیش لیك   هر کسی طور دگر میگوید این افسانه‌را

(بسمل شیرازی)

***

زمین را بهره بخشیدند از عشق   ندادند این شرافت آسمانرا

(امین میرهادی)

تنها مرو اندر ره پر پیچ و خم عشق   بهرخود از آغاز بجو راهنما را

(امین میرهادی)

***

در عشق

معلما سخن ازعشق گو که‌مرغ دلم　　طفیل سورهٔ یوسف بخواند قرآن را
(بیدل کرمانشاهی)
***
معلم غالباً امروز درس عشق فرماید　　که در فریاد میبینیم طفلانرا بمکتبها
(هلالی جغتائی)
***
از دولت عشق‌است سرافراز وگرنه　　آدم چه‌شرف‌داشت دگر جانورانرا
(حیرت قاجار)
***
نیروی عشق بنازم که‌بیك سلسله بست　　پای مسکینی و بازوی توانائیرا
(جلال‌الدین قاجار)
***
ای‌بسازشت که‌دردیدهٔ عاشق زیباست　　عشق فرقی نکند زشتی و زیبائیرا
(سرخوش تفرشی)
***
شیشه‌هائیکه شکستیم زسرمستی عشق　　در ازل مایه شد این گنبد مینائیرا
(احسان‌الله ممتاز)
***
بغیر سینهٔ دریا دلان نگنجد عشق　　برای بحر خدا آفریده طوفانرا
(ملافرج‌الله شبستری)
***
حسن‌وعشق‌پاکرا شرم‌وحیادرکار نیست　　پیش مردم‌شمع دربرمیکشد پروانه را
(　　)
***
مگربعشق دلی زنده ماندو جاوید　　وگرنه خاصیتی نیست عمر فانی را
(　　)
***
دوام عشق میخواهی مکن با وصل آمیزش
که آب زندگی هم میکند خاموش آتشرا
(　　)
***
براه عشق قدم چون‌نهی مجرد شو　　برهنگی بود اسباب ره شناور را
(محمدعلی سلیم)
***
نازنینی‌چون‌ترادلداده‌ای بایدچومن　　عشق‌عالم سوز باید حسن‌عالمگیررا
(پارسا تویسرکانی)
***
بهرصورت که باشد عشق دلرا میدهدتسکین
که بهرکوهکن‌ازسنگ شیرین میشود پیدا
(صائب تبریزی)

بخش سی و سوم

مطلب زعشقبازی تحصیل خاکساریست   افتادگیست حاصل از پختگی ثمررا

(صائب تبریزی)

بزور عشق از زندان ظلمانی توان رستن

که جز رستم برون میاورد ازچاه بیژن را

(صائب تبریزی)

گرفتم سهل سوز عشق را اول ندانستم   که صد دریای آتش از شراری میشود پیدا

(صائب تبریزی)

***

در اول عشق مشکلتر زهر مشکل نمود اما

ازین مشکل در آخر بر من آسان گشت مشکلها

(هاتف اصفهانی)

***

مشکلی برمن نبود از عشق مشکلتر ولی

مشکل بسیار آسان شد ازین مشکل مرا

(طایر شیرازی)

***

ما حریف غم و پیمانه کَشی پیشهٔ ما   دیدهٔ ما قدح ما دل ما شیشهٔ ما

ما درین بادیه آن خاربن تشنه لبیم   که رهین نمی ازخاك نشد ریشهٔ ما

مشکل عشق بفکرت نشود طی ورنه   رخنه درسنگ کند ناخن اندیشهٔ ما

منع ما چند کنی اینهمه مشتاق که هست   عشقبازی فن ما باده کشی پیشهٔ ما

(میرمشتاق اصفهانی)

***

همچو فرهاد شده کوه کنی پیشهٔ ما   کوه ما سینهٔ ما ناخن ما تیشهٔ ما

بهریك جرعهٔ می منّت دونان نکشیم   اشك ما بادهٔ ما دیدهٔ ما شیشهٔ ما

عشق شیریست قوی پنجه و میگوید فاش   هر که از جان گذرد بگذرد از بیشهٔ ما

دانم ایعشق قوی پنجه چه خواهی کردن   دست بردار نه‌ای تا نکنی ریشهٔ ما

(ظهیرالدوله)

***

ساقیا از من بگو دردی کَشان عشقرا   ابتدا و انتها نبود زمان عشقرا

روز عاشق شب شبش صبح و فراقش جمله وصل   کی توان گفتن جدا روز و شبان عشقرا

عشق سوزد برگ هستی و برویاند زمین   نیست تخمین تاجرسود وزیان عشقرا

عشق میراند گرت جانها دهد اندر عوض   صدهزاران جان فدا جان و جهان عشقرا

(بانو مهرارفع جهانبانی)

در عشق

در جهان هردرد را صد چاره آمد لب ببند
دردعشقت این ندارد چاره جز مرگ ای طبیب
*** (بانو مهرارفع جهانبانی)

عشق بجائی مرا رساند که آنجا گردش گردون نبود وتابش کوکب
(فروغی بسطامی)

هر که خبردار شد ز مسئلهٔ عشق کار ندارد بهیچ ملت و مذهب
(فروغی بسطامی)
***

بذل مال و جان و ترک نام و ننگ در طریق عشق اوّل منزلست
(سعدی)

دردیست درد عشق که هیچش طبیب نیست
گر دردمند عشق بنالد غریب نیست
دانند عاقلان که مجانین عشق را
پروای قول ناصح و پند ادیب نیست

هر کو شراب عشق نخوردست و دُرد دَرد
آنست کز حیات جهانش نصیب نیست
(سعدی)
***

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست آنجاجز آنکه جان بسپارند چاره نیست
آندم که دل بعشق دهی خوش دمی بود درکار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
(حافظ)

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی اساس هستی من زین خراب آباد است
(حافظ)

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست همه جا خانه عشقست چه مسجد چه کنشت
(حافظ)

سخن عشق نه آنست که آید بزبان ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت
(حافظ)

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمّار داشت
(حافظ)

یك قصه بیش نیست غم عشق واین عجب کز هر زبان که میشنوم نامکرّر است
(حافظ)

سر دفتر عالم معانی عشقست — سر بیت قصیدهٔ جوانی عشقست
ای آنکه خبر نداری از عالم عشق — این نکته بدان که زندگانی عشقست

(عمر خیام)

***

عشق بازیچه و حکایت نیست — در ره عاشقی شکایت نیست
عشق معشوق را چو نیست کران — درد عشاق را نهایت نیست
هر چه داری چودل ببایدباخت — عاشقی را دلی کفایت نیست

(سنائی غزنوی)

عشق درظاهرحرامست ازپی نامحرمان — زآنکه هربیگانه‌ای شایستهٔ این نام نیست

(سنائی غزنوی)

آه سرد و سرشك و گونهٔ زرد — هر سه در عشق بی حقایق نیست
هر که مست از شراب عشق بود — احتسابش مکن که فاسق نیست
دل بعشقست زنده در تن مرد — مرده باشد دلی که عاشق نیست
توبه از عاشقان امید مدار — عشق و توبه بهم موافق نیست

(سنائی غزنوی)

چون دردعاشقی بجهان هیچ درد نیست — تا درد عاشقی نچشد مرد مرد نیست
آغاز عشق یك نظرش با حلاوتست — انجام عشق جزغم وجز آه سرد نیست

(سنائی غزنوی)

از پی عشق بتان مردانگی بایدنمود — گرچوزن بی همتی پس لاف مردان شرط نیست

(سنائی غزنوی)

***

گردن بحکم عشق بنه زآنکه عشقرا — خون هزارهمچو من وتوبگردنست
دانیکه عشق ازچه فزون میشود؟ زشوق — عشق آتشی بودکه براوشوق دامنست

(همای شیرازی)

***

از عشق مرا عیب کند ناصح عاقل — غافل که به ازعشق بعالم هنری نیست
هر نقش قدم در ره عشقست دلیلی — گرراهروی بهتر ازاین راهبری نیست
شد خون جگر ازتو نصیبم مگرایعشق — درخوان توجزخون جگر ماحضری نیست؟

(عبرت نائینی)

***

عشق یوسف‌را دراین‌سودا بدیناری فروخت — بندگی باید پیمبر زادگی منظور نیست

(نظیری نیشابوری)

در عشق

برو ای شیخ وز تکفیر مکن تهدیدم   کافر عشق کجا وحشتش از تکفیر است
(صفائی نراقی)

عجب ملکیست ملك عشق کآنجا   سراسر کوه و صحرا گلستانست
یکی را جان در آستینست   یکی را سر درآن در آستانست
شهی با بینوائی همنشین است   بسلطانی گدائی همعنانست
(صفائی نراقی)

* * *

ادب عشق تقاضا نکند بوس و کنار   دونگه چون بهم آویخت همان آغوشست
(جلال عضد)

* * *

زعمر اگر طلبی بهره عشق ورزا یدوست   که زندگانی بی عیش زندگانی نیست
(رهی معیری)

* * *

مرد راه عشق نبود آنکه درسر باختن   گرمی گفتار او رارونق کردار نیست
(اورنگ)

* * *

آتش یك شهر درمنست و نسوزم   عشق از اینها فزون بود بکرامت
(وصال شیرازی)

عاشق ارشاهست باید سر بخاك ره نهد   عشق را با حشمت و جاه و تجمل کار نیست
(وصال شیرازی)

ایکه گفتی به جوانی زچه خم گشته قدی   عشق باریست که پشت همه عالم خم ازوست
واعظم بیهده از روز جزا بیم دهد   بگمانش که شب محنت عاشق کم ازوست
(وصال شیرازی)

طبیب شهر که هر دردرا دوائی گفت   بدرد عشق نداند کسی چه درمان گفت
(وصال شیرازی)

* * *

درعشق چه جای سخن مذهب و دینست   چیزیکه درین شیوه ندانسته ام اینست
(وقوعی تبریزی)

* * *

آتش عشق که ازطور تجلی برخاست   از ازل جلوه گرو تا بهابد شعله وراست

عشق میورز که بی چاشنی عشق حیات   قصهٔ بی نمك و غصه پُر دردسر است
(سرمد)

* * *

ببزم عشق میارید سینهٔ بی داغ   خطی که مُهر ندارد قبول دیوان نیست
(سید مبارك مدهوش)

عشق هر کس را که خواهدمیکند زیروزبر

پشت‌وروی‌جنس‌دیدن‌درخریدن حجّت است

***

(   )

استاد کائنات که‌این‌کارخانه ساخت   مقصود عشق بودجهانرابهانه ساخت

***

(مسلمی شیرازی)

هرغمی‌چاره‌اش‌آسان‌وعلاجش سهلست،   دردعشقستکه‌مشکلتر ازآن‌دردی‌نیست

(دهقان اصفهانی)

هرچیزکه بینی اثرش کم شودآخر   جز عشق کزو تا بقیامت اثری‌هست

(دهقان اصفهانی)

بشهر عشق‌مجو آبروکه دراین‌خاك   بباد خرمن تقوی‌و عقل وادراکست

***

(دهقان اصفهانی)

آمد بمیان چو قصّهٔ عشق   هر قصه که بود از میان رفت

***

(طایر شیرازی)

جان‌دادم و رفتم بسلامت ز ره‌عشق   راهیست‌ره‌عشق که‌هیچش‌خطری‌نیست

***

(   )

عاشقی را شرط تنها ناله و فریاد نیست

هرکسی از جان شیرین‌نگذرد فرهادنیست

تا نشد رسوای عالم کس نشد استاد عشق

نیم رسوا عاشق اندر فن خود استاد نیست

***

(عشقی همدانی)

در مذهب عاشقان قرار دگر است   وین بادهٔ ناب را خماری دگر است

هر علم که در مدرسه حاصل گردید   کار دگرست و عشق کار دگر است

***

(جلال‌الدین مولوی)

در عشق‌بتان‌چاره بجز مردن نیست   بی مهر بتان نیز نمیشایـد زیست

ایوای برآندل که‌برآن‌سوزی نیست   ای‌خاك‌برآنسر که‌درآن شوری‌نیست

***

(مجمر اصفهانی)

ای عشق‌جهان اسیر مکرو فن تُست نبود بخطـا اگر خرد دشمن تست
رانی تو بمیدان شهادت همه را خون شهدا یکسره بر گردن تست

*** (بینش)

چونکه سلاطین کنند دعوی بالاتری رایت سلطان عشق ازهمه بالاتراست

(فروغی بسطامی)

وجود آدمی از عشق میرسد بکمال گر این کمال نیابی کمال نقصانست

*** (فروغی بسطامی)

کس نیست که دردِ غم عشق تو ندارد کانرا که غم‌عشق کسی نیست کسی نیست

*** (خواجوی کرمانی)

سر گشتگی‌ای نیست‌درین وادیهٔ عشق هرجاکه گذاری قدمی برسر راهست

*** (واحد اصفهانی)

مجنون دل‌چو کرد گذر بردیار عشق لیلای حسن آمدو اورا عنان گرفت
فرهاد بیستون نه بهمت تمام کرد عشقست آنکه پایهٔاین بیستون گرفت
من‌جان کَنم بهجرتو او سنگ‌میکَند بسیار فرق ازمن و اومیتوان گرفت

*** (بانومهرارفع جهانبانی)

سرای‌هردوجهان‌چون برای‌عشق بپاست تونیزاگردوجهانرادهی‌بعشق رواست
بذیل عشق بزن چنگ‌تا شوی جاوید جزآن بهرچه زنی‌دست پایمال‌فناست

*** (خسروی قاجار)

ای‌عشق چه‌دردی‌تو که‌درمانت نیست ای جان‌بچه زنده‌ای که‌جانانت‌نیست
ای صبر نه وصلی توکه پیدا نشوی ای شب نه غم منی که پایانت نیست

*** (جمال‌الدین‌عبدالرزاق اصفهانی)

سخن عشق جز اشارت نیست عشق در بند استعارت نیست
در عبارت همی نگنجد عشق عشق در عالم عبارت نیست
عشق بِستان‌و خویشتن‌بفروش که‌ازین خوبتر تجارت نیست

*** (عطار نیشابوری)

دی ز من پرسید کس کز عشق خوشتر زندگی
در زمانه هست ؟ گفتم نیست لا والله نیست
در مزاج ناشکیبان گر فزاینده غمست
در مزاج مردم آزاده جز غمگاه نیست
(ادیب پیشاوری) ***

ایدل علاج عشق هم از عشق کن طلب مشکل گشای کار تو جز مشکل تو نیست
(حاجب شیرازی) ***

عشقبازان راچه پروائی زناکامی عشق آب دریا در مذاق ماهی دریا خوشست
( ) ***

عشق بالاتر از آنست که در وصف آید
چرخ کبکیست که در چنگل این شهبازاست
(صائب تبریزی)

گردون صدف گوهر یکدانه عشقست خورشید جهانتاب نگین خانه عشقست
از مرتبهٔ خاك به افلاك رسیدن موقوف به یك نعرهٔ مستانه عشقست
(صائب تبریزی)

عشق از ره تکلیف بدل پانگذارد سیلاب نپرسد که در خانه کدامست
(صائب تبریزی)

اظهار عشق را بسخن احتیاج نیست چندانکه شد نگه به نگه آشنا بسست
(صائب تبریزی)

غیر از گهر عشق که پاینده و باقیست باقی همه چون موج ز دریا گذرانند
(صائب تبریزی)

در معرکهٔ عشق دلیرانه متازید بر صفحهٔ دریا نتوان مشق شنا کرد
(صائب تبریزی)

درطریق عشق خار از پا کشیدن مشکلست
ریشه در دل میکند خاری که از پا میرود
(صائب تبریزی)

بی‌پرده نقش‌صورت‌شیرین کشیده است　　تا انتقام عشق چه با کوهکن کند.
(صائب تبریزی)

ز اوقات گرامی آنچه‌صرف عشق میگردد
بدیوان قیامت در حساب زندگی باشد.
(صائب تبریزی)

دانه‌ای در صیدگاه عشق بی رخصت مچین
کز بهشت آدم بیک تقصیر بیرون میرود.
(صائب تبریزی)

* * *

در مذهب عشاق بهیچش نشمارند　　آنرا که دلی باشد و دلدار نباشد.
(دانش بزرگ‌نیا)

* * *

عشق دانی چیست سلطانی که هر جا خیمه زد
بیگمان آن مملکت بر وی مقرر میشود.
(سعدی)

مرض‌عشق‌نه دردیست که میشاید گفت　　با طبیبان که درین راه نه‌دانشمندند.
(سعدی)

عشق‌داغیست که تا مرگ‌نیاید نرود　　هر که برچهره ازین داغ‌نشانی‌دارد.
(سعدی)

* * *

دردیست درد عشق، که اندر علاج او　　هرچند سعی بیش نمائی بتر شود.
گرز آنکه‌من‌سرشك بیارم بزنده رود　　کشت عراق جمله بیکباره تر شود.
(حافظ)

عجب راهیست راه عشق کآنجا　　کسی بر سر کند کش سر نباشد.
بشوی اوراق اگر همدرس مائی　　که علم عشق در دفتر نباشد.
(حافظ)

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد　　که خاك میکده عشق را زیارت کرد.
حدیث عشق‌زحافظ شنو نه از واعظ　　اگر چه صنعت بسیار درعبارت کرد.
(حافظ)

بگوی عشق منه بیدلیل راه قدم — که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید
عجایب ره عشق ایرفیق بسیار است — ز پیش آهوی ایندشت شیر نر برمید
(حافظ)

مشکل عشق نه درحوصله دانش ماست — حل این نکته بدین فکر خطا نتوانکرد
(حافظ)

مبین حقیر گدایان عشقرا کاین قوم — شهان بی کله و خسروان بی کمرند
(حافظ)

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی — که سودها بری ار این سفر توانی کرد
(حافظ)

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر — یادگاری که در این گنبد دوار بماند
(حافظ)

***

درعشق زنده باید کزمرده هیچ ناید — دانیکه کیست زنده آنکوزعشق زاید
(جلال الدین مولوی)

این عشق جمله عاقل و بیدار میکشد — بی تیغ می‌برد سر و بر دار میکشد
(جلال الدین مولوی)

***

زانجام عشق بیم دهندم که‌دوزخست — من دیدم این معامله ز آغاز کاربود
(وصال شیرازی)

نه آفتاب نهانشد بگل نه عشق بدل — تو لب ببندی و اعضای تو بگفتارند
(وصال شیرازی)

پیادگان ره عشق شهسوارانند — بهشتیند اگر چه سیاه کارانند
(وصال شیرازی)

براه عشق کسی راکه پا بسنگ برآید — چه سنگها که بدست ملامتش بسر آید
توایکه‌پای نهادی براه‌عشق حذرکن — که گرزجای رود مشکل او بجای برآید
(وصال شیرازی)

***

عشق را طی لسا نیست که‌صدساله‌سخن — دوست بادوست بیك‌چشم زدن میگوید
(جمالی دهلوی)

***

در ره عشق بتان دست ز جان باید شست طی این وادی پر خوف و خطر باید کرد
(عارف قزوینی)

* * *

گرچه در بادیهٔ عشق بجائی نرسی اینقدر بس که درین راه زنی گامی چند
(هاتف اصفهانی)

* * *

عشق را چاره محالست و ندانم که چرا بیشتر جا بدل مردم بیچاره کند
(مجمر اصفهانی)

* * *

عشق بر ذرات امکان رخ چو بنماید عیان در دل هر ذره خورشیدی پدیدار آورد
جلوهٔ انوار عشقست اینکه از یک پرتوش عیسی گردون نشین را برسر دار آورد
پیر زالی با کلافی بر سر بازارها یوسف مصر ملاحت را خریدار آورد
هر که چون گوسر نیاندازد بمیدان نگاه عشق روسیاهی و ندامت عاقبت بار آورد
(کاظم تویسرکانی)

* * *

طاق کسری شد خراب و بیستون برجای ماند
ز آنکه او را عشق پاك کوهکن بنیاد بود
(ذوقی اصفهانی)

هر که در صبح ازل باده ای از عشق چشید تا دم شام ابد بیخود و مدهوش افتاد
(ذوقی اصفهانی)

* * *

ایدل مباش اینهمه در فکر نام و ننگ در عشق کی کسی طلب ننگ و نام کرد
(زرگر اصفهانی)

* * *

هر درد را علاج بود غیر درد عشق این درد بیدواست بدرمان نمیرسد
(دهقان اصفهانی)

جذبهٔ عشق بنازم که دم مردن شمع گریه اش جز پی ناکامی پروانه نبود
(دهقان اصفهانی)

عشق را چاره نکردند بدرمان حکما اندرین کار بمردند فلاطونی چند
(دهقان اصفهانی)

مقام عشق بنازم که نیش بر رگ لیلی زنند و از رگ مجنون خسته خون بدر آید
(دهقان اصفهانی)

* * *

بر رگ لیلی بزد فصاد نوك نیشتر — عشق را نازم که خون از دست مجنون میرود
آسمان هم از بلای عشق میسوزد ظهیر — بسکه آه عاشقان براوج گردون میرود

(ظهیر فاریابی)

* * *

براز عشق کجا پی برند اهل خرد — مگر کنند فراموش آنچه دانستند

(میرمشتاق اصفهانی)

رسمیست کهن که شحنهٔ عشق — هشیار بجای مست گیرد

(میرمشتاق اصفهانی)

* * *

عشق در سینه کی نهان ماند — لب خاموش میکند فریاد

(سعید حکیم)

* * *

آنرا که زندگیش بعشق است مرگ نیست
هرگز گمان مبر که مر اورا فنا بود

(سنائی غزنوی)

* * *

دل چو خالی شود از عشق بدورش انداز — شیشه بی باده چو گردید شکستن دارد

(غافل)

* * *

عشق دریائی کرانه ناپدید — کی توان کردن شنا ای هوشمند
عاشقی خواهی که تا پایان بری — پس بباید ساخت با هر ناپسند
زشت بایددید و انگارید خوب — زهر باید خورد و انگارید قند

(رابعه قزداری بلخی)

* * *

از شبنم عشق خاك آدم گل شد — صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
چون نشتر عشق بررگ روح زدند — یکقطرهٔ خون چکید و نامش دل شد

(باباافضل کاشی) (ابوسعید ابوالخیر) (شریف بخارائی) (مجدالدین بغدادی)

* * *

تا مرد بتیغ عشق بی سر نشود — در حضرت معشوق مطهر نشود
هم دوست طلب کنی وهم جان خواهی — آری خواهی ولی میسر نشود

(شاه سنجان)

* * *

آتش‌عشق بدین‌سوز نبودست نخست — هر که پیدا شده‌بروی‌زده‌داما نی‌چند
(ملهمی شبستری)

***

حسنی که به‌او عشق سرو کار ندارد — مانند طبیبی است که بیمار ندارد
(کلیم کاشی)

***

خوشترین درسی‌که روز اولم آموخت‌عشق
در دبستان محبت تـرك جان و مال بود
(   )

***

خاك دل آنروز که می بیختند — شبنمی از عشق بر آن ریختند
(غزالی مشهدی)

***

نخستین باده کاندر جام کردند — ز چشم مست ساقی وام کـردند
بعالم هر کجا درد دلی بود — بهم کردند و عشقش نام کردند
(عراقی همدانی)

***

سخن عشق یکی بود ولی آوردنـد — این سخنها بمیان زمرهٔ نادانی چند
(حاج ملاهادی سبزواری)

***

با عشق هیچ قصـه برابر نمی‌شود — هی شرح عشق کن که مکرر نمی‌شود
(هدایت طبرستانی)

روزی شرف عشق‌عیا نگشت که‌یعقوب — بگذاشت نبوت بقفای پسر افتاد
(هدایت طبرستانی)

***

ایکه گفتی‌سخن‌عشق نشاط آردومستی — لب فروبندکزین قصه بجزغصه‌نزاید
(قاآنی شیرازی)

***

عشقست دلا اینهمه نومیـد چـرائی — شاید شب‌ماهم سحری داشتـه باشد
(فسونی تبریزی)

***

در قمارعشق باشدباختن نقش مراد — تاکسیرادل نرفت‌ازدست‌صاحبدل نشد
(جلال اسیر)

***

چه قصه بود نـدانم دلا فسانهٔ عشق
که‌هر که گوش بر آنکرد از زبان افتاد

* * *

(عالی شیرازی)

چواهل‌عشق نه‌ای پا منه بوادی‌عشق
که بیم جان‌وسر اینراه‌پر خطر دارد

(همای شیرازی)

رهیست عشق که‌در هر قدم‌فتاده سری
مباد آنکه‌کس اینراه سرسری داند

* * *

(همای شیرازی)

صنع ایزد گلشنی ایجاد کرد
عشق را فرمود تا آباد کرد

* * *

(سرتیپ حسین فرزانه)

کفر درمذهب‌من زندگی بی‌عشقست
هر که‌شك بر ددر اینراه بایمان نرسید

(محسن شمس‌ملك‌آرا)

آنجا که عشق گوشهٔ ابرو نشان دهد
بر قلب مرده شعلهٔ آتش فشان دهد

این مذهب منست که ننگست آدمی
جز عشق بر علائق دیگر عنان دهد

* * *

(محسن شمس ملك‌آرا)

صحرای‌عشق‌ووادی‌غم‌طرفه‌منزلیست
گر شیر پا نهد بیقین زهره میدرد

گمر کجی‌است ایندل‌من گوئیا بدهر
کز بار هر غمی بجهان بهره میبرد

* * *

(شعاع‌الدین قهرمانی پرتو)

عشق را قلعه‌منیعست‌و بلابارد از آن
فتح آن گر طلبی سینه سپر باید کرد

سر بکف‌مینهد آنکسکه کند غوص گهر
ترق‌سرچون‌نکنی ترك گهر باید کرد

* * *

(خسروی قاجار)

یکقدم‌نیست‌فزون‌مرحلهٔ‌عشق‌و عجب
راه چندانکه بریدیم بپایان نرسید

* * *

(یغمای جندقی)

کس نکشتست‌نهالی که‌بر آرد ثمری
گلشن عشق عجب‌آب و هوائی‌دارد

* * *

(آشفته ایروانی)

دل که‌بیعشق‌شد‌از‌دعوت‌حق دور افتد
مرده را موج ز دریا بکنار اندازد

( )

مکن در صید گاه عشق دست جستجو رنجه   که صید اینزمین خود برسر صیاد میآید

(حسن بیك عجزی تبریزی)

***

حل شد از غم همه مشکل که مرادر دل بود   جز غم عشق که حل کردن آن مشکل بود

(دلشاد خاتون)

***

عشق بجز مرگ ندارد علاج   بیخبران صبر و سفر گفته‌اند

(حالتی ترکمان)

***

عروس عشق بس زیباست لیکن   بجز جان و دلش کابین نباشد

(صفائی نراقی)

***

عشق باغی دلنشین دارد که مرغ دل دراو   گر نشیند بر گیاهی آشیانش میشود

(عرفی شیرازی)

***

در عدم هم ز عشق شوری هست   گُل گریبان دریده میآید

(سرخوش)

***

تا نگردد کهنه داغ عشق کی بخشد فروغ   شمع کم پرتو دهد چون تازه روشن میشود

(نعمت خان عالی)

***

عشق داغیست اگر برجگر کوه نهی   سنگ بر سینه زنان آیدو فریاد کند

(   )

***

اعجاز عشق بین که چراغ دلم نمرد   هر چند تند باد غمت رو باو نهاد

(سلطانمحمد صدقی استرابادی)

***

حسن چون درجلوه آید عشق پیدا میشود   ذرّه تا خورشید نبود کی هویدا میشود؟

(   )

***

عیبم مکن از عشق که درمکتب ایام   آموخته بودم به ازین گر هنری بود

یك لحظه نشد دورزمن در سفرعشق   توفیق درین راه نکو همسفری بود

(عبرت نائینی)

***

رفتم بطبیب گفتم از غـایت درد　　بیمـاری عشق را چه میباید کـرد
خون دلو آب دیده شربت فرمود　　گفتم که غذا ؟ گفت جگر باید خورد

***
(　　　)

کسی عاشق بود کز آتش سوزان نپرهیزد
براه عشق نتوان بودن از پروانه‌ای کمتر

***
(مانی شیرازی)

آسمان گرد عشق میگردد　　بهـر عشقست گنبـد دوار

***
(جلال الدین مولوی)

عشق حقیقی است مجازی مگیر　　این دم شیر است ببازی مگیر

***
(سحابی استرابادی)

رواق مدرسه گرسر نگون شود سهلست　　قصور میکدهٔ عشق را مباد قصور

***
(امید تهرانی)

عشق باریست که جز مست نیارد بردن　　اشتر مست بباید کشد این بار نه خر
سهل پنداشتی این عشق و ندانی هیهات　　عاشقی کار کسی نیست که تن خواهد و سر

***
(حکیم الممالك فرزانه والی)

جهان بدیدم از آغاز تا بانجامش　　حدیث عشق نه انجام داشت نه آغاز

***
(وصال شیرازی)

عشق مشاطه ایست رنگ آمیز　　که حقیقت کند برنگ مجاز
تا بدام آورد دل محمود　　بطرازد بشانـه زلف ایـاز

***
(　　　)

ای طبیب از چه کشی رنج و دهی دردسرم　　عشق دردیستکه درمان ندازآن جالینوس

***
(فرصت شیرازی)

عشقبازی کار بازی نیست ایدل سر بباز　　ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

***
(حافظ)

بارها در دلم آمد که بپوشم غم عشق آبگینه نتواند که بپوشد رازش
(سعدی)
***
هر که در کشمکش عشق نیفشارد پای در برهفتی این شرع برون رفته ز کیش
دست درخانهٔ زنبور مکن از پی نوش اگرت نیست تحمل که کشی ضربت نیش
(خسروی قاجار)
***
هر آن مریض که از درد عشق شد بیمار هزار بار بود مرگ به ز عافیتش
(فریب اصفهانی)
***
در حیرتم که اینهمه راز و نیاز عشق بی گام و بی زبان که رساند ز لب بگوش
(وصال شیرازی)
***
بیابانیست عشق ایدل که پیدا نیست پایانش
بمنزل کی رسی تا گم نگردی در بیابانش
ندانم عشق را ملت ولی هر کس که عاشق شد
مسلمان کافرش میخواند و کافر مسلمانش
(بیدل شیرازی)
***
بعیش کوش که مردان راه حق بردند بیمن سلطنت عشق کارها از پیش
(محیط قمی)
***
بیوسف انتقام عشقرا بنگر که پیش از این
که آزارد زلیخا را فلك افکند درچاهش
( )
***
مائیم زندهٔ ابدی ازشراب عشق خواهی تو نیز زنده شوی زین شراب نوش
(ناصحی هندوستانی)
***
بشنو این نکتهٔ سنجیده ز پروردهٔ عشق که به از زندهٔ بیعشق بود مردهٔ عشق
(همای شیرازی)
***
بس شیشهٔ دلها که شکستی ای عشق بس رشتهٔ جانها که گسستی ای عشق
(میر مشتاق اصفهانی)
***

گر بیستون زپای در آمد عجب نبود
بالله که کوه پست شود زیر بار عشق

***

(جامی)

عشقبازان در طریق عشق اگر باشند پاك
خوبرویان گر در آویزند با ایشان چه باك

***

(   )

تنها بره عشق مرو زآنکه محالست
بی راهنما طی شود این وادی هائل

***

(عبرت نائینی)

ایعشق این چه سود است کز یك کرشمهٔ تو
در زیر تیغ بوسد مقتول دست قاتل

***

(حاجب شیرازی)

ببحر عشق دست از جان بشو شوکت که می‌نتوان
ازین دریای بی پایان کشیدن رخت بر ساحل

***

(شوکت قاجار)

گر با غم عشق سازگار آید دل
بر مرکب آرزو سوار آید دل
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق؟
ور عشق نباشد بچه کار آید دل ؟

(سعدالدین جوینی) (آهی جغتائی)

***

من کجا گفتن توانم بر بزاهد سرّ عشق
گوشِ کر آخر چه استیفا کند از نطق لال

(یغمای جندقی)

***

شکایت از تو ندارم که در طریقت عشق
نداده‌اند بکس رخصت جواب وسؤال

***

(ذوقی اصفهانی)

عشق و ناموس همان قصهٔ سنگست وسبو
عاشقا چند زنی طبل نهان زیر گلیم؟

***

(ذوقی اردستانی)

بوالعجب دردیست درد عشق جانان کاندرو
دردم افزون میشود چندانکه درمان میکنم

***

(شیخ عطار نیشابوری)

با عشق در آویختم و طرفه فنی زد
برداشت نخستین و زد آخر بزمینم

***

(هدایت طبرستانی)

نخست شرط ره عشق ترک دین و دلست　　زمن شنو که درین ره بشد دل و دینم

(همای شیرازی)

* * *

عالم و هرچه در آن یافته ازعشق نظام　　همه عشقست ز آغاز جهان تا انجام

عشق تا چشمهٔ شیرین ببرد خسرو را　　شکرینش کند از لعل لب شیرین کام

همه ازتیشهٔ عشقست در اندیشهٔ عشق　　بیستونی که بجا ماندو ز فرهادی نام

گاو بر دوش گلندام نهد پنجهٔ عشق　　زور عشقست که از پایه برآید تا بام

قوت بازوی عشقست که از تیر و کمان　　دوزد از گور سم و گوش بهم شه بهرام

دست عشقست که از طره وخال لیلی　　در ره مجنون غافل بنهد دانه و دام

فرصت ازعشق چه گوئی ودهی طول سخن　　قصه کوته دو جهان یافته از عشق نظام

(فرصت شیرازی)

* * *

گویند که هر چیز بهنگام بود خوش　　ایعشق چه چیزی که خوشی در همه هنگام؟

(ادیب صابر ترمذی)

* * *

ماجرای دل دیوانه بگفتم بطبیب　　که همه شب در چشمست بفکرت بازم

گفت ازین نوع حکایت که تو داری سعدی　　درد عشقست وندانم که چه درمان سازم

(سعدی)

سعدی اگر نام و ننگ در ره او شد چه شد　　مرد ره عشق نیست کش غم ننگست و نام

(سعدی)

سعدیا عشق نیامیزد و شهوت باهم　　پیش تسبیح ملائك نرود دیو رجیم

(سعدی)

حدیث عشق اگر گوید گناهست　　گناه اوّل ز حوا بود و آدم

(سعدی)

چه خوشست بوی عشق از نفس نیازمندان　　دل از انتظار خونین دهن از امید خندان

(سعدی)

عشقبازی چیست سر در کوی دلبر باختن　　با سر اندر کوی دلبر عشق نتوان باختن

(سعدی)

* * *

بخش سی و سوم

عشق دانی چیست لب پرخنده کردن نزد خلق
بیخبر از آه و افغان آه و افغان داشتن
(قاآنی شیرازی)

حسن بامی هست عالی نردبانش چیست؟ عشق
برفراز بام می نتوان شدن بی نردبان
(قاآنی شیرازی)

***

هر دل که شورعشق ندارد کباب کن
هر مسجدی که قبله ندارد خراب کن
(   )

***

عشق پنجه‌ای دارد آهنین
گر بر آورد سر ز آستین
صد هزار شه بنده میکند
در برِ ایاز چون سبکتکین

***

(   )

مشکل غمیسیت عشق که گفتن نمیتوان
این مشکل دگر که نهفتن نمیتوان

***

(هلالی جغتائی)

خانهٔ عشق چه خانه است که چون بگشائی
در او را همه دیوانه برآید بیرون

***

(دهقان اصفهانی)

اوّل نظر عشق مینماید آسان
زنهار که عاقبت بلب آرد جان
ماند بیکی مار بخال و خط خوش
کافتاده بود بچنگ طفلی نادان

***

(محسن شمس ملك آرا)

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست
ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

***

(حافظ)

پندیست بگویمت که گردی آگاه
ازعشق ورهش که پیچ پیچست اینراه
اول قدمش زجان گذشتن شرطست
اینست طریق اگر روی بسم‌الله

***

(محسن شمس ملك آرا)

از مسجدو میخانه وزکعبه و بتخانه
مقصود خدا عشقست باقی همه افسانه

***

(قاسم انوار)

در عشق

عشق کند جام صبوری تُهی　　آه مِنَ العِشقُ وَ حالاتِهِ

(ایرج)

***

لجام در سر شیران کند صلابت عشق　　چنان کشد که شتر را مهار در بینی

(سعدی)

همین که پای نهادی بر آستانهٔ عشق　　بدست باش که دست ازجهان فروشوئی

(سعدی)

چه خبر دارد از حقیقت عشق　　پای بند هوای نفسانی

(سعدی)

غم عشق آمدو غمهای دگر پاك برفت　　سوزنی باید کز پای در آرد خاری

(سعدی)

فارغ زدرد عشق چه لذت برد زعمر　　عمر آن بود که باغم جانان بسر بری

(سعدی)

عشق در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا
ورنه گل بودی نخواندی بلبلی برشاخساری

(سعدی)

گفتم نهایتی بود این درد عشقرا　　هر بامداد میکند از نو بدایتی

(سعدی)

***

دوام عشق و تنغم نه شیوه عشقست　　اگر معاشر مائی بنوش جام غمی

(حافظ)

طریق عشق طریق عجب خطرناکیست　　نعوذ بالله اگر ره بمأمنی نبری

(حافظ)

در کوی عشق دعوی شاهی نمیخرند　　اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

(حافظ)

معمار وجود ار نزدی رنگ تو در عشق　　در آب محبت گِل آدم نسرشتی

(حافظ)

در ره منزل لیلی که خطرهاست بجان
شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
(حافظ)

بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل
اگر تو عشق نداری برو که معذوری
(حافظ)

طفیل هستی عشق اند آدمی و پری
که جام جم ندهد سودگاه بی‌بصری
(حافظ)

***

گر درد عشقرا بشماری بروزگار
چون روزگار عشق ندارد نهایتی
(وصال شیرازی)

گرچه راه عشق پایانیش نیست
عاشقا چندانکه بتوانی بپوی
(وصال شیرازی)

در روزگار غایت هر کار عشق بود
وین عشق را نبود بجز عشق غایتی
(وصال شیرازی)

کنی ملامت رندی که سیم و زر بازد
قمار عشق ندیدی که خویشتن بازی
(وصال شیرازی)

ای آنکه خنده برمنت آید که عاشقم
بر خودگری که عشق نداری وخرمی
(وصال شیرازی)

***

شوکت نخر دعشق که آخر چوغلامان
بنشست زلیخا بسر راه غلامی
(هدایت طبرستانی)

***

مرد عشقی برسر بازار رسوائی درآ
تا بچنداز پردهٔ ناموس در چادرشوی
(صائب تبریزی)

عشق گر داری جهان گو سر بسر زنجیر باش
صاحب سوهان نیندیشد ز بند آهنی
(صائب تبریزی)

***

جوانی که پیوسته عاشق نباشد
دریغست ازو روزگار جوانی
(فرخی سیستانی)

***

در عشق

نتوان صریح باتوغم عشق گفت، تو — طفلی هنوز و فهم کفـایت نمیکنی
( )

***

نالیدن بلبل ز نو آمـوزی عشقست — هر گز نشنیدیم ز پـروانه صدائی
(حزین لاهیجانی)

***

دوئی بمذهب‌فرمانبران‌عشق خطاست — خدا یکی و محبت یکی و یار یکی
(نثاری تبریزی)

***

در ره عشق بسر تیشه‌زدن آسان نیست — کرد فرهاد درین‌مرحله شیرینکاری
( )

***

ماندیم در بدایت و دردا که‌دردعشق — دارد بدایتی و نـدارد نهایتـی
(مفتون شیرازی)

***

ای صبا ازمن بگوفرهاد بی‌بنیادرا — تخم ننگی در میان عشقبازان کاشتی
کوه‌را با تیشه کندی بیحیاازبهرچه — تیشهٔ آهن‌چه‌میکردی‌تومژ گان‌داشتی
( )

***

فلك جز عشق محـرابی ندارد — جهان بی خاكِ عشق آبی ندارد
غلام عشق شو کاندیشه اینست — همه صاحبدلان را پیشه اینست
جهان عشقست و دیگر زرق سازی — همه بازیست الا عشقبـازی
گر از عشق آسمان آزاد بودی — کجا هر گز زمین آباد بودی
اگر بی عشق بودی جان عالم — که بودی زنده در دوران عالم
کسی کزعشق خالی شد فسرده‌است — گرش صد جان بود بیعشق‌مرده‌است
مبین در دل که او سلطان جانست — قدم در عشق نه کان جان جانست
ز سوز عشق خوشتر در جهان نیست — که بی او گل نخندید ابر نگریست
نروید تخم کس بی دانه عشق — کس ایمن نیست جز در خانهٔ عشق
(نظامی گنجوی)

***

هر چه گویم عشق را شـرح و بیان — چون بعشق‌آیم خجل باشم از آن

گرچه تفسیر زبان روشن‌گر است — لیك عشق بی زبان روشنتر است
چون قلم اَندر نوشتن میشتافت — چون بعشق آمد قلم از خود شکافت
عقل درشرحش چو خردر گل بخفت — شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب — گر دلیلت باید از وی رو متاب

***

(جلال‌الدین مولوی)

خواهم ورقی نوشتن از عشق — کآسان نتوان گذشتن از عشق
عشقست طریق آشنائی — دل یافت ز عشق روشنائی
دل بر درِ عشق پرده داراست — جان در برِ عشق امیدوار است
بی عشق مباش تا توانی — اینست سخن دگر تو دانی

***

(ابن‌عماد شیرازی)

عشق که بازار بتان جای اوست — سلسله بر سلسله سودای اوست
عشق نه وسواس بود نی غرض — عشق نه جوهر بود و نی عرض
آه من العشق و حالاته — احرق قلبی بحراراته
آتش عشق از من دیوانه پرس — کوکبهٔ شمع ز پروانه پرس
عشق بهر سینه که کاوش کند — خون دل از دیده تراوش کند
عشق کجا راحت و آسودگی — عشق کجا دامن آلودگی
گر تو در این سلسله آسوده‌ای — عاشق آسایش خود بوده‌ای
عشق همه سوزو گدازست و بس — نیستی و عجز و نیازست و بس
آتش عشق از تو گدازد تُرا — صافتر از آینه سازد ترا
آب‌خضر گرچه‌زجان‌خوشتراست — چاشنی عشق ازآن خوشتر است

***

(هاشمی دهلوی)

چشم و دل باز کن که جان بینی — آنچه نا دیدنیست آن بینی
گر باقلیم عشق رو آری — همه آفاق گلستان بینی
آنچه بینی دلت همان خواهد — وآنچه خواهد دلت همان بینی
بیسر و پا گدای آنجا را — سر ز ملك جهان گران بینی

در عشق

هم در آن سر برهنه قومی را — بر سر از عـرش سایبان بینی
هم در آن پا برهنه جمعی را — پای بر فـرقِ فـرقدان بینی
دل هـر ذره‌ای که بشکافی — آفتابیش در میان بینی
هر چه داری اگر بعشق دهی — کافرم گر جوی زیان بینی
جان گدازی اگر بعالم عشق — عشق را کیمیای جان بینی
از مضیق حیات در گذری — وسعت ملك لامکان بینی
آنچه نشنیده گوش آن شنوی — وانچه نادیده چشم آن بینی
تا بجائی رسانـدت که یکی — از جهان و جهانیان بینی
با یکی عشق ورز از دل وجان — تا بعین‌الیقین عیـان بینی

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحـده لا اله الاّ هو

(هاتف اصفهانی)

بخش سی و چهارم

عاشق و معشوق

از پختگیست عاشق اگر گریه کم کند
خونابه است شاهد خامی کباب را
***
(صائب تبریزی)

میان عاشق و معشوق نسبتی باید
ببینکه چشم من و یار هر دو خونریز است
(وصال شیرازی)

وقت سحر ست آنکه دعا را اثری نیست
آوخ که شب تیره عاشق سحری نیست
***
(وصال شیرازی)

میان عاشق و معشوق جنگ و غوغا نیست
کدورتی اگر امروز هست فردا نیست
***
(میر صبری اصفهانی)

در ملك عاشقی که دو عالم طفیل اوست
آنکس قدم گذاشت که اول ز سر گذشت
***
(قاسم انوار)

بقای عاشق صادق ز لعل معشوقست
حیات خضر پیمبر ز آب حیوانست
***
(فروغی بسطامی)

عاشق آنستکه فکر سر و سامانش نیست
پیرهن گر بتنش هست گریبانش نیست
***
(نادم لاهیجانی)

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست
***
(حافظ)

اول و آخر ندارد داستان عاشقی
هر چه را آغاز نبود همچنان انجام نیست
***
(غمام همدانی)

من عاشقم گواه من این قلب چاك چاك
در دست من جز این سند پاره پاره نیست
***
(عشقی همدانی)

حسن بی عاشق نمی آید بکار　　　شمع بی پروانه تیر بی پر است
*** (محمدابراهیم فارغا محلاتی)

مذهب عاشق ز مذهب‌ها جداست　　　عاشقان را مذهب و ملت‌خداست
*** (شیخ بهائی)

مؤمن‌زدین برآمدو صوفی ز اعتقاد　　　ترسا محمدی‌شدو عاشق‌همانکه‌هست
*** (بابا فغانی)

پیمودن راه عاشقی دشوار است　　　راهیست که‌پیچ‌وخم درآن بسیاراست
صعب است‌ومخوف‌و بیم جان‌هم‌دارد　　　اما همه‌جا هادی عاشق یار است
*** (محسن شمس ملک‌آرا)

ماکه مخموریم جام می به‌یاران کی‌رواست
تا چراغی خانه را بایدبمسجدکی‌رواست؟
عشق خود پیغام یاران را به یاران میبرد
در میان عاشق و معشوق قاصد کی‌رواست؟
*** (　　　)

عاشق صادق بزخم دوست نمیرد　　　زهر بدستم بده که ماه معینست
(سعدی)

توعاشقان مسلم ندیده‌ای سعدی　　　که‌تیغ‌برسرو سر بنده‌وار درپیشند
*** (سعدی)

از پریدنهای‌رنگ‌وازطپیدنهای دل　　　عاشق بیچاره‌هرجا هست‌رسوامیشود
*** (جلال‌الدین مولوی)

مِهر گیا کی دمد ز تربت عاشق　　　خاك وی از سوز دل گیاه ندارد
*** (وصال شیرازی)

بلبل‌بباغ روزازل‌چونکه پا نهاد　　　گل دید عاشقست بنای جفا نهاد
اول بنا نبود بسوزند عاشقان　　　آتش بجان شمع فتد کاین‌بنانهاد
*** (　　　)

تا که ازجانب معشوقه نباشد کششی　　　کوشش عاشق بیچاره بجائی نرسد
*** (　　　)

بخش سی و چهارم

زبان عشقبازان را بجز عاشق نمیداند
که آنهم گوش مخصوص‌وزبان دیگری دارد
(سرخوش تفرشی)

***

بغلط هم نرود برسر مجنون لیلی
عاشق‌این‌بخت‌ندارد سخنی ساخته‌اند
(شفائی اصفهانی)

***

همین بس شاهد یکرنگی معشوق با عاشق
که بلبل‌عاشقست و گل گریبان پاره میسازد
(صائب تبریزی)

***

محالست اینکه معشوق ازمحبت بیخبر باشد
مگر پروانه تنها سوخت؟ آتش نیزمیسوزد
(سعید حکیم)

***

عاشق‌آن نیست که هر لحظه زندلاف محبت
مرد آنست که لب بندد و بازو بگشاید
(قاآنی شیرازی)

***

عاشق‌آنست که‌غمگین زیدوشاد بمیرد
در همه عمر بود بنده و آزاد بمیرد
(قاضی یحیی‌لاهیجانی)

***

در برعاشق‌صادق‌چه‌فراق‌وچه وصال
بحقیقت‌چو کشدعشق‌چه‌غیبت‌چه‌حضور
(همای مروزی)

***

تاکشش ازجانب‌معشوق‌نبود، یکقدم
عاشق دلخسته نتواند گذارد پیشتر
( )

***

دلا در عاشقی ثابت قدم باش
که در این ره نباشد کار بی اجر
(حافظ)

طهارت ارنه‌بخون جگر کند عاشق
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
(حافظ)

***

بجفائی‌و قفائی نرود عاشق صادق
مژه‌برهم‌نزندگر بزنی تیرو سنانش
(سعدی)

پرده چه باشد میان عاشق و معشوق　　　سد سکندر نه مانعست و نه حائل
(سعدی)

***

بخون‌دیده ودل عاشق اروضو نکند　　　بکیش عشق نمازش نمیشود مقبول
(ذوقی اردستانی)

***

می‌خور که‌عاشقی نه‌بکسبست‌واختیار　　　این موهبت رسید ز دیوان قسمتم
(حافظ)

نصیحت کردن آسانست سر گردان عاشقرا
ولیکن با که میگوئی که نتواند پذیرفتن
(حافظ)

***

رسم‌عاشق‌نیست بایکدل‌دو دلبر داشتن　　　یازجانان‌یازجان بایست دل برداشتن
یااسیر حکم‌جانان باش یادربندجان　　　زشت باشدنوعروسی‌را دوشوهرداشتن
(قاآنی شیرازی)

***

دانی که چیست حاصل ایام عاشقی　　　معشوقه را ببینی و جانرا فدا کنی
(فروغی بسطامی)

***

عاشق‌آنستکه‌هرگز نخوردآب‌خوشی　　　تا بمیرد بفراغت نکندخواب‌خوشی
(لسانی شیرازی)

***

دانیکه کدامین‌شب‌وروزست که عاشق　　　خشنود دلی داردو خوشبوی‌مشامی؟
شامی‌که شمال آورد از دست نسیمی　　　صبحی که صبا آورد از یار پیامی
(حریف جندقی)

بخش سی و پنجم

در محبت

بجز بنای محبت که دائم آباد است
خراب میکند ایام هر بنائیرا
***
(عبرت نائینی)

گر محبت درمیان باشد تکلّف گو مباش
شیر مادر در حلاوت بی نیاز از شکر است
***
(غنی کشمیری)

درس ادیب اگر بوَد زمزمه محبتی
جمعه بمکتب آورد طفل گریزپایرا

جز محبت هر چه بودم سود درمحشر نداشت
دین و دانش عرضه کردم کس بچیزی بر نداشت
***
(نظیری نیشابوری)

بتا هلاك شود دوست در محبت دوست
که زندگانی او در هلاك گشتن اوست
مرا جفا و وفای تو پیش یکسانست
که هر چه دوست پسندد بجای دوست نکوست
***
(سعدی)

میگریم و مرادم از این چشم اشکبار
تخم محبت است که در دل بکارمت
(حافظ)

خلل پذیر بود هر بنا که میبینی
مگر بنای محبت که خالی از خلل است
***
(حافظ)

ببین بنای محبت چه محکمست شکست
بطاق کسری خورده است و بیستون بر پاست
***
(عارف قزوینی)

از جرم عشق پیش کسم گرچه راه نیست
یارب تو آگهی که محبت گناه نیست
***
(هدایت طبرستانی)

بروضع ما بچشم حقارت نظر مکن
ما را بروز تیره محبت نشانده است
***
(علاجی)

جز بمحبت جهان قرار نگیرد — کون و مکان باقی از بقای محبت
گر ز محبت نبود هستی انسان — خانهٔ دل کی شدی بنای محبت ؟
بر زبر خـاك پایـدار نمانـد — هیچ بنـائی بجـز بنای محبت
(محسن شمس ملك آرا)

***

شیرین نشود کام جز از شور محبت — مستی ندهد جز می انگـور محبت
خوش باد دم پیر مغان کز نفس وی — شد زنده دل مـردهٔ مخمور محبت
محنت‌مکش‌ورنج‌مبرمی‌خوروخوشباش — کاین نغمه بلند است ز طنبورمحبت
آن آتش موسی و عصا و ید و بیضا — یك شعله بد از نائـره طور محبت
دشمن که بسر پنجه شمشیر نشد دوست — دیدیم که چربید بر او زور محبت
بر نفس‌عطاغالب‌اگرگشت‌عجب‌نیست — باشیر ژیان پنجــه زنـد مور محبت
(ادیب‌السلطنه سمیعی «عطا»)

***

زمست‌جام محبت‌مخواه چهره سرخ — نشان مستی‌این‌باده زرد رخساریست
(وصال شیرازی)

***

بجز بنای محبت که تا ابد باقیست — شودخراب بگردون اگر برآری کاخ
(صفائی نراقی)

***

تو ای مطاع محبت چگونه کالائی — که قیمت تو نه بایع نه‌مشتری داند
(درویش مجیدطالقانی)

***

بنازم ببزم محبت که آنجا — گدائی بشاهی برابر نشیند
(طبیب اصفهانی)

***

محبت‌بیشترقائم‌شودچون‌بشکند پیمان — شکوفه‌اول افشاند ورق‌آنگه ثمر گیرد
(نظیری)

***

طاعات منکران محبت قبول نیست — صد باراگربچشمهٔ زمزم وضو کنند
(ملاشافی‌تکلو) (دلشادخاتون)

***

باشد به ازگلی که‌زندگلرخی بسر — خاری که در طریق محبت بپا رود
(وصال شیرازی)

***

ایدوست قصه‌ای زمحبت بگو که من — طفلم بطبع و طالب افسانه‌ام هنوز
(پژمان بختیاری)

***

بین بوالعجبی‌های محبت که دلم بود یکقطره و عمریست که جیحون رود از دل

(هدایت طبرستانی)

***

از محبت میکنندم منع من خود ز مادر با محبت زاده‌ام

(صفائی نراقی)

**

یارب چه چشمه ایست محبت که من از آن یکقطره نوش کردم و دریا گریستم

(واقف هندی)

***

عجب که بیخ محبت نمیدهد باری که بر وی اینهمه باران شوق میبارم

(سعدی)

مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی

محبت کار فرهاد است و کوه بیستون کندن

(سعدی)

***

از گل و خاک بر ویند همه نخل و نهال ای محبت تو چه نخلی که ز دل میروئی

( )

***

شکوفه جور و ثمر دشمنی و برگ جدائی تو ای نهال محبت خدا کند که نروئی

(حسن نهاوندی)

بخش سی و ششم

در عشق و عقل

عشق مستغنی است از تدبیر عقل حیله گر　　شیر کی سازد عصای خود دُم روباه را؟

(صائب تبریزی)　＊＊＊

در قمار عشق آخر باختم دل ودین را　　وا زدم در این بازی عقل مصلحت بین را

(فروغی بسطامی)　＊＊＊

عشق آمد خانمان عقل را ویران نمود　　پشت پا زد بر سر آخر عقل دوراندیش را

(بانو مهر ارفع جهانبانی)　＊＊＊

در پیش مار عقل مزن ای فقیه دم　　زیرا که عشقبازی و رندیست کار ما

(امین میرهادی)　＊＊＊

گفتم بپای عقل برم جان زدست عشق　　چون دیدم این پیاده نه مردسواری است

(وصال شیرازی)

عقل گوید عشق را بد نامی است　　عشق را پروای نام و ننگ نیست

(وصال شیرازی)　＊＊

عقل را تدبیر باید عشق را تدبیر نیست　　عاشقانرا عقل بر دامن گریبان گیر نیست

عشق بر تدبیر خندد زانکه در صحرای عقل　　هرچه تدبیر است جز بازیچهٔ تقدیر نیست

(سنائی غزنوی)

راه عشق از روی عقل از بهر آن بس مشکلست

کان نه راه صورت و پایست کان راه دلست

(سنائی غزنوی)　＊＊＊

عقل از هجوم عشق برفتن شتاب کرد　　پیداست پشه را برصرصر درنگ نیست

(خسروی قاجار)　＊＊＊

عقل میگفت که دل منزل و مأوای منست　　عشق خندید که یا جای تو یا جای من است

(قوام السلطنه)　＊＊＊

بخش سی و ششم

از شاه‌عشق خسرو عقل انهزام یافت
بگذاشت شهر و از سر منزل گذشت و رفت.

***

(دهقان اصفهانی)

عقل پرسید که دشوارتر از مردن چیست
عشق فرمود فراق از همه دشوارتر است

***

(فروغی بسطامی)

نقطهٔ عشق بود مرکز پرگار وجود
آنچه بیرون بود از دائره عقل اینست

***

(طراز یزدی)

خیل شاهنشه عشقت چو قدم هشته بپیش
شه عقل و سپهش رو بعقب بنشسته است.

***

(فرصت شیرازی)

عشق آمد و عقل رفت و شورش برخاست
در خانه دل شور قیامت شده راست.

ای عقل تو بیگانه بدی خوش رفتی
ای عشق بجای خویش بنشین که بجاست.

***

(محسن شمس ملک آرا)

عقل تا بوی می عشق تو یافت
دائما دیوانهٔ لایعقل است.

***

(عطار نیشابوری)

چون لشکر عشق از پی تسخیر دل آمد
عقلست حریف سپر اندازو دگر هیچ.

***

(نجاتی)

خیمه زد پادشه عشق بخلوتگه دل
عقل بیچاره چو درویش برون میآید.

***

(محیط قمی)

عقل در سلسله عشق گرفتار بود
عاشق دلشده مست است نه هشیار بود.

عقل با عشق بیکجای ندیدست کسی
عشق چون روی کند عقل نه در کار بود.

***

( ).

عشق باز آمد و در خانهٔ دل منزل کرد
عقل منزل نتواند که دگر در دل کرد.

***

(فخری قاجار)

عشق ما را کرده رسوا از ازل
عقل اکنون سعی بیجا میکند.

***

( ).

در عشق وعقل

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی　　عشق داند که درین دائره سرگردانند
(حافظ)

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد
سعادت همره او گشت ودولت هم‌قرین دارد
جناب عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
(حافظ)

* * *

عقل با عشق ببیهوده زند لاف مصاف　　اسب تازی چه زیان از خرچوبین دارد
(نشاط اصفهانی)

* * *

عقل با عشق بر نمیآید　　جور مزدور میکشد استاد
(سعدی)

گفتم که بعقل ازهمه کاری بدر آیند　　بیچاره فروماند چوعشقش بسر افتاد
(سعدی)

مرا مگوی نصیحت که پادشاهی وعشق　　دوخصلتند که با یکدیگر نمیگنجند
(سعدی)

زمام عشق بدست هوای نفس مده　　که گرد عشق نگردند مردم هشیار
(سعدی)

عجب ازعقل کسانی که مراپند دهند　　بروای خواجه که عاشق نشودپند پذیر
(سعدی)

* * *

عشق چون جاکرد در دل عقل زد کوس رحیل
خصم رفت و عرصه جولانگاه سلطانست و بس
(نصرت گیلانی)

* * *

عقل را گر هزار حجت هست　　عشق دعوی کند به بطلانش
(سعدی)

* * *

هر که عاشق گشت میداند که در میدان عشق
عقل چون روبه بود در پنجهٔ شیرافکنش
(صفائی نراقی)

* * *

بزور عقل گذشتن زخود میسر نیست
مگر بلند شود دست و تازیانهٔ عشق
***
(صائب تبریزی)

حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق
چنین شدست که فرمان حاکم معزول

(سعدی)

تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق
جائی دلم برفت که حیران شود عقول

(سعدی)

سعدی ازاین پس نه عاقلست و نه هشیار
عشق بچربید بر فنون فضائل
***
(سعدی)

دعوی مکن از فضل که چون جلوه کند عشق
از عقل فضولی بود اظهار فضائل
***
(عبرت نائینی)

سلطان عشق خیمه و خرگاه بر کند
در ملک هر دلی شه عشقت کند نزول
***
(ذوقی اصفهانی)

قیاس عقل ره عشق را بدان ماند
که مور را بود اندیشهٔ سلیمانی
***
(آگه شیرازی)

عقلم بکوی دوست هدایت نمیکند
ای عشق بر فروز چراغ هدایتی
***
(عبرت نائینی)

عشق آمدو عقلم را در پرده نهان فرمود
کاین صورت بیمعنی در زیر نقاب اولی
***
(غبار همدانی)

آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست
غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی
وآنگه که عشق دست تطاول دراز کرد
معلوم شد که عقل ندارد کفایتی
***
(سعدی)

طبیب راه نشین درد عشق نشناسد
برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی
قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق
چو شبنمیست که در بحر میکشد رقمی
***
(حافظ)

بخش سی و هفتم

در عشق و صبر

چند گوئی صبر کن کآخر بوصلم میرسی	این سخن نشنیده‌ای کافت بود تأخیر را

(جلال الدین قاجار)

***

عاشقی را صبر باید ایدریغ	دل بزلف یار و صبر اندر دلست

(وصال شیرازی)

***

عشق آمد و صبر از دل دیوانه برون رفت

صد شکر که بیگانه ازین خانه برون رفت

(ضمیری)

***

توخواه صلح کن و خواه جنگ امر از تست

کسـی که عشق بمن داد صبر هم داده است

(میر نجات)

***

بگو بصبر که در پیش عشق وسیل سرشك	مساز خانه که این جا حسابها پاکست

(دهقان اصفهانی)

شدم بر آنکه بپیچم بصبر پنجه عشق	کنم چه‌چاره که صبرم بعشق فائق نیست

(دهقان اصفهانی)

***

تکیه بر صبر و توان کم کن که در میدان عشق

آن ز پا افتاده‌ای وین ناتـوانی بیش نیست

(رهی معیری)

***

گفتم که عشقرا بصبوری دوا کنم	هرروز عشق بیشتر و صبر کمتراست

(سعدی)

بخش سی و هفتم

درد عشق از تندرستی خوشتر است گر چه غیراز صبر درمانیش نیست

(سعدی)

بصبر خواستم احوال عشق پوشیدن ولی بگل نتوانستم آفتاب اندود

(سعدی) ***

صبر طلب میکننــد از دل عاشق همچو خراجی که برخراب نویسند

(جلال عضد)(امیرخسرودهلوی) ***

صبر توقع مکن ز دل که نخواهند باج ز بیچاره‌ای که آه ندارد

(یغمای جندقی) ***

چاره در عشق‌صبوریست‌ولیکن‌تاکی ستم ازیار ضروریست ولیکن‌تاچند؟

(سلمان ساوجی) ***

حصار گرد دل‌ازصبر برکشیدم‌وعقل من‌آنچه‌ساختم‌آباد عشق‌ویران کرد

(دهقان اصفهانی) ***

دل‌اگردیوانه‌شددارالشفای‌صبر هست میکنم یکهفته‌اش‌زنجیرعاقل میشود

(وحشی بافقی)

گرچه میدانم که دشوارست صبر ازروی دوست

چند روزی صبر خواهم کرد گودشوارباش

(وحشی بافقی) ***

کوه‌صبرم‌نرم‌شدچون‌موم ازدست‌غمت تا درآب‌وآتش‌عشقت گدازانم چوشمع
رشته صبرم بمقراض غمت ببریده شد همچنان‌درآتش‌هجرتو سوزانم‌چوشمع

(حافظ) ***

مرا گویند مشکلهای عشق از صبر بگشاید

مرا صبری اگر بودی نگشتی‌کارمن‌مشکل

(اهلی شیرازی) ***

چندانکه بی‌تو غایت‌امکان صبر بود کردیم و عشق را نه پدیداست غایتی

(سعدی) ***

بخش سی و هشتم

در صبر

تا سرشکم بیشتر شدصبرمن کمترشده　　راست پنداری زدیده صبر میبارم نه آب
*** (ادیب صابر ترمذی)

راست گفتی که فرج یابی اگر صبر کنی　　صبر نیکست کسی را که توانائی هست
*** (سعدی)

گویند صبر کن که ترا صبر بر دهد　　آری دهد ولیك بخون جگر دهد
من عمرخویش را بصبوری گذاشتم　　عمر دگر بباید تا صبر بر دهد
*** (دقیقی سمرقندی)

گویندصبر کن که شودخون‌زصبرمشك　　آری شود ولیك بخون جگر شود
*** (جمال الدین‌عبدالرزاق اصفهانی)

گویند سنگ‌لعل شود در مقام صبر　　آری شود ولیك بخون جگر شود
(حافظ)

صبروظفر هر دو دوستان قدیمند　　بر اثر صبر نوبت ظفر آید
*** (حافظ)

بصبر مشکل عالم تمام بگشاید　　که این کلید بهر قفل راست میآید
*** (صائب تبریزی)

ایکه درشدت فقری ز پریشانحالی　　صبر کن کاین‌دوسه‌روزی بسر آیدمعدود
(سعدی)

صبر هم سودی ندارد کاب چشم　　درد پنهان آشکارا میکند
*** (سعدی)

بحشر موعدهٔ دیدار اگر دادی نمیرنجم وصال چون توئیرا صبر این مقدار میباید

*** (شفائی اصفهانی)

گر بی تو یک دو روز صبورم عجب مدار چون شاخ نو بریده ندارم خبر هنوز

*** (مسیح کاشی)

چه میتوان بصبوری کشید بار عدو چرا صبور نباشم کـه بار یار کشم

*** (بانو مهر ارفع جهانبانی)

شکر خوش است ولیکن حلاوتش توچه دانی

من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم

*** (سعدی)

گفتم نگشت کام دلم حاصل از لبت گفتا تو صبر کن که مرادت روا کنم

*** (حافظ)

اگر چه چاره‌ای از صبر بر نمیآید بغیر آنکه صبوری کنم چه چاره کنم

*** (وصال شیرازی)

میروم یک چندروزی صبر پیدا میکنم یا زیادش میروم یا دردلش جامیکنم

(زلالی خوانساری) (میرصبری اصفهانی)

***

ایدل ازدرد تو بی تابی و من بی طاقت چاره صبر است که آنهم نه تو داری و نه من

*** (شجاع کاشی)

نه صبر بی توازین بیشتر توان کردن نه غیر صبر علاجی دگر توان کردن

*** (غضنفر قمی)

مرا گویند درمان تو صبر است دریغا صبر اگر بودی چه بودی؟

*** (خواجوی کرمانی)

بخش سی و نهم

در فراق و هجر

روزی که فلك از تو بُریدست مرا   کس با لب پُر خنده ندیدست مرا
چندان غم هجران تو بر دل دارم   من دانم و آنکه آفریدست مرا
(حافظ)
***
بسکه فرو ریزم اشك دامن و چشمم   غیرت پروین شدست و رشك ثریا
(ذوقی اصفهانی)
***
ز سوز سینه هردم چند پوشم داغ هجران را
دگر طاقت ندارم چاك خواهم زد گریبان را
بزن یك خنجر و از دست جان کندن خلاصم کن
چرا دشوار باید کرد برخود کار آسان را
(هلالی جغتائی)

سیه روزان هجران را چه حاصل بی تو از هجران
که روز تیره را خورشید میباید نه کوکبها
(هلالی جغتائی)

من از خوبان بسی غمهای مشکل دیده ام اما
غم هجران بود مشکلتر از این جمله مشکلها
(هلالی جغتائی)
***
محنت جان کندن و درد جدا ماندن زیار   هر دو دشوار است اما این کجا و آن کجا؟
(فتحعلیشاه)
***
اندرین مدت که بودستم ز دیدار تو فرد
جفت بودم با شراب و با کباب و با رباب
بود اشکم چون شراب سرخ در زرین قدح
ناله چون بانگ رباب و دل بر آتش چون کباب
(انوری ابیوردی)
***

شد خراب از غم هجران تو بنیاد دلم
پی آبادی او آه که معماری نیست

(مستورهٔ کردستانی)

میسوزم و مینالم پیوسته ز هجرانت
رحمی بدل و جانم دست من و دامانت

***

(مستوره کردستانی)

بسان مغز بادامی که از توأم جدا ماند
در آغوشم نمایانست خالی بودن جایت

***

(وحید قزوینی)

تلخی فرقت یکروزه و صد ساله یکیست
میکُشد زهر اگر اندک و گر بسیار است

***

(مسیب تکلو)

ما را فراق روی تو کشته نه روزگار
مرگ و جفا و گردش گردون بهانه است

***

(دهقان اصفهانی)

هر زمان هجران نوزاید جهان از بهر من
خود جهان گوئی بهجر عاشقان آبستنست

(سنائی غزنوی)

ساقیا ساغر دمادم کن مگر مستی کنم
ز آنکه در هجر دلارامم مرا آرام نیست

***

(سنائی غزنوی)

دل نمیخواست جدائی تو اما چکند
دور ایام نه بر قاعدهٔ دلخواه است

***

(جامی)

گویند بهاری شد و گل آمد و دی رفت
ما بی تو ندانیم که کی آمد و کی رفت

***

(تسلی شیرازی)

بمن روز جدائی وعده ها کردی و میترسم
که آنرا برده باشد امتداد هجر از یادت

***

(حالتی ترکمان)

شرح هجر و مشتاقی دل بدل تواند گفت
آن نه شیوهٔ قاصد وین نه کار پیغامست

***

(   )

شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

در فراق وهجر

حدیث روز قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتیست که از روزگار هجران گفت
(حافظ)

بی روی دلارام تو ای شمع دلفروز دل رقص کنان برسر آتش چو کبابست
(حافظ)

ای غائب از نظر بخـدا میسپارمت جانم بسوختی و بجان دوستدارمت
(حافظ)

دور ازرخ تو دمبدم از گوشهٔ چشمم سیلاب سرشك آمدو طوفان بلا رفت
(حافظ)

* * *

چرا دراز بود عمر هجر حیرانم میان دیده‌و دل آنقدر مسافت نیست
(میرزا حیدر)

* * *

من طبیبا ز تو برخویش خبر دارترم که‌مراسوزفراقست‌وتوگوئیکه‌تبست
(وصال شیرازی)

دیده‌ها بی‌تو پرآبست‌ومراپرخونست انس‌چندانکه‌فزونست‌فراق‌افزونست
از وداعت بدل‌آمدغم یك عمر فراق چون‌وداع‌توچنینست‌فراقت‌چونست؟
(وصال شیرازی)

* * *

چون‌ساغر بی‌باده‌وچون‌دیده بی‌نور هرجاکه‌منم‌جای‌توپیداست که‌خالیست
(سعید حکیم)

* * *

ای هجر درون سیف خونکردهٔ تست وی خون‌دل اشك‌چشم‌پروردهٔ تست
دل‌خونشدوخون‌زچشم‌بردامن ریخت ای یار ستمگر اینهمه کردهٔ تست
(امیرسیف‌الدین جهانبانی)

* * *

ز هجرتلخترآبی‌نداشت‌جام سپهر وگرنه‌دست قضا درگلوی‌ما میریخت
(ارشد کازرونی)

* * *

افکنده مرا گردش دهر از کویت جائی که صبا نیارد آنجا بویت
نه روی تو دیـدنم میسر بـاشد نه روی کسی که دیده باشد رویت
(مجدالدین همگر شیرازی)

* * *

دوری یاران همدم آفت جان بوده است
درد بیدرمان که میگویند هجران بوده است
***
(   )

از محنت هجران تو جان دادم و رَستم
گر هجر چنین بوده که دشوار نبودست
***
(دولتشاه قاجار)

فراق یار که پیش تو پرّ کاهی نیست
بیا و بر دل من بین که کوه الونداست
***
(   )

مردم چشمم بحسرت شد سپید از اشك سرخ
خود غلط گفت آنکه بالای سیاهی رنگ نیست
***
(آگاه قاجار)

شد سپید از غم هجر تو مرا دیده کجاست
آنکه میگفت که بالای سیه رنگی نیست
***
(پارسا تویسرکانی)

بی روی تو زنده میتوان بود ولیك
آن زندگی از هزار مردن بتراست
***
(   )

چند گهی را که از وصال تو دورم
عمر مخوانش که مرگ بهتر از اینست
***
(   )

زبسکه بی تو چمن درهم است پنداری
که سبزه بر رخ گلزار چین پیشانی است
***
(هدایت اصفهانی)

چه گویمت که دلم از جدائیت چونست
دلم جدا زتو دل نیست قطرهٔ خونست
***
(   )

هوا خوشست و چمن سبز و دوستان جمعند
ولی چه فایده جای نگار من خالیست
***
(   )

بی تو هر روز مرا ماهی و هر شب سالیست
شب چنان روز چنین آه چه مشکل حالیست
***
(هلالی جغتائی)

در فراق روی او تنها نه گل خون میگریست
شمع را دیدم که آتش بر سرش افتاده است
***
(ابوالکرم فراهانی)

در فراق و هجر

هر شب و روزیکه بی‌تومیرود ازعمر   هر نفسی میرود هزار ندامت
(سعدی)

خبرت‌هست که‌بی‌روی تو آرامم‌نیست   طاقت بار فراق اینهمه ایامم نیست؟
(سعدی)

تا نه تصور کنی که بی تو صبورم   هر نفسی میزنم ز بازپسین است
(سعدی)

آنراکه غمی‌چون‌غم‌ما نیست چه‌داند   کزهجر توام دیده‌چه شب‌میگذراند
فریاد که چون‌شرح فراق‌تو نویسم   فریاد بر آید ز دل هر که بخواند
(سعدی)

***

میزنم هرنفس از دست فراقت‌فریاد   آه اگر نالهٔ زارم نرساند بتو باد
چکنم گر نکنم ناله وفریاد و فغان   کزفراق توچنانم که بداندیش‌توباد
روزوشب‌غصه‌وخون‌میخورم‌وچون‌نخورم   چون زدیدار تو دورم بچه‌باشم‌دلشاد
تاتوازچشم من‌سوخته دل دور شدی   ای‌بساچشمهٔ‌خونین که‌دل‌ازدیده گشاد
ازبن‌هرمژه‌صدقطرهٔ خون بیش‌چکد   چون برآرددلم‌ازدست فراقت فریاد
حافظ دلشده‌مستغرق‌یادت‌شب وروز   تو از این بنده دلخسته بکلی آزاد
(حافظ)

***

عضو عضوم زتوپرباشدو اینم‌عجبست   کز فراق تو چونی‌ناله‌کنم بند ببند
(خسروی قاجار)

***

دور از تو گریه هم نتوانم بکام کرد   ترسم که سیل‌اشکم ازاین‌دورتر برد
(ضمیری اصفهانی)

***

عاشق نشدی‌محنت هجران نکشیدی   کس پیش توغمنامهٔ‌هجران‌چه گشاید
(صبوحی جغتائی)

***

گرخمیده قدمن از اثر پیری نیست   بجوانی قدم از بار فراقت خم شد
(صفائی نراقی)

***

چون ابر درفراق تو ازبس گریستم   درچشم‌من‌چوچشمهٔ‌خورشید نم‌نماند
(قاآنی شیرازی)

***

چه گویم ازغم رویت چه‌میکنم بی‌تو کسی جز آینه‌ام شرح حال ننماید

*** (وصال شیرازی)

دوریم بصورت ز تو نـزدیك بمعنی ماننددو مصرع که زهم فاصله دارد

*** (میرشوقی ساوهٔ)

بلای هجر و درد اشتیاق پیر کنعانی
کسی داندکه‌چون‌یوسف‌عزیزی‌درسفردارد

*** (وحشی بافقی)

بچه مشغول کنم دیده ودلراکه مدام دل تورا میطلبد دیده ترا میخواهد

*** (فروغی قزوینی)

جدائی تو بنـاکام در اوائل عشق چنان‌بودکه بحسرت‌کسی‌جوان‌میرد

*** (طوقی تبریزی)

به نیمساعت‌هجـر آذری نمیـازرد هزار سال گرت درجهان‌بقا بخشند

(آذری طوسی)

چو مستولی شود درد جدائی تن بمردن‌ده
دوای‌این مرض راهیچکس‌چون‌من‌نمیداند

*** (آذری طوسی)

الهی سیه باد روز فراق که یاران زیاران جدا میکند
فراق تو ای مایهٔ شادیم چگویم که با ما چه‌هامیکند

*** (   )

ای که گفتی عشق را درمان بهجران کرده‌اند
کاش میگفتی که‌هجران را چه درمان کرده‌اند

*** (میرمحمدمؤمن استرابادی)

طرفه‌حالیست که‌آن‌آتش‌سوزان‌زسرم دورتر هر چه رود بیشترم میسوزد

*** (ملولی اصفهانی)

بلای‌هجرتومشکل بودخوش‌آن بیدل که‌مردپیش‌تووکارخویش‌آسان‌کرد

*** (هلالی جغتائی)

درفراق و هجر

دردا که مُردم از غم هجران و کس نرفت در کوی او که از من مسکین خبر برد
(آگاه قاجار)

***

درد غم هجر تو بهر کس که بگفتم از بهر هلاك من بیچاره دعا کرد
(طرب نائینی)

***

بگل مشغول میدارم دماغ و دیده را بی تو
که هم رنگ تو دارد هم از آن بوی تو میآید
(شوکت قاجار)

***

یادت نمیکنم بهمه عمر ز آنکه یاد آنکس کند که دلبرش از یاد میرود
(   )

***

گفتم که هجر دیر کشد عادتم شود نزدیك شد بمردن و عادت نمیشود
(نصیبی طرشتی)

***

هرکجا بی گل رویت نگرم از نگاهم گل حسرت روید
(سالك بختیاری)

***

کسی که تلخی هجران کشیده میداند ز جوی دیده چرا آب شور میآید
(محمد امین قمی)

***

بدرد هجر هر کس مبتلا شد علاجی بهتر از مردن ندارد
(حسین کاشی)

***

اجل را بیجهت خلقت نکردند علاج درد هجـران آفریدنـد
(حاجب شیرازی)

***

باغبانان فلک را دست و پا باید برید در جهان تخم جدائی را چرا میکاشتند
(   )

***

گر صد هزار سال حکایت کند کسی افسانهٔ فراق بپایان نمی‌رسد
(   )

***

گفتم ببلبلی که علاج فراق چیست از شاخ گل بخاك فتاد وطپید و مرد
(شیخ محمدعلی حزین)

***

بخش سی و نهم

چنان زهر فراقت ریختی در ساغر عمرم
که‌مرگ‌از تلخی آن گردجان‌من نمیگردد
* * *
(کلیم کاشی)

چشم‌من ازفراق تو گوهرفروش شد یاقوت میفروخت که هیچش دُرر نبود
* * *
(شعاع‌الدین پرتو)

آنکه ریزد بی گنه خونم بتیغ هجر یار
به که از خون چو من شوریده‌حالی بگذرد
منکه ازیك روزهجران‌این‌چنین‌رفتم زدست
وای جان من اگر ماهی و سالی بگذرد
* * *
(جامی)

آنچه درغیبتت ایدوست‌بمن میگذرد نتوانم که حکایت کنم الا بحضور
* * *
(سعدی)

بی‌عمرزنده‌ام‌من‌وزین‌پس‌عجب‌مدار روز فراق را که نهد در شمار عمر
* * *
(حافظ)

در بیابان فراقت ز مصیبت زدگی گردبادی‌شودوخاك کنم برسرخویش
* * *
(کیفی سیستانی)

اگر بدست من افتد فراق را بکشم باب دیده دهم باز خونبهای فراق
زدرد هجرو فراقم دمی‌خلاصی‌نیست خدای‌را بستان‌دادو ده سزای فراق
فراق را بفراق تو مبتلا سازم چنانکه‌خون بچکانم‌زدیده‌های فراق
(حافظ)

زبان خامه ندارد سر بیان فراق وگرنه شرح دهم با تو داستان‌فراق
فراق‌وهجر که‌آورد درجهان‌یارب؟ که‌روی هجر سیه بادو خانمان‌فراق
* * *
(حافظ)

گرآنچه برسرمن‌میرود زدست‌فراق علی‌التمام فروخوانم الحدیث بطول
* * *
(سعدی)

در فراق و هجر

حدیث هجر بدفتر نوشت نتوانم — که خیل سیل سرشکم نمیدهند مجال
(ذوقی اصفهانی)

هرگز از خاطر ناشاد فرامش نشدی — تا بگویم که فلان لحظه شدی ازیادم
(ذوقی اصفهانی)

***

دور آنچنانم از تو که امید وصل نیست — ما و تو را مگر برساند خدا بهم
( )

***

از هجر رخت رخت ز دنیا بردیم — وز حسرت دیدار تو جان بسپردیم
دیدار ترا وعده بمردن دادند — مردیم در انتظار مردن مردیم
( )

***

گذشت در غم هجر تو عمر من گوئی — برای درد و بلا ساخت دست تقدیرم
( )

***

تا چند در شکنجهٔ هجران گذاریم — ای آفت قرار ببین بیقراریم
(مظهر تبریزی)

***

زهجر دسترسم نیست چون بجامهٔ جان — چسود از اینکه گریبان جامه پاره کنم
(وصال شیرازی)

همه را دیده زرخسار تو روشن شد و من — قسمتم بود که از هجر رخت کور کنم
(وصال شیرازی)

صد جوی خون روا نشود از چشم اشکبار — هر ساغریکه بی تو بصد خون دل خورم
(وصال شیرازی)

با بد و نیك جهان ساخته بودم همه عمر — نه حریفیست غم هجر که با او سازم
(وصال شیرازی)

***

چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم — ای وای اگر بشکوه شود آشنا لبم
عمری گذشت و گفت و شنو با تو رو نکرد — ای بی نصیب گوشم و ای بینوا لبم
(عرفی شیرازی)

***

از بسکه در فراق تو من دیده تر کنم — روی زمین گلست چه خاکی بسر کنم؟
( )

***

بخش سی و نهم

آنچه درمدت هجر توکشیدم‌هیهات در دوصدناله محالست که‌تحریر کنم
(حافظ)

***

گفته‌بودی که‌خبرده که‌زهجرم‌چونی آنچنانـم که ببینـی و ندانی بازم
(حافظ) (شیخ اوحدی مراغهٔ)

***

ترسم که کندمحنت هجر تو هلاکم جائی که تو هرگز نبری راه‌بخاکم
(کاتب یزدی)

***

همچو آن ماهی که در آبست دام او هنوز
از تو مهجورم ولی آگه ز هجران نیستم
(عاشق اصفهانی)

***

اگر وقت نظـاره‌ات مرده بـودم ز دست فراق تـو جان برده بودم
(حزینی یزدی)

***

ز فراق آنچنانم که‌زجان‌خودبجانم ز تو دور زندگانی چکنم نمیتوانم
(دولتشاه قاجار)

***

جوانم من ولی هجران ماهی بدینسان در نظرها کرده پیرم
( )

***

صحیفه‌ای که در آن شرح هجر یار نویسم
ز گریه شسته شود گر هزار بار نویسم
امان نمیدهدم گریه آنقدر که پیامی
بخاك پای تو از چشم اشکبار نویسم
(محتشم کاشی)

ز دوری تو نمردم‌چه لاف مهر زنم که‌خاك بر سرمن‌باد و مهربانی‌من
(محتشم کاشی)

***

ازین پهلو بآن پهلو مرا هجرت بغلطاند
چورنجوری که گردانندش‌ازهرسوپرستاران
(هدایت طبرستانی)

***

ایدل چو فراق یار دیدی خون شو ای دیده موافقت کن و جیحون شو
ای جان تو عزیزتر نه‌ای از یارم بی‌دوست نخواهمت ز تن بیرون شو
( )

***

در فراق و هجر

دور نه‌ایکه تا کنم شکوه‌ز درد دوریت   آه که میکشدمرا هجر تو در حضور تو

*** (صفیر قمی)

ای غائب از نظر زفراق تو تا بچند   تازیم سو بسو و بپوئیم کو بکو

*** (دهقان اصفهانی)

زمانه هر دم آبی که بی‌تو داده مرا   باشك حسرتم از چشم تر برآورده

*** (اهلی ترشیزی)

گر بمانیم زنده بر دوزیم   جامه‌ای کز فراق چاك شده
ور بمردیم عذر ما بپذیر   ای بسا آرزو که خاك شده

*** (فخرالدین‌دهراجی)

دور ازتو مراهجر توکردست بحالی   کزمویه چوموئی شدم‌ازناله‌چونالی

*** (مسعودسعد سلمان)

چون خیال تو ز پیش نظرمن نرود   شرم دارم که شکایت کنم از تنهائی

*** (   )

هرلحظه که بی تو میرود عمر   مرگیست بشکل زندگانی

*** (   )

نه‌حاضری‌ونه‌غائب‌ندانمت‌که‌چه‌ذاتی   نه آشکار بچشم و نه‌هم‌زدیده‌نهانی

*** (ذوقی اردستانی)

ز چه‌همچونی ننالد دلم‌از غم‌جدائی   که پرست بندبندم ز نوای بینوائی

*** (فنای اصفهانی)

خسرو ز تشنگی‌ببیابان هجرسوخت   ای آب زندگی توبجوی که‌میروی؟

*** (امیر خسرو دهلوی)

حالم آن‌ماهی لب تشنه‌بهجرت‌داند   که‌بخاك‌افکندش موجه‌ای ازدریائی

*** (میرمشتاق اصفهانی)

از امتدادهجران شادم که‌میتوانکرد   بیگانه وار با او آغاز آشنائی

*** (فراری گیلانی)

بخش سی و نهم

دیده‌ما ازغم هجرتو گریان تا بکی؟ چون‌سر زلف‌تو جمع‌ما پریشان تا بکی؟

(واله همدانی)

* * *

خوش‌بی‌توزنده‌مانده‌ام ازبی‌سعادتی من چون کنم نمیکُشداین‌زهرعادتی؟

(مسیح کاشی)

* * *

بخش چهلم

وصف الحال خود

غفلت ما گشت از گردیدن گردون زیاد جنبش گهواره در خواب افکند اطفال را
(حجة)

* * *

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
(حافظ)

* * *

ز دامنگیری پیری اگر آگاه میگشتم بدست غم نمیدادم گریبان جوانیرا
(مهری هراتی)

* * *

ترسم بعجز حمل نماید وگرنه من شرمنده میکنم بتحمل زمانه را
(صائب تبریزی)

اگر کوه گناه ما بمحشر سایه اندازد نبیند هیچ مجرم روی خورشید قیامت را
(صائب تبریزی)

قسمت ما چون کمان از صید خود خمیازه است
هر چه داریم از برای دیگران داریم ما
(صائب تبریزی)

* * *

ز بسکه غرق گناهم بحشر میترسم بسوزد آتش من کافر و مسلمان را
( )

* * *

لب بسته ام ز دعوی اخلاص ز آنکه هست اظهار دوستی بزبان نوعی از ریا
(رفیق اصفهانی)

* * *

مانند غنچه در دل خود گشته ام نهان صاحبدلی کجاست که پیدا کند مرا؟
(دانش)

* * *

گرفتم آنکه گشایند پای بستهٔ ما　　چه میکننند ببال و پر شکستهٔ ما
گواه آنکه نه‌رندو نه زاهدیم بسست　　پیالهٔ تهی و سبحهٔ شکستهٔ ما
(امیری اصفهانی)　　＊＊＊

سنگ برشیشهٔ دلهای پریشان نزدیم　　ایمن از سنگ مکافات بودشیشهٔ ما
(غیرت همدانی)　　＊＊＊

هر چند پنهان میکنم در سینهٔ خود راز را
گوید که من تنگ آمدم بر کش‌زدل آوازرا
(محوی استرابادی)　　＊＊＊

پیش ما سر گشتگان یکسان نمایدخوب و زشت
یکروش گردد ز آب تلخ و شیرین آسیا
(واعظ)　　＊＊＊

گدای شهرم‌و بر سرهوای‌آن دارم　　که سر نهم بکف پای پادشاهیرا
(فروغی بسطامی)　　＊＊＊

اشك حسرت میچکد از دیده‌ام برداغ دل
آبیاری می‌کنم گلهای باغ خویش را
(سالك هروی)　　＊＊＊

خنده می‌بینی ولی‌از گریهٔ دل‌غافلی　　خانهٔما اندرون‌ابرست‌وبیرون‌آفتاب
(فصیحی هروی)　　＊＊＊

دل تنگ‌وقدم‌لنگ‌وره بادیه‌پرسنگ　　در راه طلب کس‌بگرانجانی مانیست
(فروغی بسطامی)　　＊＊＊

هرچه‌میخواهددلم ازحق تمنامیکنم　　خاطرم‌جمعست‌میدانم‌که‌صاحبخانه‌کیست
(اسیری اصفهانی)　　＊＊＊

نه من‌ازخانهٔ تقوی، بدر افتادم‌و بس　　پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
(حافظ)

بروای‌زاهدودعوت‌نکنم سوی بهشت　　که خدادرازل از بهر بهشتم نسرشت
(حافظ)

وصف الحال خود

منم که گوشه میخانه خانقاه منست — دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست
گرم ترانه چنگ و صبوح نیست چه باك — نوای من بسحر آه عذرخواه منست
ز پادشاه و گـدا فارغم بحمـدالله — گدای خاك در دوست پادشاه منست
مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر — که ذل جور و جفای تو عزّ و جاه منست
از آنزمان که برین آستان نهادم روی — فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

*** (حافظ)

شیشهٔ دل از کفم افتاد گفتم هی بگیر — بسکه نازك بود مینا از صدای هی شکست

*** ( )

من خراباتیم و باده پرست — در خرابات مغان واله و مست
میکشندم چو صبو دوش بدوش — میبرندم چو قدح دست بدست

*** (سلمان ساوجی)

ساغر از دست نهادن نه ز ترک طربست
روزگاریست دل خون شده صهبای منست
سر و جان میدهم از کف به تماشای وصال
بی سبب نیست که دل گرم تماشای منست

*** (قوام السلطنه)

من از طبیب و پرستار هردو آزادم — دوای درد من این درد بیدوای منست

*** (وصال شیرازی)

ما را شکستگی بنهایت رسیده است — چندان شکسته ایم که نتوان دگر شکست

*** (کاظم تبریزی)

جان بلب دارم و تلخست دهان پنداری — حرف شیرینی جان هم غلط مشهوراست

*** (طالب آملی)

زیر این نه آسیا کز خون دل در گردشست — استخوانی آرد میسازیم و نان معلوم نیست

*** (وحدت گیلانی)

پس حلقه زدم بردر وحرفی نشنیدم — من هیچکسم یا که درینخانه کسی نیست؟

*** (بیدل شیرازی)

بخش چهلم

تا حیاتی‌هست ما را روزی‌ما میرسد　　آب‌تاجاری‌بوداین‌آسیادر گردشت

(امین کاشی)

* * *

ما برفتیم و عکس ما باقی است　　گردش روزگار بر عکس است

(　)

* * *

از شاخ عمر مرغ جوانی پرید و رفت
نگرفت انس با من و دوری کشید و رفت

آن همدم قدیم که نامش شباب بود
برخاست از کنارم و دامن کشید و رفت

روزم سیاه گشت که آن آفتاب عمر
شد همچو ابر از نظرم ناپدید و رفت

آن طایر خجسته هراسان و بی قرار
بر بام من نشست و دمی آرمید و رفت

یارب مگر چه دید خطا کان بهار عمر
از پیش من چو آهوی وحشی رمید و رفت

گفتم بگو به ناله من رحمت آورد
نشنید ناله های مرا یا شنید و رفت

از باغ عمر آن گل نو رسته مرا
گلچین روزگار بصد جور چید و رفت

آن مرغ خوش ترانهٔ بستان‌سرای عشق
ناگه خموش گشت و زبان درکشید و رفت

جز درد و رنج نیست در این رهگذار عمر
خرم کسی که زود به منزل رسید و رفت

یادش بخیر باد مؤید که در جهان
خیری ز روزگار جوانی ندید و رفت

* * *

(مؤید ثابتی)

وصف‌الحال خود

دوستان گویند سعدی خیمه در گلزار زن
من گلی‌را دوست میدارم که‌در گلزار نیست
(سعدی) ***

من آن‌زنم که‌همه‌کارمن‌نکوکاریست — بزیر مقنعهٔ من بسی کُله داریست
درون پرده عصمت که جایگاه منست — مسافران صبا را گذر بدشواریست
جمال سایهٔ خود را دریغ میدارم — زآفتاب که‌آن هرزه گرد بازاریست
نه هرزنی بدوگز مقنعه‌است کدبانو — نه هرسری بکلاهی‌سزای‌سرداریست
(لاله خاتون) ***

از ما بدی‌بدشمن ما رو نداده است — تا بوده‌ایم شیوهٔ ما خیرخواهی‌است
( ) ***

بیچاره نیستم من‌و در فکر چاره‌ام — بیچاره آنکسیست که‌درفکر چاره نیست
من طفل انقلابم و جز دردهان من — پستان خون دایهٔ این گاهواره نیست
(عشقی همدانی)

هزاربار مرا مرگ به‌ازین‌سختیست — برای‌مردم بدبخت‌مرگ‌خوشبختیست
گذشت عمر بجانکندن‌ایخدا مردم — زبعداینهمه‌جانکندن‌این‌چه‌جان‌سختیست
(عشقی همدانی) ***

برگ‌تر خشك‌میشود بزمان — برگ چشمان‌ماهمیشه‌تراست
(سعدی) ***

من‌کجاودست گلچیدن کجاای باغبان — نالهٔ بلبل مرااینجا بزور آورده‌است
(فیاض لاهیجانی) ***

خوشا بحال کسی کو ز مادر ابله‌زاد — که خوش خوید بپهلوکسی‌نزدلگدش
(فتح‌الله شیبانی)

متاع من‌خِرَداست وکسی‌خردنخرد — سیاه‌بخت‌کسی کَش متاع هست‌خرد
خردزیاده بیك‌حرف‌ازخراست‌وخران — بدین زیادتی او را همی زنند لگد
(فتح‌الله شیبانی) ***

بناامیدی‌ازین‌خوشدلم که‌چرخ نیافت — بهانه‌ای‌که توان از من انتقام کشد
(شقاقی اصفهانی) ***

بخش چهلم

مرا بروز قیامت غمی که هست اینست
که روی مردم دنیا دوباره باید دید
(صائب تبریزی)

نیست امروز کسی قابل زنجیر جنون
آخر این سلسله بر گردن ما میافتد
(صائب تبریزی)

احوال من مپرس که با صدهزار درد
میبایدم بدرد دل دیگران رسید
***
(صائب تبریزی)

بی سروپائی ما بین که گدایان مارا
مینمایند بمردم که چه بی‌پا وسرند
***
(مجمر اصفهانی)

ما کار خویش را بخداوند کار ساز
بگذاشتیم تا کرم او چه ها کند
***
(   )

ز آثار بدان چون قدر نیکان میشود پیدا
در اینعالم وجود ناقص ماهم بکار آید
***
(غیرت همدانی)

میان زهدو رندی عالمی دارم نمیدانم
که چرخ ازخاک من تسبیح یا پیمانه میسازد
***
(لسانی شیرازی)

ناخن کس گره از کاردل ما نگشود
بسرانگشت تواین عقده مگر بگشاید
***
(پارسا تویسرکانی)

هر گز دل من ز علم محروم نشد
کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد
هفتاد ودوسال فکر کردم شب و روز
معلومم شد که هیچ معلوم نشد
***
(امام فخررازی)

بسکه بسیاراست تقصیرم سپاه مغفرت
هرچه بادابادگویان از گناهم بگذرد
***
(فاضل کاشی)

همچو پرگاریم یکپا درشریعت استوار
پای دیگر سیر هفتادودوملت میکند
***
(سعدی)

ز اعزاز کسی ممنون نیم من گوهرم گوهر
نهد منت بخود هر کس مرا از خاک بردارد
***
(قاضی یحیی لاهیجانی)

وصف الحال خود

نشسته گرد کدورت بخاطرم چندان — که از غبار دلم میتوان تیمم کرد
خوشم ز سنگ حوادث که استخوان مرا — چنان شکست که فارغ ز مومیائی کرد
( )
* * *
دیده ام خشک شد و میکنم از ناخن روی — چشمه چون خشک شود موضع دیگر کاوند
(غیاثای حلوائی)
* * *
بسهو از قلم روزگار افتادم — چو شعر خوب که از انتخاب میافتد
( )
* * *
ز بس بیگانه ام زین آشنایان — غریبم در وطن چون شاخ پیوند
(حاتم بیك همدانی)
* * *
ما وقت جمع خویش پریشان نمیکنیم — کان گفت ناسزائی و این ناسزا شنید
(وصال شیرازی)

گر کسی از بیم یار یا بتمنای حور — بی می و معشوق زیست آن نه منم زینهار
(وصال شیرازی)
* * *
جام میم در بغل جامهٔ زهدم ببر — آه اگر پرده دار پرده گشاید زکار
( )
* * *
منصور وار گر ببرندم بپای دار — مردانه جان دهم که جهان نیست پایدار
( )
* * *
من اینجا دیرماندم خوار گشتم — عزیز از ماندن دایم شود خوار
چو آب اندر شمر بسیار ماند — شود طعمش بد از آرام بسیار
(دقیقی مروزی)
* * *
گرسنه چون شیرم و برهنه چو شمشیر — برهنهٔ شیر گیر و گرسنهٔ شیر
برهنه ام دستگیریم نکند کس — دست نگیرد کسی ببرهنه شمشیر
من دم شیرم ببازیم نگرفتند — کس نه ببازی گرفته است دم شیر
گرسنه از درد دلش همچو تهی طبل — شهر خبر سازد ار نماید تقریر
طبل تهی را بلند آید آواز — گرسنه را ناله بیش باشد تأثیر
عزت نفسم نگر که هست خوراکم — خون دل و اشك چشم و چشم دلم سیر

بی سرو وضعم چو اغلبی ز حکیمان
گرسنه ماندم چو اکثری ز مشاهیر
مرده شواین‌مرده‌دوست مردم ببرد
گو گل مرده شدست درشان تخمیر
زنده در آتش برونو را بفکندند
مردهٔ وی را کنند این همه تکبیر
درسر پیری برهنه پا بد مولیر
گاو بدزدید در شباب شکسپیر
بن جبرول آنهمه ز خلق ستم دید
شد روسو درعهد خویش آنهمه‌تحقیر
از پی تجلیل نامشان نك میلیون
میلیون اسراف میکنندی و تبذیر
من نیز آنگه بمیرم و ماند
شهرت‌من همچو خسروان جهانگیر
آنگه بینی که صد کنایه زهرحرف
سنجند از هر سخن هزاران تعبیر
آن یك اشعار من نماید تخمیس
وین یك گفتار من نماید تفسیر
همچو سگان بینشان پی ستخوانم
جنگ بیفتد فتم من آنگه عجب گیر
تُرك سراید که تُرك بودست‌او‌تُرك
شاهد من شرح نظم وقعهٔ ازمیر
هندو گوید که هندو است او هندو
دفتر اشعارش کشف گشته بکشمیر
ژرمن گوید که ژرمنست او ژرمن
هست هزاران از او ببرلن تصویر
تاریخ آنگه بگوید افسوس افسوس
سود نبرد این ادیب زینهمه تحریر
پستی این عصر گوید ار نه بتاریخ
هیچ ندارند سیر و گرسنه توفیر
باری ازین عمر سفله سیرشدم سیر
تازه جوانم ز غصه پیر شدم پیر
پیر پسند ای عروس مرگ چرائی
منکه جوانم چه عیب دارم بی پیر
زود بمن آنچه میکنی بکن ایدهر
آنچه ز دست آیدت مباد کنی دیر
از چه بر اوضاع کائنات نخندم
مسخره‌بازیست‌این‌جهان زِبرو زیر!
آخر انصاف ده ای فلك انصاف!
اندك وجدان ای آسمان مَه و تیر
گرسنه‌من‌نجل نان مدام‌خوردخر؟
برهنه من، پوستین خزتن خنزیر؟

(عشقی همدانی)

***

بشعر شهرهٔ آفاق گشته‌ام اینست
یکی زجمله غلطهای درجهان‌مشهور

(نصیرای همدانی)

***

در دوزخم زآتش شوم گناه خویش
چون‌شمع‌سوختم زدل‌رو سیاه‌خویش
از من بقدر عفو تو ناید گناه ومن
شرمنده‌پیش عفوتوام از گناه‌خویش

(نصرت)

***

وصف الحال خود

بادوست هم لباسم چون اشك و آه شمع — من میروم بیکطرف و او بیکطرف

(صائب تبریزی)

* * *

چرخ برهم زنم ار جز بمرادم گردد — من نه آنم که زبونی کشم از چرخ و فلك

(حافظ)

* * *

گر افتد بدستم گریبان مرگ — در آغوش جان گیرمش تنگ تنگ

(غبار همدانی)

* * *

محقق است که چیزیکه آن رسد بکمال — بود هر آینه آنچیز را نهیب و زوال

اگر بنوبت من ختم شد سخن چه عجب — رسیده است در ایام من سخن بکمال

(کمال الدین اسمعیل اصفهانی)

* * *

آنانکه شمردند مرا عاقل و دانا — گو تا بنویسند گواهی بجنونم

پرسید که چونی ز غم جور زمانه — گفتم نه چنانم که توان گفت که چونم

(سعدی)

* * *

بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم — که من دلشده این ره نه بخودمیپویم

در پس آینه طوطی‌صفتم داشته‌اند — آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

من اگر خارم اگر گل چمن آرائی هست — که از آن دست که میپروردم میرویم

(حافظ)

خرقه‌پوشی من از غایت دینداری نیست — پرده‌ای برسر صد عیب نهان میپوشم

(حافظ)

* * *

اگر دانستمی ناپایداریهای هستی را — زملك نیستی هرگز قدم بیرون نه بنهادم

(پارسا تویسرکانی)

* * *

ما خاك راه را بنظر کیمیا کنیم — صد درد را بگوشهٔ چشمی دوا کنیم

رندان لاابالی و مستان سرخوشیم — هشیار را بمجلس خود کی رها کنیم

(شاه نعمة‌الله ولی)

* * *

ما بیدلان بباغ جهان همچو برگ گل — پهلوی یکدیگر همه‌درخون نشسته‌ایم

(شکوهی همدانی)

* * *

کسی بخاك چو من گوهری نیندازد
بسهو از گره روزگار وا شده‌ام
(صائب تبریزی)

چون نیست پای آنکه ز عالم بدرزنم
دستی بدل گذارم و دستی بسر زنم
(صائب تبریزی)

چون طفل نی سوار بمیدان اختیار
در چشم‌خود سوار ولیکن پیاده‌ایم
(صائب تبریزی)

میگشایم باتهی‌دستی گره‌ازکارخلق
برسرمردم‌ازآن‌فرمانرواچون‌شانه‌ام
(صائب تبریزی)

داریم یاد هرکه بما کرده نیکوئی
نیکی بهرکه‌کرده فراموش کرده‌ایم
(صائب تبریزی)

در مشق جنون گرچه‌سر آمدهمه‌عمر
خطی که توان داد بدستی ننوشتیم
(صائب تبریزی)

ما خنده را بمردم بی غم گذاشتیم
گل را بشوخ چشمی شبنم گذاشتیم
مردم بیادگار اثر ها گذاشتند
ما دست رد بسینهٔ عالم گذاشتیم
چیزی برویهم ننهادیم در جهان
جز دست اختیار که برهم گذاشتیم
(صائب تبریزی)

ما نام خود ز صفحهٔ دلها سترده‌ایم
در دفتر جهان ورق باد برده‌ایم
(صائب تبریزی)

هرکه‌برداردمراازخاك اندازدبخاك
میوه‌خامم زسنگ ازشاخسارافتاده‌ام
(صائب تبریزی)

***

ندانم کی بهاران رفت و کی فصل خزان آمد
همان گل بود درگلشن که من‌سرزیرپر کردم
(   )

***

من‌موی‌را نه ازپی‌آن میکنم‌خضاب
تا باز نوجوان شوم و نو گنه کنم
مردم چو مو بماتم پیری سیه کنند
من موی را بمرگ جوانی سیه کنم
(کسائی مروزی)

***

چو نخل بی برا گر فیض من بکس نرسد   برای سوختن آخر بکار میآیم

***   (راهب گیلانی)

تا بدانجا رسید دانش من   که بدانم همی که نادانم

***   (ابوشکور بلخی)

دست بر سینه از آن در صف محشر دارم   که نیفتد دل صد پاره ز چاك کفنم

***   (میرزا محمود قاجار)

غیر پندارد بسر دستار زر پیچیده‌ام   این نه دستار است دردسر بسر پیچیده‌ام

***   (امانی هندوستانی)

هر شبی گویم که فردا ترك این سودا کنم   باز چون فردا شود امروز را فردا کنم

***   (هلالی جغتائی)

خاکم بسر ز غصه بسر خاك اگر کنم   خاك وطن که رفت چه خاکی بسر کنم

آوخ کلاه نیست وطن تا که از سرم   برداشتند فکر کلاهی دگر کنم

مرد آن بود که این کلهش بر سر است و من   نا مردم ار که بی کُله آنی بسر کنم

من آن نیم که یکسره تدبیر مملکت   تسلیم هرزه گرد قضا و قدر کنم

زیر و زبر اگر نکنی خاك خصم را   ایچرخ زیروردی تو زیر وزبر کنم

هر آنچه میکنی بکن ای دشمن قوی   من نیز اگر قوی شدم از تو بتر کنم

من آن نیم بمرگ طبیعی بمیرم این   یك کاسه خون به بستر راحت هدر کنم

(عشقی همدانی)

من چو یك غنچه بشکفته گریبان چاکم   گر چو گل باشم بر چشم خسان خاشاکم

داده فتوای بنا پاکی من مفتی شهر   گرچه بر پاکی آرایش دین هتاکم

شکرلله که خود این عیب نکردند مرا   که بر دیدهٔ ناپاك کسان ناپاکم

گر در آئینه ناپاك ببینی رخ پاك   نقص رخ نیست چنین حکم کند ادراکم

باری آرای حکیمانهٔ خود را همه گاه   فاش میگویم و یك ذره نباشد باکم

منکرم منکه جهانی بجز این باز آید   چه کنم درك نموده است چنین ادراکم

قصه آدم و حوا دروغست دروغ   نسل میمونم و افسانه بود از خاکم

من همان‌دانهٔ بی‌قیمت وقدرم که‌روم   در دل خاك‌درون تاکه برآید تاکم

***

(عشقی همدانی)

پای تا سر آتش و سر تا به پا خوناب دل
قطره اشکم کـه از چشم کباب افتـاده‌ام
میشود از پهلوی من رتبه هر کس بلند
گرچه هیچم لیك چون صفرحساب‌افتاده‌ام
اختیار پیچ و تاب من بدست دیگری است
روزگاری‌شدکه چون عکسی‌برآب‌افتاده‌ام
چون پریشان خاطری حیدر ندارم‌حاصلی
نقطهٔ اشکم که بی جا در کتـاب افتاده‌ام

***

(میرحیدر)

از شمع سه گانه کار میآموزم   میگریم و میگـدازم و میسوزم

***

(مسعودسعد سلمان)

من وشمعیم‌سوزان هردولیکن شمع میسوزد
بکام دوستـان و من بکام دشمنـان سوزم

***

(   )

بلند مرتبه ز آن خاك آستان شده‌ام   غبار کوی توام گربرآسمان‌شده‌ام

***

(علی فیضی خراسانی)

ورق هستیم از هم بدرانید که من   دیده‌ام آنقدر اصلاح که‌باطل شده‌ام

***

(   )

چون بتکدهٔ کهنه بنزدیکی کعبه   گویا که خدا خواسته آباد نگردیم

***

(نوری اصفهانی)

باغبان چون غنچهٔ نرگس مرا درخواب چید
تا بحسرت در کدامین بـزم چشمی واکنم

***

(مشرقی خراسانی)

وصف‌الحال خود

در رزم چو آهنیم و در بزم چو موم — بر دوست مبارکیم و بر دشمن شوم
از حضرت ما برند انصاف بشام — وز هیبت ما بـرند زنهار بـروم

*** (اتابك سعدبن زنگی)

پای کم ناورم ز دشمن و دوست — سنگ را سنگ و خاك را خاکم

*** (ملا واقف خلخالی)

گاهی هوس باده رنگین دارم — گاه آرزوی وصل نگارین دارم
گه سبحه بدست و گاه زنار بدوش — یارب چه کسم؟ کیم؟ چه آئین دارم ؟

*** (قاآنی شیرازی)

زندگی کردن من مردن تدریجی بود — آنچه جان کند تنم عمر حسابش کردم

*** (فرخی یزدی)

عالم بیخبری طرفه بهشتی بودست — حیف و صد حیف که ما دیر خبردار شدیم

*** (فروغی بسطامی)

صحبت گرم من و آن بت بدمست بهم — خوش بهشتیست اگر زود دهد دست بهم
با فلك دست و بغل میروم ایخواجه ببین — که تماشاست تلاش دو زبردست بهم

*** ( )

باخوش و ناخوش جهان سازم و شکوه کم کنم
میگذرد چو نیك و بد بدگذران چرا کنم

*** (وصال شیرازی)

گر عصا نیست بدستم ز توانائی نیست — آنقـدر زور ندارم که عصا بردارم

*** (میرزا سعید حکیم)

دلم پراست زخون بر لبم مزن انگشت — که همچو شیشهٔ می گریه در گلو دارم

*** (اسیری شیرازی)

زدوستی ثمری جز زیان نمـی بینم — که غیر دشمنی از دوستان نمـی بینم
گذشت عمر سبك سیر آنچنان بشتاب — که نقش پائی از این کاروان نمی بینم
به آب خضر فریبم مده که من خودرا — حریف زندگی جاودان نمی بینم

بغیر لاله که داغ وفا بدل دارد
نشان اهل دلی درجهان نمی بینم

(رهی معیری)

طی نگشته‌روزگار کودکی پیری رسید
از کتاب عمرما فصل‌شباب افتاده‌است

* * *

(رهی معیری)

بودم آنروزدرین میکده‌از دُرد کشان
که نه از تاک نشان بودونه‌از تاک نشان

* * *

(جامی)

ناله‌راهر چندمیخواهم که پنهانی کشم
سینه‌میگوید که‌من تنگ آمدم‌فریاد کن

* * *

(   )

بدوران دو کس را اگر دیدمی
بگرد سر هر دو گـردیدمی
یکی آنکه گوید بد من بمن
دگر آنکه پرسد بد خویشتن

* * *

(اسیری اصفهانی)

بسی رنج بردم بسی نامه خواندم
ز گفتار تازی و هم پهلوانی
بچندین هنر شصت و دو سال بودم
که توشه برم ز آشکار و نهانی
بجز حسرت و جز وبال گناهان
ندارم کنون از جوانی نشانـی
بیاد جوانی کنـون مـویه آرم
بر این بیت بو طاهر خسروانی
جوانی من از کودکی یاد دارم
دریغ از جوانی دریغ از جـوانی

* * *

(فردوسی)

شدازفشار گردون‌موی سفیدو سرزد
شیریکه‌خورده‌بودم در روزگارطفلی

(صائب تبریزی)

هزارخانه چو زنبور کردمی پرشهد
اگر گزیدن مردم شعار داشتمـی

* * *

(صائب تبریزی)

دلم زغصه‌چنان‌تنگ شد که پیک نفس
برون همیبرد از سینه ره بدشواری

* * *

(نجیب‌الدین جرفادقانی)

یکدم سرمن از سر زانو جدا نشد
اینجا بزیـر کاسه بود نیم کاسه‌ای

* * *

(میربرهان ابرقوئی)

بخش چهل و یکم

در ثبات و وفاداری خود

بر کنم دیده اگر غیر توئیرا بیند کز دو بینی نبود فائده بینائی را

*** (زرگر اصفهانی)

به مرگ هم نبریدم بهر که پیوستم کسی نخوانده چومن حرف آشنائی را

*** (قدسی)

در این گلشن بود خاکم نه آنمرغ هوسناکم

که هر ساعت بگلزاری کشاند آشیانشرا

*** (شفائی اصفهانی)

درون جامه اگرمو بمو مرا بشکافی نمیشود سر موئی بغیر مهر تو پیدا

*** (طلعت اصفهانی)

بگشای پای ما که کمند وفای ما محکمتراست از همه بندی بپای ما

*** (سحاب اصفهانی)

بدوستی تو با عالمی شدم دشمن چه دشمنیست ندانم که با منست ترا؟

*** (فروغی بسطامی)

گشتیم فراموش و فراموش نکردیم در کُنج قفس یکنفسی همقفسی را

*** (اشرف تبریزی)

منکه با یادتو دنیا رافرامش کرده‌ام ازمروت نیست ازخاطر بدر کردن مرا

*** (صائب تبریزی)

ما همانیم که بودیم بمیدان محبت سر ببازیم و خود از سر نگذاریم وفارا

*** (خسروی قاجار)

بخش چهل و یکم

گر مخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی
دوست مارا وهمه نعمت فردوس شمارا

(سعدی)

عنایتی که ترا بود اگر مبدل شد
خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست

(سعدی)

قادری بر هرچه میخواهی بجز آزار من
زآنکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست

(سعدی)

بتاهلاك شود دوست درمحبت دوست
که زندگانی او درهلاك بودن اوست
مرا جفا و وفای تو پیش یکسانست
که هرچه دوست پسندد بجای دوست نکوست

(سعدی)

کهن شود همه کس را بروزگار ارادت
مگر مرا که همان عشق اولست زیادت

(سعدی)

بسیار در دل آمد از اندیشه‌ها و رفت
نقشی که آن نمیرود از دل نشان تست
با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی
ایدوست همچنان دل من مهربان تست

***

(سعدی)

توار جفا و ستم بر من آنچه خواهی کن
بکن که من نکنم دامنت رها ایدوست

(وصال شیرازی)

با این دل شکسته بود عهد ما درست
در حیرت از تو ئیم و دل سخت وعهد سست

***

(وصال شیرازی)

ترا بمهر و وفا مهربان خود کردم
وفا و مهر تو با من باختیار تو نیست

***

(میرصبری اصفهانی)

دل درغم عشق تو فدا کردم وجان نیز
ثابت قدمی در ره عشق تو چوما نیست

***

(صفائی نراقی)

در وفا طایر تصویر توان خواند مرا
بستهٔ یك چمنم دائم و بالم باز است

***

(کلیم کاشی)

ما عهد توچون بهر شکستن نبسته‌ایم
پیوند جاودانه ما یکزمانه نیست

***

(وقوعی تبریزی)

در ثبات و وفاداری خود

نگذریم از یار اگر باید همه از جان گذشت
جان چه باشد کز برای یار از آن نتوان گذشت
(فصیحی تبریزی)

***

ما را از یاد میتوان برد — از خاطر ما نمیتوان رفت
(صهبای قمی)

***

من اسیرم در کف مهر و وفای خویشتن — ور نه او سنگین دل نامهربانی بیش نیست
(رهی معیری)

***

گر جان رود برون نرود مهرت از دلم — از جان خویش دوست تر ای دوست دارمت
(فتحعلیشاه)

***

از حرف خود به تیغ نگردیم چون قلم — هرچند دل دو نیم شود حرف ما یکیست
(صائب تبریزی)

***

نبرّم از تو ببری اگر سرم که مرا — بتار هر سر مویت هزار پیوندست
(آگاه قاجار)

***

بکسی نگیرم الفت ز جهانیان بجز تو — اگرم توهم برانی سر بیکسی سلامت
( )

***

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی — درِ خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست
(حافظ)

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم — بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت
(حافظ)

گردیدهٔ دلم کند آهنگ دیگری — آتش زنم بدیده و بر دیده آرمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاك — باور مکن که دست ز دامان بدارمت
(حافظ)

آنچنان مهر توام در دل و جان جایگرفت — که گرم سر برود مهر توازجان نرود
در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند — تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود
(حافظ)

هردم چو بیوفایان نتوانگرفت یاری — مائیم و آستانت تاجان ز تن درآید
(حافظ)

بخش چهل و یکم

بجای طعنه اگر تیغ میزند دشمن ز دوست دست برنداریم هرچه باداباد
(حافظ)

گوهر مخزن اسرار همانست که بود حُقه مهر بدان مهرو نشانست که بود
***
(حافظ)

گرتوبی ما بودَت خاطر مجموع ولی روز ما بی‌توچوزلف تو پریشان آمد
***
(مستوره کردستانی)

همه از دائره عشق تو بیرون رفتند دل ما بود که چون نقطه پا برجا بود
***
(سنائی)

پیراهنی از تار وفا دوخته بودم چون تاب جفای تو نیاورد کفن شد
***
(طالب عاملی)

من نه آنم که‌سر از خط وفا بردارم گرچه سازندجداچون‌قلمم بندزبند
***
( )

خدمت‌دیرین‌ما بین‌ورنه در آغازعشق هرکرا بینی‌دم ازمهرو وفائی‌میزند
***
(وحشی بافقی)

از تو ایدوست نگسلم پیوند گر بتیغم بُرند بند از بند
الحق ارزان بود ز ما صد جان از دهان تو نیم شکر خند
ای پدر پند کم ده از عشقم که نخواهد شد اهل این فرزند
***
(هاتف اصفهانی)

درقیامت که‌سر ازخاك بدرخواهم کرد بازهم در طلبت خاك بسرخواهم کرد
***
(دهقان اصفهانی)

بگذار وفا را بدو عالم نفروشیم هرچند در این‌عهدخریدار ندارد
***
(صائب تبریزی)

طمع‌ازدوست نه‌این‌بودوتوقع نه چنین مکن‌ایدوست که ازدوست‌جفا نپسندند
ما همانیم که‌بودیم و محبت باقیست ترك‌صحبت نکنددل که بمهر آکندند
(سعدی)

در ثبات و وفاداری خود

گر دنیی و عاقبت بیارند — کین هر دو بگیر و دوست بگذار
ما یوسف خود نمیفروشیم — تو سیم سپید خود نگهدار

(سعدی)

شربت زهر ار تو دهی تلخ نیست — کوه احد گر تو نهی نیست بار

(سعدی)

***

وفادار مهر توام تا زیم — توخواهی وفادار خواهی مدار

(مسرور طالقانی)

***

من نه آنم که روم از پی دلدار دگر — یا بغیر از تو دهم دل بنگاری دیگر
رهسپار غم عشق توام ای راحت جان — زآن نیارم که روم از پی کاری دیگر

(فرصت شیرازی)

***

در ضمیر ما نمیگنجد بغیر از دوست کس — هر دو عالم دشمن ما باد و ما را دوست بس

(شیخ اوحدی مراغهٔ)

***

عهد ما با تو نه عقدیست که تغییر پذیرد — بوستانیست که هرگز نرسد باد خزانش

(سعدی)

دور بآخر رسید و عمر بپایان — شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زائل

(سعدی)

اگر مراد نصیحت کنان من اینست — که ترك دوست نمایم تصوریست محال

(سعدی)

***

بیرون نرود مهر تو گر خون رود از دل — مهر تو نه خونست که بیرون رود از دل

(مجمر اصفهانی)

***

تو مپندار که حرفی بزبان آرم اگر — تا بسینه چو قلم باز شکافند سرم

(سعدی)

تو مپندار کزین در بملامت بروم — دلم اینجاست بده تا بسلامت بروم

(سعدی)

گر بآتش بریم صد ره و بیرون آری — زر نابم که همان باشم اگر بگدازم

(سعدی)

بخش چهلم و یکم

مرا بهیچ بدادی خلاف عهد مودّت — هنوز با همه‌جورت بجان‌ودل بخرم

(سعدی)

مردوزن گر بجفا کردن من برخیزند — گر بگردم ز وفای تو نه‌مردم که‌زنم

(سعدی)

عهدم اینست که‌جان‌درسر کار تو کنم — گر من این عهد بپایان نبرم نامردم

(سعدی)

من آن نیم که دل‌از بهردوست بردارم — اگر ز غصه دشمن بجان رسد کارم

(سعدی)

اگرچه مهر بریدی‌و عهد بشکستی — هنوز بر سر پیوند و عهدو سوگندم

(سعدی)

مرا بهیچ بدادی و من هنوز برآنم — که از وجود توموئی بعالمی‌نفروشم

(سعدی)

دمی با دوست‌در خلوت به‌ازصد سال درعشرت

من آزادی نمیخواهم که با یوسف بزندانم

(سعدی)

گر تیغ بر کشد که محبان همی زنم — اول کسی که لاف محبت زند منم

گویند پایدارا گرت سردریغ نیست — گو سر قبول کن که بپایت درافکنم

(سعدی)

هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم — هنوز با همه بی مهـریت طلبکارم

من ازحکایت عشق توبس کنم‌هیهات — مگـر اجل که ببندد زبان گفتارم

(سعدی)

در آن نفس که بمیرم‌در آرزوی تو باشم — بدان‌امیددهم‌جان که‌خاك کوی‌تو باشم

بوقت‌صبح قیامت که‌سر زخاك بر آرم — بگفتگوی توخیزم بجستجوی‌تو باشم

(سعدی)

بمجمعی که در آیند شاهدان دو عالم — نظر بسوی‌تو دارم‌غلام روی تو باشم

حدیث روضه‌نگویم گل بهشت نبویم — جمال‌حور نجویم دوان‌بکوی تو باشم

(سعدی)

***

در ثبات و وفاداری خود

مرا عهدیست با جانان که تاجان در بدن دارم
هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم
(حافظ)

من نه آنم که بجوراز تو بنالم حاشا چاکر معتقد و بندهٔ دولت خواهم
(حافظ)

تو مپندار که ازخاک درکوی تو من بجفای فلك و جور زمان برخیزم
(حافظ)

***

گرم لحد بشکافی پس از هزاران سال نشان مهرو وفا یابی از رمیم عظام
(وصال شیرازی)

***

صدبار اگر زجور مرا کشت بیگناه هر گز نگفته‌ام که گناهی نکرده‌ام
(شعوری مشهدی)

***

دردوستی چوشمع زجانم دریغ نیست سرگرم دوستانم و با خویش دشمنم
(رهی معیری)

***

از تو بر کندن دل ممکن اگر بودمرا بتمنای توکی اینهمه جان میکندم ؟
(ثنائی هروی)

***

من از آنروز که بازلف تو کردم پیوند رشته مهرو وفا از همهٔ کس بگسستم
(ذوقی اصفهانی)

***

دل مال توست چون بکس دیگرش دهم؟ سر میدهم بغیر و دل تو نمیدهم
(قاسم مشهدی)

***

ما چو پیمان با کسی بستیم هرگز نشکنیم
گرهمه زهراست چون خوردیم ساغر نشکنیم
(وحشی بافقی)

***

ازیك دو سنگ جور که بربال ما زدی پنداشتی ز گوشهٔ بامت پریده‌ایم ؟
(عاشق اصفهانی)

***

بخش چهل و یکم

پر و بالم بریدی و دل از عشق تو نبریدم	شکستی استخوانم را و من عهد تو نشکستم

(خسروی قاجار)

***

اگر صد بار سوزی باز بر گرد سرت گردم
نیم پروانه کز یك سوختن بر دست و پا افتم

(نظیری نیشابوری)

***

اگر نظر نکنم بی‌تو بر شمایل غیر	دو چشم خویش با نگشت خویشتن بکنم
پس از هلاك تنم گر بدجله غرق کنند	ز سوز آتش دل دود خیزد از کفنم

(قاآنی شیرازی)

بجرم عشق تو گر میزنند بر دارم	گمان مبر که ز عشق تو دست بردارم

(قاآنی شیرازی)

***

با تو چندان کنم وفا صنما	که جهان را وفا بیاموزم

(شمس الدین جوینی)

***

تو بر من مدعی را گرچه بگزیدی ز بی‌مهری
نباشم مرد عشق ار دیگری را بر تو بگزینم

(عبرت نائینی)

صد بار اگر برانیم از آستان خویش	کی روی از در تو بجای دگر کنم
گر تیغ برکشی ز پی قتل عاشقان	اول بپیش تیغ تو من جان سپر کنم
در راه عشق او اگرم سر رود بباد	باور مکن که عشق وی از سر بدر کنم

(عبرت نائینی)

***

حاش لله که من از غیر تو دلبر گیرم	یا کنم ترك تو از مهر تو دل بر گیرم
یکدلی را بدو دلبر نتوان داد مگر	دل دیگر بخرم دلبر دیگر گیرم
جای من گر تو گرفتی کس دیگر در بر	من ندانم که کسی جای تو در بر گیرم

(نامی)

***

گرم دشمن شوی یا دوست گردی	نخواهم دست از دامن گسستن

(سعدی)

باور مکن که من دست از دامنت بدارم	شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان

(سعدی)

***

در ثبات و وفاداری خود

تومرا سوزی ومن سوزم ازین غم که مباد　　باد بیرون برد از کوی تو خاکستر من

(میرابوالحسن فراهانی)　　* * *

نرنجم از تو بتیغم اگر زنی ایدوست　　که نیست شیوه عاشق ز یار رنجیدن

(محیط قمی)

گر بتیغم بزنی یا که بتیغم بکشی　　خود محالست که مهرت ز دل آید بیرون

(محیط قمی)　　* * *

پا نگیرم ز سر کوی تو تا جان دارم　　گر مرا دست بدامان شود انشاءالله
مهر من بر دل معشوقه اگر جای گرفت　　گره مشکلم آسان شود انشاءالله

(دکتر لسان شمس ملک آرا)　　* * *

من از تو روی نپیچم گرم بیازاری　　که خوش بود ز عزیزان تحمل خواری
تو در دل من از آن خوشتری و شیرینتر　　که من ترش بنشینم ز تلخ گفتاری
اگر تو زهر دهی چون عسل بیاشامم　　بشرط آنکه بـدست رقیب نسپاری

(سعدی)

گر تو بر گردیدی از من بیگناه و بی‌سبب
تا مگر من نیز بر گردم غلط ظن میبری

(سعدی)

من با تو دوستی و وفا کم نمیکنم　　چندانکه دشمنی و جفا بیشتر کنی

(سعدی)

من کم نمیکنم سر موئی ز مهر دوست　　ور میزنی بهر سر موئیم نشتری

(سعدی)　　* * *

اگر کُشی و گر از رحمتم ببخشائی　　من ایستاده‌ام ایدوست تا چه فرمائی

(وصال شیرازی)

ارادتی که مرا هست کی بدل گردد　　اگر بجور کشی ور بلطف بنوازی

(وصال شیرازی)

شرط عشقست جفا دیدن و تسلیم شدن　　مهر ما کم نشود گر تو بجور افزائی

(وصال شیرازی)　　* * *

بخش چهل و یکم

دل ازتو برنگیرم ومهرازتو نگسلم صد بارم ار برانی‌و از در جدا کنی

(ذوقی اصفهانی)

***

تو عهدکرده‌ای که کشانی‌بخون‌مرا من سعی میکنم که بعهدت وفا کنی

گر عمرمن‌وفا کند ای تُرك تندخو چندین وفاکنم که تو ترَك جفاکنی

(فروغی بسطامی)

بخش چهل و دوم

در مناعت

هر دم چو تاك بار درختی نمیشویم　　　چون سرو بسته‌ایم بدل بار خویشرا

(صائب تبریزی)

مهمان‌خوان‌خویشم‌اگر نیك‌یا بداست　　　حاشا که هیچ شکوه بود ازقضا مرا

از چرخ منت پرِ کاهی نمیکشم　　　گر استخوان ز درد شود توتیا مرا

چون درتلاش جامه الوان نمیخورم　　　سالی بس‌است کعبه صفت یك‌قبا مرا

(صائب تبریزی)

***

اگر خواهی بسنجی زورفقر و سلطنت باهم

بچینیهای فغفوری بزن کشکول چوبین را

(مسیح کاشی)

***

نکنم طمع زدونان‌نبرم وقارخود را　　　به تپانچه‌سرخ سازم رخ‌اعتبارخودرا

نگشایم ازتعصب‌کف‌خود پی گرفتن　　　اگر آسمان بدستم نهداعتبارخودرا

(میروالهی قمی)

***

نباشد کارسازان را به‌کس درکار خود حاجت

بخـاریدن نباشد احتیـاجی پشت نـاخن را

(غنی کشمیری)

***

شانه هرگززیر بار منت دونان مبر　　　خود ببر بی‌منت بیگانه کارخویشرا

(عبرت نائینی)

***

ازکشت عمل بسست یك خوشه مرا　　　در روی زمین بسست یك‌گوشه مرا

تا چند چو گاو گرد خرمن گردیم
چون مرغ بسست دانه‌ای توشه مرا

***

(قاآنی شیرازی)

فزون ز تلخی مرگست تلخی خواهش
بدرد خویش بمیر از کسی دوا مطلب

***

(راقم)

هرگز در خلق با رخ زرد مکوب
با دست تمنی در نامرد مکوب

هر گز ز مس سیه نیاید زر سرخ
با سفله مگو و آهن سرد مکوب.

***

(«عطا»)

چه‌غم ز بی کلهی کاسمان کلاه منست
زمین بساط و درودشت بارگاه منست

گدای عشقم وسلطان وقت خویشتنم
نیاز ومسکنت وعجزوغم سپاه منست

زنند طعنه که اندرجهان پناهت نیست
بجان دوست همان نیستی پناه منست

بروزحشر که‌اعمال‌خویش‌عرضه‌دهند
سواد زلف بتان نامهٔ سیاه منست

مرا بحالت مستی نگر که تا بینی
جهان‌وهرچه دراوهست‌دستگاه منست

(قاآنی شیرازی)

بچشم من همه آفاق پرّ کاهی نیست
سرم‌خوشست‌بحمدالله‌ار کلاهی نیست

فضای ملك خداوند جایگاه منست
مرا ازآنچه که‌درشهر جایگاهی نیست

بغیر رزق مقدر که میخورم‌شب‌وروز
مرا زملك‌جهان بهره‌جز نگاهی نیست

***

(قاآنی شیرازی)

گر گدای ژنده پوشم جای ننگ‌و عار نیست
کهنه می‌بندند بر نخلی که‌صاحب‌حرمت‌است.

جلوهٔ انسانی از آرایش تن کس نیافت
زینت مردان شجاعت زیب نسوان عفت است.

***

(پارسا تویسرکانی)

به تلخکامی ایام شاد باش و مزن
بشهد کاسهٔ هر سفله زینهار انگشت.

***

( )

در مناعت

مرا لقمه‌ای نان که درخور بود پدید آورم از ره دهقنت
بنزدیك دونان نخواهم نمود ز بهر دونان بعدازین مسکنت
من و طاعت و گوشهٔ عافیت زهی پادشاهی زهی سلطنت
*** (عمر خیام)

آب اگر نیست بسازیم بخون‌جگری نتوان کاسه بدریوزهٔ دریا برداشت
*** ( )

ما آبروی صبر و قناعت نمی‌بریم با پادشه بگوی که روزی مقدراست
درکوی ما شکسته‌دلی میخرندوبس بازارخودفروشی‌ازآن‌راه دیگراست
*** (حافظ)

ما آبروی خود بدو عالم نمیدهیم معلوم کرده‌ایم که‌روزی دهنده کیست
*** (آذر بیگدلی)

نیست‌مشکل کوه‌راآسان زجا برداشتن آنچه‌نتوانش‌زجا برداشت‌بارمنّت است
*** (راقم)

بکله‌گوشهٔ شاهان ندهم افسر فقر تاچه‌نخوت که‌دراین خرقه‌پشمین‌منست
*** (وصال شیرازی)

عارآیدم من ار بفلك اعتنا کنم برچرخ جز بچشم‌حقارت نظاره نیست
*** ( )

رهین منت دربان کعبه نتوان شد بیا بمیکده نوعی که‌خانه خانهٔ‌ماست
*** (نوعی خبوشانی)

اگرچه‌فرش‌من‌ازبوریاست‌طعنه‌مزن چراکه خوابگه شیردرنیستان است
*** ( )

ما آبروی خویش بگوهر نمیدهیم بخل بجا بهمت حاتم برابر است
(صائب تبریزی)

باکمال‌احتیاج‌ازخلق‌استغنا‌خوشست بادهان‌خشك‌مردن برلب‌دریاخوشست
(صائب تبریزی)

برنیاید از لبم در فقر آواز سئوال　　کاسه چوبینم شکوه کاسهٔ فغفور داشت

(صائب تبریزی)

غرض‌ازظرف‌اگرخوردن‌آبست‌وطعام　　کاسه چوبین من وکاسهٔ فغفور یکیست

(صائب تبریزی)　　* * *

اگرصد سال‌باشی در بیابان　　جفای برف بینی جور باران

بسی بهتر که‌بر تخت زرآندود　　دمی محکوم‌حکم‌دیگری بود

(جنتی اصفهانی)　　* * *

تا چند برای زندگانی　　حاجت بر این و آن توان برد

تا کی بهوای لقمه‌ای نان　　منّت باید ازین و آن برد

عرض خود و آبروی مردم　　تا چند توان برایگان برد

بر سفرهٔ سگ طبیعتان دست　　نتوان بامید استخوان برد

خوش باد روان آنکه منّت　　از کس نکشیدو مرد و جان‌برد

(ادیب‌السلطنه سمیعی «عطا»)　　* * *

گرچه‌محتاجیم‌چشم‌اغنیا بر دست‌ماست　　هر کجا دیدیم آب‌ازجو بدریا میرود

(طالب کلیم)　　* * *

اظهار عجز پیش ستم پیشه ابلهیست　　اشك کباب باعث طغیان آتشست

(صائب تبریزی)　　* * *

بی نیازانه ز ارباب کرم میگذرم　　چون‌سیه‌چشم که‌برسرمه‌فروشان گذرد

(طالب آملی)　　* * *

مرا اگر که زروسیم و ثروت دنیا　　هر آنچه هست تسلط‌دهندوچیره کنند

تمام‌برگ درختان گر اسکناس‌شود　　تمام ریگ‌بیابان اگر که لیره کنند

گرآسمان‌همه‌زر گرددو بمن بخشند　　سپس بگنجه‌ام افلاك را ذخیره کنند

بدین‌نیرزدهرگز که‌مردم‌ازچپ‌وراست　　بچشم نفرت بر من نگاه خیره کنند

(عشقی همدانی)　　* * *

میشود گوهراگرجمع تواند کردن　　آبروئی که بدریوزه گدا میریزد

(صائب‌تبریزی)　　* * *

در مناعت

بحمالی رضا دادم از آنرو — که پشتم بار منّت برنگیرد
ز منّت گر شفا باید بدردم — الهی عاقبت سر بر نگیرد

(همت بختیاری)

***

نه بیم ز برقی ونـه منت ز سحابـی — خوش آنکه چومن دانه دراین خاك ندارد

(دولتشاه قاجار)

***

بر آفتاب اگر این سرم فرود آید — بر آنسرم که ز گردنش در رپایم زود

(جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی)

***

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم — که گاه گاه بر آن دست اهرمن باشد

(حافظ)

***

بهر یک قطرهٔ آبـی جگـرت بشکافند
ای صدف تشنه بمیر و سوی نیسـان منگر

(زیب النساء مخفی)

***

چودست گیرد دشمن شکسته به که درست — چو اسب عاریه باشد پیاده به که سوار

(عبدالواسع جبلی)

***

عالمی چون سیرچشمی نیست در ملك وجود
هست هر موری دراین وادی سلیمان دگر

(صائب تبریزی)

***

چهره بختم سیاه باد اگر من — روی طمع آورم بسیم و زر کس
ناوك دلدوز نور دیده من باد — گر بودم چشم یاری ازسپر کس
قطع حیاتم شود اگر بضرورت — دست درازی کنم بماحضر کس
بشکندم خوبتر که از پی‌حاجت — پای تمنای من رسد بدرً کس

(ملاعلی حشمتی خوانساری)

***

گر فلك يك صبحدم با من گران باشد سرش
شام بیـرون میروم چون آفتـاب از کشورش
(صائب تبریزی) (حکیم رکنا) (مسیح کاشی)

***

خار بدرودن بمژگان‌خاره فرسودن بدست
سنگ‌خائیدن بدندان کوه بریدن بچنگ
لعب با دنبال عقرب بوسه بر دندان مار
پنجه با چنگال ضیغم غوص در کام نهنگ
از سر پستان شیر شـرزه دوشیدن حلیب
وز بن دندان مار گرزه نوشیدن شرنگ
نره غولی روز بر گردن کشیدن خیر خیر
پیرزالی در بغل شب بر گرفتن تنگ تنگ
از شراب و بنگ روز جمعه در ماه صیام
شیخ را بالای منبر ساختن مست و ملنگ
تشنه کام و پا برهنه در تمـوز و سنگلاخ
ره بریدن بی عصا فرسنگها با پای لنگ
طعمه بگرفتن بخشم از کام شیر گرسنه
صید بگرفتن بقهر از پنجهٔ غضبـان پلنگ
روزگار رفته را بر گردن افکندن کمند
عمر باقی مـانده را بر پا نهادن پالهنگ
یار را زافسون بکوی هاتف آوردن بصلح
غیر را با یار از نیرنگ افکندن بجنگ
صد ره آسانتر بود بر من که در بزم لئام
باده نوشم‌سرخ سرخ‌وجامه‌پوشم‌رنگ‌رنگ
چرخ گرد از هستی‌من گر برآرد گو برآر
دور بادا دور از دامان نامـم گرد ننگ

***

(هاتف اصفهانی)

گدای میکده‌ام خشت زیرسر دارم — ز مهرِ افسر و از کهکشان کمردارم
مبین بچشم حقارت بوضع مختصرم — که بس‌جلال بدین‌وضع مختصردارم

خوشم به بی‌سروپائیکه تاچنین شده‌ام   نه رنج پاس کلاه و نه بیم سر دارم
بسلطنت ندهم پیشهٔ قناعت را   که اهل دانشم و بینش و بصر دارم

*** (محیط قمی)

گرچه گردآلودفقرم‌شرم‌باد ازهمتم   گر بآب‌چشمه خورشید دامن‌تر کنم
منکه‌دارم‌درگدائی گنج‌سلطانی بدست   کی‌طمع‌درگردش‌گردون‌دون‌پرورکنم
باوجود بینوائی رو سیه بادم چوماه   گرنظردرنورخورشید بلنداختر کنم

*** (حافظ)

از غرور بی‌نیازی بارها بال هما   برسرمن‌سایه‌افکنداست‌وسرپیچیده‌ام

(صائب تبریزی)

ما داغ خود بتاج فریدون نمیدهیم   عریان تنی باطلس گردون نمیدهیم

*** (صائب تبریزی)

من سر بآفتاب و فلک در نیاورم   گر تیر آفتاب زند چرخ بر سرم

*** (کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی)

بنوا مرا چه‌حاجت که‌بفرّ بینوائی   نه‌طمع بملك ودولت نه بپادشاه دارم

*** (ذوقی اصفهانی)

دولت فقر مریزادکه ازهمّت دوست   شاه را در برخود کم ز گدا میبینم

*** (حیرت قاجار)

دائم جوانم از مدد همّت بلند   یعنی ز بار منّت کس خم نگشته‌ام

*** (غنی کشمیری)

جز غم بجهان هیچ نداریم و لیکن   گر هیچ نداریم غم هیچ نداریم

*** (خواجوی کرمانی)

بپای‌من‌همت‌این دوعالمست دو کفش   که صبح‌پوشم و پیشین برهنه‌پا گردم

*** (مسیح کاشی)

هنرمندان عالمرا یکی پند   ازین بیچاره میباید شنیدن
بکوه قاف رفتن پا برهنه   وزآنجاسنگ‌صد من آوریدن

به آتشدان فرو رفتن نگونساز
ز پلک دیده آتشباره چیدن
بدندان رخنه در فولاد کردن
ز ناخن راه در خارا بریدن
بفرق سر نهادن صد شتر بار
ز مشرق جانب مغرب دویدن
بسی بر جامی آسانتر نماید
ز بار منت دونان کشیدن

(جامی)

***

بمژگان خاکهای راه رفتن
بناخن سنگهای خاره سفتن
به بی‌تقصیری اندر حبس تاریك
پیام حکم قتل خود شنفتن
مرا خوشتر بود از یك تملق
بنزد مردمان سفله گفتن

(سیدعلی یزدی)

***

ز جام دهر زهر قهر خوردن
بتلخی جان شیرین را سپردن
بدست خویشتن خون دل خود
ببزم دشمنان در شیشه کردن
زمستان در بیابانهای مهلك
چو آب از شدت سرما فسردن
بتابستان ز گرماهای مفرط
میان بادیه لب تشنه مردن
بچندین مایه نزد اهل تحقیق
به از حاجت بپیش خلق بردن

(   )

***

سئوال کردم از پیر فقر چون دیدم
بپیش فکرش اسرار زندگی روشن
که‌چیست‌فقر و چرا اهل فقر یك آهنگ
دراین زمینه نفرموده‌اند ساز سخن
یکی نهاده بسر تاج افتخار از فقر
یکی بتن زده از فقر چاك پیراهن
جواب داد سئوال مرا حکیمانه
که‌ای‌روان‌تو‌جویای‌علم‌و‌حکمت‌و‌فن
بفقر فخر کند آنکه جز ببازوی خویش
نکرده پیش کسی عاجزانه کج گردن

(نظام وفا)

***

رهین‌منت‌و‌مهمان‌خوان این‌و‌آن تاکی
غلام‌همت خودباش و فکرزندگانی کن

(مخبر فرهمند)

***

طعمه از سرپنجه خوردن خصلت شیراست‌و من
قطع و فصل حق و باطل کار شمشیر است و من

(صحبت لاری)

***

دو رویه زیر نیش مار خفتن — سه پشته روی شاخ مور رفتن
تن روغن زده با زحمت و زور — میان لانهٔ زنبور رفتن
میان لرز و تب با جسم مجروح — زمستان زیر آب شور رفتن
بکوه بیستون بیرهنمائی — شبانه با دو چشم کور رفتن
برهنه زخمهای سخت خوردن — پیاده راههای دور رفتن
بنزد من هزاران بار بهتر — که یك جو زیر بار زور رفتن

(بهار خراسانی)

***

دوقرص نان اگراز گندمست اگرازجو — دوتای جامه گراز کهنه است اگراز نو
چهار گوشهٔ دیوار خود بخاطر جمع — که کس نگویدازاینجای خیزوآنجارو
هزار مرتبه بهتر بنزد ابن یمین — ز فر مملکت کیقباد و کیخسرو

(ابن یمین)

اگر دو گاو بدست آوری و مزرعه‌ای — یکی امیر ویکی را وزیر نام کنی
بدینقدر چو کفاف معاش تو نشود — روی و نان جوی از یهود وام کنی
هزار بار از آن به که در پی خدمت — کمر ببندی و بر احمقی سلام کنی

(ابن یمین)

***

تا میتوان زآبله دست رزق خورد — بهر چه خوشه چین ثریّا شود کسی

(صائب تبریزی)

***

خوش فرش بوریاو گدائی وخواب امن — کین عیش نیست درخوراورنگ خسروی
درویشم و گدا و برابر نمیکنم — پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی

(حافظ)

***

روکسب قناعت کن تا باز رهی ایدل — از منّت هر خامی از طعنهٔ هر عامی

(محیط قمی)

***

ای عارضت ازماه گرو برده بخوبی — بر قامت تو رشك برد قامت طوبی
گر چرخ به بیمایگیت نرم بکوبد — زنهار در خلق فرومایه نکوبی

(علی اصغر حکمت)

***

بر آنسرم که اگر همتم کند یاری — ز بار منت دونان کنم سبکباری
اگر بکنج قناعت ز تشنگی میرم — بنیم جرعه نجویم ز جام کس یاری

مرا ز نان‌جو خویش چهره کاهی به / که از شراب حریفان سفله گلناری

دراین رباط دو در مشتری اهل‌هنر / چو نیست غیر فرومایگان بازاری

اگر به گرگ دهی همچو یوسفم زآن به / که ناکسی کندم درجهان خریداری

اگر کنی ز برای یهود کناسی / وگر کنی ز برای مجوس گل‌کاری

ازین‌دوشغل‌خسیس آنقدر کراهت نیست / دراین دو کارزذیل آنمثابه دشواری

که در سلام فرومایگان صدر نشین / بروی سینه نهی‌دست‌وسر فرود آری

(ابن یمین)

***

مرا از شکستن چنان عار ناید / که از ناکسان خواستن مومیائی

(حکیم قطران تبریزی)

***

شکرها دارم ز بخت خود که در گیتی نشد

خاطر آزاده‌ام هرگز دچار خواهشی

(پارسا تویسرکانی)

***

گر بخارد پشت من انگشت من / خم شود از بار منّت پشت من

همّتی کو تا نخارم پشت خویش / وا رهم از منّت انگشت خویش

( )

***

به یك قرص جو تا شب از بامگاه / قناعت نمایم چو خورشید و ماه

شکم‌چون به‌یك نان توان‌کرد سیر / مکش منّت سفره اردشیر

(ابن حسام)

***

بدان منگر اندر کفم هیچ نیست / بدان بین زر و سنگ پیشم یکیست

از آن داشته هست با عزّ و ناز / که آید بکار تو روز نیاز

مرا چون نیازی نباشد به بر / به یکسان نماید برم سنگ و زر

(پارسا تویسرکانی)

بخش چهل و سوم

در رفتن معشوق

کاروان بارسفر بستو ازآن میترسم   که کنم گریهو سیلاب برد محمل را

(ندیم شیرازی)

***

رفتی و شکست محفل ما   هم محفل ما و هم دل ما

(عاشق اصفهانی)

***

از این دیار گذشتی و سالها بگذشت   هنوز بوی تو میآید از منازل ما

(عماد فقیه)

***

رفتی و میاورد جذبهٔ عشقت ز پی   خاك مرا عنقریب همره باد صبا

(محتشم کاشی)

***

رفتی و آرام و خواب رفت ز من تا دگر

خواب کی آید بچشم یا توکیآئیبخواب

(عتیقی سمرقندی)

***

چون دیگران ز دل نروی گر روی زچشم

کاندر میان جانی و از دیده در حجیب

(سعدی)

***

تا رفت مراازنظرآن چشمجهانبین   کسواقفما نیست کهبردیده چهارفت

(حافظ)

شربتی ازلب لعلش نچشیدیم وبرفت   روی مهپیکر او سیر ندیدیم و برفت

گوئیازصحبتماسخت بتنگآمده بود   باربربست وبگردش نرسیدیموبرفت

(حافظ)

***

آمداز نازرُخش سیرندیدیم وبرفت   شکوه کردیم جوابینشنیدیم و برفت

گفت پیوند ز احباب ببُر تا نروم
بهر او از همه پیوند بُریدیم و برفت

همه گفتندز خود بگذر و وصلش دریاب
ما گذشتیم بوصلش نرسیدیم و برفت

(وصال شیرازی)

رفتی و ز رفتن تو جان رفت
جان از پی عمر جاودان رفت

(وصال شیرازی)

آنکه محمل از بر عشاق بیدل بست و رفت
وه که برجای جرس دلها بمحمل بست ورفت

(وصال شیرازی)

* * *

ز پیش دیده تا جانان من رفت
تو پنداری که از تن جان من رفت

اگر خود همره جانان نرفتم
ولی فرسنگها افغان من رفت

(وحشی بافقی)

* * *

رفت از برم چنانکه بگردش نمیرسم
کی عمر رفته را بدویدن توانگرفت

(یقین کاشی)

* * *

دامن زکفم میکشی و میروی امروز
دست من و دامان تو فردای قیامت

(هاتف اصفهانی)

* * *

رفتی و بگریستم چندانکه آب از سر گذشت
از پیت ز آنرو نمیآیم که پایم در گِلست

(طالب جاجرمی)

* * *

وقت سحرش چو عزم رفتن بگرفت
دل را غم جانِ رفته دامن بگرفت

اشکم بدوید تا بگیرد راهش
در وی نرسید و دامن من بگرفت

(کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی)

* * *

بگذشت یار ازمن و از پی نرفتمش
آری نمیتوان ز پی عمر رفته رفت

(میرزا ابوالقاسم شیرازی)

* * *

مانند خانه‌ای که رود صاحبش سفر
بستیم دیده بررخ مردم چویاررفت

(بهرام بیك تبریزی)

* * *

آنقدر بنشین که یابد جان ناشادم قرار
ماه من سیرت ندیدم وقت رفتن نیست نیست

(رهی معیری)

در رفتن معشوق

بی یار نمانده ذوق از زندگیم ایکاش بجای یار جانم میرفت
(آهی اسدآبادی)

***

تا از نظر آن یار پسندیده برفت خون دلم از دیدهٔ غمدیده برفت
رفت از نظرو زدل نرفت این غلطست کزدل برود هر آنکه از دیده برفت
(دوری)

***

شب ماه من نشست بمحمل گذشت ورفت عمر عزیز بود که غافل گذشت ورفت
نشناختیم قیمت روز وصال را این چندروز عمر بباطل گذشت ورفت
(دهقان اصفهانی)

توروزگار منی نیست بی تو روزم خوش چه میروی زنظر روزگار میگذرد
(دهقان اصفهانی)

***

گر رفت و نمردم زفراقش عجبی نیست هستم بهمین زنده که بار دگر آید
(زرگر اصفهانی)

***

گفتم ازدل برود چون زمقابل برود غافل از اینکه چورفت از پی او دل برود
(امید اصفهانی)

***

دنبال یار رفته روان کردم آب چشم آن رفته خود نیامد واشکم روان بماند
(امیر خسرو دهلوی)

***

تا تو رفتی زبرم زآتش حرمان شب و روز از بُن هر مژه‌ام اشك بدامان آید
(مستورهٔ کردستانی)

***

نه اشکست بر چهره‌ام در وداعش عرق بر رخ از رفتن جان نشیند
(خضر خراسانی)

***

گویا تو برون میروی ازسینه وگرنه جان دادن کس اینهمه دشوار نباشد
(نظیری نیشابوری)

***

دیده را تر کنم ازعشق چو رفتی زبرم در قفای سفری آب بآئینه زنند
(دست غیب شیرازی)

***

تند مرو ای دلیل ره که مبادا خسته دلی در قفای قافله باشد
(فروغی بسطامی)

***

ناورد تاب وداعش دل بی‌تاب ایکاش که نهان بار سفر بندد و غافل برود
(فراری گیلانی)

تا دل ببرم هوای دلبر دارد — افسانهٔ عشق دلبـر از بر دارد
دل رفت ز برچو رفت دلبر آری — دل از دلبر چگونه دل بر دارد ؟

***

(قاآنی شیرازی)

توتا جُداشدی ازمن زمانه سوخت مرا — چنین بودچو گُل ازپیش خار برخیزد

***

(حسن فراهانی)

ایکه از کوی من خسته سفر خواهی کرد — این سفر تا چه مرا خاك بسر خواهی کرد
نه تو گفتی که مرا با تو نظر باشدو بس — چه شد آخر که زمن قطع نظر خواهی کرد

***

(فرصت شیرازی)

رفتی زچشم و نقش تو از دل نمیرود — از شیشه گر گلاب رود بو نمیرود

***

( )

ای نور دیده رفتی و بی نور دیده ماند — مژ گان چو آشیانهٔ مرغ پریده ماند

***

( )

میروی و گریه میآید مرا — ساعتی بنشین که باران بگذرد

***

(حزین)

ای کاروان آهسته ران کارام جانم میرود
وآن دل که با خود داشتم با دلستانم میرود
گفتم بنیرنگ و فسون پنهان کنم ریش درون
پنهان نمیماند که خون بر آستانم میرود
در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن
من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

(سعدی)

توسفر کردی و خوبان همه گیسو کندند — در فراق تو عجب سلسله ها برهم خورد

(سعدی)

رفت از بر من آنکه مرا مونس جان بود — دیگر بچه امیّد درین شهر توان بود

(سعدی)

دلی از سنگ بباید بسر راه وداع — تا تحمّل کند آنروز که محمل برود
اشك حسرت بسر انگشت فرو میکردم — که گرش راه دهم قافله در گل برود

(سعدی)

در رفتن معشوق

میروی چون شمع و جمعی از پس و پیشت روان
نی غلط گفتم نباشد شمع را خود پیش و پس
(حافظ)
***

چون کرد وداع با من آن کافرکیش — من نیز وداع کردمی با دل ریش
او رفت چو عمر رفتهٔ من بشتاب — من برگشتم چو بخت برگشتهٔ خویش
*** (میرزا ابوالقاسم شیرازی)

بست بار سفر آن یار سفر کرده و رفت — دل ز پی صبر ز دنبال روان بر اثرش
*** (یغمای جندقی)

میروی و از عقبت میرود — جان و تن و دین و دل و عقل و هوش
*** (قاآنی شیرازی)

وقت وداع جانان بر سینه بود دستم — میخواست جان برآید میداشتم بزورش
*** (   )

رفتی و نمیشوی فراموش — میآئی و میروم من از هوش
(سعدی)

او میرود و منش ز دنبال — چون سایه اسیر آفتابم
(سعدی)

هریك از دائرهٔ جمع بجائی رفتند — ما بماندیم و خیال تو بیك جای مقیم
گر نسیم سحر از موی تو بوئی آرد — جان فشانیم بسوقات نسیم تو نه سیم
*** (سعدی)

بدر شدی و بدر شد روان خستهٔ من — بتن دوباره درآید درآئی ار ز درم
هزار چشمه شد از جویبار چشم و هنوز — کشد زبانهٔ عشق تو آتش از جگرم
*** (ظهیر فاریابی)

رفتی و چشمم در انتظار حبیبم — رفتی و اشکم چو جویبار حبیبم
رفتی و گوشم در سراست همه عمر — از پی بانگ تو حلقه وار حبیبم
*** (محقق اصفهانی)

چون جان عزیز رفتی ایمه ز برم — چون عمر روان شدی ز پیش نظرم
گر جان منی چرا کشی از من پای؟ — ور عمر منی چرا نیائی بسرم ؟
(   )

ای آب زندگی چو گذشتی تو از برم چندان گریستم که گذشت آب از سرم
سوزم چو برق با لب خشك از شرار عشق باران چو ابر میچکد از دیدهٔ ترم
*** (دهقان اصفهانی)

عجب که جان نسپردم تو را بروز وداع دلی ز آهن و فولاد سخت‌تر دارم
*** (الفت کردستانی)

رفتم از هوش وقت رفتن یار او چنان رفت و من چنین رفتم
*** ( )

گویند که المسافر کالمجنون اینك تو مسافری و من مجنونم
*** (آصف بختیاری)

رفتی و نمیروی ز خاطر بیرون از دیده ز فرقت تو میبارم خون
بازآی که از حسرت دیدار تو دل خون گشته‌واز دیده سر آورده برون
*** (محسن شمس ملك آرا)

ای کرده ببیوفائی آهنگ مَروْ باری سخنی ز بهر یزدان بشنو
اکنونکه دلم هست بپیش تو گرو دل باز فرست و هر کجا خواهی رو
*** (حکیم ارزقی هروی)

رفتی و رفت جان و دلم درقفای تو خالیست بردو دیده‌ام ایدوست جای تو
*** ( )

رفتیّ و خموشم که در آغاز مصیبت ماتم زده یکچند بشیون نبرد راه
*** (علینقی کمرهٔ)

سلطان صفت همی‌رود وصدهزار دل با او چنانکه از پی سلطان رود سپاه
(سعدی)

دلم شکستی ورفتی خلاف شرط مودّت باحتیاط رو اکنون که آبگینه‌شکستی
(سعدی)

رفتی و همچنان بخیال من اندری گوئی که در برابر چشم مصوّری
*** (سعدی)

در رفتن معشوق

رفتو دلم ربود بمکر و فسونگری　　از ما گذشت وای براحوال دیگری
(　　　)
* * *
ز رفتن تو دری بست روزگار بمن　　که هیچکس نگشاید مگر تو باز آئی
(وصال شیرازی)
* * *
گمانِ رفتن جا نشد مرا یقین که تو رفتی　　نعوذ بالله اگر جان رود چنین که تو رفتی
(میر فغفور لاهیجی)
* * *
ماها توسفر کردی وشب ماندو سیاهی　　افزود شب غم بسیاهی و تباهی
شد آه منت بدرقهٔ راه و خطا شد　　کز بعد مسافر نفرستند سیاهی
تا صبح من و شمع نخفتیم ولیکن　　شرح شب هجر تو بگفتیم کماهی
چشمی برهت دوخته‌ام باز که شاید　　باز آئی و برهانیم از چشم براهی
(شهریار تبریزی)
* * *
رفتی ورفت بی‌رخت از دیده‌روشنی　　در دیده ماند اشکی وآن نیز رفتنی
(محتشم کاشی)
* * *
ز پیش دیدهٔ من همچو عمر ای بیوفا رفتی　　من و بیطاقتی را سر بهم دادی کجا رفتی
(　　　)

بخش چهل و چهارم

در رفتن ز نزد معشوق

رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما　　فرمای خدمتی که برآید زدست ما

(سعدی)

فلك آواره بهر سو كندم میـدانی　　رشك میآیدش ازصحبت جان‌پرورما

***

(سعدی)

رفتیم رفته رفته ز کویش بدین امید　　کاید کسی ز جانب او در قفای ما

***

(سائل فارسی)

ما برفتیمو تودانی و دل غمخور ما　　بخت بد تا بکجا میبرد آبشخورما

***

(حافظ)

ابرو باران‌و من ویار ستاده بوداع　　من‌جدا گریه‌کنان ابرجدا یارجدا

***

(امیرخسرو دهلوی)

اشك آمدو سیلی شد و از كوی توام برد

زین دیده چگویم که چه‌ها برسر ما رفت

***

(وصال شیرازی)

اگرزکوی تو رفتیم عذر ما بپذیرد　　جدائیی که ضروریست‌بیوفائی‌نیست

***

(نادم لاهیجانی)

برون‌کوی‌تو‌باخون‌دیده‌خواهم‌رفت　　هزار طعن زدشمن شنیده‌خواهم‌رفت

بپای بوس تو چون آمدم ندانستم　　که‌پشت‌دست‌بدندان گزیده‌خواهم‌رفت

***

(خان احمد گیلانی)

از سرکوی توباآه‌و نواخواهم‌رفت　　میروم لیك ندانم بکجا خواهم رفت

(پارسا تویسرکانی)

در رفتن از نزد معشوق

کردم سفر از کوی تو شاید روی از یاد — فریاد که جز یاد توام همسفری نیست

(عبرت نائینی)

***

ای ناصبور دل بخدا میسپارمت — از کوی یار میروم و میگذارمت

اغیار در کمین تو و من قرین مرگ — جان میسپارم و بخدا میسپارمت

دستی که کوته از همه جا کرده روزگار — دانم نمیشود که بگردن در آرمت

(عاشق اصفهانی)

***

از سر کوی تو با دیدهٔ تر خواهم رفت — چهره آلوده بخوناب جگر خواهم رفت

تا نظر میکنی از پیش نظر خواهم رفت — گر نرفتم ز درت شام سحر خواهم رفت

نه که این بار چو هر بار دگر خواهم رفت — روی باز آمدنم نیست دگر خواهم رفت

از جفای تو من زار چو رفتم رفتم
لطف کن لطف که این بار چو رفتم رفتم

(وحشی بافقی)

***

از کوی تو یکچند سفر خواهم کرد — رو سوی پریوش دگر خواهم کرد

یاری ز تو دلنواز تر خواهم جست — وز یاری او تو را خبر خواهم کرد

(هجری تفرشی)

***

از کوی تو تندخو سفر خواهم کرد — وز خوی تو خلق را خبر خواهم کرد

از جور تو سر بسنگها خواهم زد — وز دست تو خاکها بسر خواهم کرد

(صافی اصفهانی)

***

بیخبر از سر کوی تو سفر خواهم کرد — همه آفاق ز جور تو خبر خواهم کرد

تا که سودای سر زلف تو بر جان منست — هر کجا پای نهم فتنه بپا خواهم کرد

گفته بودم بغم عشق تو دلخوش دارم — بجهنّم که نشد کار دگر خواهم کرد

(عارف قزوینی)

***

دانسته سفر کردم و از کوی تو رفتم — تا گوش تو از ناله در آزار نباشد

(میر صیدی طهرانی)

***

عجبست اگر توانم که سفر کنم ز کویت — بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد

(سعدی)

***

خبر دهید بصیاد مـا که ما رفتیم — بفکر صید دگر باشد و شکار دگر

(وحشی بافقی)

بخش چهل و چهارم

رفتیم و بُردیم مهر تو بر دل
وادی بوادی منزل بمنزل

***

(سعدی)

بِشم واشُم ازین عالم بدر شُم
بشم از چین و ماچین دورتر شُم

برِ دلدار پیغامی فرستم
که این دوری بسه یا دورتر شُم

***

(بابا طاهر عریان)

تا درخت دوستی کی بر دهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

***

(حافظ)

خوشدل ببزم او بنشین مدّعی که من
هرجاغمیست همره خود بُرده میروم

***

(میلی ترک)

میروم از سر حسرت بقفا مینگرم
خبر از پای ندارم که زمین میسپرم

میروم بیدل و بی‌یار و یقین میدانم
که من دلشدهٔ زار نه مرد سفرم

جان من زنده بتأثیر هوای لب تست
سازگاری نکند آب و هوای دگرم

بقدم رفتم و ناچار بسر میآیم
گر بدامن نرسد چنگ قضا و قدرم

***

(سعدی)

گردش دور فلك كرد ز نو دربدرم
باز افکند ز کوی تو بجای دگرم

وقت آنست که سالار چوسعدی گوید
میروم و ز سرِ حسرت بقفا مینگرم

***

(سالارجنگ شیرازی)

چه سفر بود که کردم بکجا میرفتم
بی تو صبرم چوهمین بودچرامیرفتم

***

(ولی‌دشت بیاضی)

رفتیم بیاد تو سوی خانه و بُردیم
خاك سر کویت ز پی سُرمه کشیدن

***

(سنائی غزنوی)

میروم زین شهر لیکن بسکه رویم درقفاست
میتوان هنگام رفتن کرد استقبال من

***

( )

توان بهجر تو آسان وداع جان کردن
ولی وداع تو آسان نمیتوان کردن

(سید حسین قاضی)

در رفتن از نزد معشوق

اگر از کمند عشقت بروم کجا گریزم
که خلاص بی‌تو بنداست‌و حیات‌بی‌توزندان
(سعدی)

با دست بلورین توپنجه نتوان کرد رفتیم دعا کـرده و دشنام شنیـده
(سعدی)

***

رفتیم ز خدمت تو دل خون کـرده دل سوخته و ز دیده بیرون کـرده
قد چو الف بعشق تو نون کـرده خاك ره و پشت موزه گلگون کرده
(عمعق بخارائی)

بخش چهل و پنجم

در تمنای بازگشت معشوق

فرش رهت ز دیدهٔ تر میکنم بیا — رخساره خاك راهگذر میکنم بیا
گفتی چراغ چشم توجای دو نور نیست — از نور دیده قطع نظر میکنم بیا

(لسانی شیرازی)

***

اگرچه رفتی و کُشتی ز دوریت مارا — بیا که جز تو نخواهیم خونبها یارا

(نورعلیشاه اصفهانی)

***

ای سفر کرده دلم بی توبفرسود بیا — غمت از خاك زمین بیشترم سود بیا
سود من جمله زهجر توزیان خواهدشد — گر زیانست درین آمدن ار سود بیا
مایهٔ راحت وآسایش جان بودی تو — تا برفتی دل من هیچ نیاسود بیا
ریختم درطلبت هرچه دلم داشت مرو — باختم در هوست هرچه مرا بود بیا
زود بر گشتی و دیر آمده بودی بکفم — دیر گشت آمدنت دیر مکن زود بیا

(شیخ اوحدی مراغهٔ)

***

بازآ وگر نه از غم تو تازه میکند — طوفان نوح چشم دل اشکبار ما

(صفائی نراقی)

***

آه تا کی ز سفر باز نیائی باز آ — اشتیاق تو مرا سوخت کجائی بازآ
شده نزدیك که هجران تومارا بکشد — گرهمان بر سر خونریزی مائی بازآ

(وحشی بافقی)

***

آنچه دیدم ز تو درد دلم افزود بیا — ای صنم زود بیا زود بیا زود بیا
سودو سرمایهٔ من گر برود باکی نیست — ای تو عمر من و سرمایهٔ هرسود بیا
مونس جان ودلم بیرخ توصبری بود — دوریت صبر و قرارم همه بربود بیا

(جلال الدین مولوی)

در تمنای بازگشت معشوق

بازآ وجان‌شیرین‌ازمن‌ستان بخدمت　　دیگرچه برگ باشددرویش بینوارا
(سعدی)

بازآ که در فراق تو چشم امیدوار　　چون گوش‌روزه‌دار برالله واکبرست
(سعدی)

بیاکه‌نوبت‌صلحست‌و دوستی‌و عنایت　　بشرط‌آنکه‌نگوئیم‌ازآنچه‌رفت‌حکایت
(سعدی)

بیا بیاکه خوش‌آمد مرا ز آمـدنت　　هزار جان گرامی فدای هر قدمت
(سعدی)

بازآی‌که در دیده نماندست خیالت　　بنشین که بخاطر ننشسته است‌نشانت
(سعدی)

ز حدگذشت جدائی‌میان ماایدوست　　بیا بیا که غلام توایم ما ایـدوست
(سعدی)

* * *

بخشم رفتی و چندی بقهرم آزردی　　بیاکه‌نوبت‌صلحست وروزگارصفاست
(خسروی قاجار)

* * *

بیاکه‌بی‌تو مراکار شدبجان‌ایدوست　　بیاکه‌کارد رسیدم‌باستخوان ایدوست
(ذوقی اصفهانی)

* * *

بیا که وقت تماشا رسیدوگُل چیدن　　که‌گل‌شکفته‌ودرباز و پاسبانی‌نیست
(صفائی نراقی)

* * *

آنچنان منتظرم در ره شوق　　که اگر زود بیائی دیر است
(مرتضی قلی‌شاملو)

* * *

رفتی و از فراق تو از پا درآمدم　　بازآکه‌جزتوهیچکسم دستگیر نیست
(وحشی بافقی)

* * *

بازآی‌که بیروی تو ای‌شمع‌دلفروز　　در بزم‌حریفان اثرنورو ضیا نیست
(حافظ)

بازآی که بازآید عمر شدهٔ حافظ　　هرچند که نایدبازتیری که‌بشدازشست
(حافظ)

* * *

چراغ وصل گرازمهر میکنی روشن　　بیا بیا که هنوز آتشی ز من باقیست
(اهلی شیرازی)

بخش چهل وپنجم

رفتی ز چشم‌وحسرت دیدار دارمت	باز آ که جان بخاك قدم میسپارمت

(عاشق اصفهانی)	***

باز آ که نام وعده خلافی نمیبرم	باز آ که دیر آمدنترا بهانه نیست

(وقوعی تبریزی)	***

بیا که خانهٔ دل باز رو بویرانیست	که‌زندگانی بی‌عیش‌مرگ‌طولانیست

(محسن شمس ملك‌آرا)

باز آی که دل در طلبت حیرانست	بیچاره‌چو من واله و سر گردانست
گویند که هر درد دوائی دارد	درد غم تو مگر که بی درمانست ؟

(محسن شمس ملك‌آرا)	***

بیاکه در شب هجر تو چشم گریانم	چو زخم آب رسیده بهم نمیآید

(غنی کشمیری)	***

بیا بیاکه تن وجان من‌فدای‌تو باد	سریکه برتن ماهست‌خاك پای‌توباد
دلم بمهر تو صد پاره باد و هرپاره	هزار ذرّه و هر ذرّه درهوای توباد

(هلالی جغتائی)	***

بازآی و برچشمم نشین ای دلفریب نازنین
کاشوب و فریاد از زمین برآسمانم میرود

(سعدی)

بیا که در قدمت اوفتم وگر بکشی	نمیرد آنکه بدست تو روح بسپارد

(سعدی)	***

بیا بیا که فراقت مرا بجان آورد	بیا که بی تو نفس بر نمیتوان آورد

*** (كمال‌الدین اسمعیل‌اصفهانی)

بازآ که بی‌وجود تو آغوش عشرتم	همچون کمان حلقه زهم وا نمیشود

(تجلی اردکانی)	***

بلب آمدست‌جانم توبیاکه‌زنده مانم	پس‌ازآنکه‌من نمانم‌بچکارخواهی‌آمد

(امیرخسرو دهلوی)	***

چشم‌برراه توداریم‌و شد ایّامی چند	وقت‌آنشدکه نهی‌جانب ماگامی‌چند

(کامران میرزا تیموری)

در تمنای بازگشت معشوق

بیا بیا که جدائی نهایتی دارد طپیدن دل بی صبر غایتی دارد

*** (شکیبی اصفهانی)

باز آی و بکنج فرقتم فرد نگر وز درد فراق چهره‌ام زرد نگر

از مرگ دوای درد خود میجویم بیمار نگر دوا نگر درد نگر

*** (هاتف اصفهانی)

باز آی و بخون دیده‌ام غرق نگر در خون غرقم ز پای تا فرق نگر

اشکم ریزان ز دیده‌چون‌باران بین آهم سوزان بسینه چون برق نگر

*** (صافی اصفهانی)

با او بگو که ایمه نامهربان من باز آکه‌عاشقان تو مردند از انتظار

(حافظ)

در آکه دردل‌خسته‌توان در آید باز بیا که در تن‌مرده روان گراید باز

بیا که فرقت‌توچشم‌من‌چنان بر بست که فتح باب وصالت مگر گشاید باز

*** (حافظ)

تا تو رفتی‌زبرم نور بصر باتوبرفت باز باز آی که باز آید نور بصرم

*** (میرزا تقی)

بتیغ هجر بکشتی مرا و بر گشتی بیا و زندهٔ جاوید کن دگر بارم

چه روزها بشب آورده‌ام بدین‌امید که با وجود عزیزت شبی بروز آرم

*** (سعدی)

باز آ که‌جان براه تو جانا فداکنیم یکباره‌خویش فارغ‌ازین‌ماجرا کنیم

*** (ظهیرالدوله صفا)

نوید آمدنت میدهند هر روزم تو فارغی و من از انتظار میسوزم

چراغ‌عیش‌من‌ازتندباد هجر خموش بیا بیا که ز شمع رُخت برافروزم

بسوزن‌مژه زآن رشته میکنم ازاشك که دیده را زملاقات بر رخت دوزم

*** (جامی)

بیا که گریهٔ‌من اینقدرزمین‌نگذاشت که در فراق توخاکی بسرتوانکردن

*** (لسانی‌شیرازی) (فنائی‌شیرازی)

من دست ز دامنت ندارم هر چند فشانیم تو دامان

ای عمر عزیز از [ره مهر باز آی که عمر شد بپایان
(آشفته ایروانی)

***

باز آ و درون جان من منزل کن یا جای درون دیده یا در دل کن
یا تیغ جفا بکَش مرا بسمل کن القصّه بیا فکر من بیدل کن
( )

***

باز آی و مرا بکُش که پیشت مردن خوشتر که پس از تو زندگانی کردن
(سعدی)

گفته بودی‌چو بیائی غم‌دل با تو بگویم چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی
(سعدی)

ز حد گذشت جدائی میان ما ایدوست هنوز وقت نیامد که باز پیوندی ؟
(سعدی)

***

باز آی که با سوز و گدازم بینی بیداری شبهای درازم بینی
نی‌نی غلطم که خود فراق تو مرا کی زنده گذاردم که بازم بینی
(فدائی لاهیجانی)

***

ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی جان بی‌تو بلب آمد وقتست که باز آئی
مشتاقی‌ومهجوری دور از تو چنانم کرد کزدست نخواهد شد پایان شکیبائی
(حافظ)

***

بیا که بی‌تو ز سرمایهٔ حیات مرا بدیده‌مانده نگاهی‌و برزبان سخنی
(عنوان تبریزی)

***

باز آ که ز هجر دردناکم بینی با حال خراب وقلب چاکم بینی
ترسم صنما که بر سر بالینم آنروز قدم نهی که خاکم بینی
(پژمان بختیاری)

***

گر رفتن‌تو مقصود از زندگی من بود جان رفت‌و تنم فرسود وقتست که باز آئی
(دیوانه اصفهانی)

***

گر نیائی کُشدم غم‌ور بیائی دهمت‌جان من که بایست بمیرم چه بیائی چه نیائی
( )

بخش چهل و ششم

در هجر و وصل

ایکه گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست
خلق را بیدار باید بود ز آب چشم من
وی عجب کان وقت میگریم که کس بیدار نیست
(سعدی) ***

عمرم همه در هجر تو بگذشت که روزی
در بر کنم از وصل تو تشریف کرامت
(هاتف اصفهانی) ***

ماه من دیشب ندانم بر تو بی من چون گذشت
بر من محزون که از یك قرن سال افزون گذشت
روزگار وصل تو چون عمر من کوتاه بود
بگذرید آنسان که گفتی باد بر هامون گذشت
(خسروی قاجار) ***

تن بتب دل بتعب جان ز فراقت برلب
غیر وصل تو مرا هیچ مداوائی نیست
(بانومهر ارفع جهانبانی) ***

گفتم بوصالت شبی ایمه بسر آرم
دردا که بهجران تو روزم بسر آمد
(اقبال مازندرانی) ***

وصل شد و هجر ماند آه که در باغ عمر
خار بپیری رسید گل بجوانی بمرد
(رافعی قزوینی) ***

جان بود ز هجر تو مهیای هزیمت
این بود که ناگاه ز وصلت خبر آمد
(وحشی بافقی) ***

آید وصال و هجر غم انگیز بگذرد
ساقی بیار باده که این نیز بگذرد

ایدل به‌سردمهری دوران صبور باش		کز پی رسد بهار چو پائیز بگذرد
(رهی معیری)

***

وصلی که‌رشك‌غیردل‌از گریه‌خون کند		با محنت فراق مقابل نهاده‌اند.
(میرطرزی شیرازی)

***

هر گه که ناوکی‌زکمانت‌کمانه‌کرد		اوّل شکاف سینهٔ ما را نشانه کرد
دستی که بر میان وصال تو میزدم		تیغ فراق منقطعش از میانه کرد
(فروغی بسطامی)

***

همه از دیده‌شب‌وصل بدامانم‌ریخت		آن گهرها که‌دل‌ازوصل‌تواندوخته‌بود
(وصال شیرازی)

خدایراهمه‌شکرای‌زتن گسسته‌روان		که باز آمدی و جان رفته آمد باز
که گفت‌نیست بگیتی بگوببین که بود		پس ازفراق‌وصال‌و پس‌ازنشیب فراز
(وصال شیرازی)

***

روزوصل‌وشب‌هجران‌توای صبح‌امید		عمر کوتاه مرا مانَـد و امّید دراز
(فرصت شیرازی)

***

جزای‌آنکه نکردیم شکرروز وصال		شب فراق نخفتیم لاجرم ز خیال
(سعدی)

مپرسم دوش چون بودی بتاریکی و تنهائی
شب هجرم‌چه میپرسی که‌روز وصل حیرانم
(سعدی)

شراب‌وصلم‌اندرده که جام‌هجرنوشیدم		درخت‌دوستی‌بنشان‌که بیخ دشمنی کندم
(سعدی)

طمع وصل همیدارم و اندیشهٔ هجـر		دگر ازهردوجهانم‌نه‌امیدست‌و نه‌بیم
(سعدی)

***

دوری زحد گذشت‌ومیسّر نشد وصال		ترسم که رفته رفته بهجر توخو کنم
(   )

***

بامّید وصالت درفراقت‌شاد و مسرورم		زتشویش فراقت‌دروصالت‌زارو غمگینم
(بلند اقبال شیرازی)

در هجر و وصل

بجرم آنکه نمردم زذوق روز وصال — فراق آنچه بمن میکند سزاوارم

(حضوری قمی)

* * *

زناله‌رخنه‌اگر من بسنگ‌خاره کنم — نمیرسد بتو ای یار من چه‌چاره کنم

وصال نیست میسر کجا روم چکنم — ز درد هجر گریبان صبر پاره کنم

( )

* * *

اعتمادی نیست بر کار جهان — بلکه از گردون گردان نیز هم

چون سرآمد دولت شبهای وصل — بگذرد ایّام هجران نیز هم

(حافظ)

* * *

شایدکه بگوشش‌رسی ای ناله رسا شو — باشدکه ترحّم کند ای آه اثر کن

خندم‌شب‌هجران‌چوشب‌وصل‌مگرچرخ — رشك‌آرد و گوید بشب آغاز سحر کن

(یغمای جندقی)

* * *

کسیکه قیمت ایّام وصل نشناسد — ببایدش دوسه روزی مفارقت کردن

(سعدی)

* * *

مرا بوصل‌تو‌ای‌گل‌امیدواری نیست — شب فراق درازاست و عمرمن‌کوتاه

(رهی معیری)

* * *

بر زبان دارم شب هجران پی تسکین دل

گفتگوهائیکه روز وصل با من کرده‌ای

(عهدی ترشیزی)

* * *

هرچندکه هجران ثمروصل برآرد — دهقان ازل کاش‌که این تخم نکشتی

(حافظ)

رسیددولت وصل‌وگذشت‌محنت‌هجر — نهاد کشور دل باز رو بمعموری

(حافظ)

زهجروو‌صل‌تودرحیرتم چه‌چاره کنم — نه‌در برابرچشمی نه غایب ازنظری

(حافظ)

* * *

بسی شکایتم از روزگار هجرانست — دریغ کای شب وصل آنقدر نمیپائی

(وصال شیرازی)

* * *

بخش چهل و ششم

دیروز چنان وصال روز افـروزی
وامروز چنین فراق عالـم سوزی
فریاد که در دفتر عمـرم ایـام
آنرا روزی نویسد اینـرا روزی

(طغرلشاه سلجوقی)

***

دیشب شب وصل با چنان نوش لبی
امشب شب هجر با چنین تاب و تبی
افسوس که مستوفی دیـوان قضا
آنـرا بشبی نویـسـد اینرا بشبی

( )

***

زفراقت ای‌نکورو شده‌ام‌زمویه‌موئی
بوصال‌مژده‌ام ده‌که رسم به‌آرزوئی

( )

بخش چهل و هفتم

در مژده و امید وصل

مژدهٔ وصل میدهد گردش آسمان مرا — هیچ نبوداز فلك این حرکت گمان مرا
(فخری ایروانی)

***

داریم خیال وصل و گردون — خندد بخیـال باطل ما
(وصال شیرازی)

قاصد یار آمد و پیغام وصلی میدهد — جان فدای دوست باید کرد یا پیغام دوست
(وصال شیرازی)

***

امّید وصال تو مرا عمر بیفـزود — خود وصل چه چیزست که امّید چنین است
(سنائی غزنوی)

***

اگرچه دولت وصلت بچون منی نرسد — در این امید بمیرم که خوش تمنّائیست
(آذری طوسی)

***

رسید قاصد و پیغام وصل جانان گفت — نوید رجعت جانرا بجسم بیجان گفت
(فروغی بسطامی)

***

مژده دادند که میآئی وزین شادی مرا — هم حیات رفته آمد هم غم آینده رفت
(وارسته اصفهانی)

***

هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد — لیکن امید وصل توام عنقریب هست
(حافظ)

رسید مژده که ایّام غم نخواهد ماند — چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه — که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
(حافظ)

"از دست رفته بود وجود ضعیف من — صبحم ببوی وصل توجان بازداد باد

***

(حافظ)

نشان هستی من زان جهان همیدادند — امید وصل تو بازم بدین جهان آورد

دلم تو داشتی ار نه بدادمی در حال — به آنکه مژدهٔ وصل تو ناگهان آورد

کنون وصال تو میآورد بجان مارا — اگر فراق تو وقتی مرا بجان آورد

*** (کمال الدین اسمعیل اصفهانی)

دوشم بخواب مهر فلك بود در کنار — این خوابرا بوصل تو تعبیر میکنند

*** (وصال شیرازی)

ز دوری تو نمردم زسخت جانی نیست — مرا امید وصال تو زنده میدارد

*** ( )

ایدل بیار مژده که جانان همیرسد — وی دیده جای ساز که مهمان همیرسد

وی تن اگرچه کارتو از غم بجان رسید — جانرا فرست پیش که جانان همیرسد

ایّام درد ومحنت و شدّت همی گذشت — هنگام روح و راحت و درمان همیرسد

*** (عبدالرافع هروی)

نوید وعده مرا کشت شوق اگر اینست — هنوز شادی روز وصال تا چکنـد

*** (ولی دشت بیاضی)

مـژدهٔ وصل چون شود نزدیك — آتش عشـق تیـزتر گردد

*** (سعدی)

مژدهٔ وصل بفردا دهیم آه که نیست — از قفای شب امروز تو فردای دگر

*** (یغمای جندقی)

تنم ز هجر تو چشم از جهان فرو میدوخت — امید دولت وصل تو داد جانم باز

*** (حافظ)

شب از خیال وصل توخوابم نمیبرد — چون کودکان زخوشدلی روزعیدخویش

*** (نظیری نیشابوری)

در مژده و امید وصل

مرا امید وصال تو زنده میدارد — و گرنه هردمم ازهجر هست بیم هلاك
(حافظ)

* * *

چوشهد زهر فراقت چشیدمی همه عمر — اگر بوصل تو بودم شبی امید وصول
(ذوقی اصفهانی)

* * *

مژدهٔ وصل توکو کز سر جان برخیزم — طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
(حافظ)

* * *

مژده وصل چون دهی سوختهٔ فراقرا — نام عسل چه میکند کام پراز هلاهلم
(وصال شیرازی)

هم مگر مژده وصل تو بگوشم خوانند — صبح محشر که از آن خواب گران برخیزم
(وصال شیرازی)

* * *

بحشر وعدهٔ وصلم مده که میترسم — تورا ببینم و شورش بمحشر اندازم
(   )

* * *

به امیّد وصالت در شب هجر — نمیخوابم چو خون بیگناهان
(رضی دانش مشهدی)

* * *

امید وصل تو جانم برقص میآرد — چو باد صبح که در گردش آورد ریحان
(سعدی)

* * *

رفتم زهوش مژدهٔ وصلت شنیده دوش — چون آمدم بهوش شنیدم نیامدی
(واقف هندی)

* * *

نوید وصل بفردا دهی شوم راضی — بشرط آنکه چو فرداشود تو فردآئی
(   )

* * *

امّید وصالم ار نبودی — دل بی‌تو شکیب چون نمودی
(ابن‌عماد شیرازی)

بخش چهل و هشتم

در وصل

با صبح بگوئید که بی وقت مزن دم امشب شب وصلست نگهدار نفسرا
***
(کمال خجندی)

شب وصلست رحمی کن زمن بستان روان جانرا
که پیشت میرم و دیگر نبینم روی هجرانرا
***
(علاءالدوله سمنانی)

روز وصلست بکش تیغ و بکُش زار مرا بشب هجر مکن باز گرفتار مرا
***
(امیرهمایون اسفراینی)

دو دستم هر دو دربنداست در زلف ولب ساقی
ندانم گر بگیرم جام بگذارم کدامین را
***
(کلیم کاشی)

اینکه میبینم به بیداریست یارب یا بخواب
خویشتن را درچنین نعمت پس ازچندین عذاب
***
(انوری ابیوردی)

خلوت خاصست وجای امن و نزهتگاه حسن
اینکه میبینم به بیداریست یارب یا بخواب
***
(حافظ)

درشب وصل تو میلرزد دلم چون آفتاب تا مبادا رخنه‌ای آرد شبیخون آفتاب
***
(صائب تبریزی)

دیدی که بکام ما جهان شد امشب یار آمد و سخت مهربان شد امشب
ای روز میا تو محرم راز نه‌ای ای شب تو مرو بخت جوان شد امشب
***
(محسن شمس ملک آرا)

در وصل

شب وصلست و با دلبر مرا لب بر لبست امشب
شبی کز روز خوشتر باشد آنشب امشبست امشب
بچشمی روی آن مه بینم از شوق و بصد حسرت
ز بیم صبح چشم دیگرم بر کوکبست امشب
دلا بردار از لب مُهر خاموشیّ و با دلبر
سخن آغاز کن هنگام عرض مطلبست امشب

(هاتف اصفهانی)

***

دوش در وصل توام تا بسحر گاه گذشت   خوش شبی بود ولی حیف که ناگاه گذشت

(وصال شیرازی)

نقد جان داری و جانان طلبی شرمت باد
ای گران جان گهر وصل چنین ارزان نیست

(وصال شیرازی)

***

در وصالی که شود زود میسّر مزه نیست   چند روزی بمیان نامه و پیغام خوشست

(طالب آملی)

***

کوتهیّ شب وصالم کُشت   تا تبسّم کنی سحر پیداست

(   )

***

بنشین که عمر کوته ما همچو روز وصل   یکره که خاستی و نشستی گذشته است

(عجزی تبریزی)

***

ما را از شب وصل چه حاصل که تو از ناز   تا بند قبا باز کنی صبح دمیدست

(بیدل کرمانشاهی)

***

یکنفس دم مزن ای صبح که امشب با یار   گفتگوهای پس افتادهٔ ما در پیش است

(فطرت قمی)

***

امشب براستی شب ما روز روشنست   عید وصال دوست علی رغم دشمنست
بوی بهشت میگذرد یا نسیم صبح   یا نکهت دهان تو یا بوی لادنست

(سعدی)

***

بخش چهل و هشتم

گل در بر و می در کف و معشوقه بکامست
سلطان جهانم بچنین روز غلامست

گو شمع میارید درین جمع که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست

(حافظ)

سحرم دولت بیدار ببالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

(حافظ)

***

بعد عمری شب وصلی شده ما را حاصل
مهلت ای چرخ ده آنقدر که تا صبح شود

(ناصرالدین شاه)

***

از می وصل تو جامی زده‌ام نوشم باد
هرچه غیر از می و ساقیست فراموشم باد

(آذری طوسی)

***

بختم آورد بصد خون جگر تا در دوست
مژه برهم نزن ای دیده که آبم نبرد

(خضری لاری)

***

بوصل یار رساندی مرا و حیرانم
که این بکار تو ای آسمان نمیماند

(شعیب قمی)

***

وصلت اگر نصیب شد از سعی ما نبود
گردون تلافی ستم خویش میکند

(ملك قمی)

***

چه کوتاهست شبهای وصال دلبران یارب
خدا از عمر ما برعمر این شبها بیفزاید

(یوسف قزوینی)

***

حرف شب وصال که عمرش دراز باد
کوته تراست ز آنکه زدل برزبان رسد

(طالب کلیم)

***

اگر بروز قیامت کشید وصل چه غم
وصال یار باین انتظار میارزد

( )

***

بعد عمری که فصیحی شب وصلی رو داد
مردم دیدهٔ ما در سفر دریا بود

(فصیحی هروی)

فرداست وعده جنّت و امروز شد نصیب
آری خلاف وعده کریمان چنین کنند

(فصیحی هروی)

***

در وصل

امشب منم و وصال آنسرو بلند		کز لعل لبش چاشنی‌ای داده بقند
ای شب اگرت هزار کارست مرو		ای‌صبح اگرت هزار شادیست مخند

*** (اثیرالدین اخسیکتی)

حیف وصلست که در شکوهٔ هجران گذرد
گله بستیم که آن زلف دو تا بگشایند

(وصال شیرازی)

دوشم که دست درخم زلف نگار بود		هر آرزو که داشت دلم در کنار بود
چشمی که تا بروز درآنشب ببزم ما		درخواب بودچشم بد روزگار بود

*** (وصال شیرازی)

در وصلم و نگاه بسویش نمیکنم		ترسم که اضطراب دلم بیشتر شود

*** (شاهمراد خوانساری)

دیدار یار غائب دانی‌چه شوق دارد		ابری که در بیابان بر تشنه‌ای ببارد

*** (سعدی)

من بودم و دوش آن بت لاله عذار		گه لب بلب جام و گهی برلب یار
صد شکر که گشت‌روزی‌من‌شب وصل		الحمد که شد میسّرم بوس و کنار

(محسن شمس ملك‌آرا)

امشب چه شده که مه بماکرده نظر		بیدار شدست بخت خوابیده مگر
ایشب تو مرو مباد خورشید دمد		ای صبح میا که بی حجابست قمر

*** (محسن‌شمس ملك‌آرا)

روز وصلست بیاتاسخن‌از وصل کنیم		قصّهٔ هجر گذاریم بشبهای دگر

*** (همای شیرازی)

امشب ببر منست آن مایهٔ ناز		یارب تو کلید صبح درچاه‌انداز
ای روشنی صبح بمشرق برگرد		ای‌ظلمت شب با من بیچاره‌بساز

*** (   )

شب وصل تو گر چه کوتاهست
از خـدا خواهمش بعمر دراز
* * *
(وصال شیرازی)

مرا وصال تو رو داد گر غلط نکنم
بکام غمزدگانست روزگار امروز
* * *
(فاضل)

هرگز اندیشه نکردم که تو بامن باشی
چون بدست آمدی ای لقمهٔ ازحوصله بیش
این توئی بامن وغوغای رقیبان از پس
این منم با تو گرفته ره صحرا درپیش
باور ازبخت ندارم که تو مهمان منی
خیمهٔ سلطنت آنگاه فضای درویش
(سعدی)

گردن افراشته‌ام بر فلك ازطالع خویش
کاین منم باتو گرفته ره‌صحرا درپیش
عمرها بوده‌ام اندر طلبت چاره کنان
سالها گشته‌ام ازدست تودستان اندیش
پایم امروز فرو رفت بگنجینـهٔ کام
کامم امروز بر آمد بمراد دل خویش
چون میسّر شدی ای قطرهٔ دریا پرتو
چون بدست آمدی ای لقمهٔ ازحوصله بیش
تاج خاقانی وآنگاه سر خاك آلود
خیمـهٔ سلطنت آنگـاه فضای درویش
* * *
(سعدی)

خانهٔ چشمان سیاه ومنزل دل هم خراب
یارمیآیددمی خالی کن ایجان جای خویش
* * *
(   )

شاهد بکام وشیشه بدست و سبو بدوش
مستانه میرسم ز در پیر میفروش
* * *
(فروغی بسطامی)

ایدل امشب که من و یار به‌یك بالینیم
صبح درخواب اگر مانده‌مکن بیدارش
* * *
(حجت)

شب وصلست و مینالم که شایدچرخ پندارد
که باز امشب شب هجراست ودیر آرد بپایانش
* * *
(سحاب اصفهانی)

ای شب نکنی اینهمه پرخاش که دوش
رازدل من مکن چنان فاش که دوش
دیدی که دراز بود دوشینه شبم
هان ای شب وصل آنچنان باش که دوش
* * *
(   )

در وصل

گو همه شهرم نظر کنند و ببینند — دست در آغوش یار کرده حمایل

(سعدی)

* * *

یار میآید و هنگام نثار است مـرا — مرو ای‌جان گرامی بتوکاری دارم

(گرامی)

* * *

چشم که برتو میکنم چشم حسود میکنم — شکر خدا که باز شد دیدهٔ بخت‌روشنم
هر گزم‌این گمان نبد با تو که‌دوستی کنم — باورم این نمیشود با تو نشسته‌کاین‌منم
دامن‌خیمه برفکن دشمن‌ودوست گو ببین — کاینهمه‌لطف میکند دوست برغم دشمنم

(سعدی)

یك امشبی که درآغوش‌شاهد شکرم — گرم چو عود برآتش نهند دم نزنم
ببند یکنفس ای آسمان دریچه صبح — بر آفتاب که امشب‌خوشست باقمرم
ندانم‌این شب قدراست یاستارهٔ صبح — توئی مقابل من یا خیال در نظرم
بدین دودیده که امشب ترا همی‌بینم — دریغ باشد فردا که دیگری نگرم
روان تشنه بیاساید از کنار فرات — مرا فرات زسر بر گذشت وتشنه‌ترم
سخن بگوی که بیگا نه پیش‌ما کس نیست — بغیر شمع و همین سا‌عتش زبان‌ببرم
میان ما بجزاین‌پیرهن نخواهد ماند — اگر حجاب شود تا بدامنش بدرم

(سعدی)

* * *

دیدار شد میسّر و بوس و کنار هم — از بخت شکر دارم و از روزگارهم
زاهد برو که طالع اگرطالع‌منست — جامم بدست باشد و زلف نگـار هم

(حافظ)

شد سالها که از برمن بخت رفته‌بود — از دولت وصال تو باز آمد از درم

(حافظ)

* * *

امشب‌خوشم که بامی‌لعل‌تو سرخوشم — شادم زعمر خویش که نازتو میکشم
فرصت غنیمت است بچرخ آرجامرا — زآن پیش‌کز‌تودور کندچرخ‌سر کشم
چشم فلك بخواب گران‌رفته تادمی — من جای زهر ازلب‌نوش‌تو مَی چشم

(محسن شمس ملك‌آرا)

* * *

بخش چهل و هشتم

چشم بدور که در کشت گلستان وصال دست بر دوش هم انداخته چون برگ گلیم

***

(شکوهی همدانی)

از خدا عمری بجان وصل ترا میخواستم شد میسّر آنچه عمری از خدا میخواستم

***

(میرعلی اکبر مشهدی)

بعد یك عمر شبی وصل تــوام گشت نصیب

چه شبی بود که یك عمر حسابش کـردم

بودم آنسان بتو مشغول که از غایت شوق

گر نفس آمد و شد کرد جوابش کـردم

***

(اوحدی یکتا)

گفتم آبی زندم وصل تو بر آتش شوق وه کزین آب فزون هرچه خورم تشنه ترم

(هدایت طبرستانی)

گذشته یکدم و با یار خویش هم سخنم مگر هنوز ندانسته آسمان که منم ؟

***

(هدایت طبرستانی)

این توئی در بر من یا که بود خواب و خیال که من از بخت خود این واقعه باور نکنم

***

(عارف قزوینی)

روز فراق رفت و بر آمد شب وصال ای روز منقطع شو ای شب علی الدّوام

***

(سنائی غزنوی)

شب وصال و دل خسته نارسیده بکام خدا جزای مؤذّن دهد که رفته ببام

***

(جلال الدین قاجار)

وصل تورا ز پیش زنم بانك و از شعف خود پیشتر دویده ز آواز بگذرم

ور بشنوم ز پشت سر آواز دلکشت پس پس چنان روم که ز آغاز بگذرم

***

(مسیح کاشی)

بخیل غمزه امشب در وثاق آرام جان دارم

بحمدالله که بختی کامیاب و کامران دارم

بده ساقی می احمر غم دوران ز یادم بر

میان عاشقان امشب زهی بخت جوان دارم

در وصل

برو بلبل بگلشن ناله زن از هجرروی گُل
نخواهم همنواامشب چوحوری‌همزبان‌دارم
(بانو مهرارفع جهانبانی)

* * *

شب وصلست گلوگیرشوایمرغ سحر پاسی‌ازشب نگذشتست‌چه‌فریادست‌این
(مقصودکاشی)

* * *

امشب بوصل اوخوشم‌ای‌صبح‌دم‌مزن ای آسمان تو نیز شبم را سحرمکن
(امیرهمایون اسفراینی)

* * *

شبست و شاهدوشمع‌وشراب‌و شیرینی غنیمتست چنین شب که دوستان بینی
بشرط آنکه منت بنده‌وار در خدمت کمر ببندم و تو شاهوار بنشینی
(سعدی)

* * *

شب وصال‌تودانستم از چه‌کوتاهست توخود ستارهٔ روزی‌چوپرده‌بگشائی
(قاآنی شیرازی)

* * *

پس از عمری بوصلم امشب وگردون‌زمن غافل
توهم‌خاموش‌باش ای‌مرغ یکشب‌درسحرخوانی
(   )

بخش چهل و نهم

در شکایت از روزگار

قسمت چنین شدست که ساقیِّ روزگار　　جای میم لبالب خون کرده جامرا

* * *

(سنا)

ننوشته لفظ عیش بدیوان روزگــار　　من گشته‌ام ورق ورق این کتابرا

* * *

(طاهر وحید)

افغان ز سخت گیری صیاد روزگار　　کآندم قفس‌شکست که‌بشکست بال‌ما

* * *

(دولتشاه قاجار)

بیمروّت‌یکنفس هرگز بکام‌من‌نبود　　حیف‌اوقاتی که‌صرف‌زندگانی‌شدمرا

* * *

(راقم)

کِشت‌ما‌رامیتواندقطره‌ای سیراب‌کرد　　آنقدر استادگی ای ابر دریادل چرا

* * *

(صائب تبریزی)

ما روزگار را همه قسم آزموده‌ایم　　هرگز نبوده است و نباشد بکام ما

* * *

(عبرت نائینی)

بسکه‌ازگردکدورت‌خانهٔ‌ما‌پُرشده‌است　　سقف پا برجا بماند گر فتد دیوارما

* * *

(قاسم مشهدی)

معدوم شد مروّت و منسوخ شد وفا　　زآن‌هردونام ماند چوسیمرغ‌وکیمیا

شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه　　شد دوستی عداوت و شد مردمی هبا

آمد نصیب من زهمه مردمان‌دوچیز　　از دشمنان خصومت واز دوستان‌ریا

* * *

(عبدالواسع جبلی غرجستانی)

شد محو از صحیفهٔ دوران خط وفا — یا خود در او نبودچنین یار دلربا
خوش گفت یکدوحرف دلاویز آنکه گفت — معدوم شد مروّت و منسوخ شد وفا
گویا نبود بیخبر از این زمان که گفت — زیشان دونام ماندچو سیمرغ و کیمیا
ور نَه در این زمانه که مائیم اندرو — آمد شد صبا نبرد ره بسالها
در ساغر سپهر مجومی که کس نخورد — از شیشهٔ نگونِ فلك بادهٔ صفا
از گلشن زمانه مچین گل که شاخ گل — ماریست کآتش دهن اوست گل نما

*** (امیر فیض‌الله حاجبی بغدادی)

بر در هر کس که رفتم حلقه‌ای بر در زدم — آمد آوازی که مهما نندصاحب‌خانه‌ها

*** (مختار بیك اسیری)

وزیدی‌ای صبا برهم زدی گلهای رعنا را — شکستی زآن میان شاخ گل نورستهٔ ما را

*** (محمد مؤمن میرزا صفوی)

گشته‌ام بر فردفرد دفتر لیل و نهار — غیر حرف دشمنی درصفحهٔ ایّام نیست

*** (صائب تبریزی)

ز روزگار ندانم چه طالعست مـرا — که‌یك‌ستاره بهر هفت آسمانم نیست

*** (شاپور طهرانی)

باغبان دهر نخل عمر را آبی‌نداد — کاشتن‌دانسته‌پروردن نمیداند که‌چیست

*** (   )

بفصل گُل ستم باغبان نگر که برید — همان‌درخت که‌برشاخش آشیان‌منست

*** (فدائی اردستانی)

مزه‌ای در جهان نمی‌بینم — دهر گوئی دهان بیمار است

*** (طالب عاملی)

غم در دل من درآمد و شاد برفت — باز آمدو رخت‌خویش بنهادو برفت
گفتم بتکلّف که زمانی بنشین — بنشست و کنون ز رفتنش یاد برفت

*** (جلال‌الدین مولوی)(فردوسی)

برمرادهیچکس یکجانمیگیرد قرار　　　دولت‌دنیا همای‌آشیان گم کرده‌است

(راقم)　　　***

ایام بقا چو روز نوروز گذشت　　　روز و شب‌ما بمحنت و سوز گذشت
تا چشم نهادیم بهم صبح دمید　　　تا دیده گشودیم ز هم روز گذشت

(همای شیرازی)　　　***

امتحان کرده‌ام‌این‌شوره‌زمین‌راصدبار　　　مهرتخمیست که‌درخاك بنی‌آدم نیست

(شوکت)　　　***

هر روزاختیارجهان پیش دیگریست　　　دولت‌مگر گداست که‌هرروز بردریست

(درویش دهکی)　　　***

دیدم آن‌چشمهٔ‌هستی که‌جهانش‌خوانند　　　آنقدرآب کز آن‌دست‌توان‌شست نداشت

(طاهروحید)　　　***

ز روزگار بود تلخکامی همه کس　　　ز تلخکامی من روزگار تلخ شدست

(لطفی تبریزی)　　　***

قطره‌ها جمع‌شدازدیدهٔ‌من دریا گشت　　　ناله‌ها پهن‌شدازسینهٔ من صحرا گشت

(مسیح کاشی)　　　***

نتیجه‌ای که‌دهدراستی‌تهی‌دستی‌است　　　الف همیشه برای همین ندارد هیچ

(سلیم)　　　***

اینهمه فرق‌میان‌خط‌یك‌کاتب چیست　　　سرنوشت همه گرازقلم تقدیر است؟

(کلیم کاشی)

قانون روزگار بود همچو گردباد　　　جز خارو خس زمانه ببالا نمی‌برد

(کلیم کاشی)

چرا ننالد بلبل ز بیوفائی دهر ؟　　　امان نداد که‌گل خنده را تمام‌کند

(کلیم کاشی)　　　***

خیاط روزگار ببالای هیچکس　　　پیراهنی‌ندوخت‌که آخرقبا نکرد

(جلال‌الدین مولوی) (خاقانی‌شیروانی)

در شکایت از روزگار

هر که چون تیغ مدارش کجی و خونریزیست
خلق عالم همه گویند که جوهر دارد
(آقارضی) (صائب تبریزی)

مرا زیاد تو بُرد و تو را ز دیده‌من ستم‌زمانه‌ازاین بیشتر چه‌خواهد کرد؟
(صائب تبریزی)

میدان تیغ بازی ، برقست روزگار بیچاره دانه‌ای که‌سر ازخاك بر کشد
(صائب تبریزی)

***

جام می‌و خون دل‌هریك بکسی‌دادند در دائره قسمت اوضاع چنین باشد
(حافظ)

***

درین بازار بشکن قدر خود را که‌گیتی جنس ارزان میپسندد
(سعید حکیم)

***

معمار روزگار کدامین بنا نهاد کز تندباد حادثه زیروزبر نکرد
(محیط قمی)

***

نرسد بسکه‌کس‌امروز بفریاد کسی ناله ازکوه‌عجب‌دارم اگر بر گردد
(صامت)

***

یك نیمه عمرخویش ببیهودگی بباد دادیم و ساعتی نشدیم از زمانه شاد
از گشت آسمانی و تقدیر ایزدی بر کس‌چنین نباشدو بر کس‌چنان‌مباد
یاروزگار کینه‌اش از مَرد دانشست یا قسم من ز دانش من کمتر اوفتاد
(ازرقی هراتی)

***

مردم بمن و بکار من می‌خندند بر دیدهٔ اشکبار من میخندند
دیروز بروزگار می‌خندیدم امروز بروزگار من میخندند
(هجری تفرشی)

***

کوه با این‌عظمت‌در پی‌اوصحرا بود دست بردامن‌هر کس که‌زدم‌رسوا بود
( )

***

یك‌رنگتر ز بیضه ندیدم دراین‌زمان چون‌پرده‌اش‌دریدم‌ودیدم‌دورنگ‌بود
( )

***

طرب افسرده کند دل چو ز حد در گذرد — آب حیوان بکُشد نیز چو از سر گذرد
من از این زندگی یك نهج آزرده شدم — گر چه قند است نخواهم که مکرّر گذرد
گر همه دیدن یك سلسله مکروهاتست — کاش کاین عمر گرانمایه سبکتر گذرد
آنهمه شوکت و ناموس شهان آخر کار — چند سطریست که بر صفحهٔ دفتر گذرد
عاقبت در دو سه خط جمع شود از بد و نیك — آنچه یك عمر بدارا و سکندر گذرد
حیف از آنروز که بی کسب هنر شام شود — داد از آن شام که بی شاهد و ساغر گذرد

(ایرج)

***

ببین معاملهٔ روزگار را از من — گرفت تیر قد و قامت کمانی داد

(وصال شیرازی)

***

ز روزگار شکایت بکردگار مبر — که بد معامله با قاضی آشنا باشد

(نصیرای همدانی)

***

کنونکه بخت بکامست روزگار اینست — نعوذ بالله اگر روزگار برگردد

(ملك قمی)

***

جور خود را بر ضعیفان آزماید روزگار — تیغ را دائم برای امتحان برمو زنند

(محمدقلی سلیم)

***

ظاهر هر کس که سنجیدم بمیزان نظر — داشت با باطن همان نسبت که رو با آستر

(شفیعا اعمی شیرازی)

***

دوستی با هر که کردم دشمنی آورد بار — دانه را در کعبه کشتم گشت در بتخانه سبز

(ناسخ ترك)

***

جای گریه است براین عمر که چون غنچه گل — پنج روزیست بقای دهن خندانش

(حافظ)

***

خواندم و دیدم سراسر دفتر ایّام را — پای تا سر ناتمامی بود و سر تا پا غلط

(شهید بلخی)

***

تا با همند اهل جهان با همند دوست — پروانه‌ای نسوخت شبی برمزار شمع

(نصرت گیلانی)

***

در شکایت از روزگار

تو نیز گوشه بگیر از جهانیان صائب　　　کنونکه گوشه گرفتست از جهان انصاف

(صائب تبریزی)

＊＊＊

نیک و بد را امتیازی نیست در بازار دهر　　　میشود در هر ترازو سنگ با گوهر طرف

(غنی کشمیری)

＊＊＊

دل تنگ و دست تنگ و جهان تنگ و کار تنگ

از چهار سو گرفته مـرا روزگار تنگ

(بیدل نیشابوری)

＊＊＊

بدگمانی بین که با هر کس حکایت میکنم　　　او تصوّر میکند کز وی شکایت میکنم

(حزنی اصفهانی) (خان احمد گیلانی)

＊＊＊

با هر که حرف دوستی ابراز میکنم　　　خوابیده دشمنی است که بیدار میکنم

(نافع قمی)

＊＊＊

شد سرد آتش دل و خشکید اشك چشم　　　ای آه آخر از تو ستمداد میکنم

(عارف قزوینی)

＊＊＊

نیست همدردی که پیش او تهی سازم دلی　　　میروم تا گریه‌ای بر تربت مجنون کنم

(شفائی اصفهانی)

＊＊＊

بگرد برسرم ای آسیای دور زمان　　　بهر جفا که توانی که سنگ زیرینم

(سعدی)

＊＊＊

از جور روزگار نداریم شکـوه‌ای　　　این گُرگ را بقیمت یوسف خریده‌ایم

(صائب تبریزی)

سیل برخانهٔ من زور چـرا میآرد　　　منکه بی‌وقت در خانهٔ بـازی نزدم

(صائب تبریزی)

＊＊＊

اجلم برسر و حسرت بدل و دیده براه　　　خوش بکام دل اغیار نمود ایاّم

(صبای کاشی)

＊＊＊

زن دنیا ندارد بهره‌ای از پاکی طینت　　　عبث من پاکی دامن از این ناپاك میخواهم

(ملاحامد بهبهانی)

＊＊＊

ملول گشتم از این روزگار بد فرجام   زبسکه آمد شامم بصبح و صبح بشام

هر آنچه دیدم دیروز بینمش امروز   همانکه بود در آغاز رفت تا انجام

نه هیچ تغییر اندر تخیلات خواص   نه هیچ بهبود اندر توهمّات عوام

نه ذوق معرفتی آید از کسی بمذاق   نه بوی مرحمتی آید از کسی بمشام

گذشت عمرم در آرزوی اینکه مگر   ز دوستان دل من گیرد اندکی آرام

ولیك بیهده بود آنچه آرزو کردم   که هیچگونه تمتّع نیافتم ز ایّام

نه‌یك رفیق موافق که شوید از دل غم   نه‌یك مصاحب محرم که جویم ازوی کام

همه دروغ شنیدم هر آنچه گفتم راست   هر آنچه دانه فشاندم بپای من شد دام

همانکه گفت برای تو سینه‌ام سپر است   نهفته داشت ز من تیغ دشمنی به‌نیام

همانکه با من دست برادری میداد   برادرانه فکندم بپشت پای از بام

گر این بود صفت دوستان زهی دشمن   ور این بود سخن دوستی زهی دشنام

*** (عطاء سمیعی)

جهان بگشتم و آفاق سربسر دیدم   نه مردمم اگر از مردمی اثر دیدم

در این زمانه که دلبستگی است حاصل آن   همه گشایش از چشمهٔ جگر دیدم

چو مردمی و وفا نام از جهان گم باد   وفا ز مردم این عهد هیچ اگر دیدم

ز روزگار همین حالتم پسند آمد   که خوب و زشت و بد و نیك در گذر دیدم

*** (کمال الدین اسمعیل اصفهانی)

زود خندیدی و خالی نشد از گریه دلم   امشب از دست تو ای صبح دلی پردارم

*** (غیاثای حلوائی)

نیك و بد در زمانه ما نیست   هر چه دیدم ز بد بتر دیدم

باطنش همچو پشت آینه بود   ظاهر هر که صافتر دیدم

(کلیم کاشی)

کوتاه گشت از همه جا رشته امید   از بسکه روزگار گره زد بکار من

*** (کلیم کاشی)

در شکایت از روزگار

آنقدر بار کدورت بدلم جمع شده — که اگر پایم ازین پیچ و خم آید بیرون
لنگ لنگان دم دروازهٔ هستی گیرم — نگذارم که یکی از عدم آید بیرون

(مسیح کاشی)

***

پیش ازین بر رفتگان افسوس میخوردند خلق
میخورند افسوس در ایّام ما بر زندگان

(صائب تبریزی)

***

زاشك و آه ای دل بی‌صبر و سکون شکوه مکن
داشت کی مُلك وفا آب و هوائی به از این

(یغمای جندقی)

***

جهان چیست ماتم سرائی دو رو — نشسته دو سه ماتمی رو برو
جگر پاره‌ای چند بر خوان او — جگر خواره‌ای چند مهمان او

(قادری هندی)

***

اگر غم را چو آتش دود بودی — جهان تاریك بودی جاودانه
درین گیتی سراسر گر بگردی — خردمندی نیابی شادمانه

(شهید بلخی)

***

هر که را بینی بدرد خویشتن افتاده است — از که جوید نسخهٔ درمان خود درمانده‌ای

(صائب تبریزی)

***

خون میخورد چو تیغ درین دور هر که او — یك رو و یك زبان بود از پاك گوهری
مانند شانه هر که دورو ست وصد زبان — برفرق خویش جای دهندش بسروری

(ابن یمین)

***

دوری است که گر جاهل و بی‌باك افتی — به ز آنکه خردمند به ادراك افتی
گر همچو کمان کجی زدست ندهند — ور راست روی چو تیر بر خاك افتی

(قانعی اصفهانی)

***

به خرابیّ من ای ساقی دوران آخر — آنقدر سعی نمودی که خرابم کردی

(   )

***

بخش چهل و نهم

چون بد آید هرچه آید بد شود — یك بلا ده گردد و ده صد شود

آتش از گرمی فتد مِهر از فروغ — فلسفه باطل شود منطق دروغ

پهلوانی را بغلطاند خسی — پشّه‌ای غالب شود بر کرکسی

کور گردد چشم عقل کُنجکاو — بشکند گردونه‌ای را شاخ گاو

(وثوق‌الدوله)

بخش پنجاهم

در شکایت از چرخ و فلک

یك عمر ما بکام فلك گشته‌ایم و او　　یك لحظه‌ای نشدکه بگردد بکام ما

*** (محمود میرزا قاجار)

چون گنه کاری که هر ساعت ازو عضوی بُرند

چرخ سنگین دل کند هر دم زمن یاری جدا

*** (صائب تبریزی)

گردون ز بیم آنکه بیائی بخواب‌ما　　اوّل ربود خواب ز چشم پرآب ما

*** (سحاب اصفهانی)

بزرگان را فلك محتاج خردان میکند ور نه

چرا باید گشودن کف به‌پیش قطـره دریا را

*** (میرزاجان سهائی اصفهانی)

سپهرمایهٔ بازیچه‌خودکرده‌پنداری　　که‌بازازگریه‌امدرخنده،داردنوشخندیرا

*** (محتشم کاشی)

روباه فلك کجی ز خرچنگ گرفت　　هرلحظه‌بخُم رفت‌ودوصدرنگ گرفت

دف داده به زرّافه‌ونی برلب خرس　　اشتر پی‌رقص آمد و خرچنگ گرفت

*** (معین‌الاسلام بهبهانی)

چشم همّت‌داشتن‌ازسفره گردون غلط　　نان‌خشکی‌داردآنهم‌صبح‌هست‌وشام‌نیست

*** (نصرت)

کام بخشی‌های گردون نیست جز داد و ستد

تا لب نانی عطا فـرمود دندان را گرفت

*** (کلیم کاشی)

سپهر مردم دونرا کند خریداری　　بخیل سوی متاعی رود که ارزانست

*** (ناظم هروی)

بخش پنجاهم

کس از این ویرانه ده‌یکدانه‌حاصل برنداشت
هر که آمد پاره‌ای تخم هوس پاشید و رفت

*** (صادق دست‌غیب‌شیرازی)

بر هر کسیکه مینگرم در شکایتست درحیرتم که گردش گردون بکام کیست

*** (طایر شیرازی)

خلق جهان تمام گرفتار محنتند در حیرتم که راحت دنیا برای کیست

*** (آذر بیگدلی)

باکه گردون‌سازگاری کردتا با ماکند برمراد دانه‌هرگزآسیا گردیده‌است؟

*** (کلیم کاشی)

گر مه عید نماید فلکت شاد مشو
که غرضهاست درین نعل که‌وارون زده‌است

*** (ملازمانی یزدی)

منم که‌روزازل ازمن آسمان‌و زمین محبّت پدری مهر مادری بُرده است

*** (طبیب اصفهانی)

فلك بوقلمون رنگ فکنده است مرا
بدیاری که سگ‌و گرگ‌وشبان‌هرسه‌یکیست

*** (میرزا مهدی عالی)

نکرد گریهٔ ما در دل فلك تأثیر گناه تخم‌چه‌باشد زمین‌چوقابل نیست

(صائب تبریزی)

بر فرد فرد دفتر املاك بارها گشتیم‌حرف مهرو حدیث‌وفا نداشت

*** (صائب تبریزی)

درددل من ازحدواندازه درگذشت وزبسکه‌آب ریختم‌آبم ز سر گذشت
پایم زدست واقعه در قبر غم گرفت کارم زجور حادثه از دست‌درگذشت
برروی من‌چو برجگرمن‌نماندآب بس‌سیلهای‌خون که‌زخون‌جگر گذشت
هرشب زدورچرخ بلائی دگر رسید هردم زروزعمرم دردی دگر گذشت
خواب‌و خورم نماندوگرقصه گویمت زآن‌غصه‌ها که برمن‌بیخواب‌وخورگذشت
اشکم به قعر سینهٔ ماهی فرو رسید آهم ز روی آینهٔ ماه درگذشت

در شکایت از چرخ و فلک

در بر گرفت جان مرا تیر غم چنانک — پیکان بجان رسید و زجان تا بپر گذشت

(عطار نیشابوری)

* * *

هر کسی گویند دارد نوبتی در آسیا — آسمان چون نوبت ما را فرامش کرده است؟

(صائب تبریزی)

عالمی دیگر بدست آور که در زیر فلک — گو هزاران سال میمانی همین روز و شبست

(صائب تبریزی)

من کاسه سرنگون و فلک کاسه سرنگون — در حیرتم مخالفت اندرمیانه چیست؟

ای خضر غیر داغ عزیزان و دوستان — حاصل تو از زندگی جاودانه چیست؟

چون هرچه میرسد بتو از کرده های تست — جرم فلک کدام و گناه ستاره چیست؟

(صائب تبریزی)

مرا مسوز که خواهی کباب شد ای چرخ — سپند شوخ من آتش بمجمر اندازد

(صائب تبریزی)

* * *

هر سنگ فتنه ای که رها شد ز دست چرخ — اول چرا بکنج قفس بال من شکست؟

(اوحدی یکتا)

* * *

چون فلک خواهد غمی از جان ناشادم برد — آورد پیشم غمی را کآنغم از یادم برد

(طوقی تبریزی)

* * *

بود از دود آه ما مدار گردش گردون — ز آه ما فلک چون آسیای باد میگردد

(غیاثای حلوائی)

* * *

فلک خرابهٔ ما را از آن کند تعمیر — که آشیانهٔ صد جغد را خراب کند

(کلیم کاشی)

* * *

از چرخ بیمروّت حاجت روا نگردد — تا آب رو نریزی این آسیا نگردد

(غنی کشمیری)

* * *

با همه کجروشی ای فلک کجرفتار — میتوان رفت بکام دل ما گامی چند

(روشن اصفهانی)

* * *

هزار دل شکند تا یکی بدست آرد — فلک طبیعت شاگرد شیشه گر دارد

(امیرهمایون اسفراینی)

* * *

این چرخ که خالی از مروّت باشد — تائب بمنش چگونه الفت باشد

یکبار بکام ما نگردید فلك　　حرفیست که آسیا بنوبت باشد
(تائب کرمانی)
***

همه درهای خشنودی برویم بست و خرسندم
که یك در نیست دیگر تا برویم آسمان بندد
(شیدای اصفهانی)
***

فلك بسیار گردیدو نشد کام کسی حاصل　　گلستان میشود عالم اگر یك لحظه بر گردد
(غافل)
***

فلك اگر بتن خود زره نمیپوشید　　خدنگ آه من از آسمان گذر میکرد
(　　)
***

گره گشاد ز کارم که سخت تر بندد　　جز این نبود فلك گر گره گشائی کرد
(کلیم کاشی)
***

چون نیست درین سراچه کون وفساد　　از گردش آسمان دلی خرم و شاد
خوشوقت کسی که این دم از عالم رفت　　بدبخت کسیکه ایندم از مادر زاد
(مشرب عامری)
***

گر فلك نشناخت قدرم ازهی عیبش مکن　　ابله از کف گوهر نایاب را ارزان دهد
(رهی معیری)
***

آسمان هر شب زره پوشست ز انجم تا سحر
تا خدنگ آه من بروی نگردد کار گر
(دارشکوه قادری)
***

فغان ز دست ستمهای گنبد دوّار　　فغان ز سفلی و علوی و ثابت و سیاّر
چه اعتبار براین اختران نامسعود　　چه اعتبار بر این روزگار ناهموار
جفای چرخ بسی دیده اند اهل هنر　　از آن بهرزه شکایت نمیکنند احرار
طمع مدار که با تو وفا کند دوران　　که باکسی بفسون مهربان نگردد مار
(عسجدی مروزی)
***

دیدی که چه رنگها فلك ریخت بکار　　تا بُرد برون ز دستم آن طرفه نگار
چون گردش چرخ بر خلاف دل ماست　　یارب تو بگیر داد ما زین غدّار
(محسن شمس ملك آرا)
***

آسمان چند مرا شیشهٔ دل میشکنی　　شرمی آخر مگرت سنگ بمینا زده ام
(یغمای جندقی)

در شکایت از چرخ و فلک

مینماید که جفای فلک از دامن من دست کوته نکُنـد تا نکَند بنیادم
(سعدی)

***

فریاد و فغان زین فلک خون آشام کز صبح نشاط او دمـد ماتـم شام
هر پیرهنی که صبح پوشد بینی آغشته بخون بیگناهی هر شام
(شیخ ذوالنون قزوینی)

***

شد بکام عالم و هرگز بکام ما نشد ما بمینای فلک گویا که سنگ انداختیم
(میرزا خمصی)

***

دوست بکینست و آسمان بکمینم در تعب از دست آسمـان و زمینم
(پژمان بختیاری)

***

فریب مهربانی خوردم از گردون ندانستم
که در دل بشکند خاری که بیرون آرد از پایم
(صائب تبریزی)

***

پس از عمری که میخواهم بساط عشرتی چینم
فلک گوید مچین زرگر که من ناچیده برچینم
(زرگر اصفهانی)

***

دارم ز جفای فلکِ آینه گون پُرآه دلی که سنگ ازو گردد خون
روزی بهزار غم بشب میآرم تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون
(   )

***

دارم ز عتاب فلك بوقلمون وز گردش روزگار خس پروردون
چشمی چو کنارهٔ صراحی همه اشك جانی چو میانهٔ پیاله همه خون
(طغرل فرومدی)

***

میکند پهلو تهی از بینوایان آسمان در بغل هرگز نگیرد تیر بی پر را کمان
(   )

***

فلک تا چند مرغان دگر را آشیان بندی بشاخ گل مرا هم رشته‌ای آخر ز پا وا کن
(یغمای جندقی)

***

گردش چرخ بدو نیك زهم نشناسد آسیا تفرقه از هم نکند گندم و جو
(صائب تبریزی)

آنچنان گشت پریشان‌دل‌صد پارهٔ من   که مرا جمع کند زلف پریشان کسی

***   (صائب تبریزی)

فلك در قصد آزارم چرائی ؟   گُلم گر نیستی خارم چرائی ؟

تهِ که باری ز دوشم برنداری   میان بار سر بارم چرائی ؟

***   (باباطاهر عریان)

آسمان در کشتی عمرم کند دائم دو کار

گاه شادی بادبانی وقتِ انده لنگری

گر بخندم کآن بهرعمریست گوید زهر خند

وربگریم کآن بهر روزیست گوید خون گری

***   (انوری ابیوردی)

غیر ازآزاردل اهل‌هنر درهمه عمر   من‌ازاین چرخ‌ستم پیشه‌ندیدم‌هنری

(فروغ شیرازی)

بخش پنجاه و یکم

در شکایت از بخت

گیرم ز هنر پاره کنی شمس‌وقمر را — تا بخت نداری تو نبینند هنر را
با منکر اکسیر و دگر خارق‌عادت — کبود که‌رساندزمن‌این‌طرفه خبررا
کاین بخت‌چه باشد که‌اگرروی نماید — دارای جهانی بکند سفلهٔ خر را
بختست که برصدردبیران بدهد جای — آنرا که نداند صفت زیر و زبر را
بختست که منشور فصاحت بفرستد — هرابکم گنگی وهرآن اخبص کررا
(معین‌الاسلام بهبهانی)

***

نه مورش خاید ازسختی نه‌مرغش‌چیند ازتلخی
نمی‌بینم ز جنس هیچ خرمن دانهٔ خود را
(نظیری نیشابوری)

***

بهر کس قسمتی زین کارگه دادند چون مخمل
مقرّر شد نصیب بخت ما را نیز خواب ما
(میرمشتاق اصفهانی)

***

از کاه کهربا بگریزد ز بخت ما — خنجر بجای برگ برآرد درخت‌ما
(وحشی بافقی)

***

افسوس‌که تا بوی‌گلی بود بگلزار — صیّاد نیاویخت ز گلبن قفس ما
(غیرت اصفهانی)

***

جز خار غم نرست ز گلزار بخت‌ما — آنهم خلید در جگر لخت لخت ما
(جمیلهٔ اصفهانی)

***

بیکسانیم گذاری بسر ما که کند — مگر از گریه گهی بگذرد آب‌ازسرما
نشئه از باده ندیدیم وطرب‌از مستی — خاك محنت زده‌ای بود گل ساغرما
(کَلیم کاشی)

***

بخش پنجاه و یکم

یا نیست شادی درجهان یا خود نصیب ما نشد

هر گز ندیدم شادمان این خاطر افسرده را

(بسمل شیرازی) ***

بر فلك هر شب رسانم برق آه خویشرا تا بسوزم کوکب بخت سیاه خویشرا

(اهلی ترشیزی) ***

زدست طالع بد میرویم شهر بشهر چو بد قمار که تغییر میدهد جا را

(ملااوجی نطنزی) ***

که میاید بسر وقت دل ما جز پریشانی؟ کهمیپرسد بغیرازسیل راه خانه ما را

(صائب تبریزی)

دست کوتاه من و دامن او هیهاتست بال خفّاش کجاتارك خورشید کجا؟

(صائب تبریزی)

درّ یتیم راچهشناسد صدف که چیست سهل است اگر سپهر نداند بها مرا

(صائب تبریزی) ***

بهرشاخی که بنشستم پری بشکست صیّادم بکام دل نکردم گرم هر گز آشیانیرا

(والی کردستانی) ***

خانه دنیاخراب وعاقبت معمور نیست جغدطالع بودهام اینجاخراب آنجاخراب

( ) ***

سبحان‌الله من و تو ای درّ خوشاب پیوسته مخالفیم اندر هر باب

من بخت توام که هیچ خوابم نبرد تو بخت منی که برنخیزی ازخواب

(جلال‌الدین مولوی) ***

چشمی دارم چو لعل شیرین همه آب بختی دارم چوچشم خسرو همه خواب

جسمی دارم چوجان مجنون همه درد جانی دارم چو زلف لیلی همه تاب

(میرباقراشراق اصفهانی)

از خدا برگشتگانرا کار چندان سخت نیست

سخت کار ما بود کز ما خدا بر گشته است

(میرباقراشراق اصفهانی) ***

در شکایت از بخت

مستوفی دیوان قضا روز نخست	مجموعهٔ شادی و اِلم کرد درست
شادی بتمام مردمان قسمت کرد	غم باقی ماند گفت کاین قسمت تُست
(جدائی افشار)

* * *

دستم تهی کنار تهی دامنم تهیست	پاو سرم تهی و دلم درمیان پراست
(شاپور طهرانی)

* * *

مارا شکستگی بنهایت رسیده است	چندان شکسته‌ایم که نتوان دگر شکست
(کاظم)

* * *

نه صبرو نه قرار نه امیّد وصل یار	چون من کسی بکام دل روزگار نیست
(عزتی شیرازی)

* * *

گر یار مرا بر منِ مسکین نظری نیست	مارا گنه از بخت خود است از دگری نیست
گفتی پس هر تیرگئی روشنئی هست	چونست که هر گز شب ما راسحری نیست
(کمال خجندی)

* * *

بخت اگر بد کُندم فاش نگویم بکسی	که ز بد بختیم این بخت بمن بد کرداست
(بی ریا)

* * *

بخت وارون دوست دشمن یار یار دیگر است
رفت آنروزی که دیدی روزگار دیگراست
(خان احمد گیلانی)

* * *

نزنم یکنفس خوش که تلافی نکند	بخت بد گرچه بخوابست خبردار منست
(کلیم کاشی)

* * *

غم بهرجا که رود سرزده آید بدلم	چکنم خانهٔ من برسر راه افتادست
(میر سنجر کاشی)

* * *

سیاه بختی ما بین که هرچه یار گره	گشود از سر گیسو بابروان پیوست
(ذوقی اصفهانی)

* * *

ای غم چرا دمی ز دلم پا نمیکشی	گر خود فراخنای جهان بر تو تنگ نیست
(خسروی قاجار)

* * *

بخش پنجاه و یکم

درخوریادآوری‌مارا زعمر پر ملال دورهٔ پیش‌ازتولّد بودکآنهم یادنیست

(فروغ شیرازی)

* * *

فتادم از نظر هر که بود در عالـم هنوز چشم بداندیش در قفای منست

(حاتم کاشی)

* * *

گفتی شبی چو شمع ببزمت قدم نهم این بخت‌روزی‌من‌حسرت‌نصیب‌نیست

(نیاز جوشقانی)

* * *

هرچه هست ازقامت ناساز بی اندام ماست

ورنه تشریف تو برбالای کس کوتاه نیست

(حافظ)

* * *

روزگار اندر کمین بخت مـاست دزد دائم در پی خوابیده است

(طالب کلیم)

* * *

نفس برآمد و کام از تو برنمیآید فغان‌که بخت من ازخواب برنمیآید

(حافظ)

کارم ز دور چرخ بسامان نمیـرسد خون‌شد دلم زدردو بدرمان نمیرسد

چون‌خاك‌راه‌پست‌شدم‌همچو بادوباز تا آبـرو نمیرودم نان نمیرسد

(حافظ)

* * *

همه از دست غیر ناله کنند سعدی از دست‌خویشتن فریاد

(سعدی)

در طالع‌من‌نیست‌که نزدیك تو باشم میگویمت از دور دعا گر برسانند

(سعدی)

اگراین‌داغ‌جگرسوز که‌درجان‌منست بر دل‌کوه نهی سنگ بفـریاد آید

(سعدی)

اگر بهر سرمویت هنر دوصد باشد هنر بکار نیاید چو بخت بد بـاشد

(سعدی)

* * *

بگردخاطرم‌ای‌خوشدلی‌چه‌میگردی؟ کدام روز مرا با تـو آشنائی بود ؟

(ضمیری اصفهانی)

* * *

اگر درد دلم قسمت تـوان کرد نماند در جهان يك جان بیـدرد

(فخر گرگانی)

* * *

در شکایت از بخت

قسمت این بود که کامم ز تو حاصل نشود
ورنه زین بیش شب و روز دعا نتوان کرد
(مجمر اصفهانی)

* * *

منجم کوکب بخت مرا از برج بیرون کن
که من کم طالعم ترسم ز آهم آسمان سوزد
(   )

* * *

نه شمع خانقه و نه چراغ مدرسه‌ام — مرا زمانه برای چکار میسوزد ؟
به بخت لاله مگر زاده روزگار مرا — که بی فتیله دل داغدار میسوزد
(سعید حکیم)

* * *

غمْ بیحدو درد بیشمارو من فرد — یارب چکنم که صبر نتوانم کرد
یا درد باندازهٔ درمان بفرست — یا حوصله‌ای بده باندازهٔ درد
(میرمشتاق اصفهانی)

* * *

چرا ای مرگ ننمائی شتابی ؟ — مگر یك عمر هم جان میتوان کند
(فروغ شیرازی)

* * *

من بمردن راضی و پیشم نمیآید اجل — بخت بدبین کز اجل هم نازمیباید کشید
(   )

* * *

بهل تا خوش بحال خود دلی خالی کند گردون
سیه بختی چو من نادر بچنگ روزگار افتد
(   )

* * *

شدم بکوه که از ناله دل کنم خالی — چو نالهٔ دل من کوه سنگدل بشنید
ز ناله‌ام دل کوه آنچنان بدرد آمد — که من خموش شدم او هنوز مینالید
(خضری لاری)

* * *

حدیث وصل از آن برلب نمیآرم که میترسم
ز بهر کینه‌ام کاری بدست روزگار افتد
(اختری یزدی)

* * *

شمعیم و خوانده‌ایم خط سرنوشت خویش — مارا برای سوز و گداز آفریده‌اند
(زیب النساء)

* * *

تا بپای دار آمد از پیم شیون کنان
هیچ جا درحقّ‌ماز نجیر کوتاهی نکرد
(باقر خلیل کاشی)

***

نصیب ما بجهان حسرتست و ناکامی
تو نیزاگر ندهی دادماچه‌خواهدشد؟
(رهی معیری)

***

آنچنان بیکس‌وخارم که دم کشته‌شدن
غیر شمشیر کسم دست بگردن نکند
(   )

***

هر پنبه‌ای که بر سر داغ‌جگر نهم
از سوز دل فتیلهٔ داغ دگـر شود
(عزتی شیرازی)

***

صبح عید تیره‌بختان‌را نباشد روشنی
کسب‌نور اینروز ازشام‌غریبان‌میکند
(مشهور اصفهانی)

***

هزار دام فکندم بصید بخت و هنوز
برهگذار من اقبال خوش گذرنکند
(محسن شمس ملك‌آرا)

***

بیدادکن که ناله اگر نالهٔ منست
از صد یکی بجانب گردون نمیرود
(ملاشافی تکلو)

***

این‌چه‌بختست که‌باهر که‌نهم‌جان‌بمیان
خصم جانم شود ار عیسی مریم باشد؟
(   )

***

منشی لوح قضا قسمت ما غم بنوشت
درازل قصّه همانست که تقدیر افتاد
(مستورهٔ کردستانی)

نسّاج قضا بافت چو دیبای وجودم
در کارگه کُن ز غمش‌تار زد و پود
یارب بچه طالع من دلداده بزادم
کاین‌خاطر محزون‌ز غمم‌هیچ‌نیاسود
(مستورهٔ کردستانی)

***

بوستانها همه‌خرم شدو گلها بشکفت
گلشن ما بهمانگونه خزانست که‌بود
عید شد روزه گشای همه ازنقل‌و‌نبید
باز در خانهٔ ما آن‌رمضانست که بود
(وصال شیرازی)

در شکایت از بخت

نیارد سنگ تاب قصّهٔ ما با همه سختی   دلی از سنگ باید سخت تر تا حال ما داند
(وصال شیرازی)

***

گر ز بیصبری بگویم راز دل با سنگ و روی
روی را تن آب گردد سنگ را دل خون شود
(سنائی غزنوی)

***

زمانه وصل تُرا صدسبب مهیّا ساخت   ولی چسود که اقبالم اتّفاق نکرد
(وحشی بافقی)

***

دلدار اگر بدام خویشم فکند   از نو نمکی بر دل ریشم فکند
ترسم بغلط ربوده باشد دلرا   بیند چو دل منست پیشم فکند
(حالتی ترکمان)

***

غایت ناکسیم بین که باین رسوائی   اگر از یار بپرسند مرا نشناسد
(میلی ترك)

***

جنونی کو که آتش دردل پرُشورم اندازد
ز عقل مصلحت بین صد بیابان دورم اندازد

نیَم سنگ فلاخن لیك دارم بخت ناسازی
که برِگرد سر هر کس که گردم دورم اندازد
(صائب تبریزی)

***

کی به کوشش میتوان شد از سیه روزی خلاص
هیچکس از سایهٔ خود در دویدن نگذرد
(بهرام بیك تبریزی)

***

طالعی دارم آنکه از پی آب   گر روم سوی بحر برّ گردد
ور بدوزخ شوم پی آتش   آتش از یخ فسرده تر گردد
ور ز کوه التماس سنگ کنم   سنگ نایاب چون گهر گردد
ور سلامی برم بنزد کسی   هر دو گوشش بحکم کر گردد
اسب تازی اگر سوار شوم   زیر رانم روان چو خر گردد

بخش پنجاه و یکم

اینچنین حادثات پیش آید هر که را روزگار برگردد
با همه شکر نیز باید گفت که مبادا ز بد بتر گردد
(لطف‌الله نیشابوری)

***

برمرادخودنرفتم نیم گام ازدست دل همچوآن بیناکه‌عمری‌دست‌نابیناکشد
(تسلی شیرازی)

***

هجوم لشکر غم آنچنان ببادم داد که‌کس ندیده و نشنیده و ندارد یاد
به سست‌بختی‌من تا بحال‌مادر دهر نزاده است و نمیزاید و نخواهدزاد
( )

***

جهان بگشتم‌ودردا بهیچ شهرو دیار نیافتم که فروشند بخت در بازار
ز منجنیق فلك سنگ فتنه میبارد من ابلهانه گریزم بآبگینه حصار
(عرفی شیرازی)

***

گناه‌بخت سیه بود و دست کوته ما وگرنه سلسلهٔ موی دوست‌بود دراز
(محیط قمی)

***

پشت‌وروی‌نامهٔ‌ماهردویك‌مضمون‌بود روزمارادیدی ازشبهای‌تار ما مپرس
(صائب‌تبریزی)

***

اگرطفل‌دلم‌رادایه حورآیدوگرمریم بهنگام مکیدن زهر میریزد زپستانش
(عرفی شیرازی)

***

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش
باید برون‌کشید ازاین ورطه رخت خویش
(حافظ)

***

ز تیره‌بختی‌من‌روزگار من شامیست که روشنی نپذیرد بصدهزار چراغ
(حبیب بختیاری)

***

یك روز بکام دل نچیدیم بساط یکشب بمراد جان نکردیم نشاط
تقدیر بهر کسی نصیبی دادست رنجست نصیب ما دراین کهنه رباط
(محسن شمس ملك‌آرا)

***

کوکب بخت مرا هیچ‌منجّم نشناخت یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم
(حافظ)

***

در شکایت از بخت

تو خود سرِ وصلِ ما نداری — من طالعِ بخت خویش دانم
(سعدی)

بخت این نکند با من کان شاخ صنوبر را — بنشینم و بنشانم گُل بر سرش افشانم
(سعدی)

* * *

رزق دست و دهن ما ز سر خوان فلک
پشت دستیست که پیوسته بدندان داریم
(صائب تبریزی)

هیچکس از بی‌سرانجامی نمیخواند مرا — نامه‌ای در رخنهٔ دیوار نسیان مانده‌ام
(صائب تبریزی)

دست کوتاه زدامان گُلو پا در گِل — حالِ خار سرِ دیوار گلستان دارم
(صائب تبریزی)

چون قلم شد تنگ بر من از سیه‌کاری جهان
نیست جز یك پشت ناخن دستگاه خنده‌ام
(صائب تبریزی)

* * *

زسنگ سبزه برویدا گر خریف بگریم — ز شاخ شعله برآید اگر بهار بنالم
بکوه سیل برآید اگر بدشت بگریم — ز دشت برق جهد گر بکوهسار بنالم
(یغمای جندقی)

* * *

خارِ ترم که تازه ز باغم دروده‌اند — محروم بوستانم و مردود آتشم
(فصیحی هروی)

نام ما مردود عالم روزی ما خون دل — ماوغم گویا بیك طالع ز مادر زاده‌ایم
(فصیحی هروی)

* * *

کسی بطالع من بلبلی ندید و نبیند — بگلشن و قفس و دام و آشیانه غریبم
(عاشق اصفهانی)

* * *

نه شعلهٔ برقی و نه باران سحابی — در بادیهٔ عشق چه بیقدر گیاهیم
(بسمل شیرازی)

* * *

نه سیم نه دل نه یار داریم — پس ما بجهان چکار داریم؟
(سنائی غزنوی)

* * *

بخش پنجاه و یکم

نه گُل بفکر محبّت نه باغبان عاشق درین چمن بچه امّید آشیان بندیم
***
(   )

هرگز لب من چاشنی خنده ندانست چون غنچه آفت زده نشکفتم و رفتم
***
(پاشای تبریزی)

فغان که نیست بکوی تو و بروی تو هرگز گذار سال بسال و نگاه ماه بماهم
***
(صبوح اصفهانی)

منم آن درخت بی بر که شکست بارو برگم
بامید سایه هرکس که نشست در پناهم
***
(واله اصفهانی)

منم آن لاله که در دامن صحرای وجود داغها بر دل خونین بلاکش دارم
***
(امیرفیروزکوهی)

هیچ از این خوبانِ گندم گون نصیب ما نشد
ما سیه بختان مگر اولاد آدم نیستیم ؟
***
(ادهم ترکمان)

شد بکام عالم و یکدم بکام ما نشد ما سیه بختان مگر فرزند آدم نیستیم؟
***
(صباغ خراسانی)

رشته‌ای نیست ز اسباب جهان در دستم که بآن رشته دل خویش بدنیا بندم
(طالب آملی)

بزم گردون چون چراغ عمر ما بی نور بود
موم دل بگداختیم و شمع آهی ریختیم
***
(طالب آملی)

چون جام درین میکده از دست حریفان خون میخورم و زهرهٔ فریاد ندارم
***
(کلیم کاشی)

نه در غربت دلم شاد و نه روئی در وطن دارم
الهی بخت برگردد از این طالع که من دارم
***
(   )

از باغ وصل جانان هر بلبلی گلی چید بیچاره من تهیدست در پا شکست خارم
***
(غبار همدانی)

در شکایت از بخت

یکشب من‌و بخت‌و شادی و غم باهم — کردیم سفر بملك هستی ز عدم
چون نوسفران ز نیمه‌ره بخت بخفت — شادی ره خود گرفت من ماندم‌و غم

( )

***

از کاسهٔ شکسته نخیزد صدا دُرست — احوال‌ما مپرس که ما دل شکسته‌ایم

(جلال اردستانی)

***

ز بخت بد نبود در زمانه مانندم — ببخت خویش گهی گریم‌و گهی‌خندم
چنان بغصّه و غم مایلم که پنداری — غمم بود پدر و غصّه است فرزندم
جهان بگشتم‌و بسیار مردمان دیدم — ز مردم از در طالع نبود مانندم
زبس ملولم‌از اوضاع ناگوار جهان — کسی ندید و نبیند بعمر خرسندم
همین نه‌دیده ز بیگانگان فرو بستم — دل از مصاحبت خویش نیز برکندم
چنانکه تشنه کند آرزوی آب زلال — هزار چندان بر مرگ آرزومندم

(عبرت نائینی)

***

نخست‌نیست‌که‌گردون‌مرا سپرد بغم — مراو غم را هرگزجدا نداشت ز هم
منم‌که ازپس تیمار بهتر است مرا — هزار بار ز باغ وجود راغ عدم
اگر سلامت‌ماه‌است‌ازاو ندیدم نور — اگر سعادت بحر است ازو ندیدم‌نم
فلك برای من انبار مینهد بجفا — جهان برای من اندوه میخرد بسلم

(عمادی شهریاری)

***

تا زاده‌ام ای شگفت محبوسم — تا مرگ مگرکه وقف زندانم
بر مغز من ای سپهر هر ساعت — چندین چه زنی‌که من نه‌سندانم
درخون چه‌کشی تنم نه‌زو بینم — در تف چه بری دلم نه پیکانم
حمله چکنی که کُنْدْ شمشیرم — پویه چه دهی که تنگ میدانم
رو رو که بایستاد شبدیزم — بس بس که فرو گسست خفتانم
سبحان‌الله مرا نگوید کس — کآخر چه سزای بند سلطانم
از جمله من گدا کیم آخر — نه رستم زالم و نه دستانم

من اهل مزاح و ضحکه و زیجم — مرد سفر و عصا و انبانم
از کوزهٔ این و آن بود آبم — در سفرهٔ آن و این بود نانم
والله که چو گرگ یوسفم والله — بر خیره همی نهند بهتانم
چون سایه شدم ضعیف در محنت — وز سایهٔ خویشتن هراسانم
پیوسته چو ابر و شمع میگریم — وین بیت همی چو حرز میخوانم
فریاد رسیدم ای مسلمانان — از بهر خدا اگر مسلمانم

(مسعودسعد سلمان)

* * *

باورم نایدازین بخت که دارم هرگز — لب خودکامروا بینم از آن کنج دهن

(مستورهٔ کردستانی)

* * *

نه بتنها تو گریزان زمنستی ای عمر — آنچنانم که اجل هم نبود مایل من

(علیل)

* * *

هرگز ندید گلشن عمرم شکفتگی — یکسان همیشه بود خزان و بهار من

(عالی شیرازی)

* * *

یا من برای درد شدم خلق درجهان — یا خلق گشته درد جهانی برای من

(محبت هندوستان)

* * *

آن بخت کو که یکشب عیدی بکوی تو — ماهی چو ابروی تو ببینم بروی تو

(واقف خلخالی)

* * *

بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد — گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

(حافظ)

* * *

ز تیره بختی خود آنزمان شدم آگاه — که دایه ام سر پستان خویش کرد سیاه

(غیاثای حلوائی)

* * *

نه از سپهر مرادو نه از زمانه پناه — چه طالعست مرا لااله الا الله

(   )

* * *

قسمت ما زسرِ خوان ازل منشی چرخ — ننوشتست بجز خون جگر ماحضری

(مستورهٔ کردستانی)

* * *

در شکایت از بخت

جز خون دیده زینت دامان ما نشد — در پای هر گلی که گشودیم دامنی

*** (وصال شیرازی)

چندانکه جهد بود نمودیم در طلب — کوشش‌چسودچون‌نکند بخت یاوری

*** (سعدی)

بخت بد ما بین که شب‌و روز و مه و سال — با دوست قرینیم و ندیدیم وصالی

این واقعه پیش که توان گفت که در بحر — غرقیم و همان تشنه‌لب آب زلالی

*** (فرهنگ شیرازی)

اگر دردم یکی بودی چه بودی ؟ — اگر غم اندکی بودی چه بودی ؟

ببالینم حبیبم یا طبیبم — از این‌دو گریکی بودی چه بودی ؟

*** (باباطاهر عریان)

نالم‌زدل چونای‌من اندر حصار نای — پستی گرفت همّت من زین‌بلند جای

آرد هوای نای مرا نالـه‌های زار — جز ناله‌های زار چه‌آرد هوای نای

گردون‌چه‌خواهدازمن‌سرگشتهٔ‌ضعیف — گیتی چه‌جوید از من درماندهٔ‌گدای

ای‌محنت ارنه‌کوه شدی ساعتی برو — ای دولت ارنه باد شدی ساعتی بپای

ای بی‌هنر زمانه مرا پاك در نورد — ای کور دل سپهر مرا نیك برگرای

ای دیدهٔ سعادت تـاریك شو مبین — ای مادر امید سترون شو و مـزای

ای اژدهای چرخ دلم بیشتر بخور — ای آسیای حبس تنم تنگتر بسای

(مسعودسعد سلمان)

نه هست مرا بشادیئی دسترسی — نه‌گفت توانم غم خود را بکسی

صد غم دارم نهفته در هر نفسی — برمن نگرید و شکر گوئید بسی

*** (مسعودسعد سلمان)

بخش پنجاه و یکم

تیره‌بختی بین که نشناسی که فریاد منست
بعد عمری غافل ار گوشی بفــریادم دهی

* * * (حیدری سبزواری)

بشست‌وشوی نگرددسفید جامهٔ بخت کراکه‌رفته قلم درحقش بروسیهی

* * * (محیط قمی)

بخت بد بُردز گلزاروبدامم نرساند نه‌گلی قسمت من شد نه‌نصیبم قفسی
(نشاط اصفهانی)

بخش پنجاه و دوم

در شکایت از دوست ومعشوق

رشتهٔ عمر پاره شد بسکه ز دست جور او
دوخته‌ام بیکدیگر سینهٔ پاره پاره را
(فروغی بسطامی)

یار بی پرده کمر بست برسوائی ما　　ما تماشائی او خلق تماشائی ما
(فروغی بسطامی)
* * *

خواندی بمهر سویت و راندی بکین مرا
بردی بر آسمان و زدی بر زمین مرا
(غیرت اصفهانی)
* * *

محتشم‌شکسته‌دل تابتو شوخ بسته‌دل　　داده بدست ظالمی مملکت خرابرا
(محتشم کاشی)
* * *

تاکی‌زجفارانیم ازکوی خود ایکاش　　جای دگرم بود که نآیم دگر آنجا
(آذر بیگدلی)
* * *

کناره کرده‌ز من‌آنچنان که‌پنداری　　نبوده یکسر مو دوستی میانهٔ ما
(زرگر اصفهانی)
* * *

سازدخموش تا من‌حسرت‌کشیده را　　گوید شنیده‌ام سخن ناشنیده را
(میلی ترك)
* * *

گر ترك چشم رهزنت‌نشناخت قدر دل چه شد
قیمت چه داند لشکری جنس بغارت برده را
(کلیم کاشی)
* * *

نبودی بر زبانت غیر نامم تا چه شد اکنون
که نتوان برزبان‌آورد در پیش تو نامم را
(طاهر شیرازی)
* * *

بخش پنجاه و دوم

زدی بستی شکستی سوختی انداختی رفتی
جوابت‌چیست فردای قیامت دادخواهانرا؟
*** (عارف شیرازی)

مارا زیاد خویش فراموش کرده‌ای — درخاطرت چوآبله پیداست‌جای ما
*** (معلوم شبستری)

با من سخنت نیست ولی بهر تسلّی — گویم بدل خود ز زبان تو سخنها
*** (آصفی هراتی)

بفراق خود پیامی نفرستدم‌چو داند — که بدان‌دهم‌تسلّی‌دل بیقرارخود را
*** (محرم شیرازی)

ز توهرجفاکه‌دیدم‌بتومیکنم شکایت — بکسی نمیتوانم برَم از تو داوریرا
*** (فرصت شیرازی)

چرا ازکوی خود راندی چومن‌آزرده جانیرا
غریبی خاکساری بیکسی بی‌خانمانیرا
*** (مفتون شیرازی)

دوستانرا پیش دشمن آبرو بردن چرا
هر که بینی دوست دارد آبروی خویشرا
*** (   )

گشتیم خاك و پا ننهادی بروی ما — زین بیشتر بباد مده آبروی ما
بیچاره ما در آرزوی یك نگاه تو — بیچاره‌تر کسیکه برد آرزوی ما
(وصال شیرازی)

دیدهٔ مرحمت بما باز نمیکنی چرا — کارهمیشه‌کرده را باز نمیکنی چرا؟
(وصال شیرازی)

نرگس مست تو ریخت خون‌جهانی — از چه بچشم منش فتاد غرامت
*** (وصال شیرازی)

در شکایت از دوست و معشوق

نآید ز من گناهی و شرمنده‌ام که تو   آهنگ جنگ داری و هیچت بهانه نیست

(خضری قزوینی)

* * *

چندین هزار شیشهٔ دلرا بسنگ زد   افسانه است اینکه دل یار نازکست

(صائب تبریزی)

نه بوسه‌ای نه شکرخنده‌ای نه دشنامی

بهیچ‌وجه مرا روزی از دهان تو نیست

(صائب تبریزی)

* * *

ما را بنام نیز فراموش کرده‌ای   دانسته‌ای که دیدهٔ ما را سواد نیست

(میربرهان ابرقوئی)

* * *

گوش اگر گوش تو و ناله اگر نالهٔ من   آنچه البتّه بجائی نرسد فریاد است

(یغمای جندقی)

پیش ازین بود حکایت همه از شیشه و سنگ

مثل امروز حدیث دل ما و دل تُست

(یغمای جندقی)

* * *

اظهار دوستیّ زبانی کجا شده ؟   ای‌سنگدل مترس کسی در دل تو نیست

(میرصبری اصفهانی)

* * *

درآشنائی تو بسر رفت عمر و تو   بیگانه‌ای چنانکه مگر روز اوّلست

(نوری اصفهانی)

* * *

سر تا قدم آئینه حسنی و لطافت

افسوس که درچشم ولبت صلح و صفا نیست

(صفائی نراقی)

* * *

از در کلبه ما دوش ندانسته گذشت   لیك دانسته نپرسید که ویرانه کیست

(زمانی یزدی) (حاتم کاشی)

* * *

اول گرمی عشق‌ست ز قاصد بعتاب   روی برتافتن و نامه‌دریدن زوداست

(میرمحمد باقر)

* * *

هزارمرتبه از تربتم گذشت و نگفت   که این بلاکش افتاده خاک راه منست

(قاآنی شیرازی)

* * *

توکرده ای دل من خون و تا ز غصّه کنی
دوباره خون بدلم پرسیم دلت چونست ؟
(هاتف اصفهانی)

یك گریبان نیست کز بیداد آن مه پاره نیست
رحم گویا در دل بیرحم آن مهپاره نیست
کو دلی کز آن دل بیرحم سنگین نیست چاك
کو گریبانی کز آن چاك گریبان پاره نیست؟
ای دلت در سینه سنگ خاره با ما جور بس
در تن من آخر این جانست سنگ خاره نیست
(هاتف اصفهانی)

گلشن کویش بهشتی خرّمست اما دریغ
کز هجوم زاغ یك بلبل درین گلزار نیست
(هاتف اصفهانی)

***

بیگانه‌وار میگذری از سواد چشم ای نوردیده‌حُب وطن‌در دل‌تو نیست
(مخلص کاشی)

***

تهمتکش وصالم و در گرد کوی تو جز گَرد کوچه بهرمن کوچه گرد نیست
(محتشم کاشی)

گفتی که رفته‌رفته‌چوعمر آیمت بسر عمرم ز دیر آمدنت رفته رفته رفت
(محتشم کاشی)

***

خوبرویان همه‌جا مایل جورند ولی درصف‌سیم‌تنان‌چون‌تو‌جفاکاری‌نیست
(مستورهٔ کردستانی)

***

سنگ ستم بقصد دل خسته برمدار کاین شیشه را بباد نفس‌میتوان شکست
( )

***

چون هست شبیه دل‌تو گیرم‌و بوسم هر سنگ که بینم بزمین‌سخت‌وسیاهست
(آگاه قاجار)

***

در شکایت از دوست و معشوق

از تو درد دلم ای عهد شکن بسیار است
بر سر حرف میارم که سخن بسیارست
(رشکی همدانی)
***

فریاد مرا در دل سختت اثری نیست
در حلقهٔ خوبان ز تو دل سخت تری نیست
تا بال و پرم بود ز دامم نرهاندی
امروز رهاندی که مرا بال و پری نیست
(دهقان اصفهانی)
***

تا بکی درپی تخریب دل من [دل تُست
آخر ای خانه‌خراب این دل من منزل تست
( )
***

در پاش اوفتادم و اصلا ثمر نداشت
تا خون من نریخت زمن دست بر نداشت
(بهار خراسانی)
***

از سینه میکشم ز جفای تو آه و باز
در دل ز آه خود بخدا میسپارمت
(صهبای قمی)
***

از بزم تا ز آمدن من برون رود
برخاست گرم و دادن جارا بهانه ساخت
(میلی ترك)
***

برون زکوی تو با خون دیده خواهم رفت
هزار طعن ز دشمن شنیده خواهم رفت
بپای بوس تو چون آمدم ندانستم
که پشت دست بدندان گزیده خواهم رفت
(خان احمد گیلانی)
***

گر نمیخواهی دلم را حاجت آزار نیست
من باوصد کار دارم گر ترا درکار نیست
(ولی دشت بیاضی)
***

ای مست ناز گر همه باید بخاك ریخت
یکبار ساغر از کف ما میتوان گرفت
(کلیم کاشی)
***

بخش پنجاه و دوم

تا بر گرفتی از سر عشاق دست مهـر
هرجا که در هوای تو دستیست برسراست
*** (طهیر فاریابی)

ربودن دل خلق‌و نهان نمودن رخ ندانم‌او ز پری‌یا پری ز وی آموخت
خوشا بحال دل عاشقی که دلدارش بعکس دلبر من ذرّه پروری‌آموخت
*** (   )

یکسر موی ترا رحم نیامـد بر من باوجودیکه‌دل گبرومسلمان‌میسوخت
*** (   )

دل بازده که صید دلارای دیگر است برچین‌بساط ناز که‌سودای دیگراست
در دل نمانده تاب‌جفای تو بیش‌ازین موقوف‌یك تغافل بیجای دیگر است
*** (قاسم اردستانی)

تو خود بگوی دگردامن کراگیرم مراکه‌چاك زدست‌تو در گریبانست
*** (نصیبی طرشتی)

از آن بخاك نشستم که آن کمان ابرو
مراچو تیر سوی‌خودکشیدو دور انداخت
*** (   )

گر یار ضرر میکند از دوستی ما ما را بفروشد به‌بهائی که خریداست
*** (مهری هراتی)

بخنجر سینهٔ من میشکافد بهانه اینکه پیکان من اینجاست
*** (مظهر تبریزی)

صد دوست بیش کُشته نه من نیز دوستم
آخرچه شدکه این‌کرم از من دریغ داشت
*** (امیرخسرو دهلوی)

گریم ز غم تو زار گوئی زرقست چون‌زرق‌بود که‌دیده‌درخون‌غرقست
تو پنداری تمـام دلهـا دل تست نـی نـی صنما میان دلها فرقست
*** (حلال‌الدین مولوی)

در شکایت از دوست و معشوق

خواجه آخر بسخنهای بد اندیش فروخت
بندهٔ راکه گنه خدمت و عیبش هنر است
*** (احمد علیمیرزا قاجار)

تیمار غریبان سبب ذکر جمیلست جانامگراین قاعده‌درشهرشما نیست؟
(حافظ)
***

دشمن اگرمیکُشد بدوست توانگفت باکه‌توانگفت اینکه دوست‌مراکشت
(شاطرعباس صبوحی)
***

فریاد مردمان همه ازدست دشمنست فریاد سعدی از دل نامهربان دوست
(سعدی)

پیش که برآورم ز دستت فریاد هم پیش‌تو ازدست تو میخواهم داد
(سعدی)

ایکه هرگز فرامشت نکنم هیچت از بنده یاد میآید ؟
(سعدی)

دل‌چنین‌سخت نباشدکه‌کسی‌برسر راه تشنه میمیرد و شخص‌آب زلالی دارد
(سعدی)

نه من از دست نگارین تو مجروحم و بس
که بشمشیر غمت کشته چو من بسیارند

عجب از چشم تو دارم که شبانگه تا روز
خواب میگیرد و جمعی ز غمت بیدارند
(سعدی)

تو راچه‌غم که‌یکی‌درغمت بجان‌آمد که‌دوستان‌تو چندان که میکشی‌بیشند
(سعدی)

عیب شیرین دهنان نیست که خون میریزند
عیب صاحبنظرانست که دل میبندند
(سعدی)
***

قتل این‌خسته‌بشمشیر تو تقدیر نبود ورنه هیچ از دل بیرحم‌توتقصیر نبود

یارب آئینه‌حسن تو چه جوهر دارد   که در آن آه مرا قوّت تأثیر نبود

(حافظ)

هزار بار شود آشنا و دیگر بار   مرا ببیند و پرسد که‌این‌چه‌کس باشد

(حافظ)

نه در برابر چشم و نه‌غیب از نظری   نه یاد میکنی ازمن نه‌میروی از یاد

(حافظ)

نگه‌نداشت دل‌ماوجای رنجش نیست   ز دست‌بنده‌چه‌خیزد ؟ خدانگهدارد

(حافظ)

دلبر برفت‌و دلشدگان‌را خبر نکرد   یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

من ایستاده‌ام که کنم‌جان‌فداچوشمع   او خود گذر بمن چونسیم صبا نکرد

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم   درسنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

(حافظ)

***

در سنگ‌خاره نالهٔ‌من‌رخنه کرد لیك   سختی‌نگر که دردل‌جانان اثر نکرد

(محیط قمی)

***

اگرچه خون مرا ریخت‌بیگناه‌ولی   کسی مطالبه از یار خونبها نکند

***

(   )

ز آه وناله بُریدم‌طمع که‌دردل‌سنگ   نه آه با اثر افتد نه ناله‌کارگر آید

(وصال شیرازی)

آهِ دلم در دل تو راه ندارد   آه از آندل که راه آه ندارد

دیدن روی بتان گناه شمردند   گرتو بما بنگری گَناه ندارد

(وصال شیرازی)

با دلِ سخت‌تر ازسنگ‌چه‌سازم گیرم   آه ما را بدل سنگ سرایت باشد

(وصال شیرازی)

آنکه دل عالمی بَرد بنگاهی   وه که دلِ هیچکس نگاه ندارد

(وصال شیرازی)

در شکایت از دوست و معشوق

تو چنین که بسته‌ای در کسی از کجا درآید
مگر آنکه در سَرایت ملَك از هوا درآید
(وصال شیرازی)

اوّلم در صدر جا فرمود و در دل مهر خویش
آخرم چون دید عاشق ره بدرگاهم نداد
(وصال شیرازی)

***

جانان نظری کو ز وفا داشت ندارد — لطفی که ازاین‌پیش بماداشت ندارد
رحمیکه بااین‌غمزده‌اش بود نماندست — لطفی که بااین‌بی‌سروپاداشت ندارد
(وحشی بافقی)

خواهم که ز بیداد تو فریاد برآرم — چندانکه دگر طاقت فریاد نباشد
(وحشی بافقی)

رسم کجاست‌این‌تو بگو درکدام مُلک — دل میبرند و چشم ببالا نمیکنند ؟
رحمی نمیکنی مگر این‌محرمان‌تو — اظهار حال ما ، بتو اصلا نمیکنند ؟
(وحشی بافقی)

***

آهنین دل بین بسختی سنگ ازوی وام خواهد
سخت‌تر زآن‌دل دلِ‌من کز چنین‌دل‌کام خواهد
(حجاب شیرازی)

***

نالهٔ من اثری در دل صیاد نکرد — پروبالم نگشود از قفس آزاد نکرد
( )

***

گرچه کردیم تحمّل بجفای‌تو ولیك — اینهمه جوروجفا از تو سزاوار نبود
( )

***

من از جفاش‌نترسم‌ولی ازآن ترسم — که عمر من بجفا کردنش وفا نکند
(قراری گیلانی)

***

خدا بشکوه زبانِ من آشنا نکند — من‌و شکایت‌و آنگه ز تو خدا نکند
(قسمی افشار)

***

با وجود آنکه‌چشم بزمش از من روشنست
قدر من چون شمع هر ساعت تنزّل میکند

***

(ابوالحسن شیرازی)

تو بدین گمان نبودی که بمن چنین توان‌زیست
بجفا چنین دلیرت دل بُردبار من کرد

(میرصبری اصفهانی)

خوش آنکه‌از توجفائی ندیده میگفتم فرشته‌خوی من آیا ستمگری داند ؟

***

(میرصبری اصفهانی)

وعدهٔ وصل بفردا دهی و میدانی هر که امروز ترا دید بفردا نرسد

***

(شاهدی نیشابوری)

ویران کنی آندل که‌در اوسازی‌منزل هرگز نگذاری که بود منزلت آباد
ای منزل تو گشته‌ز آشوب تو ویران آن شهر کزوخواستی آباد همی‌باد

***

(سنائی غزنوی)

کس ندیدم که سر راه تو ننشیندلیک نشنیدیم کزین راه کسی برخیزد

***

(صافی اصفهانی)

نازنین‌طبع ترا از گله‌چون رنجانم هرچه کردی بگذشت آنچه کنی هم گذرد

***

(جامی)

صدشکایت زتوام دردل‌واز بس‌خوبی چون نظر بر توفتد غیردعا نتوان کرد

***

(بستی قزوینی)

نکرد یادمن‌از نازومن بدین‌خود را دهم فریب که برقاصد اعتماد نکرد

***

(میرمحمدجعفر تبریزی)

از ما خبرت‌نیست مگر کوی توایمه با کلبهٔ ویران چقدر فاصله دارد ؟

***

(مستورهٔ کردستانی)

گویند دل بآن مه نامهربان مده دل‌آنزمان ربود که نامهربان نبود

***

(میراصلی قمی)

ستم ظاهرِ او لطف نهانی دارد صید را میکشدآن شوخ که‌لاغر نشود

***

(طالب کلیم)

در شکایت ازدوست و معشوق

آورده زیر تیغم و تا خون کند دلم   نی میکشد مرا و نه آزاد میکند
(ملاشافی تکلو)

***

نمیآئی نمیخوانی نمیجوئی‌نمیپرسی   چرااز آشنایان‌اینقدر کس بیخبر باشد
(صائب تبریزی)

***

خاطرم جمعست از بدگوئی دشمن که یار
گوش بر حرفش نمیدارد چو نام من برد
(میلی ترك)

بهر هزار وعده خلافیّ دیگر است   گر از هزار وعده یکی‌را وفا کند
(میلی ترك)

***

ز بزم دوش نه‌اورا خیال رفتن بود   بهانه جوئی از بهر رفتن من بود
(واقفی‌خواجه علی)

***

با من سخنت نیست وگرنه باشاره   بتوان سخنان گفت‌که اغیار ندانند
(ولی‌دشت بیاضی)

***

مرا نخواهد اما ز رشك آنکه مباد   کند اسیر مرا دیگری رها نکند
(عزی فیروزآبادی)

***

بسکه برنالۀ دل گوش ندادی آخر   هم دل ازناله و هم ناله زتأثیر افتاد
(فروغی بسطامی)

تو که ازقید گرفتاری دل آزادی   کی‌توان‌با تودم‌از حال گرفتاران‌زد
(فروغی بسطامی)

***

از دل‌سخت‌تو باید طمع مهر بَرید   که‌کجا نرمی‌از آن بیضۀ فولاد آید
(الفت کردستانی)

***

گفتم چگونه میکشی‌و زنده میکنی   از یك‌نگاه‌کشت‌و جواب دگر نداد
(امیرخسرو دهلوی)

***

بروزگار-وهردل که‌بود پرخون‌شد   ستم توکردی‌وتهمت نصیب گردون‌شد
جنون ز روز ازل بود قسمتم لیکن   باین که دیررسیدم نصیب مجنون‌شد
(ملادرکی قمی)

***

نومید چوآیم بسر کوی تو گویم امید که این بار چو هر بار نباشد
(ضمیری اصفهانی)

چو میبینم کسی از کوی او دلشاد میآید
فریبی کاوّل از وی خورده بودم یاد میآید
*** (ضمیری اصفهانی)

این جور دیگر است که آزار عاشقان چندان نمیکنی که بجور تو خو کنند
(حکیم شفائی اصفهانی)

میراندم از ناز چو مرغیکه پریدی بالش بگشایند و پریدن نگذارند
*** (حکیم شفائی اصفهانی)

کنی کباب دل‌را و گوئی آه مکش بلند چون نشود از کباب‌سوخته دود
*** (دهقان اصفهانی)

بیمن عشق ز بیداد آسمان رَستم ولی‌زجورتو بیداد گرچه خواهم کرد
بسنگ رخنه توانم بناله کرد ولی نمیکندچودرآندل‌اثرچه‌خواهم کرد
(عاشق اصفهانی)

تغافل کرد تادر آرزوی دام او بودم کنون کز گوشهٔ بامش‌پریدم دانه‌میریزد
*** (عاسق اصفهانی)

ازما بهلی لیك مباد اینهمه بیداد در حوصلهٔ حلم خداوند نگنجد
*** (نوری اصفهانی)

گفتی که دهم کام‌دلت روزی‌و بسیار ماه‌آمد و سال‌آمد و آنروز نیامد
*** (واله اصفهانی)

ایخواجه جفا و جور تاکی ؟ آخر همه کس غلام دارد
*** (نیاز اصفهانی)

سوی من ایخواجه یك‌نگاه نکردی بنده کسی اینچنین نگاه ندارد
*** (صافی اصفهانی)

بسکه شد چاك ز دست تو درین شهر نماند
یك گریبان که کسی در غم ما پاره کند
تو ازاین شادکه شد سینهٔ من چاك ودلم
شاد کز رخنهٔ آن روی تو نظّاره کند
*** (مجمر اصفهانی)

در شکایت از دوست و معشوق

دوست آنست کو معایب دوست همچو آئینه روبرو گوید
نه که چون شانه با هزار زبان پشت سر رفته مو بمو گوید
( )

***

قاتلی‌خون‌مراریخت که درروز جزا نظر از ناز بهنگامهٔ محشر نکند
(صراف اصفهانی)

***

نه من ببندگی خواجهٔ دگر راضی نه‌خواجه‌ام روش بنده پروری داند
(درویش مجیدطالقانی)

***

فغان که‌میکشم‌اکنون‌جفای‌پادشهی‌را که درگهش زجفاها مرا پناهی بود
(طرب نائینی)

***

وه که تیر آه من صد سنگ خارا را شکافت
دردل چون سنگ‌آن بیرحم راهی هم‌نکرد
(صفائی نراقی)

***

شکایت از تو ستمگر کجا برم چکنم تودادرس‌توجفاجومراکه داد دهد؟
(شهیدی قمی)

***

دل‌داشت پیشت‌ازپی نقد وصال دست چندان ندادیش که بدست گدا دهند
(میروالهی قمی)

***

آئی و بگذری و بمن باز ننگری ایجان من فدای تو این نیز بگذرد
(انصاری قمی)

***

خوشی به دشمنی جعفری ولی اوهم باین‌خوشست که‌همچون‌تودشمنی‌دارد
(جعفری قزوینی)

***

روزگاری‌رفت‌وازما نایدت یکبار یاد دردمندان‌فرامش کرده را میدار یاد
منکه‌دائم‌سرگران‌بودم‌زلطف‌اندکت اینزمان‌زآن‌لطف‌اندك‌میکنم‌بسیار یاد
(محتشم کاشی)

بخش پنجاه و دوم

آخر ای پیمان شکن یاران بیاران این کنند ؟
دوستان بیموجبی با دوستداران این کنند ؟
(محتشم کاشی)

* * *

بجوی هم نخرد خرمن اخلاص مرا کم بود قیمت جنسی که فراوان باشد
(حسینی هروی)

* * *

چو مرگم شد یقینت لطفها کردی دهند آری مریض مردنی را آنچه در دل آرزو دارد
(غیاثای حلوائی)

* * *

تغافل تا بکی ؟ حرفی نگاهی گوشهٔ چشمی
جفا قدری ستم حدّی و جور اندازه‌ای دارد
دل مجذوب خودرا با تغافل بیش از این مشکن
که در قانون خوبان امتحان اندازه‌ای دارد
(مجذوب تبریزی)

* * *

یک جهان دل بگرفتی و فکندی ز نظر علم‌الله که این کار ز تدبیر نبود
(خسروی قاجار)

هزار بار برویم ببسته او درو باز دلم گشایش از آن آستانه میطلبد
(خسروی قاجار)

* * *

امروز هم بوعدهٔ وصل تو شام شد عمرم بوعده‌های دروغت تمام شد
(فتحعلیشاه)

* * *

گر قصد ربودن دل مات نبود روی چو مهت بما نبایست نمود
واکنون که نمودی و ربودی دل ما ناچار بکام مات میبابد بود
(واحد تبریزی)

* * *

تو این جوری که بامن میکنی و لطف پنداری
بچشم من خوشست امّا ببین مردم چه میگویند
(   )

* * *

در شکایت از دوست و معشوق

خانهٔ جانم ز غم کردی خراب خوب کردی خانه‌ات آباد باد

*** (لطف داغستانی)

گر تو زما غافلی ما بتو مستظهریم ورتــو ز ما بی‌خبر ما بتو امیدوار

*** (سعدی)

از دست ستمهای تو دارم گله بسیار مارا گله بسیار و تورا حوصله بسیار

*** (قابل ایروانی)

هرعضو من زدست تو دارد شکایتی چون ارغنون لبالبم ازناله‌های زار

*** (فطرت قمی)

مارا چو روزگار فراموش کرده‌ای جاناشکایت از تو کنم یا ز روزگار

*** (عمعق بخارائی)

گفته‌ای پیش کسان یارک‌ماهرجائیست تو نرو جای دگر تا نروم جای‌دگر

*** ( )

تراگمان که دلم‌برده دلستان دگر من از غم‌توهلاك وتو در گمان دگر

*** (شاهی سبزواری)

غمم‌نمیخوری‌و میبری گمان که فلك مرازمهرتو بیخواب‌وخورنکرده‌هنوز؟

ز چشم‌اگرچه‌فکندی فتادهٔ خودرا ز التفات تو قطع نظر نکرده هنوز؟

*** (محتشم کاشی)

من بیدل و در دل ترا قصد دل آزاری هنوز

آن دل که وقتی داشتم‌دارم توپنداری‌هنوز

*** ( )

فریاد که چندان زجفای تو نمردم گفتم که‌کنون جورتوباورنکندکس

ازگریه‌کنم گل‌همه شب‌خاك درت‌را تا روز زبیداد تو بر سر نکند کس

*** (آذر بیگدلی)

بخش پنجاه و دوم

بمن گوید ز لطف خود بغیر و ساده‌لوحی بین
که من خوش میکنم خاطر که گشتم محرم رازش
*** (طایر شیرازی)

هر شبم وعده دهی کآیم و بنائی بر من
چند ازین عشوه خرم من زتو ای عشوه فروش
*** (سنائی غزنوی)

بجز توکز ستمت سوختی دل ما را بدست خویش که آتش زند بخانهٔ خویش
*** (رهی معیری)

تاچه کردیم دگر باره که شیرین لب دوست بسخن باز نمیباشد و چشم از نازش
غرق دریای غمت را رمقی بیش نماند آخر اکنون که بکشتی بکنار اندازش
(سعدی)

چه جرم رفت که باما سخن نمیگوئی چه کرده‌ام که بهجران توسزاوارم؟
(سعدی)

از دشمنان برند شکایت بدوستان گردوست دشمنست شکایت کجا برم؟
(سعدی)

مرا دو دیده براه ودو گوش برپیغام تو فارغی و بافسوس میرود ایام
شبی نپرسی وروزی که دوستدارانت چگونه شب بسحر میبرند و صبح بشام
(سعدی)

ترا ببینم و خواهم که خاك پای تو باشم مرا ببینی وچون باد بگذری که ندیدم
*** (سعدی)

بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم دگر بگو که ز عشقت چه طرف بر بستم
(حافظ)

عهد کردی که بسوزی زغم خویش مرا هیچ غم نیست تو میسوز که من میسازم
*** (حافظ) (شیخ اوحدی مراغهٔ)

بخاطر میرسانی هر کجا گمگشته‌ای داری
همین ازخاطرت جان گرامی من فراموشم
*** (گرامی ترك)

در شکایت از دوست ومعشوق

گرمرامیکشی ازکشتنم انکار مکن — که من از بهر همین‌کار ز مادرزادم
تو قوی‌پنجه‌شکارافکن‌ومن‌صیدضعیف — ترسم از ضعف بجائی نرسد فریادم

*** (فروغی بسطامی)

تو شادازآنکه بجورم زپا فکندی و من خوش
بدین که قوّت رفتن نماند از آن سرِ کویم

*** (یغمای جندقی)

معمورهٔ دل‌شد زتو ویران بکه‌گویم — ملکی‌که‌خرابست ز سلطان بکه‌گویم

*** (غزالی هروی)

برخاستی ز جا به‌شتابی‌که ما و دل — فرصت نیافتیم که همرا خبر کنیم

*** (راقم)

شکستی در دلم خاری و میگوئی برون‌آور
باین تقریب میخواهی که‌ماند زخم‌سوزن‌هم

*** (هلالی جغتائی)

گفتم که‌چه شد شیشهٔ دل گفت‌شکستم — گفتم که‌چرا؟خنده کنان گفت که‌مستم

*** (   )

پس از عمری‌که در بزمش بصد تقریب بنشستم
سخن از مدّعای من کند تا زود برخیزم

*** (میلی ترك)

شکوه‌.نیارم من از جفای تو جانا — از که وفا دیده‌ام که از تو ببینم

*** (پژمان بختیاری)

دیدی از دورم و دانسته تغافل کردی
خوب کردی که ترا خوب تماشا کردم

*** (شوکتی اصفهانی)

بخش پنجاه و دوم

فریب بین که فرستد نویدوصل دمادم بدین خیال که شاید در انتظار بمیرم
(ضمیری اصفهانی)

چو برخیزدزخواب ناز بیند سوی خود رویم
بهانه چشم مالیدن کند تا ننگرد سویم
(ضمیری اصفهانی)

***

ازکوی تو روزی که زبیداد تورفتم از دیده نهان ناشده از یاد تو رفتم
(میرمشتاق اصفهانی)

***

نزد یکبار بردرحلقهو امیدواری بین کههر کس حلقه بردرزد گمان یارمیکردم
(عاشق اصفهانی)

***

بغیر آنکه بپوشد رخ تو از نظرم چسود آنکه نهی آستین بچشم ترم
(مجمر اصفهانی)

***

بیگانگی نگر کهمن ویارچون دوچشم همسایهایم و خانهٔ هم را ندیدهایم
(میرصیدی طهرانی)

***

روز محشرچو بپرسند که خون تو که ریخت
آه حسرت کشم و سوی تو نظّاره کنم
(   )

***

مانه تنهادست خودرا بلکهصددست دگر وام میگیریموازدست توبرسرمیزنیم
(امنیاء نجفی)

***

ز من تا چند بگریزی بترس آخر از آنروزی
کهچون پیدا شوی از دور منهم ازتو بگریزم
(ملك قمی)

***

بمن چندین گناه ازبد گمانی میدهد نسبت کهمنهم در گمان افتاده پندارم گنهکارم
(محتشم کاشی)

***

توبملك حسن هر قدر سپاه ناز داری بهمان قدرزجورتومن اشكو آه دارم
سپه غمت بجانم همه شب زند شبیخون مگرت گمان هنوزاست بدل كه آهدارم؟
(ذوقی اصفهانی)

***

در شکایت از دوست و معشوق

چو خواهد بی‌سبب رنجاندَم اوّل کند لطفی
که‌وقت‌شکوه‌چون اورا بیادآرم‌خجل گردم

(بخستی قزوینی)

* * *

توئی که گوش بحرفم نمیکنی ور نه زکوه با همه تمکین جواب می‌شنوم

(حسنعلی اصفهانی)

* * *

دارم سخنی راست بگـویم یا نه ؟ با من توچنان نه‌ای‌که بودی، منهم

(علینقی کمرهٔ)

* * *

تو آن نه‌ای که کسی زنده درجهان بگذاری
یقین که نوبت من میرسد شتاب نـدارم

(رشکی همدانی)

* * *

مکش بخون‌پروبالم که‌من‌هرآنچه‌پریدم بغیر گوشهٔ بامت نشیمنی نگزیدم
هزار دانه فشاندند رامشان نشدم من هزار سنگ ببالم زدی‌و من نپریدم

(صباحی بیدگلی)

* * *

زآغازطلبکاری‌دیدم زتوصدخواری انجام چه خواهدشد اینست‌چوآغازم

(غبار رازی)

* * *

خاکی و ترا مُشك ختن دانستم خاری و ترا گُل چمن دانستم
دردا که من آنم که تو میدانستی افسوس تو آن نه‌ای که من دانستم

(عمادی شهریاری)

* * *

همم خود میدهی مَیْ هم ز مستی میکنی عیبم
همم خود میکنی مجنون‌وهم خود میدهی پندم

(وصال شیرازی)

گریه دانم که‌درآن دل نکندتأثیری زنگی از آینهٔ خاطـر خود میشویم
شکوه دانم که رهی دردل‌سنگش‌نکند سخنی از پی آسایش دل میگویم

(وصال شیرازی)

* * *

نه‌یادم کردی‌و نه‌رفتی‌از یادم‌چه خوش‌بودی
چنان‌کز یاد خود بردی‌اگر میرفتی‌ازیادم

*** (اختر گرجی)

ابرام در شکستن من اینقدر چـرا آخر نه من ببال تو پرواز میکنم ؟

*** (صائب تبریزی)

ما ز یاران چشم یـاری داشتیم خود غلط بود آنچه‌ما پنداشتیم

*** ( )

بندگی‌کردیم‌و دیدیم ازتوما پاداش خویش
زرد رخساریم و از جورت بجان‌آزرده‌ایم
از برای کشتن ما چند تازی اسب کین
کز جفایت مرده و دل در غمت پرورده‌ایم

(سنائی غزنوی)

حاصل نبود کسرا ازعشق تو دردنیا جز نامه‌سیه‌کردن‌جز عمرهباکردن

*** (سنائی غزنوی)

یادم نمیکنی و ز یادم نمیروی یادت بخیر یار فراموشکار من

*** ( )

بسکه دامن‌کشی ازدست من‌بی‌سامان خاك‌برسر کنم ازدست تو دامان دامان

*** (ملکی تویسرکانی)

نشیند در برم لیکن بنوعی که در میخانه کافر با مسلمان

*** (مرشد بروجردی)

ز دستم بر نمیآید که انصاف از تو بستانم
روا داری گناه‌ازخویش و آنگه‌برمن‌آشفتن

*** (سعدی)

کسان گویند هر جوینده‌ای یابنده میباشد
ترا میجویم و هرگز نمییابم چسانست این؟
(هلالی جغتائی)
***

از بسکه بینمت به‌جدائی بهانه جوی صدبار رنجم ازتو و دارم نهان زتو
(میلی ترك)
***

جفاو جور توکم شدمگرشدی آگاه که‌من بجوروجفانیز خوشدلم از تو؟
(شهاب اصفهانی)
***

گر با دگران به از منی وای بمن ور با همه کس همچو منی وای همه
(شیخ ابوسعید ابوالخیر)
***

جز چاك گریبان تودر شهر ندیدم يك چاك گریبان که ز دستت ندریده
(زرگر اصفهانی)
***

حیفست‌از آن‌دهن که‌توداری‌جواب تلخ و آن سینهٔ سفید که داری دل سیاه
بیچارگان در آتش عشقت بسوختند آه از تو سنگدل که چه نامهربانی آه
شهری بتنگنای تو در تنگنای عشق شب روز میکنندوتودرخواب صبحگاه
(سعدی)

من چرا دل بتو دادم که دلم‌میشکنی یا چه کردم که‌نگه بازبمن می‌نکنی
(سعدی)

من اگرهزارخدمت بکنم گناه دارم تواگرهزارچون‌من بکشی که بیگناهی
بکسی نمیتوانم که شکایت تو گویم همه‌جانب‌تو گیرندوتوآنکنی که‌خواهی
(سعدی)
***

گفتی که دهم کامت و جانت‌بستانم ترسم ندهی کامم و جانم بستانی
(حافظ)
***

آوخ که‌وصل‌ماوترا شرط مهر تست ورنه چه مهری ازقبل ما چه‌کینه‌ای
(وصال شیرازی)
***

نه‌دلست‌اینکه‌توداری که‌یکی‌سنگ‌سیاه بکف آورده و بر شیشه دلها زده‌ای
(یغمای جندقی)
***

دانی ای ناله که در دل زچه تأثیر نکردی   رخنه بر سنگ محالست تو تقصیر نکردی
( )   * * *
فریاد از آن نرگس مستی که توداری   آه از دل دیوانه پرستی که توداری
ترسم که یکی زاهل وفا زنده نماند   در کشتن این طایفه دستی که توداری
(میرزا محمد گسکنی)   * * *
کی چنین بود دل انصاف بده چون بتودادم   کش بدین روز تو امروز بمن باز سپاری
(وصال شیرازی)

تو این چنین که دل دوستان بیازاری   نه دوستی بخدا دشمنی و خونخواری
(وصال شیرازی)

خوش گلشنی است باغ جمالت ولی دریغ   کزوی نهال جور و جفا بر نمیکنی
(وصال شیرازی)

جز آنکه جور و جفایت ز دلبران بیش است   دگر ز لطف و ملاحت ز دیگران چه کمی؟
اگر تو پنجه بخونم زنی ز دست غمت   کجا روم که تو هم حاکمی و هم حکمی
(وصال شیرازی)

دل میبری و هیچ محابا نمیکنی   خوش پردلی که دزدی و حاشا نمیکنی
گفتم که دل بری زمن و دل دهی بمن   غافل از اینکه دزدی و سودا نمیکنی
یکروز یاد ما نکنی از ره وفا   این خود نه غفلتست که عمدا نمیکنی
(وصال شیرازی)   * * *
گر ز بیمهری مرا از شهر بیرون میکنی   دل که در کوی تو میماند باو چون میکنی؟
(همائی نشائی)   * * *
ترسم که رفته رفته به بیگانگی کشد   از من تکاهلی و ز جانان تغافلی
( )   * * *
تا بکی چشم بره بر سر راه تو نشینم ؟   بامیدی که ز راهی تو بیائی و نیائی
(رفیق اصفهانی) (هاتف اصفهانی)   * * *
آگه از روز جزائی و کشی زارم آه   اگر امروز نمیداشت ز پی فردائی
(میر مشتاق اصفهانی)   * * *

یکچند خوش بدرد دلم زود میرسید چون‌حاکمی که تازه‌رسد درولایتی

*** (نوری اصفهانی)

منکه‌داد از توبغیراز تونبردم‌بکسی شرط انصاف نباشد که بدادم نرسی

*** (زرگر اصفهانی)

بناله‌ام دل صد مرغ میکشد اینجا مرا برای‌چه‌ازدام‌خود رها کردی؟

*** (کلیم کاشی)

نه تفقد کنی به بنده نه جور تو چه نا مهربان خداوندی

*** ( )

تا چند جفا بما تو صیاد کنی بر مرغ دلم ز کینه بیداد کنی
تا بال‌وپری‌داشت نکردی آزاد اکنون که پرش ریخته آزادکنی

*** (عندلیب کاشی)

پرسم ز توپرسیدن اگر عیب نباشد عاشق چونمیخواهی معشوق‌چرائی؟

*** (خواجوی کرمانی)

آخرای‌جانا تو با ماآشنائی داشتی از چه‌قانون محبت از میان‌برداشتی
کاشتی تخم محبت‌بردل وبرجان‌من عاشقم کردی‌ودست‌ازدامنم برداشتی

*** ( )

میرانیم ز مجلس و میخوانیم ز در هم بنده میفروشی‌وهم بنده میخری؟

*** (فروغی بسطامی)

تا نیاریم حدیثی ز جفایت بمیـان بمیان حرف وفای دگران آوردی
بسته بودیم لب‌از حرف‌جفایت بوفا سخنی گفتی و ما را بسخن آوردی

*** (عذری بیگدلی)

تا کی هدف تیر تغافل باشم لطفی ، قهری ، تبسمی ، دشنامی

*** (ابوعلی رودباری)

ما چه‌کردیم و چه‌گفتیم چه دیدی چه شنیدی
که ز ما قطع نظر کردی و پیوند بریدی ؟

*** (فضولی بغدادی)

بخش پنجاه و دوم

بلبل از گل نکشید آنچه کشیدم ز تو من
گل به بلبل نکند آنچه تو با من کردی

(غالب صفوی)

***

بصد کرشمه و نازم شکار خود کردی
کنون کناره گرفتی چو کار خود کردی

(   )

***

بکدام مذهبست این بکدام ملتست این
بکشند عاشقی را که تو عاشقم چرائی

(   )

***

دیگری جز تو بمن اینهمه بیداد نکرد
جز تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد

آنچه کردی تو بمن هیچ ستمکار نکرد
هیچ سنگین دل بیدادگر اینکار نکرد

این ستمها دگری با من بیمار نکرد
هیچکس اینهمه آزار من زار نکرد

گر ز آزردن من هست غرض مردن من
مردم آزار نکش از پی آزردن من

(وحشی بافقی)

بخش پنجاه و سوم

در شکایت از سست عهدی و بیوفائی

سست عهدی که بدو عهد مودت بستم ترسم آخر که بسختی شکند پیمانرا
(فروغی بسطامی)

***

با آن همه بدعهدی‌من عهدتو نشکستم چونشد که‌شکستی توپیمانهٔ پیمانرا؟
(ذوقی اصفهانی)

***

گشته‌ام بسکه‌ز بیمهری یاران دلتنگ میکشم آرزوی گوشهٔ تنهائی را
(زرگر اصفهانی)

***

ز بیمهری‌چنان‌دم‌میزنی‌باما که‌پنداری بعمرخویشتن نشنیده‌ای‌نام‌محبت را
(اقدسی مشهدی)

***

آنروز که تعلیم تو میکرد معلم برلوح تو ننوشت مگرحرف وفارا ؟
(هلالی جغتائی)

***

ایدل‌برنده هر چه توانی همیکنی میدان فراخ یافته‌ای گوی زن هلا
عشق ترا وفا زتو بیشست زآنکه تو ازمن جداشدی و نشد عشق تو جدا
(مسعود رازی)

***

آن یار که عهد دوستی را بشکست میرفت و منش گرفته دامان دردست
میگفت که بعد ازین بخوابم بینی پنداشت که بعداز او مراخوابی‌هست
(سعدی)

***

برعهدسست یار زند خنده روزگار باآنکه سست عهدتراز روزگارنیست
آسوده‌ام ز رشك وفای تو با رقیب دانم که دوستی ترا اعتبار نیست
(وصال شیرازی)

مست شد خواست که ساغر شکند عهد شکست
فرق پیمانه و پیمان ز کجا داند مست

(وصال شیرازی)

***

تکیه بر عهد تو کردیم و نمیدانستیم
کانچه نزد تو حقیر است همان میثاق است

(سرمد)

***

دیده‌ام دفتر پیمان وفا حرف بحرف
نام خوبان همه ثبت است همین نام تو نیست

(نظیری نیشابوری)

***

از بس بعهد دوستیت اعتماد نیست
یار منی و یار کسان میشمارمت
ترسم زعادتی که مرا با جفای تست
یار کسان شوی و همان دوست دارمت
ای سنگدل که عاشق مسکین اسیر تست
تخم وفا چسان بدل سنگ کارمت

(عاشق اصفهانی)

***

چه غم که غیر ببزم وصال یار نشست
دو روز نگذرد او هم بحال زار منست

(بهار شیروانی)

***

گرد ند شهیدان تو چون روز جزا جمع
معلوم شود وسعت صحرای قیامت

(مشربی قمی)

***

هزار عهد ببستند و باز بشکستند
بجیرتم که چرا نیست عهد ماهم سست

(سعید نفیسی)

***

دل زپیغام وفا هر کس که میآرد زیاد
میدهم تسکین و میدانم که حرف یار نیست

(هاتف اصفهانی)

بوفای تو من دلشده جان خواهم داد
بیوفائی بتوای مونس جان خواهد ماند

(هاتف اصفهانی)

***

تنها نه همین دلبر من عهد شکن بود
باهر که دم از مهر زدم دشمن من شد

(طالب آملی)

***

اشك من رنگ شفق یافت زبیمهری یار
طالع بی شفقت بین که درین کار چکرد

(حافظ)

***

درشکایت از سست عهدی و بیوفائی

خوبیّ و خوشیّ و دلفریبیّ و جمال داری همه جز وفا خدایت بدهاد
(اثیرالدین اخسیکتی)
***

بی‌تو چو شمع کرده‌ام گریه و خنده کار خود
خنده بعهد سست تو گریه بروزگار خود
(اهلی شیرازی)
***

گر ماه‌من ز مهر بود دور دور نیست تا بوده مهر و ماه ز هم دور بوده‌اند
(رهی معیری)
***

او خلاف وعده کردست‌و من‌ازخجلت‌هلاك
میکشد از خجلتم گر وعدهٔ دیگر دهد
(شعیب میمندی)
***

گفتی که چه شد قاعدهٔ مهر و محبت رسم کهنی بود بعهد تو بر افتاد
(شفائی اصفهانی)
***

وفامجوی‌زخوبان که‌درشکستن عهد چودرشکست‌سر زلف خودسبکدستند
(سنجر کاشی)
***

ای عهد شکسته و وفا داده بباد مادر همه شیر بیوفائی بتو داد
اول‌توچنان بدی که کس‌چون‌تو نبود وآخر توچنان‌شدی که کس‌چون‌تومباد
(ولی دشت بیاضی)
***

جور و بیداد غایتی دارد بیوفائی نهایتی دارد
(میرزامحمد گسکنی)
***

در مزرع وفای‌تواز آب‌چشم خویش تخـم امیـد کاشتم اما ثمر نکرد
(دفتری بختیاری)
***

گل‌عهد بیوفائی خود راعلاج کرد نشنیده است عهد تو بوی وفا هنوز
(صائب تبریزی)
***

بیوفا بین که نپرسید پس‌ازرفتن من که‌کجارفت‌وچرارفت‌وچه‌آمدبسرش
(فرخ خراسانی)
***

آنعهد که با تو بسته بودم یادست مرا ترا فراموش

***

(حیرت قاجار)

عهد خود را شکست‌چون دل ما دل ما را شکست چون سر زلف

***

(ولی‌دشت بیاضی)

رو روکه دل‌ازمهرتو بدعهد گسستیم از دام و هوای تو بجستیم و برستیم
چونانکه توازصحبت ما دور شدستی ما نیز هم از صحبت تو سیر شدستیم
چونانکه تو ببریدی ما نیز بریدیم چونانکه تو بشکستی‌ما نیز شکستیم

***

(سنائی غزنوی)

من عهد تو سخت سست میدانستم بشکستن آن درست میدانستم
این دشمنی ای‌دوست که بامن زجفا آخر کردی نخست میدانستم

***

(مهستی گنجوی)

چه‌حاصل رفتن‌از کوی توچون نایدوفا ازکس
گرفتم دل بمهر سست پیمانی دگر بستم

***

(آزاد اصفهانی)

بیوفا بودی از اول من‌ترا نشناختم حیف‌زاوقاتی که‌درعشق‌توضایع‌ساختم

(مجنون اصفهانی)

گشت کوتاه چنان رشتهٔ مهرت که ز دستم
شد رها عاقبت از بسکه تو بگسستی و بستم
من اگر نیکم اگر بدکه پس‌از اینهمه‌رندی
به نخواهم شدن‌ایدوست همینست که هستم

***

(مجنون اصفهانی)

نیاز عاشقان معشوقرا بر ناز میدارد توسرتاپاوفابودی ترامن‌بیوفاکردم

***

(میراصلی قمی)

در شکایت از سست عهدی و بیوفائی

جفا نگر که بعهد تو در زبان کسی　　نمیرود سخن از بیوفائی ایّام

(وصال شیرازی)

* * *

من پیرسال و ماه نیم یار بیوفاست　　برمن چو عمر میگذرد پیرزآن‌شدم

(حافظ)

* * *

آخر نه من و تو دوست بودیم　　عهدِ تو شکست و من همانم

(سعدی)

نبایستی ز اول عهد بستن　　چو در دل داشتی پیمان شِکستن

بناز وصل پروردن کسیرا　　خطا باشد بتیغ هجر خستن

اگر کنجی بدست آرم دگربار　　من و این نوبت و تنها نشستن

(سعدی)

* * *

ای از تو مرا امید بهبودی نه　　بامن توچنانکه‌پیش‌ازین‌بودی‌نه

میدانستم که عهد و پیمان مـرا　　درهم شکنی ولی باین زودی نه

(امیر خسرو دهلوی)

* * *

دیده‌ام دفتر پیمان ترا فرد بفـرد　　هرکجا حرف‌وفا آمده منها زده‌ای

(یغمای جندقی)

* * *

من‌ندانستم‌ازاول که‌تو بی‌مهرووفائی　　عهد نابستن‌ازآن به‌که ببندی‌ونپائی

(سعدی)

چه‌خطاز بنده‌دیدی که‌خلاف‌عهدکردی؟　　مگرآنکه ما فقیریم‌وتودستگاه داری

(سعدی)

معلمت همه شوخی‌و دلبری آموخت　　بدوستیت وصیّت نکـرد و دلداری

(سعدی)

* * *

تو بهنگام وفا گـر چه ثباتت نبود　　میکنم‌شکر که برجور دوامی داری

(حافظ)

* * *

گرتورأی‌جنگ‌داری‌ماسپرانداختیم　　کس‌نجنگد باکسی کاید زراه‌راستی

فصلها بنگاشتی در راه‌و رسم‌دلبری　　لیك درباب‌وفا حرفی‌درآن‌ننگاشتی

(اشرف تبریزی)

* * *

کی فکر من فکار داری چون من نه‌یکی هزار داری
کارتو جفاست رو جفا کن با مهر و وفا چه کار داری

*** (معیرالممالك)

ترسم که یکی زاهل وفا زنده نماند درکشتن این‌طایفه دستی که توداری

*** (صائب تبریزی)

عهد بشکستی‌و پیوند محبّت ببریدی ما برآنیم که بودیم ولیکن‌تو نه‌آنی

*** (مستورهٔ کردستانی)

بآن گناه که بیگانه راکسی بکشد تو بیوفا همه یاران با وفا بکشی

(رفیق اصفهانی)

سست‌تر از همه‌آنعهدی بود که مؤکّد بقسمها کردی

*** (رفیق اصفهانی)

همه جا ببیوفائی مثلند خوبرویان تو میان خوبرویان مثلی ببیوفائی

*** (هاتف اصفهانی)

دلی بستم بآن عهدی که بستی تو آخر هر دو را باهم شکستی

*** (راهب نائینی)

جز عهد دل آزاری عشاق که بستی یك عهد نبستی که هماندم نشکستی

*** (قیدی شیرازی)

شادم که بنقداینك‌در دست‌تودارم‌دست دانم که نمیپائی این‌عهد که می‌بندی

*** ( )

گیرم دلت از ره وفا شد آن دعوی دوستی کجا شد ؟
این عهد که عهد من شکستی در پهلوی دیگری نشستی
من با تو بکار جانفروشی کار تو همه زبان فروشی
با من بزبان فریب سازی با او بمراد عشقبازی
خون‌میخورم‌این‌چه‌مهربا نیست جان میکنم‌این‌چه‌زندگا نیست

*** (نظامی گنجوی)

بخش پنجاه و چهارم

در شکایت از خیانت معشوق و پیوستن با اغیار

با غیر نشینی و فرستی ز پی ما   آنکس که نداند ره کاشانهٔ ما را

***   (میلی ترك)

کند تا خون زغیرت هم دل او هم دل ما را   مدام از غیر میگیرد سراغ خانهٔ ما را

***   (شرر بیگدلی)

من وصل یارم آرزو اورا بسوی غیر رو   نه من گنه دارم نه او کار دلست اینکارها

***   (آذر بیگدلی)

چو آنمه یار اغیار است گرد او مگرد ای دل   چرا پروانه باید شد برای شمع محفلها؟

(هلالی جغتائی)

حیف باشد که چو گل بر کف هر خار نهی   دامنیرا که بصد ناز کشیدی از ما

***   (هلالی جغتائی)

بغل از نامهٔ احباب پُر کرد و نمیخواند   که میترسد شود مکتوب منهم ز آنمیان پیدا

***   (نظیری نیشابوری)

غیرت من بین که ریزد می بجام مدعی   چون در آید نوبت من بشکند ساغر مرا

کی قفس را در گشودی سنگدل صیاد من   قوت پرواز گر دیدی ببال و پر مرا

***   (صفائی نراقی)

برای خاطر بیگانه ما را   خطا کردی که کشتی آشنا را

***   (غیرت اصفهانی)

داری هوس که غیر برای تو جان دهد   آه این چه آرزوست مگر مرده ایم ما؟

***   (عالمی دارابجردی)

بخش پنجاه و چهارم

تو و با لاله رویان گل ز شاخ عیش چیدنها
من و چون غنچه از دست تو پیراهن دریدنها

***

(رهی معیری)

گل زدست غیر میگیری و برسر میزنی
درمیان عاشقان این سرزنش مارا بسست

***

(سهیلی سمنانی)

ما بی‌نصیب از تو و خلقی بکام دل
آخر بغیر عشق تو مارا گناه چیست؟

***

(همای شیرازی)

میمیرم ازین غم که مهی کو مه من بود
ببرید زمن مهر و ازآن دگرانست

***

(فتحعلیشاه)

بر دیگران نوشت بسی نامه از وفا
در حاشیه سلام هم از من دریغ داشت

***

(امیرخسرو دهلوی)

میروی باغیر و میگوئی بیا عرفی توهم
لطف فرمودی برو کاین پا یرا رفتار نیست

***

(عرفی شیرازی)

مُردم ازشرمندگی تاچند باهر ناکسی
مردمت ازدور بنمایندو گویم یار نیست

***

(نظیری نیشابوری)

بهر شکسته دلی میکنی زلطف نگاه
ببخت ما چو رسد اینهمه تغافل چیست؟

***

(ملا جامی)

هزار بنده چو وحشی گرفت و کرد آزاد
کند مضایقه ازیك نگه که قسمت ماست

***

(وحشی بافقی)

ببین توشومی اختر که یار بی‌سببی
ز ما بریدو پس آنگه بدیگری پیوست

***

(مستورهٔ کردستانی)

تا تیز کند آتش شوق دگــران را
ازمصلحت امشب سوی منهم نظری داشت

***

(ندیم کابلی)

پنداشتم کز آمــدنش غم ز دل رود
همراه غیر آمدو دردم فزود و رفت

***

(بهار دارابجردی)

در شکایت از خیانت معشوق و پیوستن با اغیار

با منت کینه و با جمله صفاست اینهم از طالع شوریدهٔ ماست

*** (خواجوی کرمانی)

من بدربان روزوشب درعجزو زین غافل که غیر

آنچنان محرم که در بر روی دربان بسته است

*** (شرر بیگدلی)

دستی بدوش غیر نهاد از ره وفا مارا چودید لغزش پا رابهانه ساخت

*** (نوای هندی) (ندیم خراسانی)

ناکسی بین که‌سر ازصحبت‌من‌میپیچد سر زلفی که بدست همه کس افتاده

*** (صائب تبریزی)

برای خاطر دشمن زما بریدی مِهر طریق‌دوستی‌اینست؟ مرحبا ایدوست

(وصال شیرازی)

ساغراغیار پرمی جام ما پرخون کند هر کرا گفتند خوبی‌کارها وارون کند

هر گره‌کافتدبکاری میتوانش باز کرد آنکه‌افتدکاراو باز لف‌خوبان‌چون کند؟

*** (وصال شیرازی)

بذکر من خط نسیان کشیده‌ای اما بفکر غیر ز دستت قلم نمی‌افتد

*** (نظیری نیشابوری)

این‌قرب‌وبعدچیست نه‌ما جمله عاشقیم آنها چه‌کرده‌اند که اینها نمیکنند؟

*** (وحشی بافقی)

ما در دل نگشائیم بروی همه کس این‌دل‌تست که‌در وی‌همه‌کس‌میگنجد

*** (شفائی اصفهانی)

رود با دیگران درخشم و بر من دامن افشاند

غباری در دل از هرکس که دارد برمن‌افشاند

*** (ضمیری اصفهانی)

تا افتمش مباد ز پی هر کجا مـرا
بیند سراغ خانهٔ اغیار میکند

*** (طایر شیرازی)

بعدعمری گرنگاهی جانب من میکند
صد نگه بهر تسلی سوی دشمن میکند

گرم سازد تارقیبان‌را بمهر خویشتن
بی‌سبب اظهار رنجش هردم از من میکند

*** (حبیب‌الله سبزواری) (طالب لاهیجانی)

زهمان بزم که جزمن دگری راه نداشت
بایدم رفت که بهر دگران جا باشد

*** (کلیم کاشی)

مرا کشتی و یار مدعی گشتی برغم من
کجا رسم وفاداری نگارا اینچنین باشد

*** (همای شیرازی)

من بار راه هجر کشیدم جهان جهان
او غیر را ببارگه وصل بار داد

*** (محتشم کاشی)

پس ازعمری که بهر پرسش من یار میآید
غم دل تا نگویم همره اغیار میآید

*** (ذوقی ترك)

از رفتن من زجای برخاست ولیك
برخاست که تا بکام دل بنشیند

*** (میرزا ابوالقاسم شیرازی)

از همان خُم کاین سفال ما ز خون پر میشود
ساغر غیـر از شراب لاله‌گون پر میشود

*** (نوری اصفهانی)

بعمری یك سخن گر بامن آن نامهربان گوید
نشیند با رقیبان عذر ها از بهر آن گوید

*** (حالتی ترکمان)

انصاف نباشد که‌چو بلبل رود از باغ
گل با زغن و خار بگلـزار نشیند

*** (فرصت شیرازی)

حدیث وصل توشرطی نداشت بهر رقیب
کنونکه نوبت ما شدهزاراگر دارد

*** (سرمد)

درشکایت از خیانت معشوق و پیوستن با اغیار

عشاق تو هریك بنوائی زتو خرسند   گر شد ستمی در سرکوی توبماشد

(طالب آملی)

***

ترك ماکردی برو همصحبت اغیارباش   یارماچون نیستی باهرکه‌خواهی‌یارباش

(وحشی بافقی)

***

یا ببُر از صحبت اغیار و با من یار باش

یا بگو ترك من و یکباره با اغیار باش

من چورفتم‌زین درو بر کندم ازمهر تو دل

هرکجا خواهی‌بروبا هرکه‌خواهی یارباش

(شرف قزوینی)

لطف تو دانسته‌ام با غیر از محرم نرنج

کآن‌نگفت‌این با من ازجای‌دگر دانسته‌ام

(شرف قزوینی)

***

رقیبان در بهار وصل او بشکفته‌همچون گل

چرا من از خزان هجر بی‌برگ‌ونوا باشم؟

(   )

***

جستجوی‌دگری‌داشت‌چوپرسیدم‌ازو   منفعل گشت و مـرا گفت ترا میجویم

(سالك اصفهانی)

***

گرمْ‌حرف دگران بودچو او رادیدم   شد خجل‌گفت که احوال تومیپرسیدم

(شجاع کاشی)

***

ازپس‌عمری‌مراخواندی‌وآنهم‌بارقیب   بلکه تنها باتو من رازنهانی داشتم

(صفائی نراقی)

***

تاکی ببزم غیر بـدان روی آتشین   بنشینی و بر آتش حسرت نشانیم

(رهی معیری)

بخش پنجاه و چهارم

با غیر گرم شد مه نا مهربان من آتش بجان گرفته زد آتش بجان من
(رهی معیری) ***

گر بمجلس خواندم از بهر حرف اغیار را پهلوی خود مینشاند تا نباشد جای من
(حالتی ترکمان) ***

ز رشکم تا کشی با غیر میگوئی بپنهانی حکایتها که آنرا آشکارا میتوان گفتن
(ذوقی ترکمان) ***

میرود با دگران و بقفا مینگرد تا ببیند که بحسرت نگرانم یا نه
(میرزا ابوالقاسم شیرازی) ***

تو همزانوی غیر و من ز حسرت بخون دیده تا زانو نشسته
(فکری اصفهانی) ***

شنیدم که دوشینه در بزم غیر می لعل از جام زر خورده‌ای
ندانم در آن بزم پرشور و شر دو پیمانه یا بیشتر خورده‌ای
بهر حال در شهر آوازه‌ایست که جز باده چیزد گر خورده‌ای
(رامی یزدی) ***

چشم رضا و مرحمت برهمه بازمیکنی چونکه ببخت ما رسید اینهمه نازمیکنی
(سعدی) ***

مینوازی غیر را هر لحظه از لطف و مرا دمبدم خون در دل از جور پیاپی میکنی
(هاتف اصفهانی) ***

برای خاطر غیرم بصد جفا کشتی ببین برای که ای بیوفا کرا کشتی
چومن هلاك شوم ازطبیب شهر بپرس که مرگ کشت مرا یا تو بیوفا کشتی
(محتشم کاشی) ***

برای خاطر غیرم چرا ای بیوفا کشتی چومیکشتی برای خاطر غیرم چرا کشتی؟
(رفیق اصفهانی)

در شکایت از خیانت معشوق و پیوستن با اغیار

برای غیر مرا کشتی آفرین بر تو — که بهر خاطر بیگانه آشنا کشتی

(رفیق اصفهانی)

برای مدعی ترك من ای پیمان‌شکن کردی
ترا گفتم که ترك مدعی کن ترك من کردی
سخن با غیر میگفتی بریدی چون مرا دیدی
چه‌میگفتی که‌چون‌دیدی‌مرا قطع‌سخن کردی

*** (رفیق اصفهانی)

وفا کاموختی از ما بکار دیگران کردی
ربودی گوهری از ما نثار دیگران کردی

*** (انیسی شاملو)

من‌آن دیدن نمیخواهم که بینی سوی غیر اول
که گر آگه نباشد او نظر سوی من اندازی

*** (رفیعی کاشی)

همه جا کشی می لاله گون ز ایاغ مدعیان دون
شکنی پیالهٔ ما که خون بدل شکستهٔ ما کنی

*** (هاتف)

ببزمش رفته‌ام ناخوانده و بینم هراسانش
نهان از من پی غیری فرستادست پنداری

*** (میلی ترك)

گر قصد‌تو این‌نیست که ازرشك‌بمیرم — گوئی زچه بودم براغیار و نبودی

*** (طرب شیرازی)

چون‌شاخ گل بهرطرفی میل کرده‌ای — ترسم دراز دستی بیجا کند کسی

*** (قصاب کاشی)

خونم برنگ باده‌خوری آه تا بکی — در بزم غیر باشی و مهمان من شوی

*** (میروالهی قمی)

من بگردتو بگردم تو به گردد گری طرفه رسمیست که هم صیدی و هم صیادی

*** ( )

بُریدی از من و بستی بغیر عهد مودت ببین که از که بریدی نظر نما بکه بستی

*** (کاظم تویسرکانی)

ای بت هرزه گرد هر جائی ای بر آورده سر بشیدائی
هرزه گردی و باده پیمائی عاقبت می کشد برسوائی
بسکه گفتم زبان من فرسود
چکنم پند من ندارد سود

(ضیاء اصفهانی)

بخش پنجاه و پنجم

وصف الحال خود در عشق

دادیم بیک جلوهٔ رویت دل و دین را — تسلیم تو کردیم همان را و همین را
من سیر نخواهم شدن از وصل تو آری — لب تشنه قناعت نکند ماء معین را
بر خاك رهی تا ننشینی همهٔ عمر — واقف نشوی حال من راه‌نشین را
روزیکه کند دوست قبولم بغلامی — آنروز کنم خواجگی روی زمین را
(فروغی بسطامی)

حالیا مست و خرابیم ز کیفیت عشق — پس ازین تا چه‌رسد بر سر سودائی ما
* * * (فروغی بسطامی)

منم و دل‌خرابی بتو میگذارم او را — بچه‌کار خواهم او را که نگاهدارم او را
دم آخر ست همدم بمنش گذار یکدم — که بصدهزار حسرت بتو میگذارم او را
چو به‌او رسم‌سخنها ز زبان‌غیر گویم — که باین بهانه شاید که‌نگاهدارم او را
* * * (میلی ترك)

منم‌ودلی که دایم بدودست دارم او را — اگرش نگاه‌داری بتو میسپارم او را
* * * (میرصبری اصفهانی)

منم و دلي بعالم بتو میسپارم او را — که‌بجز تو کس ندارم که‌بدو گذارم او را
* * * (مشهور اصفهانی)

ما ملك‌جهانرا بدمی وصل تو دادیم — چه ملك جهانرا چه نعیم دو جهانرا
* * * (وصال شیرازی)

من از حکایت‌عشق‌تو لب نخواهم بست — مگر دمی که ببندد اجل دهان مرا
مخوان بمسجدم‌ای‌شیخ ز آنکه‌هادی‌عشق — بسوی میکده خوش‌میکشد عنان‌مرا
(ذوقی اصفهانی)

بخش پنجاه و پنجم

یك زخمه زچوگان غمت خوردم وعمریست	چون گوی بهر سوی روانست دل ما

(ذوقی اصفهانی)	***

اسرار غمش گفتم درسینه نهان دارم	رسوای جهانم کرداین رنگ پریدنها

(یغمای جندقی)

بعدازین بر سر آنم که اگر دست دهد	دامن وصل تو، درپای تو ریزم جانرا

(یغمای جندقی)	***

تادلم شدرام اویك لحظه آسایش ندید	طفل کی فارغ گذاردمرغ دست آموزرا

(نظام دست غیب)	***

تن که پیراهن جانست بوصلت بدرم	تا نباشد بمیان پیرهنی حایل ما

(زرگر اصفهانی)	***

درمیان یارومن یك پیرهن باشدحجاب	خرم آنساعت که بدرد پیرهن دلدارما

(بانو مهرارفع جهانبانی)	***

گه سجده خاك راهت زسرشك میکنم گل	غرض آنکه دیرماند اثر سجودم آنجا

(هلالی جغتائی)	***

تاجر عشقم بکف مایه و سودم وفا	تا که شود مشتری تا چه دهد دربها

ماو دل بی نصیب هردو فقیر و غریب	تاکه شود مهربان تا که شود آشنا

(عاشق اصفهانی)	***

تا نخسبد سگ وناید بسر کوی توغیر	پاسبانی کنم ای دوست سگ کوی ترا

(فتحعلیشاه)	***

بعمرخویش نگردیده ام به گرد گلی	همین ز چاك قفس دیده ام گلستانرا

(انیسی طوسی)	***

شادم باسیری که بجز کُنج قفس نیست	جائی که توان بردسری زیرپر آنجا

(صهبای قمی)	***

وصف الحال خود در عشق

دلم را در غمت کردم زهر ویرانه ویرانتر چو دیدم دوست میدارد دولت دلهای ویرانرا

*** (خرم اصفهانی)

ما پاك دامنیم و لیکن بخون دل آلوده کرده عشق تو دامان پاك ما

*** (منصف قاجار)

روز محشر که بپرسند زمن قاتل‌را دیده را نام برم اول‌وز آن پس دلرا

چاکهای دل من دیر فرو گیر ای‌خون تا زهر چاك کند دل نگهی قاتلرا

*** (هدایت طبرستانی)

تا بر دلت از ناله غباری ننشیند از بیم تو در سینه نهفتیم نفسرا

*** (طبیب اصفهانی)

خاك پایش خواستم شد باز گفتم زینهار من بآن دامن نمیخواهم غبار خویشرا

*** (سعدی)

تیری بمن افکندی وین طرفه‌زیك تیرت در هر بُن موی من پنهان شده پیکانها

*** (صفائی نراقی)

زسینه این دل بی معرفت را میکنم بیرون چرا بیهوده گیرم در بغل مینای خالیرا؟

*** (کلیم کاشی)

مرا از قید مذهبها برون آورد عشق او

که چون خورشید طالع شد نهان گردند کوکبها

*** (صائب تبریزی)

ما مُهر مِهر یار بدل بر نهاده‌ایم شد سکهٔ سعـادت و دولت بنام ما

*** (حاجب شیرازی)

دل خود بروزگار جوانی کباب بود موی سفید شد نمکی بر کباب ما

*** (میر آلهی اسدآبادی)

ایکه گفتی ز رخش دیده نگیرم گیرم   بر گرفتم ز رخش دیده چسازم دلرا
نگذارم که کند جز تو کسی جا بدلم   زآنکه بهر توصفا داده‌ام این منزلرا

***   (ندیم شیرازی)

منکه ازخانه نرفتم پی‌خوبان قدمی   میکشدعشق تو درکوچه‌و بازار مرا

***   (صفائی نراقی)

قوّت‌پروازم‌ای‌صیادچون‌سوی تونیست   آنقدر نالم که سوی آشیان آرم ترا

***   (آذر بیگدلی)

رفو کردیم چاك سینه را تا رفت دل بیرون
چوآن مفلس‌که از بیرونقی بندد دکانشرا

***   (رونقی همدانی)

او برسر بهانه‌و من هر زمان بعجز   گویم هــزار عذر گناه نبوده را

***   (میرصبری اصفهانی)

خاك کویت همه‌دردیده‌کشم تادگری   ننشیند ز غم عشق تو بر خاك آنجا

***   (نوری اصفهانی)

تمام عمر بگرد سر تو میگردم   بمن اگر بگذارند اختیار مرا

***   (عاشق اصفهانی)

نیست یکذره بجزمهر تواندر دل‌ما   گوئی آمیخته با مهرتوآب‌وگل‌ما
بطواف حرم دوست روانیم ولی   عشق‌دریاو عمل‌کشتی و غم ساحل ما

***   (دیوانه اصفهانی)

خلق جمعند بنظّارهٔ چشم تر ما   بروای‌اشك‌ببرمعرکه را ازسرما

***   (حسامی خوارزمی)

یکجهان برهم‌زدم کزجمله‌بگزیدم ترا   من چه میکردم بعالم گر نمیدیدم‌ترا

***   (فیاض لاهیجی)

وصف‌الحال خود در عشق

پند کسم بدل ننشیند که دل ز عشق
پُرشد چنانکه جای نماندست پند را

* * *
(امیرخسرو دهلوی)

برای آنکه ز غیر تو دیده بر دوزم
بجای هر مژه برچشم سوزنیست مرا

* * *
(خاقانی شیروانی)

درتن ما ز ازل عشق تو با جان بسرشت
تا ابد عشق تو بیرون نرود از سر ما

* * *
(حافظ)

بغیر شغل محبت که اختیاری نیست
نمانده است تعلق بهیچکار مرا

(صائب تبریزی)

ما از تو به پیغام دروغیم تسلی
اینست خطائی که صوابست دراینجا

(صائب تبریزی)

جاجت دام و کمندی نیست در تسخیر ما
گردش چشمی بود بس حلقهٔ زنجیر ما

(صائب تبریزی)

دل صد پارهٔ ما را نگاهی جمع میسازد
که ازیك رشته بتوان بخیه‌زد چندین جراحت‌را

* * *
(صائب تبریزی)

دنبال اشك افتاده‌ام جویم دل گم کرده را
کزخون توان برداشت پی نخجیر پی گم کرده‌را

* * *
(کلیم کاشی)

شب آدینه و من مست و خراب
عاشقی در سرو در دست شراب
عاشق و مست و خرابم چکنم
عاشق آن به که بود مست‌وخراب

* * *
(ادیب صابر ترمذی)

دوشینه فتادم برهش مست و خراب
از نشئهٔ عشق او نه از بادهٔ ناب
دانست که عاشقم ولی میپرسید
این کیست کجائیست چراخورده‌شراب؟

* * *
(قاآنی شیرازی)

بستر شده‌در کوی تو خاکسترم امشب | یا سوخته از آتش دل بسترم امشب
جان‌دادم و فارغ شدم از محنت هجران | یعنی که ز شبهای دگر بهترم امشب

(غزالی مشهدی)

***

بی تابیم کشد همه جا بر قفای او | افتاده‌ام چو سایه بدنبال آفتاب

(هادی ابرقوئی)

***

چنان ببوی تو آشفته‌ام بروی تومست | که نیستم خبر از آنچه‌در دوعالم هست

(سعدی)

وقتی امیر مملکت خویش بودمی | اکنون باختیار وارادت غلام دوست

(سعدی)

هرگز وجود حاضر وغائب شنیده‌ای | من‌درمیان‌جمع و دلم‌جای دیگراست

(سعدی)

عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم | باقی عمر ایستاده‌ام بغرامت

(سعدی)

دیگر از آن جانبم نماز نباشد | گر تو اشارت کنی که قبله نه اینست
گوشه گرفتم زخلق و فایده‌ای نیست | گوشه چشمت بلای گوشه نشینست
تا نه تصور کنی که بی تو صبورم | هر نفسی میزنم ز بازپسینست
سیم و زرم گو مباش و ملکت و اسباب | روی تو خواهم که‌ملك روی زمینست

(سعدی)

بدان‌یکی‌شده بودم که گرد عشق نگردم | ترا بدیدم و بازم بدوخت چشم درایت
ملامت من بیدل کسی کند که نداند | که عشق تا بچه‌حدست و حسن تا بچه‌قامت

(سعدی)

مشنو ایدوست که غیر از تو مرا یاری هست
یا شب و روز بجز عشق توأم کاری هست
گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست
در و دیوار گواهی بدهد کاری هست
هر که عیبم کند از عشق و ملامت گوید
تا ندیدست تو را بر منش انکاری هست

(سعدی)

***

وصف الحال خود در عشق

بر ماه رسیده آهم امشب — آه ار نرسد بما هم امشب
بی ماه رخت نخفت چشمم — ای ماه توئی گواهم امشب

(معیر الممالك)

* * *

بسر وزلف تو گر جز تو مرا یاری هست — یا بجز زلف توام رشتهٔ زنّاری هست
حامل عشقم وبارم همه کالای وفاست — نه گمانم که درین شهر خریداری هست
مشك تاتار دوصد بار بیك جو نخرم — بر کفم از شکن زلف تو تا تاری هست
همه دانند که من مات و گرفتار توام — خود در آئینه نظر کن اگر انکاری هست
بیوفائی بوفائی مکن اینسان که وفا — نه متاعیست که در هر سر بازاری هست

(وفائی)

* * *

گفته بودی که مرا با توسر وکاری هست — توچنان باش، مرا، با توسر وکاری هست
دین ودل در سر سودای تو کردیم وخوشیم — که ازین سود ببازار تو بسیاری هست

(خسروی قاجار)

* * *

دل آشفته چنان شیفتهٔ روی شماست — که پریشانتر وسر گشته تر از موی شماست
هر زمان گم شود ازسینه سوزان دل من — چون نشانگیرم از و معتکف کوی شماست

(خسروی قاجار)

اوراق دفتر دل اگر چه مشوّشست — لیکن مذهبّست سراسر بنام دوست

(خسروی قاجار)

* * *

درد تو در دل نهفته‌ایم و طبیبان — درد سر ما دهنـد کاین خفقانست

(شکسته قاجار)

* * *

ما خود ز خویش سیر و تو مشتاق خون ما — امروز را حواله بفردا چه حاجتست
از زخم ما پدید بود ضرب دست تو — اظهار بازوان توانا چه حاجتست
رنج طبیب وزحمت خود تا بکی دهیم — چون درد بیدواست مداوا چه حاجتست
دل رفت وهوش رفت وخرد رفت ونام رفت — ناصح کنون نزاع تو با ما چه حاجتست

(وصال شیرازی)

مرا ز خون نبود زندگی که از عشقست
وگرنه بی توام از خون دل دو دیده چو جو است

(وصال شیرازی)

ما پیش غمت گردن تسلیم نهادیم
با خصم قوی چاره کدامست؛ اطاعت
(وصال شیرازی)

از تو تا دورم هزاران شکوه دارم در خیال
وین عجب کاندر حضورم رخصت گفتار نیست
(وصال شیرازی)

عاشقم من دل و دین باختن آئین منست
هر که پاس دل و دین کرد نه بر دین منست
(وصال شیرازی)

بخواب زلف تو دیدم ببند عشق شدم
برغم عقل که آن خواب را پریشان گفت
(وصال شیرازی)

بیمم مده که دانهٔ خالست و دام زلف
دل دید دام را و بامّید دانه رفت
(وصال شیرازی)

پروانه بیك سوختن آزاد شد از شمع
بیچاره دل ماست که در سوز و گداز است
(وصال شیرازی)

یك شهر با تو لاف محبت زند ولی
همچون وصال عهد کسی استوار نیست
(وصال شیرازی)

چشمم باین و آن و جمال تو در نظر
حرفم بدیگران بودو با تو گفتگوست
(وصال شیرازی)

ای تنگدل بسنگدلی میسپارمت
تو آتشی بسینه نهان چند دارمت
دارم هوس که غنچهٔ شادی دمد ز نو
ای خار غم که در دل مجروح کارمت
نگذاشت سر بر آوری ای تخم آرزو
باران دمبدم که من از دیده بارمت
چون من بسوختم همه آفاق گو بسوز
ای ناله وقت آن شده کز دل بر آرمت
جانا تو حلقه‌ای ز سر زلف خود شمار
تا من حدیث غصه هجران شمارمت
جان بهر زیست نیست که بهر نثار تست
بگذر همینقدر که امانت سپارمت
تا بر تن منست سر من ز من مدان
کآندم سر منست که بر پا گذارمت
من با تو جان خویش ندانم ز خویشتن
چیزیکـه از منست بگو تا بیارمت
(وصال شیرازی)

***

وصف الحال خود در عشق

جز آستان توام درجهان پناهی نیست　　سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

(حافظ)

حافظ از عشق خط و خال تو سر گردانست　　همچو پر گار ولی نقطهٔ دل پا بر جاست

(حافظ)

گر من آلوده دامنم چه عجب　　همه عالم گواه عصمت اوست

(حافظ)

* * *

ز بیم دشمنیم ای رقیب فارغ باش　　که مهر او بدلم جای کین کس نگذاشت

(قیدی شیرازی)

* * *

من بفکر تو و سر گرم نصیحت ناصح　　بگمانش که مرا گوش بافسانهٔ اوست

(بسمل شیرازی)

* * *

ناصح که منع ما کند از عشق نیکوان　　پندار آنکه در کف ما اختیار ماست

(فرصت شیرازی)

* * *

برسر ما نه کنون عشق تو سودا انگیخت　　روز گاریست که سودای تو ما را بسراست

(همای شیرازی)

نروم از سر کوی تو که اندر همه شهر　　خیمه درویش بدر گاه توانگر زده است

(همای شیرازی)

* * *

بیاد لعل تو چشمم زاشك پُر گهراست　　که این نثار ترا لایقست و در نظر است

سخن ز وصف تو گویم تو روی گردانی　　مرا نه از تو شکایت ز گردش قمر است

بناز میگذرد دوست خیز ابن عماد　　بگیر دامن وصلش که عمر در گذر است

(ابن عماد شیرازی)

* * *

تا مرا شور بسر ز آن دهن شیرینست　　مینمایند بانگشت که فرهاد اینست

(دهقان اصفهانی)

گرفته‌ام ره صحرای عشق اندر پیش　　هر آنچه میروم او را کنار و پایان نیست

(دهقان اصفهانی)

* * *

ز مور کمترم و میکشم بقوهٔ عشق　　بدوش باری کز حد پیل بیشتر است

(هاتف اصفهانی)

درحریمش بار دارم لیك دربیرون در
کرده‌ام‌جا تاچوغیر آید بگویم یار نیست

***

(هاتف اصفهانی)

هر گاه میروم که شکایت کنم ز تو
چون گوش میدهم بزبانم دعای تست

***

(ضمیری اصفهانی)

برهم زدم از ذوق اسیری پرو بالی
ور نه سر پرواز ز کُنج قفسم نیست

(طبیب اصفهانی)

حسرت‌مرغ اسیری کُشدم کز دامی
کرده پرواز و بکنج قفسی افتادست

***

(طبیب اصفهانی)

گر خانهٔ دلم نه برای تو ساختند
نقش رخ‌تو بر درو دیوارخانه‌چیست

***

(عاشق اصفهانی)

زاشتیاق‌توخونشددلو ز دیده برونشد
چه‌شدکه‌دیده‌ترادیدودل کشیدغرامت؟

***

(مونس اصفهانی)

زمن اگر توبرآنی که‌مِهربرگیری
بدوری تو مرا هم بدل خیالی هست

***

(شیدای اصفهانی)

عشق‌توامَ‌ازخیروشردهر بری‌ساخت
درحشر مرا نامهٔ اعمال سفیـد است

***

(خازن اصفهانی)

بر پای تو تا نهاده‌ام سر
هر گز خبرم ز پاو سر نیست

***

(نورعلیشاه اصفهانی)

مرغ هوای عشقم‌و درپیش چشم من
آفاق دام وهستی ده‌روزه دانه‌ایست
دستم نمیرسد بسر زلف ایدریغ
طالع نگر که‌پنجهٔ‌من کم زشانه‌ایست
بر هر کجا نظاره کنم بینمت بچشم
گیتی بعهدحسن توآئینه خانه‌ایست

***

(آتش اصفهانی)

دست‌وپا بسیارزدتاعشق‌مارا پاك‌سوخت
شعله‌خونهاخوردتااین‌هیزم نمناك‌سوخت

(صائب تبریزی)

از بهار آفرینش آنچه میآید بکار
روزگار عشق‌ماوروزگارحسن‌اوست

(صائب تبریزی)

وصف الحال خود در عشق

تنها نه‌اشك رازمرا جسته‌جسته گفت — غماز رنگ هم بزبانی شکسته گفت

(صائب تبریزی)

نیست بازآمدن‌ازفکروخیال تو مرا — با رفیقان موافق سفر دور خوشست

* * * (صائب تبریزی)

من ندانم که عاشقی چه بلاست — هر بلائی که هست جمله مراست

زرد و چمچاخ [1] کردم از غم عشق — دو رخ لعل فام و قامت راست

کاشکی دل نبودیم که مرا — اینهمه درد و سختی از دل خاست

دل بود جای عشق و چون دل شد — عشق را جایگاه تیر کجاست ؟

دل من چون رعیتی است مطیع — عشق چون پادشاه کامرواست

بِرد و بُرد هر چه بیند و دید — کند و کرد هرچه خواهد وخواست

وای آن کو بدام عشق آویخت — خنك آن کو ز دام عشق رهاست

* * * (فرخی سیستانی)

هر شب بسر کوی تو آیم متوالی — با بدرقهٔ عشق تو بیم عسسم نیست

* * * (سنائی غزنوی)

جهد دارم که‌غمت را نگذارم بیرون — تا بداند که بغیرازدل من‌جائی نیست

* * * (فکار سبزواری)

شکسته‌بال‌ترازمن درآستان تو نیست — دلم خوشست که نامم کبوترحرمست

* * * (حالتی ترکمان)

گر نور مه و روشنی شمع تراست — این‌کاهش‌وسوزش‌من ازبهرچراست؟

گرشمع توئی مراچرابایدسوخت؟ — ور ماه توئی چرا مرا باید کاست ؟

* * * (امیرمعزی سمرقندی)

شادم بهمین که در کمندت — غیر از دل من دل دگر نیست

* * * (فتحعلیشاه)

۱ـ منحنی و خمیده

یکشب آخر دامن بادسحر خواهم گرفت
دادخودرا زآنمه بیداد گر خواهم گرفت
چشم گریانرا بطوفان بلا خواهم سپرد
نوک مژگانرا بخوناب جگر خواهم گرفت

* * *

(فروغی بسطامی)

بعدقرنی که‌زمژگان‌توخوردم تیری
آنهم ازبخت بدوطالع‌ما کاری‌نیست

* * *

(   )

گر مرا وعدهٔ دیدار ندادی امشب
پس چرا دیدهٔ‌من‌ازهمه‌بیدار تراست؟

* * *

(   )

عشق تو بلا بود خریدیم و گذشت
هجر تو گران بود کشیدیم و گذشت
خواهی بیکی نشین و خواهی بهزار
مقصود نمك بود چشیدیم و گذشت

* * *

(   )

مو نیست برسرم‌همه‌خار محبت‌است
یك یك بپاخلیده و از سربدر شدست

* * *

(   )

سرعشق‌تواگرفاش‌شود جرمم نیست
زآنکه گنجینهٔ اسرار که‌دل بودشکست

* * *

(وجدی هندوستانی)

چشم چپ خویشتن در آرم
تا دیده نبیندت مگر راست

* * *

(   )

بهرچه مینگرم‌من بخواب‌و بیداری
بجز خیال توأم هیچ دربرابر نیست

* * *

(   )

زپارهٔ دل ماهیچ گوشه خالی نیست
کدام‌سنگدل‌این‌شیشه برزمین‌زده‌است؟

* * *

(شوکتی اصفهانی)

زکارهای‌جهان عاشقی خوشست مرا
و گرنه‌کاردراین‌کارخانه بسیاراست

* * *

(قاضی عطاءالله)

کار ما در شهر باشوخ بلا افتاده‌است
عاشقیم‌وکارعاشق با خدا افتاده است
دل بدستم بودومیگشتم بگرد کوی دوست
بیخبر بودم نمیدانم کجا افتاده است

* * *

(سائل دماوندی)

وصف الحال خود در عشق

مایل ترا بغیر نخواهم وگر نه من　　　بیزارم ازکسی که دلش مایل تو نیست
(　　　)

* * *

چه گفتیم که برو پیشت آمدم از شوق　　　که مست بودم و این فهم کردم ازسخنت
(شهیدی قمی)

* * *

شوخی که دائماً دل او مایل جفاست　　　عمر عزیز ماست چه حاصل که بیوفاست
رفتم بر طبیب علاج دلم کند　　　نبضم گرفت و گفت که این درد بیدواست
تنها نه من بخال لبش مبتلا شدم　　　برهر که بنگری بهمین درد مبتلاست
دیدم که یار میرود و از پیش رقیب　　　گفتم که عمر میرود و مرگ در قفاست
(فریدون حسین میرزا صفوی)

* * *

عشقت آتش بدل کس نزند تا دل ماست　　　کی بمسجد سزد آنشمع که درخانه رواست
(بهار خراسانی)

* * *

ز سر بگذشت بی‌تو آب چشمم　　　یکی از سر گذشتم بی تو اینست
(امید کرمانشاهی)

* * *

بیرضای ماست سویت آمدن ازما مرنج　　　این نه جرم ما گناه پای نافرمان ماست
(وحشی بافقی)

* * *

کجا بود اینقدر پروانه گستاخ　　　بگرد یار گشتن از من آموخت
(مرشد بروجردی)

* * *

ما پی تحصیل یارو یار دردل بوده است　　　حاصل تحصیل ما تحصیل حاصل بوده است
(علاءالملك لاری)

* * *

به بند چون تو دریغست صید همچو منی　　　وگر نه این دل دیوانه درخور بنداست
(منصف قاجار)

* * *

نماند قوت پرواز در پرم ورنه　　　قفس شکسته و صیاد غافل افتادست
(حاجت شیرازی)

* * *

هر شب بر آسمان ز تو دستم ولی چه سود
دستم بر آسمان و لبم بر دعای تست
***
(مجمر اصفهانی)

هر کس بآرزوی خیالیست در جهان
مائیم و آرزوی خیال جمال دوست
***
(شاه نعمة‌الله کرمانی)

گردن ببندگی نهم و سر بچاکری
خواهی ببخش خواه بکش رأی رأی تست
تنها نه دل بمهر تو سر گشته است و بس
هر ذره‌ای ز آب و گلم در هوای تست
***
(خواجوی کرمانی)

نه آنکه بجز کوی تو جای دگری نیست
گلزار بسی هست ولی بال و پری نیست
***
(آمانی طهرانی)

بجای هر مژه شمعی اگر برافروزم
چراغ چشم مرا بی تو روشنائی نیست
***
(ملاحسن یزدی)

من از کلام تو دشنام آرزو دارم
شنیده‌ام که کلام تو سخت شیرینست
رسیده کار بجائی که گر نباشد کفر
ترا پرستم و گویم خدای من اینست
(طوقی تبریزی) (سید قزوینی) (سهوی)
***

ناصحا بیهوده میگوئی که دل بردار ازو
من بفرمان دلم کی دل بفرمان منست
***
(هلالی جغتائی)

هرزه پردازی دل سخت ملولم دارد
اندرین شهر بپرسید قفس‌سازی هست؟
***
(آزاد کشمیری)

تن خسته دل شکسته نظر بسته لب خموش
ای عشق کار ما همه بر مدعای تست
***
(نشاط اصفهانی)

نه من پرستش روی نکو نمایم و بس
کسیکه روی نکو را نمیپرستد کیست؟
***
(رهی معیری)

وصف‌الحال خود در عشق

ما روزگار خویش بعشقت بسر بریم — باعشق اگر بسر نرود روزگار نیست
من پایدار گشته‌ام اندرجهان عشق — ازاین مراچه‌غم که‌جهان پایدار نیست
مهرو وفا وصدق‌و صفا جورعاشقان — سالوسیان صومعه را این چهار نیست
گرتو باختیار خودی ترك عشق گو — مارا دراین‌معامله هیچ اختیار نیست

* * * (علینقی کمرهٔ)

زدوست غیر خیالی ندیدم و ترسم — که‌دوست بینم‌و گویم بدوست‌ما نندا‌ست

* * * (نوعی خیوشانی)

او شاد که‌جان‌دادنم ازغم‌شده آسان — من‌خوش که زدرددلم‌اوراخبری نیست

* * * (ولی‌دشت بیاضی)

نه‌من‌ازعشق گل‌روی‌توجا ندادم‌و بس — جان‌بلبل‌هم‌ازین زمزمه‌قربان گلست

(صفائی نراقی)

گندم خال تو ازجنت رویت چیدم — تانگوید پدر من پسرم بی‌هنر است

(صفائی نراقی)

ای‌طبیبان همه‌دانید که درد من زار — دردعشقست‌و نگرددمگر ازدوست‌علاج
غیر عشقش که‌کند غارت ملك دل ما — نستاند کسی از کشور ویرانه‌خراج

* * * (صفائی نراقی)

با مهر رخت‌زادن‌و با عشق تومردن — تقدیرمن‌این‌بود زآغاز و دگرهیچ

* * * (جامی)

اگربمذهب تو خون عاشقست مباح — صلاح ما همه‌آنست کآن‌تراست‌صلاح
زدیده‌ام‌شده صدچشمه درکناروان — که خود شنا نکند درمیان‌آن ملاح
بیا که خون دل‌خویشتن بهل‌کردم — اگر بمذهب توخون عاشقست مباح

(حافظ)

عشقت نه‌سرسریست که ازسربدرشود — مهرت نه‌عارضیست که‌جای دگر شود
عشق‌تو در وجودم و مهرتو بر دلم — باشیراندرون شد و باجان بدر شود

(حافظ)

آنچه سعی‌است من‌اندرطلبت بنمودم — اینقدرهست که تغییر قضا نتوان کرد

(حافظ)

بهای وصل تو گرجان بودخریدارم کەجنس خوب‌مبصر بهرچەدیدخرید
بلب رسید مرا جان‌و بر نیامد کام بسر رسید امید و طلب بسر نرسید
(حافظ)

مرا از ازل عشق شد سرنوشت قضـای نوشته نشایـد سترد
(حافظ)

گررودازپی‌خوبان‌دل‌من‌معذوراست درد دارد چکندکز پی درمان‌نرود
(حافظ)

اشك خونین بطبیبان بنمودم گفتند درد عشقست‌و جگرسوز دوائی دارد
(حافظ)

اگر زکوی تو بوئی‌بمن رساند باد بمژده جان جهان را بیادخواهم‌داد
(حافظ)

مجال من همین باشدکه پنهان عشق او ورزم
کناروبوس وآغوشی چگویم چون نخواهد شد
(حافظ)

هوای کوی تو از سر نمیرود ما را غریب را دل آواره در وطن باشد
(حافظ)

من نمیدانم کەدل‌میسوزداز‌غم‌یاجگر آتش‌افتادست‌درجائی‌و دودی میکند
(سایر مشهدی) (حافظ)

***

گر مرا هیچ نباشد نه بدنیا نه‌بعقبی چون‌تودارم‌همەدارم‌و گرم‌هیچ‌نباشد
(سعدی)

اگرچه‌هردوجهانت‌بجان‌خریدارند منت بجان بخرم تا کسی نیفزاید
(سعدی)

خواستم تا نظری بنگرم و باز آیم گفت ازین‌کوچۀ ماراه بدرمی‌نرود
(سعدی)

دو عالمرا بیکبار از دل تنگ برون کردیم تا جای تو باشد
(سعدی)

***

قصد من ازکعبه روی اوست وگرنه هیچکس از آب‌و گل نیافته مقصود
(همای شیرازی)

وصف‌الحال خود در عشق

بـادۀ عشق تو آنروز بجام ما بود — که نه‌میخانه و نه ساقی‌و نه‌مینا بود

(همای شیرازی)

* * *

در سینه دلم گمشده تهمت بکه‌بندم ؟ — غیراز تو درین خانه‌کسی راه ندارد

(زکی یزدی) (ادهم کاشی) (منصف شیرازی)

* * *

مرغ‌دلم‌از گوشۀ بام‌تو چو برخاست — مشکل که درآن گوشه دگربار نشیند

(فرصت شیرازی)

* * *

تنها نه‌جاریست مراخون دل زچشم — برهر که‌دل بکس‌دهداین ماجرا رود

(وصال شیرازی)

من همانروز که‌آمد برم‌آن‌یارعزیز — گفتم این عمر گرامی بیقین میگذرد

(وصال شیرازی)

اول عشق ار بصحرا پا نهادم عیب نیست — کاین چنین‌شدهر کرا لیلی‌وشی مجنون‌کند

(وصال شیرازی)

عقل ودل‌ودین دادم‌تا ازنظرافتادم — سرمایۀ کس‌چون‌رفت‌ناچار گدا گردد

(وصال شیرازی)

گرمستمندو خسته‌و مجروح میکشی — ما عاجزیم‌و خسته‌ومجروح‌و مستمند

گوشم بچنگ‌وچشم بساقی‌ودل به‌یار — کو فرصتی که‌گوش نمایم بوعظ‌وپند

(وصال شیرازی)

* * *

اگر ز کوی‌تو بوئی بمن‌رساند باد — بمژده جان جهانرا ببادخواهم داد

(عبدالمجید) (فکارشیرازی)

* * *

شدم موئی و پیچیدم برآتش یارحاضر شد — عزایم خوان‌پری‌حاضر کندچون‌مو بسوزاند

(صحیفی شیرازی)

* * *

اگر چه بر سربازار عشق رسوائی — مرا همیشه زیان بر سر زیان آیـد

گشوده‌ام در دکان خویش‌و منتظرم — که بد معامله‌ای بر در دکان آیـد

مریض عشق تو زهر اجل چنان نوشد	که از تصور آن آب در دهان آید

(نوری اصفهانی)

***

نمیدانم چه گرمی کرده‌ای با دل نهان از من
که تا غافل شوم از وی دوان سوی تو میآید
شفائی را تمام عمر در راه تو میبینم
بکویت میرود یا از سر کوی تو میآید

(حکیم شفائی اصفهانی)

***

شادم که وعده داد بصحرای محشرم	کانروز هیچ وعده بفردا نمیشود

(ضمیری اصفهانی)

***

گفتم ازدل برودچون ز مقابل برود	غافل ازاینکه‌چورفت‌ازپی اودل برود

(امید اصفهانی)

***

دلم دانسته در دام تو افتاد	توپنداری که صید غافلی بود

(میرمشتاق اصفهانی)

از خیل اسیران کهن نیستم اما	روزی‌زده‌ام‌درقفسی بال‌وپری‌چند

(میرمشتاق اصفهانی)

***

دامن‌کوه ز اشکم شده ترکوخاکی	تاکه‌برسر کنم از عشق‌تودامانی‌چند

(دهقان اصفهانی)

***

بی‌تو احوال‌مرا در دل شبها داند	هر که‌بی‌همچوتوئی‌صبح کندشامی‌چند

(هاتف اصفهانی)

***

ایدریغا که بدامان تو دستم نرسد	باوجودیکه زدم دست بدامانی چند
مژده‌ایدل که ز دیوان‌محبت امروز	از پی قتل تو صادر شده فرمانی‌چند

(فروغی بسطامی)

خجلت‌عشق بحدیست که‌درمجلس‌دوست	آستین هم نتوان بر مژه پُر نم زد
اولین نقطهٔ پرگار محبت مائیم	پس از آن کلك قضا دائرهٔ عالم زد

(فروغی بسطامی)

درجنون‌عاشقی‌مردان عاقل دیده‌اند	حالتی‌ازمن که‌صدرحمت‌بمجنون کرده‌اند

(فروغی بسطامی)

***

وصف‌الحال خود در عشق

ایزد اندرعالمت‌ای‌عشق تا بنیاد داد عالمی بر بادشد بنیادت‌ای‌بر بادباد
من‌نه‌آن‌بودم که‌آسان‌رفتم‌اندردام‌عشق آفرین بر فرط استادی آن صیادباد
(عشقی همدانی)

***

نسوزم تا نسوزم دیگریرا که‌هرگزچوب تر تنها‌نسوزد
(خواجه محمدحسین)

***

آن‌آتشی که‌دوش بکویت بلند بود آتش نبود آه من دردمند بود
(حیرانی قمی)

***

ما کاشتیم ریشهٔ عشقت بباغ دل دل را فروگرفت‌ولیکن‌ثمر‌نبود
(شعاع‌الدین پرتو)

***

در عوض دل ز دوست هیچ نخواهم کلبهٔ مخروب ما اجاره نـدارد
( )

***

بهر کس میدهم دلرا دگر واپس نمیگیرم
مراهر کس که‌مهمان گشت‌صاحبخانه‌میگردد
(آذر بیگدلی)

***

عوض اشك ز نوك مژه خون میآید با خبرباش دل از دیده برون میآید
(عارف قزوینی)

***

خوشم‌ازگریهٔ‌خودگرچه‌همه‌خون‌دلست زآنکه بوی‌تو ز هرقطرهٔ خون‌میآید
(امیر خسرو دهلوی)

***

کار دلم عشق و بار دل همه انـدوه کس به‌ازین هیچ کار و بار ندارد
(حیرت قاجار)

***

زبس‌دارددل‌آواره‌ام شوق گرفتاری بنای آشیان‌درخانهٔ صیادخواهم کرد
(آذر بیگدلی)

***

ز دیدن تو دلم یافت لذتی که فلك نعوذ بالله اگر فکر انتقام کنـد
(میلی ترك)

کردم بدیگری پی دفع گمان غیر اظهار عشق و یاربمن‌بدگمان بماند
(میلی ترك)

***

نرفتم‌آنچنان از خودکه بازآیم بخود هرگز
کجا گـم گشتهٔ عشقش سر پیدا شدن دارد
(حجة)

از ضعف بهرجا که نشستیم وطن شد — وزگریه بهرجا که گذشتیم چمن شد
هرسنگ که برسینه‌زدم نقش‌تو بگرفت — آنهم صنمی بهر پرستیدن من شد

(طالب آملی)

* * *

شبها توخفته من بدعا کزتو دور باد — آه کسان که بهر تودرخون نشسته‌اند

(نصیبی گیلانی)

* * *

نالم ز جفای تو و دارم بدعا دست — کآن ناله مبادا که اثر داشته باشد

(دولتشاه قاجار)

* * *

زجام‌عشق‌اومستم‌دگر پندم‌مده‌ناصح — نصیحت گوش کردن‌رادلی‌هشیار میباید

(شیخ بهائی)

* * *

گویا توبرون میروی ازسینه‌وگرنه — جان دادن کس اینهمه دشوار نباشد

(نظیری نیشابوری)

نیازارم ز خود هر گز دلی را — که میترسم در آن جای توباشد

(نظیری نیشابوری)

من آن صیدم که‌هرکس را نظربرحال من‌افتد
ز بس زخم دلم کاریست در دنبال من افتد

(نظیری نیشابوری)

رسوا منم وگر نه تو صد بار دردلم — رفتی و آمدی و کسیرا خبر نشد

(نظیری نیشابوری)

* * *

دل خود تنگ میخواهم که در آن — نمیخواهم بجز جـای تو باشد

(علینقی کمرهٔ)

* * *

عاشق خود گر کشی بجرم محبت — بیشتـر از من کسی گنـاه ندارد

(کمال خجندی)

* * *

زدل بیچاره‌ترمن‌درره عشق‌وبناچاری — دل بیچاره‌را بنگر که‌ازمن چاره‌میجوید

(هدایت طبرستانی)

* * *

دلخستهٔ که ازتو بحسرت جدا شود — درحیرتم که باکه دگر آشنا شود
ازبسکه در غم تو کشیدم ز سینه آه — چندان اثر نماند که صرف دعا شود

* * *

(امینی تربتی)

وصف‌الحال خود در عشق

عشق میورزم‌و امیدکه‌این‌فن شریف — چون‌هنرهای دگرباعث‌حرمان‌نشود

( )

* * *

یاد تو مرا از دل ویران نرود — اندیشه‌ات از خاطر محزون نرود

ویران‌شده خاك‌دل‌چه دامنگیر است — هرغم که درآن نشست بیرون نرود

(میرزاجانی‌فسائی)

* * *

زبسکه خاك بسر کردم‌ازغمت‌مشکل — که روزحشرسراز خاك برتوانم کرد

(میرصبری اصفهانی)

* * *

زدست دیده و دل هر دو فریاد — هرآنچه دیده بیند دل کند یاد

بسازم خنجری نیشش ز پولاد — زنم بر دیده تا دل گردد آزاد

(باباطاهر عریان)

* * *

پیریم ولی چو بخت دمساز آید — هنگام نشاط و طرب و ناز آید

از زلف دراز تو کمندی فکنیم — برگردن عمر رفته تا باز آید

(رشیدالدین وطواط)

* * *

پشت خم موی‌سفیداشك دمادم یحیی — توباین‌هیئت‌اگرعشق نبازی‌چه‌شود؟

(قاضی یحیی)

* * *

ما عذرآنکه‌بی‌توچرا زنده مانده‌ایم — خواهیم‌خواست‌ازتواگرمرگ‌امان‌دهد

(ملاحامد بهبهانی)

* * *

ایدل من ترا بشارت باد — که ترا من بدوست خواهم داد

دوست از من ترا همی طلبد — رو بر دوست هر چه بادا باد

تو بدو شادمانه‌ای به جهان — شاد باد آنکه تو بدوئی شاد

تا نگوئـی که مر مرا نفرست — که کسی دل بدوست نفرستاد

دست و پایش ببوس‌و مسکن‌کن — زیر آن زلفکان چون شمشاد

تا ز بیداد چشم او برهی — و ز لب لعل او بیابی داد

(فرخی سیستانی)

* * *

عشقم چنان گداخت که موران تُربتم — عضوی نیافتند که نیشی فرو کننـد

(ملاشافی تکلو)

* * *

در روز وعده جان بخداهم نمیدهم جانم توئی چگونه تراکس بکس دهد

*** (مسیح کاشی)

زدست داده دل و دین و باخودم در جنگ چو مایه باخته‌ای کز قمار برخیزد

*** (فضلی جرفادقانی)

یادت نمیکنم بهمه عمر ز آنکه یاد آنکس کند که دلبرش از یاد میرود

*** (   )

باکم از کشته شدن نیست از آن میترسم که هنوزم رمقی باشد و قاتل برود

*** (قسمی افشار)

تنها نه من از واقعه عشق خرابم مجنون هم از ین واقعه رسوای جهان بود

*** (هلالی جغتائی)

یار را در بر گرفتن چون فراموشم شود کی رود از یاد کس چیزی که از بر میکند

*** (عالی)

خواستم سوز دل خویش بگویم با شمع داشت او خود بزبان آنچه مرا در دل بود

*** (مهری هراتی)

تیشه فرهاد گر در عشق شیرین کوه کند من بمژگان کوه را از بیروز بر خواهم نمود

*** (اشرف بهبهانی)

دل دیدن رویت از خدا میخواهد وصلت به تضرع و دعا میخواهد
هستند شکر لبان درین ملك بسی لیکن دل دیوانه ترا میخواهد

*** (   )

خواهم که ناله را برسانم بگوش یار از ضعف چون کنم که بجائی نمیرسد

*** (شاه عنایت‌الله دیلمی)

فتاده بسکه حدیث من و تو در افواه بهر که مینگرم گفتگوی ما دارد

*** (محتشم کاشی)

اگر چه عشق بتان سر بسر بلا باشد دلم بعشق همه ساله مبتلا باشد
دلم بلای من و عاشقی بلای دلست بلا که دید که همواره در بلا باشد

*** (ادیب صابر ترمذی)

وصف‌الحال خود در عشق

گفتم که بیك نظر نیفتم بکمند — دیدم دو هزار دام از طرّه فکند
دل رفت‌واسیر گشت‌وگریا نشدو گفت — خواهی‌که بکس دل‌ندهی دیده ببند
(محسن شمس ملك‌آرا)

***

من نه‌امروزشدم‌مست‌وخراب‌ازمی‌عشق — کز ازل در سرمن شورازین‌صهبا بود
(سنا)

***

طبیب آمدو عاجز شد از علاج دلم — علاج درد دلم را مگر حبیب کنـد
(طیبه قاجار- فتحعلیشاه)

***

بعشق‌صادق‌اگردست‌من‌شکست‌چه‌باك — هرآنکه عاشق صادق بود چنین‌باشد
پی ثبوت مرا احتیاج بیّنه نیست — گواه عاشق صادق در آستین باشد
(قاضی محمد)

***

غلطست‌اینکه‌گویند بدل‌رهیست‌دلرا — دل‌من زغصّه خونشد دل‌توخبر ندارد
(وحشی بافقی)

***

نسوزم تا نسوزم دیگریرا — درآتش چوب تر تنها نسوزد
(نورس قزوینی)

***

تا گرفتارم‌بدردعشق وقت‌من خوشست — وقت‌آنکس‌خوش‌که‌بنیادگرفتاری‌نهاد
(حقیری تبریزی)

***

جای درست در جگرما نمانده است — چندانکه دلبران‌سرمژگان‌فروکنند
(صائب‌تبریزی)

سرآمد گشته‌ام چون سرمه در علم نظر بازی
زبان چشم خوبان راکسی چون من نمیدانـد
(صائب تبریزی)

جائی نمیروی که دل بدگمان من — تا باز گشتن تو بصـد جا نمیرود
(صائب تبریزی)

بغیر عشق‌که از کار برد دست‌و دلم — نمیرود دل و دستم بهیچ کار دگـر
(صائب تبریزی)

***

بخش پنجاه و پنجم

بیك نظر دل و دین باختیم و جان باقیست
برای آنکه ببازم بیك نگاه دگر
( )

***

از یك ایمای تو جان دادم و افسوس که ماند
تا قیامت بدلم حسرت ایمای دگر
(یغمای جندقی)

بر سر خار بیاد تو چنان خوش بروم
که کسی خوش برود بر سر دیبا و حریر
(یغمای جندقی)

***

بر ما که بیدلانیم فرمان کس روا نیست
جز عشق ما نداریم فرمانروای دیگر
(هدایت طبرستانی)

***

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چکار
تشنهٔ دردم مرا با وصل و با هجران چکار
از لب جانان نمی‌یابم نشان زندگی
پس مرا ایجان من با جان و با جانان چکار
(حافظ)

ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات
ایدل خام طمع این سخن از یاد ببر
(حافظ)

***

من از این باك ندارم که بریزی خونم
ترسم از اینکه شود خون منت دامنگیر
هر کسی راست نظر در رخ منظوری و من
جز تو منظور ندارم که ترا نیست نظر
(عبرت نائینی)

***

چون نبض واقعه من طبیب عشق بدید
چه گفت؟ گفت که این ورطه‌ایست سخت خطیر
ضماد صبر همی کن برین دل مجروح
طلای اشك همی کش بر این رخ چو زریر
بر این معالجه گر به شدی و ر نه
برو بنال که یا جابراً لکل کسیر
(اثیرالدین اخسیکتی)

***

از تو دل بر کندم و بستم بدلدار دگر
قحط آدم نیست جای دیگر و یار دگر
(ملاقوسی شوشتری)

***

وصف الحال خود در عشق

ما درین شهر غریبیم و درین ملك فقیر — بکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر
گرچه در خیل تو بسیار به ازما باشد — ما ترا در همه عالم نشناسیم نظیر
من از آن هر دو کمانخانهٔ ابروی تو چشم — بر نگیرم اگرم دیده بدوزند بتیر
سعدیا پیکر مطبوع برای نظر است — گر نبیند چه بود فائده چشم بصیر

(سعدی)

***

من نتوانم ز تو دل برگرفت — گو بتوانی تو دل از من بگیر

(وصال شیرازی)

حاصلم از عمر همین عشق تست — باقی دیگر نبود در شمار

(وصال شیرازی)

تو شوخ پاکدامن و من رند پاکباز — از من تمام الفت و از تو همه نفور

(وصال شیرازی)

حرفی زنی از عشق که دلها بربائی — حاشا که من این قول نمایم ز تو باور
هر کس طلبد یاوری و صحبت یاری — مارا بجز ازعشق نه یارست و نه یاور

(وصال شیرازی)

نهان کنند بدل مهر دوستداران را — مرا که نیست دلی چون نهفته دارم راز؟

(وصال شیرازی)

***

ملك وجود جمله بیغمای عشق رفت — مردم گمان برند که من عاقلم هنوز

(غبار همدانی)

***

سر دل باد سلامت که اگر پیر شدم — آنقدر عشق بورزم که جوان گردم باز

(   )

***

هر چند همه دفتر عشاق بخواندیم — با اینهمه در عشق تو هستیم نوآموز

(سنائی غزنوی)

***

بیماری من چون سبب پرسش اوشد — میمیرم ازین غم که چرا بهترم امروز

(آفتابی ساوهٔ) (انیسی طوسی)

***

شادیم بزندان محبت که ندارد
همچون قفس آنرخنه که بیرون نگرد کس
* * *
(میرمشتاق اصفهانی)

کرده‌ام عهد که کاری نگزینم جز عشق
بی‌تأمل زده‌ام دست بکاریکه مپرس
من نه آنم که خورم بارد گر بازی چرخ
دیده‌ام زین قفس تنگ فشاری که مپرس
* * *
(صائب تبریزی)

نی توانم در تو دیدو نی در آغوشت کشید
عاشق خورشیدم ویك پر توام از دور بس
(وصال شیرازی)

دلبر ز شرم حسن زبان بسته ازسخن
من در حجاب عشق لب از گفتگو خموش
(وصال شیرازی)

دلم بردی و بیدل زنده‌ام این بس عجب نبود
غمت میآید و چون دل بپهلو میدهم جایش
* * *
(وصال شیرازی)

چنان ضعیف شدم از غمش من درویش
که سایه را نتوانم کشیددر پی خویش
* * *
(خواجه درویش عراقی)

وقتی علاج مردم بیچاره کردمی
اکنون چنان شدم که ندانم دوای خویش
* * *
(شیخ اوحدی مراغهٔ)

حالیا دست ز جان شستم و پا بنهادم
در ره عشق تو تا بعد چه آید در پیش
* * *
(صفائی نراقی)

هر کسیرا هوسی یاسر و کاری در پیش
من بیچاره گرفتار هوای دل خویش
* * *
(سعدی)

آنچنان با یاد نامت برده‌ام خود را از یاد
کز فراموشی نمیآید بیادم نام خویش
* * *
(بابافغانی)

خاك کویت دم مردن همه در چشم کشم
تا بمرگم نفشاند دگری برسر خویش
* * *
(سلطانمحمد قمی)

وصف الحال خود در عشق

نام تو بردم و زدم آتش بجان خویش — در آتشم چو شمع ز دست زبان خویش

(نورجهان بیگم)

***

زاهد از صومعه ام راند و از دیر کشیش — مژده ای عشق که کافر شده ام در همه کیش

(معاون الحکماء)

***

دلم عاشق شدن فرمود و من برحسب فرمانش

درافتادم بدان دردی که پیدا نیست درمانش

(ادیب صابر ترمذی)

***

یکنظر دیدیم عقل و دین و دل بر باد رفت — وای جان ما اگر بینیم بار دیگرش

(   )

***

نمانده ز آتش دل آب چشم و میترسم — بجای آب ز چشمم روان شود آتش

(رشیدالدین وطواط)

***

نخواهم رفتن از کویش ولی هر کس ز من پرسد

بگویم میروم فردا که تا خاطر کنم شادش

بسی ممنونم از دشمن که پیش دوست هر ساعت

بدم میگوید و میآردم هر لحظه در یادش

(هدایت طبرستانی)

***

شب شمع یکطرف رخ جانانه یکطرف — من یکطرف در آتش و پروانه یکطرف

(ناصرالدین شاه)

***

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاك — گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باك

نفس نفس اگر از باد بشنوم بویت — زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاك

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم — وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاك

عنان نپیچم اگر میزنی بشمشیرم — سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراك

(حافظ)

***

شود ز چشم پر آبم هزار کشتی غرق — دمیکه قلزم خوناب دل زند کولاك

(   )

***

بخش پنجاه و پنجم

باغ اگر شد تنگ یارانرادرآغوش آوریم
تا ز جای تنگ نبود خاطر احباب تنگ

***

(وصال شیرازی)

تا رسیده به‌لبم جرعه‌ای‌ازساغرعشق میزند دست جفا جام مرادم‌برسنگ

***

(   )

درجان‌ودل‌تراجاست از این‌چه‌باك اگر نیست
روی تو در برابر نقش تو در مقابل

***

(خسروی قاجار)

فرصتی‌کو که کنم‌فکر پرستاری دل آخرعمر من و اول بیماری دل

***

(عاشق اصفهانی)

بهر گل میرسد میبوید این دل نمیدانم کرا میجوید این دل

***

(حسرت همدانی)

دل صد پاره را دادم درین شهر بهـر مه پـاره‌ای یك پارهٔ دل

***

(حسن نهاوندی)

ایکه برزاری دل میکنی انکار بیا گوش بر سینهٔ من نه‌بشنو زاری دل
من‌و دل زارچنانیم که شبها نکنند مردم‌اززاری‌من‌خواب‌ومن‌اززاری‌دل

***

(جامی)

با جذبهٔ شمس رخت‌ایماه چکل از حلقهٔ زلف تو فرارم مشکل
با هرنفسی بلرزه آیم چو زمین کاتشکدهٔ مهر تو شد مرکز دل

***

(معین‌الاسلام بهبهانی)

کس نتواند که هوشیار نشیند تا تو چنین مست میروی متمایل
کعبه و بتخانه آن مسلم و کافر روی تو ما را بسمت قبله مقابل

***

(خسروی قاجار)

ماو جدائی‌از تومحالست زآنکه تو مانند جان بقالب من‌کرده‌ای حلول

***

(ذوقی اصفهانی)

وصف الحال خود در عشق

دل بردی و جان میدهمت غم چه فرستی چون نیک حریفیم چه حاجت بمحصّل
(حافظ)

***

چو آیم جانب کوی تو صد منزل یکی سازم
وگر بیرون روم در هرقدم صد جا کنم منزل
(اهلی ترشیزی)

***

ما را بجز تو درهمه عالم عزیز نیست گر ردکنی بضاعت مُزجاة ور قبول
(سعدی)

من آن نیم که حلال از حرام نشناسم شراب با تو حلالست و آب بیتو حرام
(سعدی)

دل پیش تو دیده بجای دگرستم تا خلق نبینند ترا مینگرستم
(سعدی)

هزارجهد بکردم که سر عشق بپوشم نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم
(سعدی)

من همانروز که این خال بدیدم گفتم بیم آنست بدین دانه که در دام افتم
هر گز آشفتهٔ روئی نشدم یا موئی مگر اکنون که بروی تو چوموی آشفتم
رنگ رویم غم دل باهمه کس میگوید فاش کرد آنچه ز بیگانه همی بنهفتم
پیش ازاینم که به آشفتگی انجامد کار معرفت پند همیداد و نمی پذرفتم
(سعدی)

ز دستم بر نمیخیزد که بی یاد تو بنشینم
بجز رویت نمیخواهم که روی هیچکس بینم

من اول روز دانستم که باشیرین درافتادم
که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم
(سعدی)

ما در خلوت بروی غیر ببستیم از همه بازآمدیم وبا تو نشستیم
آنچه نه پیوند یار بود بریدیم آنچه نه پیمان دوست بود گسستیم

بخش پنجاه و پنجم

دیده نگهداشتیم تا نرود دل باهمه عیاری از کمند نجستیم
(سعدی)

من این طمع نکنم کز تو کام برگیرم مگر ببینمت از دورو گام برگیرم
ستاده‌ام بغلامی گرم قبول کنی ورم برانی کفش غلام برگیرم
(سعدی)

ما باتوئیم و باتو نه‌ایم این چه حالتست درحلقه‌ایم با توو چون حلقه بردریم
ما خودنمیرویم دوان از قفای کس او میبرد که ما بکمند وی اندریم
(سعدی)

دردیست بردلم که گراز پیش اشك چشم بردارم آستین برود تا بدامنم
دردی نبوده‌را چه تفاوت کند که من بیچاره درد میکشم و نعره میزنم
(سعدی)

نه بخت و دولت آنم که باتو بنشینم نه‌صبرو طاقت آنم که ازتودرگذرم
من‌از توروی‌نخواهم بدیگری آورد که زشت باشد هر روز قبلهٔ دگرم
بلای عشق‌تو برمن‌چنان‌اثر کردست که پند عالم و جاهل نمیکند اثرم
(سعدی)

گر بزنی بخنجرم کز غم‌دوست توبه‌کن نعره شوق میزنم تا رمقیست در تنم
پیشم از این سلامتی‌بود دلی‌و دانشی عشق تو آتشی بزد پاك بسوخت‌خرمنم
(سعدی)

هزارجهد بکردم که گردعشق نگردم همی برابرم‌آید خیال‌روی تو هردم
بگلبنی برسیدم مجال صبر ندیدم گلی هنوز نچیدم هزارخاربخوردم
(سعدی)

من ازآنروز که دربند توام آزادم پادشاهم چو بدست تو اسیر افتادم
منکه درهیچ مقامی نزدم خیمه انس پیش تو رخت بیفکندم و دل بنهادم
(سعدی)

ما دگرکس نگرفتیم بجای توندیم الله الله تو فراموش نکن عهد قدیم
(سعدی)

وصف‌الحال خود در عشق

سخنها دارم از درد تو بر دل — و لیکن در حضورت بیزبانم
(سعدی)

چه کنم دست ندارم بگریبان اجل — تا بتن در ز غمت پیرهن جان بدرم
(سعدی)

گر خانه محقّر است و تاریک — بر دیدهٔ روشنت نشانم
سعدی)

رقیب گفت درین در چه میکنی شب و روز — چه میکنم ؟ دل گمگشته بازمیجویم
(سعدی)

تو مپندار کزین در بملامت بروم — دلم اینجاست بده تا بسلامت بروم
(سعدی)

شب دراز بامّید صبح بیدارم — مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم
(سعدی)

***

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم — از بد حادثه اینجا به‌پناه آمده‌ایم
رهرو منزل عشقیم و ز سرحّد عدم — تا باقلیم وجود اینهمه راه آمده‌ایم
سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت — بطلبکاری این مهر گیاه آمده‌ایم
باچنین گنج که شد خازن او روح الامین — بگدائی بدرِ خانهٔ شاه آمده‌ایم
حافظ این خرقهٔ پشمینه مینداز که ما — از پی قافلهٔ با آتش و آه آمده‌ایم
(حافظ)

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم — مدهوش چشم مست و می صاف بی‌غشم
در عاشقی گریز نباشد ز سوز و ساز — استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم
از بسکه چشم مست درین شهر دیده‌ام — حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم
شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهة — چیزیم نیست ور نه خریدار هر ششم
(حافظ)

قدح پرکن که من از دولت عشق — جوانبخت جهانم گر چه پیرم
چنان پر شد فضای سینه از دوست — که فکر غیر گمشد از ضمیرم
(حافظ)

فاش میگویم واز گفتهٔ خود دلشادم — بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
من ملك بودم وفردوس برین جایم بود — آدم آورد بدین دیر خراب آبادم

(حافظ)

نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار — چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

(حافظ)

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم — تبسمی کن و جان بین که چون همی‌سپرم
چنین که در دل من داغ زلف نرگس تست — بنفشه‌زار شود تربتم چو در گذرم
بر آستان امیدت گشاده‌ام در چشم — که یکنظر فکنی خود فکندی از نظرم
چه شکر گویمت ای خیل غم عفاك‌الله — که روز بیکسی آخر نمیروی ز برم

(حافظ)

تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق — هر دم از نو غمی آید بمبارکبادم

(حافظ)

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم — هر گه که یادِ روی تو کردم جوان شدم

(حافظ)

امید خواجگیم بود بندگیّ تو کردم — هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

(حافظ)

***

عشق آمدو زد خیمه بصحرای دلم — زنجیر جنون فکند در پای دلم
گر یار بفریاد دل من نرسد — پس وای دلم وای دلم وای دلم

(فریدون حسین میرزا صفوی)

***

دل عجب دوش چه خورد ستکه من مخمورم — یا نمکدان که دیدست که من درشورم
هر چه امروز بریزم شکنم تاوان نیست — هر چه امروز بگویم بکنم معذورم
بوی او هر نفسی از لب من میآید — تا شکایت نکند جان که زجانان دورم
گر گذاری لب خود بر لب من مست شوی — آزمون کن که نه کمتر ز می انگورم

(جلال‌الدین مولوی)

ما در ره عشق تو اسیران بلائیم — کس نیست چنین عاشق بیچاره که مائیم

(جلال‌الدین مولوی)

***

وصف الحال خود در عشق

عشقبازی نه من آخر بجهان آوردم — یا گناهیست که اوّل من بیدل کردم

(   )

* * *

من نه امروز بدام غم عشق افتادم — بلکه آنروز فتادم که ز مادر زادم

یك سرم بود بهر درکه رسیدم بزدم — یك دلم بود بهر کس که رسیدم دادم

عاشقان درس محبّت ز من آموخته‌اند — که من امروز درین شیوهٔ نغز اُستادم

(وصال شیرازی)

نه کنونم هوس وصل تو افتاد بسر — هست عمری که درین فکر محال افتادم

وه که افتاد مرا کار بفریاد رسی — که رسد هر نفس از وی بفلك فریادم

عمر خود بیهده درکار نصیحت مکنید — گر بداند پدر این خصلت مادر زادم

(وصال شیرازی)

کاروان گو بسلامت سفر آغاز که من — مانده در شهر گرفتار دل مسکینم

ساربان دیر خبر کردمرا طاقت نیست — کاین چنین بادل گمگشته سفر بگزینم

گرچنین بیدل و دین سوی وطن باز روم — یك تن از اهل وطن می نکند تمکینم

من چنین آمده بودم که چنین زار روم؟ — عقل کو؟ صبر چشد؟ دل بکجا؟ کو دینم؟

(وصال شیرازی)

بعبث ترش مکن رو که چه میکنی درین کو
دل خویش کرده‌ام گُم بکسی چکار دارم

تو نه عاشقی نه حیران نه غریب و نه پریشان
بچنین کسی چگویم که چه روزگار دارم

(وصال شیرازی)

مرا از عشق ترساند که بیم جان در آن باشد
بر این آتش من اوّل بار ننشستم که برخیزم

مرا پرهیز بایستی چو بود این سیل تا زانو
چو غرقابی شد و ازسر گذشت اکنون چه پرهیزم

بخش پنجاه و پنجم

من آن‌ساعت که‌با خورشید تابان مهر بربستم
یقین کردم که خواهد کرد مجنون ذرّه ناچیزم

(وصال شیرازی)

زبس بیاد تو شبها بماه مینگرم
گمان برند که الفت گرفته باقمرم

شهادت مه عید ازمن ای‌فقیه مخواه
که ماه ابروی دلدار بود در نظرم

شراب بیخودی آردولی‌نه‌درشب‌هجر
که هرچه بیش خورم‌باده‌هوشیارترم

هزار جامهٔ تقوی و زهد فرسودم
چه میشود که یکی هم بعاشقی بدرم

گرفتم اینکه‌تودادی‌وبستدم زتوباز
دل شکستهٔ مجروح را کجا ببرم ؟

چودانه تا بسرت سنگ آسیا نرود
ندانی از غم عشقش چه میرود بسرم

چومیدهی‌غمی‌ای‌آسمان‌بگوغم‌اوست
که گربدانم‌ازآن‌دلرباست‌غم‌نخورم

نداشت‌بهره درایران‌روایت‌تووصال
بباغ خشك چه‌حاصل زمیوه‌های ترم

(وصال شیرازی)

نه طالب دنیا و نه مشتاق بهشتیم
بادولت وصلش زکف‌این‌هردو بهشتیم

ما آینهٔ روی تو و عکس تو در ما
زشتست که برخود بپسندیم که‌زشتیم

با اهل وفا غیر وفا نیست سزاوار
ما دیده ندوزیم بخاکی که نکشتیم

(وصال شیرازی)

در روزه چون خیال لب یار میکنم
از نقل و پسته و شکر افطار میکنم

درس ادیب‌عشق‌یکی درس‌بیش نیست
من کودکم که اینهمه تکرارمیکنم

(وصال شیرازی)

تخم‌مهرتو بدل کشتم‌و گریم که‌دهد بر
بهراین کشته بجزخون‌جگرآب‌نخواهم

(وصال شیرازی)

گرتوخرسند بآزار منی‌باش که من
بهمین قدر که در یاد توام خرسندم

(وصال شیرازی)

هرچه تعمیر کنم‌دل کندش‌عشق‌خراب
خود بفرما دگر آباد کنم یا نکنم

(وصال شیرازی)

هرسر تیرتو گنجیست مپندار که من
جای او رابعبث در دل ویران کردم

(وصال شیرازی)

وصف الحال خود در عشق

مادرم زاد و بپیوند توام ناف برید   شکرها میرسد از طالع مادر زادم

(وصال شیرازی)

دست بردم بدل خویش که تیرش بکشم   تیر دیگر زد و بر دوخت دل و دست بهم

(وصال شیرازی)

خاك راهم ولی ار باد عنایت بوزد   تا ثریّا ز ثری دست فشان برخیزم

(وصال شیرازی)

عشاق را ز آتش دوزخ کنند بیم   ما خود کنون ز عشق تو در آتش اندریم

(وصال شیرازی)

عاشقی فاش کنم تا همه خلق آموزند   غنچه تا گل نشود فیض نبخشد بنسیم

(وصال شیرازی)

چه دانی آتش سودا چه میکند بسرم   مگر ز مهرنشینی دمی چو دل ببرم

بمحفلی که حدیث تو در زبان آید   چه جای نام کس آنجا که نام خود نبرم

زسر گذشت غم اکنون ز من مپرس که من   ز سر گذشتم و این سیل بود تا کمرم

تو خوب و زشت جهان بنگر ای حکیم که من   دو چشم دارم و بر روی خوب می نگرم

بجز وصال حجابی میان ما و تو نیست   اگر مدد رسد از عشق درهمش بدرم

(وصال شیرازی)

***

سحر ببوی نسیمت بمژده جان سپرم   اگر امان دهد امشب فراق تا سحرم

چو بگذری قدمی بر دو چشم من بگذار   قیاس کن که منت درشمار خاك درم

گرفت عرصهٔ عالم جمال طلعت دوست   بهر کجا که روم آن جمال مینگرم

برغم فلسفیان بشنو این دقیقه ز من   که غایبی تو و هرگز نرفتی از نظرم

اگر تو دعوی معجز عیان نخواهی کرد   یکی ز تُربت من در گذر چو در گذرم

که سر ز خاك بر آرم چو شمع دیگر بار   بپیش روی تو پروانه وار جان سپرم

اگر مرا بهمین سوز بسپرید بخاك   درون خاك ز سوز درون کفن بدرم

بدان صفت که بموج اندرون رود کشتی   همی رود تن زارم در آب چشم ترم

چنان نهفتم در سینه داغ لاله رخت   که شد چو غنچه لبالب ز خون دل جگرم

(ادیب نیشابوری)

***

هرزمان گویند دل درمهر دیگر یار بند پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم
گر بخوانی ور برانی برمنت فرمان رواست گر بخوانی بنده باشم ور برانی چون کنم

*** (سنائی غزنوی)

تو مپندار که ازعشق تو دل برگیرم ترك روی تو کنم دلبر دیگر گیرم
بعد صدسال اگر برسرخاکم گذری کفنم چاك دهم زندگی از سر گیرم

*** (   )

من تخم محبّت تو انباشته‌ام و آنگاه بصحرای دلم کاشته‌ام
ازچشمهٔ چشم آب دادم هر روز این خرمن عشقست که برداشته‌ام

*** (محسن شمس ملك‌آرا)

گهی افتم گهی خیزم گهی از دیده خون ریزم
نه آن دستم که بستیزم نه آن پایم که بگریزم

*** (   )

یکسر رشته بدست‌من‌ویکسر با دوست سالها درسراین رشته کشاکش داریم

*** (   )

برمراد دوست‌باصدمدّعی سر میکنم بهریك بُت سجدهٔ یك‌شهر کافرمیکنم

*** (نادم لاهیجی)

شرح سوز خودکه عمری‌ازتو پنهان داشتم
گر نگویم دل و گر گویم زبان میسوزدم

*** (عالمی دارابجردی)

دل نیست کبوتر که‌چوبرخاست نشیند از گوشهٔ بامی که پریدیم پریدیم
رم دادن صیاد خود آغاز غلط بود حالا که رماندیم رمیدیم رمیدیم

*** (وحشی بافقی)

به بازار محبت‌ازپی‌سودای‌دل رفتم دچارم‌شدخریداری‌وسوداشدفراموش

*** (صفیای اصفهانی)

من‌جان‌وزندگیّ‌خودایجان‌وزندگی گر دوست داشتم ز برای تو داشتم

——— (کمال‌الدین‌اسمعیل اصفهانی)

وصف الحال خود در عشق

گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر   این مهر بر که افکنم این دل کجا برم
گویند بر گرفت فلان دل ز مهر تو   من داوری مردم جاهل کجا برم
(کمال الدین اسمعیل اصفهانی)

***

روز محشر بدر آیم ز لحد رقص کنان   بنویسند اگر نام ترا بر کفنم
(روشن اصفهانی)

***

دنبال دل فتاده بهر خانه میروم   دیوانه‌ام که در پی دیوانه میروم
(مایل اصفهانی)

***

گه ره دیر و گهی راه حرم میپویم   مقصدم دیر و حرم نیست ترا میجویم
(هاتف اصفهانی)

***

با همه محرومیم هر شب در آن بزم مست جا   میخورم خون دل اما خون بدلها میکنم
(طلعت اصفهانی)

***

از ما مپرس حال دل ما که یکزمان   خودرا بحیله پیش تو خاموش کرده‌ایم
(میرصبری اصفهانی)

***

از دل دیوانه‌ام دیوانه‌تر دانی که کیست   منکه دائم درعلاج این دل دیوانه‌ام
(سحاب اصفهانی)

***

از دفتر وصال تو چون طفل خودنما   یکحرف خوانده‌ایم و بصدجا نوشته‌ایم
(شکیبی اصفهانی)

***

تا توانی بخرابیّ من ایعشق بکوش   من نه آنم که ازین پس دگر آبادشوم
(نشاط اصفهانی)

***

گنه شد فراموشم از دیدن تو   وگرنه ز شرمندگی مرده بودم
(نوری اصفهانی)

***

درد عشق تو بتدبیر مداوا نشود   من در اینواقعه بیچاره‌تر از تدبیرم
(دهقان اصفهانی)

هر که بینی زره دیده گرفتار دلست   آنکه دلداده و روی تو ندیدست منم
(دهقان اصفهانی)

***

شد کفن جامه که من دوختم از تار وفا — سیه آنروز که این رشته بسوزن کردم

روغن دیده گرفتم ز سرشك مژگان — بچراغ شب هجران تو روشن کردم

آخرم دوست نگشتی ز تو داغم که چرا — دوستانرا بخود از بهر تو دشمن کردم

آخر ای خرمن مه از تو چه کم میگردد — از نگاهی که من سوخته خرمن کردم

گفتم از عشق فروغی رسدم آه که شد — تیره تر روزم از این شمع که روشن کردم

(میرمشتاق اصفهانی)

***

بال و پر ما سُست شد از ذوق نشستن — هر وقت که از گوشهٔ آن بام گذشتیم

شاید که شبی یا سحری در بگشایند — هر صبح بر آن کوچه و هر شام گذشتیم

(عاشق اصفهانی)

همه روی زمین را در غمت از گریه تر کردم

غنیمت بود پیش از گریه گر خاکی بسر کردم

(عاشق اصفهانی)

***

هر جا بخاك رو نهم از گریه تر کنم — زین چشم تر چه خاك ندانم بسر کنم

(رفیق اصفهانی)

***

گشت کوتاه چنان رشتهٔ مهرت که ز دستم — شد رها عاقبت از بسکه تو بگسستی و بستم

(مجمر اصفهانی)

زینسان که خاك از غم عشقش بسر کنم — مشگل که روز حشر سر از خاك بر کنم

دردا که زنده ماندم و شوق وصال تو — نگذاشت در فراق تو فکر دگر کنم

گه دستم از تو بر دل و گاهی بر آسمان — آن فرصتم کجاست که خاکی بسر کنم

(مجمر اصفهانی)

بیطاقتی نگر که همان قاصد از برم — گامی نرفته بود که از پی روان شدم

(مجمر اصفهانی)

***

در وصل هم ز عشق تو ای گل در آتشم — عاشق نمیشوی که به بینی چه میکشم

ای خفته سر به بالش ناز شب وصال — صبح است و سیل اشك بخون شسته بالشم

پروانه را شکایتی از جور شمع نیست — عمری است در هوای تو میسوزم و خوشم

وصف‌الحال خود در عشق

یکشب چو ماهتاب به بالین من بیا — ای آفتاب دلکش و ماه پـریوشم
گر زیر پیرهن شده پنهان کنم ترا — کش میرود بقـدر تو پیراهن کشم
لب برلبم بنه بنوازش دمی چو نی — تا بشنوی نوای غزلهای دلکشم
ساز صبا بناله شبی گفت شهریار — این‌کارتست من همه جور تو میکشم
(شهریار)

***

سرخاك‌شدبراهت‌وخواهم‌که بعدازین — در گوشه‌ای نشینم و خاکی بسر کنم
(عبرت نائینی)

***

چون نیست‌دست‌آنکه‌نهم سر بپای تو — هرجا که خاك پای تو یابم بسر کنم
(یغمای جندقی)

***

دستی بدامن تو و دستی بر آسمان — دست دگر کجاستکه خاکی‌بسر کنم
(آشفته ایروانی)

***

جائیکه دل قرار تواند گرفت‌نیست — یك عمر هرطرف ز پی دل دویده‌ام
(راقم)

***

نه قوّت بازوئی تا با تو زنم پنجـه — نه‌طاقت‌و نیروئی تا دل زتو بر گیرم
(ذوقی اصفهانی)

میرود برفلك از دست غمت فریادم — ترسم آخر ندهد داور حسنت دادم
در بیابان جنون دوش‌چو پا بنهادم — وحشیان جمله بگفتند مبارك بادم
برسر کوی تو‌ای‌لیلی‌من‌خاکی‌نیست — که‌چومجنون‌رخ اخلاص بر آن ننهادم
همه‌شب‌ازغم رخسارتو‌ای‌مردم چشم — ازبن هر مژه جاریست شط بغدادم
سیلها بسکه روان داشتم ازچشمۀچشم — چون جهان برسر آبست کنون بنیادم
بکش‌ایخسرو‌خوبان‌که‌زشیرین‌صدره — هم تو شیرین‌تروهم‌من‌نه‌کم‌ازفرهادم
(ذوقی اصفهانی)

***

روزوشب گر بدردیروحرم میگردم — طلب وصل توکردست چنین دربدرم
(صفائی نراقی)

هرشام که‌میخوابم بریادتو میخوابم — هرصبح که برخیزم‌ازعشق‌تو برخیزم
(صفائی نراقی)

***

بخش پنجاه و پنجم

با آنکه دانم دشمنی جای تو در دل‌داده‌ام
مهمان صاحبخانه کُش درخانه‌منزل‌داده‌ام

(خاور شیرازی) ***

ما شیفتهٔ روی تو از روز الستیم آشفته چو مویت‌ز ازل بوده‌و هستیم

(داور شیرازی) ***

من اهل زهدبودم و پرهیزو خانقاه در عشق تو کنون بهمه عمر کافرم

(همای شیرازی) ***

بر سر کوی توام دایم‌و از بیخبری هر که از راه رسدپرسش‌کوی‌تو کنم

(منعم شیرازی) ***

فرزین صفتا اسیر غمهات شدم وز اسب پیادهٔ جفاهات شدم
از بازی فیل‌و شاه چون درماندم رخ بر رخ تو نهادم و مات شدم

( ) ***

گر دیر دیر مینگرم‌بررخت مرنج خود را بدوری تو بدآموز میکنم

(فیض دکنی) ***

بسیار اگر نظر برخت‌میکنم مرنج بسیارهم‌گذشته که رویت ندیده‌ام

(قامتی گیلانی) ***

ز من مرنج بسی‌گر نظر کنم سویت گرسنه‌چشم‌وسیری ندارم از رویت

(شیخ بهائی) ***

جز سیل اشك‌و نالهٔ غم آهِ دردناك سوز درون و چهرهٔ از غم منقّشم
نبود متاع دیگرم اندر دیار عشق ای‌وای اگر مدد نکند بخت‌سرکشم

(بانو ایران‌الدوله جنّت) ***

بروز وصل همیگشت ذوق دیدارم کنون تصور آنروزگار میکشدم

(خواجه عصمت‌الله‌بخارائی) ***

ازچشم‌محرمان توخون میرودمدام زآنگریه‌هاکه‌من‌زغمت دوش کرده‌ام

(ثنائی هروی) ***

وصف الحال خود در عشق

نه نام بمن گذاشت عشقت نه نشان　　من عشق تو را چنین نمیدانستم

(آذری طوسی)

***

شرمنده زآسمان و زمینم که بهر تو　　تاکی بسجده افتم و تاکی دعا کنم

(　)

***

همچو نی درغم توچهرهٔ زردی دارم　　گر بنالم عجبی نیستکه دردی دارم

(شاهرضا)

***

دل بصورت ندهم ناشده‌سیرت معلوم　　بندهٔ عشقم و هفتاد و دو ملت معلوم

(نورجهان بیگم)

***

رخصتی خواهم که قربانت شوم گویم بلند
تا بکی در زیر لب گویم که قربانت شوم

(نیکی)

***

بلبل نیم که بر سر هر گل نوا کنم　　مجنون نیم که صورت‌خودرا گدا کنم
پروانه نیستم که بسوزم ز شعله‌ای　　شمعم که پاك سوزم و جانرا فدا کنم

(　)

***

با خیال تو شبی خفتم‌وبا خود گفتم　　کاین مراد دو جهانستکه دربر دارم

(　)

***

ازبسکه سینه کندم‌وناخن‌دراوشکست　　چون پشت ماهیست سراپای سینه‌ام

(غیاثای حلوائی)

***

هر سو که رفته‌ام بهوای تو رفته‌ام　　هرجا که بوده‌ام بخیال تو بوده‌ام

(هلالی جغتائی)

عاشقانیم وز کار همه عالم فارغ　　ما نه‌آنیم که هرگز پی‌کاری گیریم

(هلالی جغتائی)

***

صدگره دردلم‌ازحسرت پیکان‌توبود　　سست جنبیدی‌وزدسخت‌کمان دگرم

(تقی اوحدی)

***

چندانکه میپرم بپر و بال بیخودی　　از عالم خیال تو بیرون نمیروم

(وحید قزوینی)

***

من نقد دل بدست تو جاهل نمیدهم تا ضامنی بمن ندهی دل نمیدهم

( )

***

هر که نالد بقفس میکشدش صیادم وقت آنستکه ای ناله کنی امدادم

( )

***

تدبیر کنم هرشب‌تادل زتو برگیرم چون روزبرآردسرمهرتوزسرگیرم

(میرزا اسود) (نظامی گنجوی)

***

گر برندارم‌ازسرزلف تودست شوق عیبم مکن که تازه بدولت رسیده‌ام

(فروغی بسطامی)

نه طاقتی که ز نظاره‌ات بپوشم چشم نه قدرتیکه برخساره‌ات نظاره کنم

نه پای آنکه‌بسوی تو ره بپیمایم نه‌دست آنکه زخوی‌توجامه پاره‌کنم

(فروغی بسطامی)

***

گرچه مرا صدهزار مرتبه کُشتی غیر محبت نبود هیچ گناهم

بندگی حضرت تو مایهٔ شاهیست تا که شدم بندهٔ تو بر همه شاهم

(ناصرالدین شاه)

***

پیوند دوستداری از آن پاره میکنم تا باز بندم و بتو نزدیکتر شوم

(ذوقی اردستانی)

***

من‌اگرزعشق‌دعوی بکنم گواه دارم که بدیده‌اشك خونین وبسینه آه‌دارم

(جلال‌الدین قاجار)

پرده برکار چه پوشم زن و مرد ازچپ وراست

همه دانند که من عاشق رویت هستم

(جلال‌الدین قاجار)

***

هرطرف مینگرم‌روی‌توپیداست‌وگرنه این‌هویداست که‌بیروی‌تویك‌لحظه‌نپایم

(خسروی قاجار)

***

اولین روز بپای تو در افکندم سر تا شود در ره عشق تو سبکبار تنم

(اوحدی یکتا)

***

وصف‌الحال خود در عشق

گفتم ستانم ازنگهی خونبهای خویش — چندان امان نداد که بروی نظر کنم

*** (منصف قاجار)

بجان خریدم و نفروختم بعالمت آری — بمفت می ندهم از کفت چومفت خریدم

*** (دولتشاه قاجار)

گر نسیم سحر ازکوی تو آرد خبری — سر و جان درقدم باد سحر میریزم

دور ازلعل توازدیدهٔ تر در دل جام — عوض باده همی خون جگر میریزم

بر رخ غیر غباری ز تو تا ننشیند — هرچه در راه توخاکست بسرمیریزم

*** (سنا)

گه خوشه‌چین زلفم و گه‌دانه دزد خال — چون مور قحط دیده بخرمن فتاده‌ام

*** (   )

صد سال‌دویدیم چومجنون بره عشق — افسوس که یك لحظه بلیلی نرسیدیم

*** (بانو مهرارفع جهانبانی)

ما نقد عمر صرف ره یار کرده‌ایم — حاصل زعمرخویش همین کار کرده‌ایم

*** (مظفر حسین کاشی)

ملك‌الملوك عشقم که بمن نمانده الا — تن بی‌قبا که بروی سر بیکلاه دارم

ز بتان تراگزیدم که شه بتان حسنی — من اگرچه خود گدایم دل پادشاه‌دارم

——— (محتشم کاشی)

بکش مرا ومیندیش از گنه که‌همان من — بروز حشر عقوبت کش گناه تو گردم

*** (محتشم کاشی)

خویش و بیگانه طلبکار توهستند ولی — آنکه‌درراه تو بیگانه شداز خویش منم

——— (عبرت نائینی)

دمی کازاد بودم قدر آزادی ندانستم

کنونش قدر میدانم که دربند تو افتادم

نخواهم‌رفت از کویت که‌دست آموزمرغم من

توخواهی بندبرپایم‌نه و خواهی کن آزادم

——— (عبرت نائینی)

سر همچو گوی در خم چوگان حکم دوست بنهاده‌ایم و کوی سعادت ربوده‌ایم
زآن پیشتر که خضر خورد آب زندگی ما از می محبت او زنده بوده‌ایم

(عبرت نائینی)

دلم چو در پی زلف تو رفت دانستم که رفته رفته بدیوانگی کشد کارم
چنان بنقش جمال تو محو گردیدم که هر که دید گمان کرد نقش دیوارم
ز درد عشق تو من جان بدر نخواهم برد اگر که عیسی مریم بود پرستارم

(عبرت نائینی) ***

سلطان مُلك فقرم و عشقست لشگرم ترك دو کون و جملهٔ آفاق عسکرم

(یغمای جندقی) ***

بنشینم و با غم تو سازم پنهان ز تو با تو عشقبازم

(عبدالرحمن) ***

عمریست که با مهر تو درساخته‌ایم پنهان ز تو با تو عشق‌ها باخته‌ایم

( ) ***

در و دیوار من آئینه شد ازشدت شوق هر کجا مینگرم روی ترا میبینم

( ) ***

بسکه پوشیده بروی تو کنم مشق نگاه بر رخت پرده توان بست ز تار نظرم

(آفرین) ***

ز اشتیاق بغل گیری تو مدتهاست چو ماه یکشبه ماندست باز آغوشم

( ) ***

عاشقانه گر ازین پیش سخن میگفتم عشق میگفت و جوانی نه که من میگفتم

(امیر مقبول قمی) ***

خاطر از زلف تو امروز پریشان کردم دیده از فرقت رخسار تو گریان کردم
شکرلله که بیمن شرف دولت عشق خویش را مالك صد ملك سلیمان کردم

(محیط قمی) ***

وصف الحال خود در عشق

کو حریفی که کند سیر قمارم درعشق　　پاك بازم بخدا پاك بری میخواهم
(ملاعشرتی محلاتی)

* * *

چنان طوطی صفت حیران آن آئینهٔ رویم　　که میگویم سخن اما نمیدانم چه میگویم
(حیدر هراتی)

* * *

گر بیخود آمدیم بکوی تو دور نیست　　فرصت نیافتیم که خود را خبر کنیم
(اوجی نظری)

* * *

هرگز دمی ز یاد تو غافل نبوده‌ایم　　یا گفته‌ایم حرف ترا یا شنیده‌ایم
(ناطق بهبهانی)

* * *

ببزم وصالت بنرد محبت　　اگر دل نمیباختم برده بودم
برای نثارت ز شرمندگیها　　اگرجان نمیداشتم مرده بودم
(الفت بهبهانی)

* * *

من عهد شکن نبودم اما　　با عهد تو عهدها شکستم
(هدایت طبرستانی)

* * *

یا بحالت یا بحیلت یا بزاری یا بزر　　عاقبت اندردل سخت تو راهی میکنم
(هدایت طبرستانی)

* * *

ز آشیان شده‌ام دلگران و میترسم　　گمان برند که دنبال دانه میگردم
(میرزا مقیم)

* * *

درخور مهر بتان جای ندارم جز دل　　شرم ازین خانهٔ تاریك محقر دارم
(ذوقی بسطامی)

* * *

چون گُل چیده که‌درآب نگه میدارند　　عکس رخسار تو دردیدهٔ پرنم دارم
(ابوتراب)

* * *

قفس شکسته‌وبال‌وپرم گشاده و ترسم　　خدا نکرده دهد فکرآشیانه فرارم
(شرر بیگدلی)

* * *

میروم یکچند طاقت آزمائی میکنم　　بعد ازآن میآیم و فکرجدائی‌میکنم
(بیگانه)

* * *

نام تو کنم نقش چونی بر گیرم — سوی تو کنم نظر چو پی بر گیرم
یاد تو کنم نوش چومی بر گیرم — با عشق چنین دل از تو کی بر گیرم

*** (مسعود سعد سلمان)

منکه بلای عشق تو روز بروز میکشم — بر رخ تو نظر چرا ماه بماه میکنم

*** (   )

عشق باقی بسر و موی سر از غصه سپید — زیر خاکستر خود آتش پنهان دارم

*** (ایرج)

نادیده رخت عمری سودای تو ورزیدم

فارغ ز تو چون باشم اکنونکه رخت دیدم

*** (   )

ایکه میگوئی دم مردن فراموشم مکن — منکه میمیرم برایت چون فراموشت کنم

*** (خادم هندی)

دارم از عشق نشانی که جگر خون شده ام — خواهم آرام و قراری که دگر گون شده ام

*** (سرهنگ حسین فرزانه)

مدتی شد که بجان با تو در آمیخته ایم — در سر زلف دلاویز تو آویختــه ایم
جوی آبیکه روان در نظرت میگذرد — آب چشمیستکه ما در گذرت ریخته ایم

*** (شاه نعمة الله ولی)

من بتقریبی در آنکو پای در گل داشتم — کافرم گر ذرّه ای مهر تو در دل داشتم
خوشخرام دیگر آنجا گاهگاهی میگذشت — زین سبب عمری سر کوی تو منزل داشتم
منکه پیشت میزدم فریاد و میرفتم ز هوش — صورت دلدار دیگر در مقابل داشتم
راست گویم عشق دلدار دگر دارد نقی — عاقبت اظهار کردم آنچه در دل داشتم

*** (علینقی کمرهٔ)

بصحرا بنگرم صحرا تِ بینم — بدریا بنگرم دریـا تِ بینم
بهر جا بنگرم کوه و در و دشت — نشان از قدُ و بالای تِ بینم

*** (باباطاهر عریان)

وصف الحال خود در عشق

دربند هرچه در دوجهان هست نیستم   در حیرتم که اینهمه مفتون کیستم
رازم چوشمع برهمه آفاق گشته فاش   خندم بحال خویشتن ازبس گریستم
(غبار همدانی)

* * *

هزار بار گرم همچو تاك سربزنی   ز شوق تیغ تو بار دگر همی رویم
(محیط قمی)

* * *

گاهی بکوه و گاه بصحرا گریستم   هرجاکه عشق خواست همانجا گریستم
(حکیم تبریزی)

* * *

تا بندهٔ آنرخان تابنده شدم   همچون سرزلفین تو تابنده شدم
درپیش تو ای نگار تا بنده شدم   چون مهر فروزنده و تابنده شدم
(قطران تبریزی)

* * *

منصورِ دارِ عشقم و دانم که عاقبت   بر پای دار میکشد این پایداریم
(مظهر تبریزی)

* * *

امروز نیست سینهٔ ما داغدار عشق   چون لاله ما ز روز ازل داغدیده‌ایم
(صائب تبریزی)

داغ عشق تو ز اندازهٔ ما بیرونست   دستی از دوربراین آتش سوزان داریم
(صائب تبریزی)

بشتابی که سپند از سر آتش خیزد   بهوای تو من از خویش چنان برخیزم
(صائب تبریزی)

کس زبان چشم خوبان را نمیداند چومن   روزگاری این غزالانرا شبانی کرده‌ام
(صائب تبریزی)

نه‌چنان گشته پریشان دل سودا زده‌ام   که بشیرازهٔ آنزلف توان بست بهم
(صائب تبریزی)

آنقدرخون زلب لعل تو بردل دارم   که بصد گریهٔ مستانه نیاید بیرون
(صائب تبریزی)

* * *

آورم پیش‌تو هر لحظه پیام دگران   گویمت تا سخن‌خویش بنام‌دگران
(حقیری تبریزی)
***

چو اسیر تُست‌ایندل بکس‌دگرچه‌بندم   منم‌و دلی‌که نتوان‌بهزار پاره‌کردن
(ظریفی تبریزی)
***

بتکلّم به تبسّم به خموشی به نگـاه   میتوان برد بهرشیوه‌دل‌آسان ازمن
(   )
***

چنانت دوست میدارم‌که وصلت دل نمیخواهد
کمال دوستی باشد مـراد از دوست نگرفتن
(سعدی)
———

انصاف نیست‌پیش‌تو گفتن‌حدیث‌عشق   من عهد میکنم‌که نگویم دگر سخن
(سعدی)
———

اگرازکمندعشقت بروم کجاگریزم   که‌خلاص‌بی‌تو بنداست‌وحیات‌بیتوزندان
(سعدی)
———

وه‌که‌جدا نمیشود نقش توازضمیرمن   تا چه‌شودبعاقبت در هوس توحال‌من
(سعدی)
***

غنچه دهان من‌بیا تنگدلی من ببین   بی‌تو هنوز زنده‌ام سنگدلی‌من ببین
(حافظ)
———

منم که شهرهٔ شهرم به‌عشق ورزیدن   منم که دیده نیالوده‌ام ببد دیدن
وفاکنیم‌و ملامت‌کشیم‌و خوش باشیم   که در طریقت ما کافریست رنجیدن
(حافظ)
***

بسکه‌ازچشم‌ترم‌خون دل‌آید بیرون   ارغوان‌ازپس مرگم‌ز گل‌آید بیرون
این‌عجب‌بین‌که‌دلم‌بردی‌وبازازچشم   همچنان پارهٔ دل متصل آید بیرون
(حکیم شیرازی)
***

آنچنان نرد محبت بتو بازم‌که‌شود   عشقبازی بجهان ختم باسم تو و من
(ذوقی اصفهانی)
***

وصف الحال خود در عشق

بندگانیم جان و دل بر کف چشم برحکم و گوش بر فرمان
گر دل صلح داری اینك دل ور سر جنگ داری اینك جان

(هاتف اصفهانی)

***

دگرانت نگرانند و من دل نگران نتوانم نگرم بر تو ز بیم دگران

(دامی همدانی)

***

شد دیده بعشق رهنمون دل من تاکرد پر از غصه درون دل من
زنهار اگر دلم نماند روزی از دیده طلب کنید خون دل من

(کمال الدین اسمعیل اصفهانی)

***

از همه کار جهان ما بتو پرداختیم عمر تلف کردنست جز بتو پرداختن

(عبرت نائینی)

***

هنرم نیست بجز عشق چنان پندارم که ندارد بجهان کس هنری بهتر ازین

(صفائی نراقی)

***

بخانه‌اش روم و این بود بهانهٔ من تو گفته‌ای که نیاید فلان بخانهٔ من؟

(پریشان قراگزلو)

***

نچنان گرفته‌ای جان بمیان جان شیرین که توان ترا و جانرا زهم امتیاز کردن

(نظیری نیشابوری)

***

بزنجیرم چو کرداز بیقراری دلستان من دل زنجیر شد سوراخ سوراخ از فغان من

(امیرهمایون اسفراینی)

***

بجفات سر نهادم بکن آنچه میتوانی چکنم نمیتوانم ز تو احتراز کردن

(امیرخسرو دهلوی)

***

کسیکه پاره دل دید درکنارم گفت کدام‌سنگدل‌این‌شیشه‌را شکسته‌چنین

*** ( )

بجای قبله کنم سجده خاك پای ترا ملامت ار نکنندم به بُت پرستیدن

*** (محسن شمس ملك‌آراء)

ناله را هرچند میخواهم که پنهان برکشم
سینه میگوید که من تنگ آمدم فریاد کن

*** ( )

بسکه ز کلك‌امیدصفحهٔ اوراق دل پرشده‌زاسراردوست‌نیست‌دگرمال‌من

*** (سرتیپ حسین فرزانه)

آنچنان‌نقش‌تو‌بنشسته‌درالواح ضمیر که توان‌دید سراپای تو ازمنظر من

*** ( )

گربمیرم‌زغمت تا به‌ابدخواهدماند آتش عشق نهان در ته خاکستر من

*** ( )

گریبان دلم در دست طفلیست که نشناسد گریبان را ز دامن

*** (مرشد بروجردی)

مگرازعشق سرشته شده آب‌وگل‌من که گرفتار بتانست همیشه دل من
ناله‌ام‌مطرب‌ومی‌خون‌وسرشکم ساقی هرشب‌ازعشق‌چنین گرم بودمحفل‌من

*** ( )

بسویت گرکم آیم بر دلم نبود غبار از تو
که از آمد شد بسیار گشتم شرمسار از تو

*** (نسبتی مشهدی)

بار عشقی‌که نیارست کشیدن فلکش برگرفتند و نهادند بدوش من و تو

*** (دهقان اصفهانی)

وصف‌الحال خود در عشق

دور نیم که تا کنم شکوه‌زدست دوریت — آه که میکشدمرا هجر تودرحضور تو

(   )

***

چشمم که همیشه جوی خون آید ازو — سیلاب سرشك لاله‌گون آید ازو

زآن ترس نگریم که خیال رخ تو — با اشك مبادا که برون آید ازو

(اثیرالدین اومانی)

***

نه طاقت وصلت مرا نه تاب در هجران تو

هجرت بلا وصلت بلا ای‌من بلاگردان تو

(   )

***

میخواهم از خدا بدعا صدهزارجان — تا صد هزار بار بمیرم برای تو

(شرف قزوینی)

***

دلهای اسیران شده فرش حرم او — ای اشك روانشو که نسوزد قدم او

(کامی لاهیجانی)

***

تاکس نداند آمدنم را بسوی تو — هربار از ره دگر آیم بسوی تو

(طوقی تبریزی)

***

مو نیست برسرم همه‌خارمحبت‌است — یکیك بپا خلیده و از سر بدر شده

(   )

***

بگیرم دربرو بنشانمت دردیده چون مَردم

اگر یکشب بچشم آئی چوخواب آهسته آهسته

(صفائی قمی)

***

مقصود من‌ازکعبه‌و بتخانه توئی تو — مقصود توئی کعبه و بتخانه بهانه

(ابواسمعیل هروی)

***

بس درعقبش کوشش بیهوده نمودیم — چون طفل‌دوان از پی گنجشك پریده

(سعدی)

***

بخش پنجاه و پنجم

اختیاری داشته‌دل‌دادم‌ودلبر گرفتم حالیادل بر گرفتن‌را ندارم‌اختیاری

*** (دهقان اصفهانی)

بسکه شبها بخیال تو نشستم مُردم داشت‌بیداری‌من‌خواب گرانی ازپی

*** (صالحی مشهدی)

همچو آئینه مرا زندگی‌ازدیدن‌تست جانم از تن برود گرز مقابل‌بروی

*** (قاسمی کاشی)

هرچه میخواهی بگوی و هرچه میخواهی‌بکن

دوست میدارم ترا گر دشمن جان منی

*** ( )

زحمت‌چه‌میکشی پی درمان ماطبیب ما به نمیشویم و تو بد نام میشوی

(سعدی)

کم می نشود تشنگی دیده شوخم باآنکه روان کرده‌ام‌ازهرمژه‌جوئی

(سعدی)

آسوده خاطرم که تو در خاطرمنی گرتاج میفرستی و گر تیغ میزنی

این عشق‌را زوال نباشد بحکم آنك ما پاك دیده‌ایم و تو پاکیزه دامنی

با مدعی بگوی که ماخودشکسته‌ایم محتاج پنجه نیست که با ما درافکنی

(سعدی)

گفتم این درد عشق پنهانرا بتو گویم که هم تو درمانی

باز گفتم چه حاجتست ایدل که تو خود در دلی‌و میدانی

*** (سعدی)

هوا خواه توام جانا و میدانم که میدانی

که هم نادیده میدانی و هم ننوشته‌میخوانی

*** (حافظ)

معاشران‌همه خفتند شمع مانده‌ومن که سوزداو بمن‌ومن به‌اوزغمخواری

(وصال شیرازی)

من‌آندل کز تواش گیرم بگو تا بر که بربندم؟

تو آن رخ کزمنش پوشی بگوتابر که‌بنمائی؟

(وصال شیرازی)

وصف الحال خود در عشق

من بدینگونه کی آشفته و رسوا بودم — راست خواهی تو بدین روزمرا افکندی
(وصال شیرازی)

شادم که از منت نتوانکرد کس جدا — کآن نیستی که در بری آنی که در تنی
(وصال شیرازی)

* * *

تا قیامت شرح عشقت دادمی — گر کسی بودی که باور داشتی
(عمادی شهریاری)

* * *

بجای سرمه غبار رهش بدیده کشیدم — توای سرشك بنوعی برون بیا که نشوئی
(   )

* * *

چند رسوا شوم از عشق من شیدائی — عشق خوبست ولیکن نه بدین رسوائی
(هلالی جغتائی)

بغیر جان دگری نیست با تو در دل تنگم — امید هست که آنهم نماندو تو بمانی
(هلالی جغتائی)

* * *

منم که یك سرمویت بعالمی نفروشم — توئی که عاشق بیچاره را بهیچ فروشی
(   )

* * *

شبی در برت گر بیاسودمی — سر فخر بر آسمان سودمی
قلم در کف تیر بشکستمی — کلاه از سر ماه بربودمی
جمال تو گرز آنکه من دارمی — بجای تو گر ز آنکه من بودمی
ببیچارگان رحمت آوردمی — بدلدادگان بر ببخشودمی
(فردوسی)

* * *

مرا دلیست گروگان عشق چندین جای — عجب ترا زدل من دل نیافریده خدای
دلم یکی و در او عاشقی گروه گروه — تو درجهان چودل من دلی دگر بنمای
شگفت و خیره فروماندهام که چندین عشق — بیکدل اندر یارب چگونه گیرد جای
ندا نداین دل غافل که عشق حادثه ایست — که کوه آهن با رنج او ندارد پای
(فرخی سیستانی)

* * *

صفت باده عشقش زمن مست مپرس — ذوق این می نشناسی بخدا تا نچشی
(جامی)

* * *

گو بپروانه که سوز من و تو یکسانست   که تو از وصل بسوزی و من از مشتاقی
(ذوقی اصفهانی)   ***

در سینه ندانم که چه کرد آتش عشقت   از نالهٔ خود میشنوم بوی کبابی
(یغمای جندقی)

حسرت بال و پرم بود که در دام افتم   اینزمان میکُشدم حسرت بی بال و پری
(یغمای جندقی)   ***

گریبان چاك و بر دل دست و در گل پا   میان عاشقان احوال من دارد تماشائی
(رفعت نهاوندی)   ***

نهاده ام سر تسلیم زیر شمشیرت   بیار بر سرم ای عشق هر چه میخواهی
(رهی معیری)   ***

غم رسوائی خود اینقدرم نیست که تو   طعن خلقی ز برای چو منی میشنوی
(فصیحی تبریزی)   ***

باز ایدل با که میباشی که با ما نیستی   در کجائی چند روزی شد که پیدا نیستی؟
(نوری اصفهانی)   ***

چو صبر از تو میسر نمیشود چه کنم   بخشم رفتم و باز آمدم به مسکینی
(   )   ***

ترا لذّت ندانم تا چه حداست ای غم جانان
که در دل هر چه گردی بیش خواهم بیشتر گردی
(زرگر اصفهانی)   ***

بهر تو شنیده ام سخنها   شاید که تو هم شنیده باشی
بر سینهٔ چاك ما نخندی   گر پیرهنی دریده باشی
(ولی دشت بیاضی)   ***

باخبر از حال ما هیچ نخواهی شدن   تا نکند با تو عشق آنچه بما کرده ای
(فروغی بسطامی)   ***

دل من پیش تو و دیده من بر چپ و راست   تا ندانند حریفان که تو منظور منی
(   )   ***

وصف الحال خود در عشق

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید — داستان غم تنهائی من گوش کنید
قصه بیسر و سامانی من گوش کنید — گفتگوی من و حیرانی من گوش کنید

شرح این نالهٔ جانسوز نهفتن تا کی
سوختم سوختم این راز نهفتن تا کی

روزگاری من و دل ساکن کوئی بودیم — ساکن کوی بت عربده‌جوئی بودیم
دین و دل باخته دیوانهٔ روئی بودیم — بند در سلسلهٔ سلسله موئی بودیم

کس در این سلسله غیر از من و دل بند نبود
یك گرفتار ازین جمله که هستند نبود

نرگس غمزده‌اش اینهمه بیمار نداشت — سنبل پرشکنش هیچ گرفتار نداشت
این همه مشتری و گرمی بازار نداشت — یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت

اول آنکس که خریدار شدش من بودم
باعث گرمی بازار شدش من بودم

عشق من شد سبب شهرت و زیبائی او — داد رسوائی من رونق رعنائی او
سکه کردم همه‌جا شرح دلارائی او — شهر پر گشت ز غوغای تماشائی او

این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد
کی سر برگ من بی سروسامان دارد

(وحشی بافقی)

بخش پنجاه و ششم

در صبر و هجر

صبر است مرا چاره ز هجران تو لیکن — چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

(حافظ)

***

برو خواجو صبوری کن که از صبر — دوای درد هجران میتوان یافت

(خواجوی کرمانی)

***

بلای هجر گذشت از حد و نمیدانم — که چاره غیر شکیبائی و تحمل چیست

(جامی)

***

صبر را یار گرفتم که کشم بار فراق — ترسم او پیشتر از ناقه بمنزل برسد

(وصال شیرازی)

***

در هجر صبور باش یکچند — کز صبر گشاده گردد این بند

صبر است کلید گنج مقصود — از صبر بکام دل رسی زود

(ابن عماد شیرازی)

***

ایدل بساز با غم هجران و صبر کن — ای دیده در فراقش ازین بیش خون مبار

(حافظ)

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات — شود صبور دل اندر فراق تو حاشاك

(حافظ)

***

فراق صبر و سکون خواهد و یقین دارم — که من نه طاقت آن و نه تاب این دارم

(غیرت اصفهانی)

***

بغیر صبر که بر می نیاید ازدل مسکین — کدام چاره که بر درد دوری تو نکردم؟

(وصال شیرازی)

در صبر و هجر

بهر فراق گفته‌انداز همه‌چاره صبررا — من همه چاره کرده‌ام صبر نشد میسرم

(وصال شیرازی)

* * *

چنانت دوست میدارم که گر روزی فراق افتد

تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم

فراقت سخت می‌آید و لیکن صبر میباید

که گر بگریزم از سختی رفیق سُست پیمانم

(سعدی)

من از تو صبر ندارم که بی‌تو بنشینم — کس دگر نتوانم که بر تو بگزینم

(سعدی)

* * *

ما را جگر بتیغ فراق تو کشته شد — ای صبر بر فراق بُتان نیک جوشنی

(منجیك)

بخش پنجاه و هفتم

شبهای فراق

جزای یکشب هجرم اگر دهد ایزد
بسوی خلد برم کافر و مسلمان را

***

(قاضی قلندر اصفهانی)

ریزم زمژه کوکب بی‌ماه‌رخت شبها
تاریك شبی دارم با اینهمه کوکبها

***

(جامی)

گر بسنجند بحشر اجر شب هجران را
غالب آنستکه شاهین شکند میزانرا

***

(یغمای جندقی)

هر شب از محنت هجران تو میمیرم و پس
میکند باد سحر زنده ببوی تو مرا

***

(میرمحمد صالح جغتائی)

وای بر جان خلایق اگر آرند بحشر
عوض روز قیامت شب تنهائی را

***

(علینقی کمرهٔ)

شب هجر است و دارم بر فلك دست دعا امشب
بغیر از مرگ حیرانم چه خواهم از خدا امشب

***

(هاتف اصفهانی)

آه از شب هجران تو و روز قیامت
کانرا نه‌شبی از پی واینرا سحری نیست

***

(درویش مجید طالقانی)

شب فراق و تنم زار و جان بلب ای مرگ
ندانم اینهمه از بهر چیست تأخیرت

***

(مجمر اصفهانی)

شبهای فراق

روزمرگ وشام هجرانرا ز هم فرقیکه بود
آن بآسانی سرآمد این بدشواری گذشت
(دولتشاه قاجار)

***

غم های مرده در دل من زنده کرد هجر
گویا شب فراق تو روز قیامت است
(مسیح کاشی)

***

شب فراق تو بهر تسلّیم گردون چراغ ماه بدست از پی سحر میگشت
(اختری یزدی)

***

شب فراق که داند که تاسحر چنداست مگر کسی که بزندان عشق دربنداست
( )

***

دامنم چون دامن گردون پراختر گشته است
در شب هجرم ز بس از دیده اختر رفته است
(میرزا نقی)

***

شب نیست کز فراق تو ای آفتاب حسن
از آب دیده دامن من پُر ستاره نیست
(وصال شیرازی)

عشق اگر هست گنه ازچه بعمـر افزاید ؟
کـه شب هجر تو کیفیّت سالی دارد
(وصال شیرازی)

***

حکایت شب هجران که باز داند گفت ؟
مگر کسیکه چو سعدی ستاره بشمارد
(سعدی)

***

شبهای هجر را گذراندیم و زنده‌ایم
ما را بسخت جانی خود این گمان نبود
(شکیبی اصفهانی)

***

بخش پنجاه و هفتم

قصهٔ شبهای هجران نیست اینجا گفتنی روزمحشر این سرطومارواخواهیم کرد

(صائب تبریزی) ***

شب فراق زهجر جمال چون قمرش زاشك دامن خود پرستاره خواهم کرد

(ذوقی اصفهانی) ***

قصه چکنم که اشتیاق تو چکرد با من دل پر زرق و نفاق توچه کرد
چون زلف دراز تو شبی میباید تا با تو بگویم که فراق تو چه کرد

(مهستی گنجوی) ***

شب نیست کز فراق تو ای مه بر آسمان
ما را خروش و ناله و غوغا نمیرود

(دهقان اصفهانی) ***

بدا بحالت آن مجرمی که روز حساب
بقدر یکشب هجر تواش عذاب کنند

(قاآنی شیرازی) ***

شب‌هجر تو مگرروز جزاصبح شود کان شبی نیست که دردورهٔماصبح‌شود

(ناصرالدین قاجار) ***

در شب هجرتوشرمنده احسانم کرد دیده چندان گهر اشك بدامانم کرد
داستان شب هجران تو گفتم با شمع آنقدرسوخت که‌ازگفته پشیمانم کرد

(حاج‌محمد کریمخان) ***

نیست درازی عجب از شب هجران یار
زآنکه شهیدان عشق عمر باو داده‌اند

(طالب آملی) ***

من‌ماندم‌وهجرو اشك‌و شبهای دراز با درد و غم و رنج صبوری دمساز
بی‌یار بمرگ راضیم آنهم نیست این بخت منست کز اجل بینم ناز

(محسن شمس ملك‌آرا) ***

شبهای فراق

گر موبمو بزلف تو شرح شب‌فراق گوئیم‌تا بحشر کشد این حدیث‌طول

(ذوقی اصفهانی)

***

زبان شکوه همان به که بندم از غم هجر

که کوته است شب هجر والحدیث یطول

(وصال شیرازی)

ز بس بیاد تو شبها بماه مینگرم گمان برند که الفت گرفته باقمرم

(وصال شیرازی)

***

شب فراق تو بگسست درکف مطرب ز سوز سینهٔ من‌پرده‌های ساز از هم

(شاطرعباس صبوحی)

***

چو روی دوست نبینی جهان ندیدن به

شب فراق منه شمع پیش بالینم

(سعدی)

***

از فراق تو شب و روز ندارم آرام بفغان آمده شهری همه از فریادم

(یغمای جندقی)

***

شنیدم کز برای هر شبی روزی مقرر شد

ندانم روز کی‌خواهد شدن شبهای هجرانم

(فروغی بسطامی)

***

فراقت بجانم چو آرد شبیخون شبی‌آبم از دیده آید شبی خون

(هدایت طبرستانی)

***

بدم ای صبح و گر با تو بود روز قیامت

که مرا نیست دگر طاقت شبهای جدائی

(وصال شیرازی)

بخش پنجاه و هفتم

روزگار و هرچه‌دروی هست بس ناپایداراست
ای شب هجران تو پنداری برون ازروزگاری

***

(وصال شیرازی)

دیشب ز غم هجرت بردیم بدرجانی
زینسان‌نبرد یارب جان‌هیچ‌مسلمانی
دست‌من‌ودامانت‌دامن‌چه‌کشی ازمن
من‌دست نخواهم‌زد هر روزبدامانی

***

(الفت کردستانی)

نالم بخدا شب‌همه شب‌درغم هجران
اما چکنم چون تو خدا را نشناسی

(عاشق اصفهانی)

بخش پنجاه و هشتم

در بیخوابی شب فراق ـ بخواب دیدن معشوق

دوش در خوابم درآغوش آمدی　　　این ببیداری نبینم جز بخواب
(سعدی)

همه‌آرام گرفتندو شب ازنیمه گذشت　　آنکه‌درخواب‌نشدچشم‌من‌وپروین‌است
(سعدی)

* * *

امشب‌ز غمت میان خون‌خواهم‌خفت　　　وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست　　　تا او نگردکه‌بی‌توچون‌خواهم‌خفت
(حافظ)

* * *

بگو بخواب‌که امشب میا بدیدهٔ من　　　جزیره‌ای که‌مکان توبودآب گرفت
(ظهیر کرمانی)

* * *

بگرد دیدهٔ من بعد از این مگرد ایخواب
که آن جزیره که جای تو بودآب گرفت
(ملادرکی)

* * *

گفتی‌که شب بخواب توآیم ولی چه سود ؟
چون‌من بعمرخویش ندانم‌که‌خواب‌چیست؟
(جامی)

* * *

هرشب‌ازافغان‌من‌بیدارخلق‌اماچسود　　　آنکه بایدبشنود فریادمن‌بیدارنیست
(هاتف‌اصفهانی)

* * *

نشد شبی که‌بیادتو وقت خواب مرا　　　دودیده تابسحردوخته براخترنیست
(　　)

* * *

مرا هرشب چودزدان خواب گردچشم‌تر گردد
دلم را با غمت بیدار بیند باز برگردد
(علی‌احمد)　(نشانی دهلوی)

* * *

بخش پنجاه و هشتم

چگونه خواب بچشم من خراب آید مگر خیال تو بیرون رود که خواب آید

***

(   )

بدور دیدهٔ خود خار بستی از مژه دارم که نه خیال تو بیرون رود نه خواب آید

***

(امیر خسرو دهلوی)

دوش بیروی تو آتش بسرم بر میشد آبم از دیده همیرفت و زمین ترمیشد
تا بافسوس بپایان نرود عمر عزیز همه‌شب ذکر تو میرفت و مکرر میشد
چون شب آید همه‌را دیده بیارامد و من گفتی اندر بُن مویم سر نشتر میشد
آن نه‌می بود که دور از نظرت میخوردم خون دل بود که ازشیشه بساغر میشد

***

(سعدی)

از بسکه بخون طپیدم از دیدهٔ خویش نادیده کس آنچه‌دیدم ازدیدهٔ خویش
چون شمع شب‌فراقت از سر تا پای بگداختم و چکیدم از دیدهٔ خویش

***

(مجدی کردستانی)

دلا بچشم نبینی دگر جمال حبیب مگر بخواب که آن نیز هست خواب و خیال

***

(ذوقی اصفهانی)

روم بخواب که شاید تو را بخواب ببینم
کجاست خواب مگر خواب را بخواب ببینم

***

(سحاب اصفهانی)

شب ازفراقت در فغان روز از غمت در زاریم
دارم عجب روز و شبی آن خواب و این بیداریم

***

(عاشق اصفهانی)

شب فراق بامید صبح بیدارم مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم

***

(سعدی)

شبان تیره که تا بامداد بیدارم بیاد صبح جمالت ستاره میبارم

***

(   )

در بیخوابی شب فراق ــ بخواب دیدن معشوق

دیگران سرمست درآغوش جانان خفته‌اند
آنکه بیداراست هرشب مرغ شبگیراست ومن
(ایرج)

***

خواب خواهد که گذر بی تو کند از چشمم
این خیالیست که درخاطر خواب افتاده
(قدسی)

***

بخواب دیدمت اما نه از تو خرسندم
که این معامله میخواستم به بیداری
(وصال شیرازی)

***

سحرت بخواب دیدم که نشسته‌ای بدامن
چو نظر گشودم آوخ زکناررفته بودی
(صحبت لاری)

بخش پنجاه و نهم

در انتظار

توساده‌لوحی دل بین که برسر راهی نکرده وعده نشانده بانتظار مرا
(فهیمی کاشی) ***

کردی سفید چشم نقی را در انتظار این بود پنبه‌ای که نهادی بداغ ما
(علینقی کمرهٔ) ***

آنانکه‌روز هجرتو دوزخ‌شمرده‌اند گویـا ندیـده‌اند شب انتظار را
(احمد علیمیرزا قاجار) ***

نوید وصل بمن میـدهی و میترسم کُشد بوعده وصل تـو انتظار مرا
(جهانشاه قاجار) ***

باآنکه صرف‌شدهمه عمرم درانتظار آگه نیم‌هنوز که چشمم براه‌کیست
(محمدجان قدسی) ***

جان بر لب‌وتن‌در تب‌و بیم شب‌وازشوق بیوعده دلم منتظر دیدن یار است
(هدایت طبرستانی) ***

بوعده تو نیاسود چشم منتظرم حکایتی‌است که‌افسانه‌خواب‌میآرد
(مسیح کاشی) (فطرت قمی) ***

امشب‌نیامدی‌و زچشمم رمید خواب این در در انتظار تو تاصبح باز بود
***
(فقیر)

نزدیك‌شدکه مردم چشمم بجای‌اشك درانتظار دوست بدامن روان شود
***
(غبار همدانی)

گر برون میآیدآن‌بیرحم‌زارم‌میکشد ور نمیآید ز درد انتظارم میکشد
***
(هلالی جغتائی)

در انتظار

انتظار او نمیگویم که زارم میکشد نا امیدیهای بعد از انتظارم میکشد
(حزینی یزدی)
***

اگر چه وعدهٔ خوبان وفا نمیداند خوش آن حیات که در انتظار میگذرد
(صائب تبریزی)
***

از آن بوعدهٔ وصلم امیدوار کند که آنچه هجر نکرده است انتظار کند
(   )
***

مگذار که انتظار زارم بکشد نادیده رخت زارو نزارم بکشد
گر کشتنیم توخود بکش تیغ ومرا زآن پیش بکش که انتظارم بکشد
(   )
***

کی ز دخل عمر برخوردار گردد همچو من
هر کـه نقد زندگانی کرد خرج انتظار
(عبرت نائینی)
***

بمیهمانی عشاق رفته باز امروز نیایدو کشدم بیشك انتظار امروز
(پژمان بختیاری)
***

جان رفت و عمرهاست که در انتظار تو دزدیده ام بدل نفس واپسین خویش
(امینی تربتی)
***

گرچه میدانم نمیآئی ولی هردم زشوق سوی درمیآیم و هر سونگاهی میکنم
(هدایت طبرستانی)
***

هر سرمو چشم گشته هر بن مو شدنگاه اینچنین از پای تا سرانتظار کیستم؟
(   )
***

نوید آمدنت میدهند هر روزم تو فارغی و من از انتظار میسوزم
(جامی)

وعدهٔ آمدن مده غصهٔ هجر بس مرا برسر آن فزون مکن غصهٔ انتظار هم
(جامی)
***

تا کی زانتظار تو هردم زاضطراب آیم برون زخانه و در کوچه بنگرم
(میرزا اشرف)
***

جانم بلب رسیده‌و چشمم براه‌دوست   بامرگ و انتظار عجب درکشاکشم

* * *

(غبار همدانی)

قطع امیدمن کنی‌دمبدم‌از وصال‌خود   تا نکنی دل حزین شاد بانتظار هم

* * *

(شرف‌الدین بافقی)

بیا بصلح من امروز و در کنار من امشب

که دیده خواب نکردست زانتظار تو دوشم

* * *

(سعدی)

شوقم ز بسکه ساخته امیدوار تو   بیوعده انتظار بهر رهگذر کشم

* * *

(کلیم کاشی)

سپید گشت دو چشمم به‌انتظار شبی   که‌پیش‌زلف‌تو گویم حدیث‌بخت‌سیاه

* * *

(رهی معیری)

بانتظارچه‌شبهاچوسایه‌دررهت ای‌مه   فتاده ماندم و مانند ماهتاب گذشتی

* * *

(شرف مراغهٔ)

جان بلب دیده بره منتظر مقدم یار   وای‌اگر نایدازاین‌قافله‌بانگ‌جرسی

* * *

(زرگر اصفهانی)

در انتظارت ای ثمر دل شکوفه‌وار   چشمم سفید گشت‌و تودردیده‌بوده‌ای

(محمد سعید قمی)

بخش شصتم

در امثال

صلاح کار کجا و من خراب کجا ؟ ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
(حافظ)

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را
(حافظ)

***

خم زمانه تهی شد ز می پرستی ما کفاف کی دهد این باده‌ها بمستی ما
( )

***

باز ازشراب غیر بر افروختی چرا ما را بآتش دگری سوختی چرا ؟
(ملافاخر بهبهانی)

***

مگیر از دهن خلق حرف را زینهار بآسیا چه شدی پاسدار نوبت را
(صائب تبریزی)

***

چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب بوی گل را از که جوئیم ؟ از گلاب
(جلال الدین مولوی)

***

هر که نقش خویشتن بیند در آب برزگر باران و گازر آفتاب
( )

***

خانه از پای بست ویرانست خواجه در فکر نقش ایوانست
(سعدی)

میان ماه من تا ماه گردون تفاوت از زمین تا آسمانست
(سعدی)

گر خود همه عیبها بدین بنده دراست هر عیب که سلطان بپسندد هنراست
(سعدی)

آنرا که جای نیست همه شهر جای اوست درویش هر کجا که در آید سرای اوست
(سعدی)

بخندید و گفت این نه شکل منست و لیکن قلم در کف دشمنست
(سعدی)

پشه چو پر شد بزند پیل را با همه تندی و صلابت که اوست
(سعدی)

جوابست ای برادر این نه جنگست کلوخ انداز را پاداش سنگست
(سعدی)

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کین ره که تو میروی به‌ترکستانست
(سعدی)

پرتو نیکان نگیرد آنکه بنیادش بد است
تربیت نااهل راچون گردکان بر گنبداست.
***
(سعدی)

درهر که بنگری بهمین درد مبتلاست یك‌دل ندیده‌ام که زعشقت کباب نیست.
(حافظ)

آندم که دل بعشق دهی خوش‌دمی بود درکار خیر حاجت هیچ‌استخاره نیست.
(حافظ)

فریب جهان قصهٔ روشنست سحر تا چه زایدشب آبستنست
(حافظ)

هر چه هست از قامت ناسازبی‌اندام ماست
ورنه تشریف تو بربالای کس کوتاه نیست.
(حافظ)

دولت آنست که بی‌خون دل آید بکنار ورنه‌باسعی‌وعمل باغ‌جنان اینهمه‌نیست.
(حافظ)

هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو
گیرو بند وحاجب‌و دربان در این‌درگاه‌نیست.
در طریقت هر چه پیش سالك آید خیر اوست
در صراط‌المستقیم ای دل کسی گمراه نیست.
(حافظ)

تو پنداری که بدگو رفت‌وجان برد حسابش باکرام‌الکاتبین است.
(حافظ)

دور مجنون گذشت و نوبت ماست هر کسی پنجروزه نوبت اوست.
***
(حافظ)

شدم بدریا غوطه زدم ندیدم دُر گناه بخت منست این گناه دریا نیست
(فردوسی)

نه‌بینی که با گرز سام آمدست جوان است و جویای نام آمدست
(فردوسی)

چنین است رسم سرای درشت گهی پشت برزین گهی زین بپشت
(فردوسی)

گرین تیر از ترکش رستمی است نه بر مرده بر زنده باید گریست
(فردوسی)

***

دلی که عاشق صابر بود مگر سنگ است
ز عشق تا به‌صبوری هزار فرسنگ است
( )

***

گوش اگر گوش تو و ناله اگر ناله‌ٔمن آنچه البته بجائی نرسد فریاد است
(یغمای جندقی)

***

دست بیچاره چون بجان نرسد چاره جز پیرهن دریدن نیست
(سعدی)

***

به رندان می ناب و معشوق مست خدا میرساند ز هر جا که هست
( )

***

میان ماه من تا ماه گردون تفاوت از زمین تا آسمانست
(نیازی صفوی)

***

پرسی که تمنای تو از لعل لبم چیست؟ آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست
(زرگر اصفهانی)

***

بریخت دُردمی و محتسب زدیر گذشت رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت
(جمال الدین عبدالرزاق) (آصفی هروی)

***

اندکی پیش تو گفتم غم دل ترسیدم که‌دل آزرده‌شوی ور نه‌سخن بسیار است
(ذوقی ترکمان)

***

هزار نقش بر آرد زمانه و نبود — یکی چنانکه در آئینه تصور ماست

(انوری ابیوردی) ***

تا منزل آدمی سرای دنیاست — کارش همه جرم و کار حق لطف و عطاست

خوش باش که آنسرا چنین خواهد بود — سالی که نکوست از بهارش پیداست

(شیخ بهائی) ***

یك دو روزی پیش و پس شد ورنه از جور سپهر

برسکندر نیز بگذشت آنچه بر دارا گذشت

(دولتشاه قاجار) ***

رشته‌ای بر گردنم افکنده دوست — میکشد هر جا که خاطرخواه اوست

(سلمان ساوجی) ***

مرو بهند برو باخدای خویش بساز — بهر کجا که روی آسمان همین رنگست

( ) ***

عمر اگر خوش گذرد زندگی خضر کمست

ور بناخوش گذرد نیم نفس بسیار است

(حسن بیگ رفیع) ***

کفاره شرابخوریهای بیحساب — هشیار درمیانهٔ مستان نشستن است

( ) ***

دور مجنون گذشت و نوبت ماست — هر کسی پنجروزه نوبت اوست

(حافظ) ***

گر ما مقصریم تو دریای رحمتی — عذریکه میرود بامید عطای تست

( ) ***

ماکه مخموریم جام می بیاران کی رواست

تا چراغی خانه را باید بمسجد کی رواست

( ) ***

در امثال

درجبین این کشتی نور رستگاری نیست
یا خطر[1] ازو دور است یاکناره نزدیکست

*** ( )

در نومیدی بسی امید است پایان شب سیه سپید است

*** ( )

گر نخل وفا بر ندهد چشم‌تری هست تا ریشه در آبست امید ثمری هست

*** (عرفی شیرازی)

دل گفت مرا علم لدُنّی هوسست تعلیمم کن اگر ترا دسترس است
گفتم که الف گفت‌دگر هیچ مگوی درخانه‌اگر کس‌است‌یکحرف بس‌است

*** (عزالدین محمودکاشی)

عاقل به‌کنار آب تا پل میجست دیوانه پا برهنه از آب گذشت

*** (سایر مشهدی)

بداصل گداچوخواجه‌گردد نه‌نکوست مغرور شود نداند از دشمن دوست
گر دائره کوزه ز گوهر سازند ازکوزه‌همان‌برون‌تراودکه در اوست

*** (بابا افضل کاشی)

در جهان پیل مست بسیار است دست بـالای دست بسیار است

*** ( )

عدو شود سبب خیر اگر خداخواهد خمیر مایهٔ دکان شیشه‌گر سنگست

*** (وحید قزوینی)

راستی خاتم فیروزه بواسحقی خوش‌درخشید ولی دولت‌مستعجل بود
(حافظ)

ستم از غمزه‌میاموز که‌درمذهب عشق هرعمل‌اجری‌وهر کرده جزائی‌دارد
(حافظ)

---

[1]- بزرگی

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف هرسخن جائی و هر نکته مقامی دارد

(حافظ)

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

(حافظ)

خوش بود گر محك تجربه آید بمیان تا سیه روی شود هر که دراو غش باشد

(حافظ)

بگذرد این روزگار تلخ‌تر از زهر بار دگر روزگار چون شکر آید

(حافظ)

بس تجربه کردیم دراین دار مکافات با دُردکشان هر که درافتاد برافتاد

(حافظ)

فیض روح‌القدس ار باز مدد فرماید دگران هم بکنند آنچه‌مسیحامیکرد

(حافظ)

شهر خالیست ز عشاق مگر ازطرفی دستی از غیب برون آیدوکاری بکند

(حافظ)

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد

قضای آسمانست این و دیگر گون نخواهد شد

(حافظ)

خون‌دلو جام‌می هریك بکسی‌دادند در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

(حافظ)

سیل سرشك ما زدلش کین بدر نبرد درسنگ‌خاره قطره باران اثرنکرد

(حافظ)

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

(حافظ)

قومی بجدوجهد گرفتندوصل دوست — قوم دگـر حـواله بتقدیر میکنند
(حافظ)
***

کشته‌ازبسکه‌فزونست کفن‌نتوان کرد — فکرخورشیدقیامت کن‌وعریانی چند
(نظیری نیشابوری)
***

اقبال‌خصم‌هرچه‌فزونترشود نکوست — فواره چون بلند شود سرنگون شود
(   )
***

تا پریشان نشود کار بسامان نرسد — شرط‌عشقست‌که تا این‌نشودآن‌نشود
(عبدالباقی کرمانی)
***

وفا بوعده نکرد از هزار یك آری — هزار وعده خوبان یکی‌وفا نکند
(فرخ خراسانی)
***

گفت پیغمبر بآواز بلنـد — بـا توکل زانوی اشتر ببند
(جلال‌الدین مولوی)

چون قضا آید طبیب ابله شود — و آن دوا درنفع خود گمره‌شود
(جلال‌الدین مولوی)
***

نیم جانیست تحفه درویش — چکنـد بینـوا همین دارد
(وحشی بافقی)
***

پامال پشت پای تو شد روی آفتاب — آنانکه منکرند بگو روبرو کننـد
(ملاشانی تکلو)
***

منّت قتل از رقیبم باز می‌باید کشید — بخت‌بدبین کزاجل‌هم‌ناز میباید‌کشید
(اهلی شیرازی)
***

گذار عارف و عامی بدار میافتاد — اگر برای‌مجازات چوب‌داری بود
(عارف قزوینی)

نام توگشته ورد زبانم ولی چه‌سود — شیرین دهن بگفتن حلـوا نمیشود
(عارف قزوینی)
***

بلا ندیده دعا را شروع باید کرد
علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد
( )

***

گر شحنهٔ شهر مست گیرد
باید که هر آنکه هست گیرد
(وصال شیرازی)

***

تا صبح قضا سهل سهیلش بکه باشد
تا شام قدر رجعت ومیلش بکه باشد
دربزم‌وصالش همه کس‌طالب دیدار
تا یار کرا خواهدومیلش بکه باشد
(دولتشاه قاجار)

***

سُنّی که روز حشر شفیعش عمربود
کوری ببین عصاکش کور دگر بود
( )

***

بعد از این لطف‌تو با من بچه ماند دانی
نوشدارو که پس‌از مرگ به سهراب دهند
( )

***

دیوانه‌چو دیوانه ببیند خوشش آید
مجنون‌چو سیه‌دانه ببیند خوش‌آید
( )

***

تا دور فلك گرد زمین خواهد بود
با اهل دلش همیشه کین خواهد بود
با شیوه بیداد قرین خواهد بود
تا بود چنین بود و چنین خواهدبود
(سلطان‌محمدصدقی استرابادی)

***

هر چه نصیب است نه‌کم میدهند
ور نستانی به ستم میدهند
( )

***

هر که‌را میل خم ابرو بود
روبرو بودن به از پهلو بود
( )

***

چو از راستی بگذری خم بود
چه مردی بودکزنی‌کم بود
(سعدی)

هرکه نان از عمل خویش خورد
منت از حاتم طائی نبرد
(سعدی)

نابرده رنج گنج میسر نمیشود مزدآن گرفت جان برادر که کار کرد
(سعدی)

درویش و غنی بندهٔ این خاك درند آنانکه غنی ترند محتاج ترند
(سعدی)

منشین ترش از گردش ایام که صبر تلخست ولیکن بر شیرین دارد
(سعدی)

حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد علی الخصوص که پیرایه‌ای براو بستند
(سعدی)

خدا کشتی آنجا که خواهد برد اگر ناخدا جامه بر تن درد
(سعدی)

خرج که از کیسهٔ مهمان بود حاتم طائی شدن آسان بود
(سعدی)

خواجه گر لطف بیعدد راند بنده باید که حق خود داند
(سعدی)

اندك اندك بهم شود بسیار دانه دانه است غله در انبار
(سعدی)

چو بگشتی طبیب از خود میازار که بیماری توان بودن دگر بار
(سعدی)

منه بر روشنائی دل به یکبار چراغ از بهر خاموشی نگهدار
(سعدی)

گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست رنگ رخساره خبر میدهد از سر ضمیر
(سعدی)

***

چنین نماید شمشیر خسروان آثار چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار

(عنصری) ***

شنیده‌ای که کلاهی چو بر هوا فکنی هزار چرخ زند تا رسد دوباره بسر

(قاآنی شیرازی) ***

ای زمین بر قامت رعنا نگر زیر پای کیستی بالا نگر

(شیخ کمال دیلمی) ***

سخن سربسته گفتن با حریفان خدایا زین معما پرده بردار

(حافظ) ***

تو نیکی میکن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز

(سعدی)

آنکه در بحر قلزم است غریق چه تفاوت کند ز بارانش

(سعدی) ***

دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

(حافظ) ***

فرستاده گفت ای خداوند رخش بدشت آهوی ناگرفته مبخش

(فردوسی) ***

من گنگ خواب دیده و عالم تمام کر من عاجزم ز گفتن و خلق از شنیدنش

(مؤید هندی) ***

تو پاك باش و مدارای برادر از کس باك زنند جامه ناپاك گازران بر سنگ

(سعدی) ***

پای ما لنگست و منزل بس دراز دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

(حافظ)

یا مکن با پیلبانان دوستی یا بنا کن خانه را درخورد پیل

(حافظ) ***

گیرم پدر تو بود فاضل — از فضل پدر ترا چه حاصل
(سعدی)

سرِ چشمه شاید گرفتن به بیل — چو پر شد نشاید گذشتن به‌پیل
(سعدی)

گر خانه محقر است و تاریك — بر دیدهٔ روشنت نشانم
(سعدی)

* * *

ما ز یاران چشم یاری داشتیم — خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
(حافظ)

چاك خواهم زدن این دلق ریائی چکنم — روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
(حافظ)

سخن درست بگویم نمیتوانم دید — که می خورند حریفان و من نظاره کنم
(حافظ)

* * *

هفت شهر عشق را عطّار گشت — ما هنوز اندر خم یك کوچه‌ایم
(مولوی)

* * *

داغ عشق تو ز اندازه ما بیرونست — دستی ازدور براین آتش سوزان داریم
(صائب تبریزی)

* * *

تا تو مرادمن دهی کشته مرا فراق تو — تا تو بداد من رسی من بخدا رسیده‌ام
(رهی معیری)

* * *

ابلیس کی گذاشت که ما بندگی کنیم — یکدم نشد که بی‌سرخرزندگی کنیم
(   )

* * *

باز آمدند و خرمگس طبع ما شدند — یکدم نشد که بی‌سرخرزندگی کنیم
(   )

* * *

ما را ز تو هیچ پای کم نیست — ای چرخ بگرد تا بگردیم
(یوسف خوانساری)

* * *

امیدوار بود آدمی بخیر کسان — مرا بخیر توامید نیست شرمرسان

(سعدی)

کهن جامه خویش پیراستن — به از جامه عاریت خواستن

***

(سعدی)

زلیخا گفتن و یوسف شنیدن — شنیدن کی بود مانند دیدن

***

( )

حسد چه‌میبری‌ایدل بکشتگان غمش — توهم بمطلب خود میرسی‌شتاب مکن

***

(میر میران)

موقوف التفاتم تا کی رسد اشارت — از دوست یك‌اشارت از ما بسردویدن

***

(همام تبریزی)

بدخل و خرج خود هر دم‌نظر کن — چودخلت نیست خرج آهسته‌تر کن

***

( )

گردش‌چرخ بد و نیك زهم نشناسد — آسیا تفرقه از هم نکند گندم و جو

***

(صائب تبریزی)

از مکافات عمل غافل مشو — گندم‌از گندم بروید جو زجو

***

( )

بلبل بباغ و جغد بویرانه ساخته — هر کس‌بقدرهمت‌خودخانه ساخته

***

(هلالی جغتائی)

مکن باور سخنهای شنیده — شنیده کی بود مانند دیده

***

(ناصر خسرو)

مقصود من‌از کعبه و بتخانه توئی تو — مقصود توئی کعبه و بتخانه بهانه

***

(شیخ بهائی)

در امثال

در کوی‌تومعروفم‌وازروی‌تومهجور گرگ دهن آلوده و یوسف ندریده

(سعدی)

ما از تو بغیر ازتو نداریم تمنی حلوا بکسی ده‌که محبت نچشیده

(سعدی)

گه بُوَد کز حکیم روشن رای بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودك نادان بغلط بر هدف زند تیری

(سعدی)

اسب لاغر میان بکار آید روز میدان نه‌گاو پرواری

(سعدی)

خدا گر ز حکمت به‌بندد دری ز رحمت گشاید درِ دیگری

(سعدی)

از بدان نیکوئی نیاموزی نکند گرگ پوستین دوزی

(سعدی)

***

بهرچمن که‌رسیدی گلی بچین‌و برو[1] بپای گل منشین آنقدر که‌خوار شوی

(عبدالعزیز ترکستانی)

***

رومسخرگی پیشه‌کن‌ومطربی آموز تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی

(عبید زاکانی)

***

دنیا و آخرت بنگاهی فروختیم سودا چنین‌خوشست که‌یکجا کند کسی

(قصاب کاشی)

***

چشم گیرا قد رعنا رخ زیبا داری آنچه‌خوبان همه دارند توتنها داری

( )

***

خوبرویان گشاده رو باشند تو که رو بسته‌ای مگر زشتی

( )

***

۱ـ سبك خرامتر از باد درچمن بگذر

بخش شصتم

نمیباید در اول داد دل بر طفل هر جائی
چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی
*** ( )
زلیخا مرد ازین‌حسرت که یوسف گشت‌زندانی
چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی
*** ( )
به‌یك كار خطا انسان بود یکعمر در زحمت
چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی
( )

ملحقات و اضافات

درین بخش قصائد و غزلیات و قطعاتی از نظر خوانندگان گرام میگذرد که در موضوعهای جمع آوری شده کتاب نبوده و از طرفی هم حیف بود صرف‌نظر گردد گر چه این انتخاب از بین دواوین شعراء با سرمایهٔ ادبی مُزجات من کاری بس دشوار بود ولی امید است پاره‌ای از آنها مورد پسند خاطر خوانندگان گردیده بر من خرده نگیرند ، اگر در بین این اشعار ترجیع بند معروف هاتف یا ترکیب بند وحشی بافقی بنظر نمیرسد علت آنست که در بخشهای شصت گانه در موضوعهای مختلفه درج شده است .



ابن یمین

دو دوست باهم اگر یکدلند درهمه کار | هزار طعنهٔ دشمن به نیم جو نخرند
ور اتفاق نمایند و عزم جزم کنند | سزد که حلقه افلاك را ز هم بدرند
مثال آن بنمایم ترا ز مهرهٔ نرد | یکان یکان بسوی خانه راه می نبرند
ولی دومهره چوهم پشت یکدگر گردید | دگر طپانچهٔ شش را بهیچ رو نخورند

ابو العلاء گنجوی

عمری بچشم خویشتن از روی مردمی[1] | جا دادمش که گردد از اغیار ناپدید
چون طفل اشك عاقبت آنشوخ شوخ چشم | از چشم من بر آمد و بر روی من دوید

ابو حنیفهٔ اسکافی

شاه چه دل بر کند ز بزم و گلستان | آسان آرد بچنگ مملکت آسان
کیست که گوید ترا مگر نخوری می | می خور و دادطرب ز بُستان بستان
باده خور و آنچنان مخور که به آخر | زو بشکیبی چه شیر خاره ز پستان
شاه چه داند که چیست خوردن و خفتن | وینهمه دانند کودکان دبستان
مار بود دشمن تو بر کن دندانش | زو مشو ایمن اگرش باشد دندان
از عدو آنگه حذر نما که شود دوست | از مغ ترس آنزمان که گشت مسلمان
شاه چو برخود قبای عُجب کند راست | غول بدرّدش تا به بند گریبان
مأمون آنك از ملوك دولت اسلام | هرگز چون او ندید تازی و دهقان
جبهٔ از خز بداشت بر تن چندانك | سوده و فرسوده گشت بروی و خلقان
مر ندُما را از آن فزود تعجب | کردند از وی سؤال از سبب آن
گفت ز شاهان حدیث ماند باقی | در عرب و در عجم نه توزی و کتّان
شاه چو بر خزّ و بز نشیند و خسبد | بر تن او بس گران نماید خفتان
ملکی کانرا بدرع گیری و زوبین | دادش نتوان به آب حوض و بریحان
چون دل لشکر ملك نگاه ندارد | درگه ایوان چنانکه درگه میدان
گر چه شود لشکری بسیم قوی دل | آخر دلگرمی ببایدش از خوان
دار نکو مر پزشك را گه صحت | تات نکو دارد او بدارو و درمان

---

[1]ــ در شکایت ازخاقانی که شاگرد او بوده گفته است.

ابوعلی سینا شیخ الرئیس

کفر چو منی گزاف و آسان نبود محکمتر از ایمان من ایمان نبود
در دهر چو من یکی و آنهم کافر پس در همه دهر یك مسلمان نبود

از قعر گل سیاه تا اوج زحل کردم همه مشکلات گیتـی را حل
بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل هر بند گشاده شد مگر بند اجل

احمدی بختیاری

قطعه :

گذر کرد از زیر تاکی بلند یکی روبه اندر دیار حلب
نگه کرد هرسو در آغوش رز فرو خفته دوشیزگان عنب
یکی خوشه انگور رخشنده دید فروزان چو پروین بهنگام شب
یکی عقد برگردن تاك دید درخشنده چون بر فلك ذوذنب
روانش بفرسود از رنج راه برون غرق آب و درون ملتهب
بحیلت همی خواست آرد بدست یکـی خوشه زانمیوهٔ منتخب
و لیکن از آن جایگاه بلند چو کـوتاه میدید دست طلب
بهپیچید برخویش‌و شد خشمگین بدندان لب خود گزید از غضب
ز نومیدی او را زبان شد دراز بدشنام بگشود آنگاه لب
که‌اه زین تُرش غورهٔجانگزای بطب دیده‌ام زوست‌صفراءو تب!
بسوزد از آن جسم وکاهد روان فزاید وزان رنج و زاید تعب
حرام است آبش بفتوای شرع شنیدم چنین از فقیهی عرب!
چنان خوانده‌ام در حبیب‌السیر چنین دیده‌ام در مروج الذهب

***

فرومایه مردی بخواند از حسد ادیبی گرانمایه را بی ادب
ادب چون در او مرد دانا ندید نیامد ز گفتارش او را کرب
چنین است آئین نابخردان «ز بدگوهران بد نباشدعجب»
مجوی از فرومایگان مردمی که از شاخ حنظل نچینی رطب!

ادیب پیشاوری

یکی گل درین نغز گلزار نیست که چیننده را زان دوصد خار نیست
منه دل بر آوای بزم جهان جهان را چو گفتار کردار نیست
مشو غرّه بر عهد و زنهار وی که نزدیك وی عهد و زنهار نیست
فرو بند جنبنده لب از گله که این بدکنش را زکس عار نیست
کسی کو گله آرد از بدگهر هم از بدگهر کم بمقدار نیست
گهی قیر گون گه چو روشن چراغ جز این دو جهانرا دگر کار نیست
دراز است طومار گردون و لیك نگارش بجـز درد و تیمار نیست
ازین پرده بیرون سراپرده ایست مرا و ترا اندر آن بار نیست

ادیب نیشابوری

نیست امّید برون آمدن دست خدای ز آستینی که بدو دست فقیری نرسد

آذر بیگدلی

تا کی بدرت نالیم هر شب من و دربانها آنها ز فغان من من از ستم آنها
دامان توام شاید از سعی بدست آید لیك آه که میباید زد دست بدامانها

مرا عجز و ترا بیداد دادند بهر کس هرچه باید داد دادند
گران کردند گوش گل پس آنگاه به بلبل رخصت فریاد دادند

بعدازاین ای مدعی چون بر در جانان روی منهم آیم از قفا و ایستم پهلوی تو
یا ترا بینند و بگشایند در بر روی من یا مرا بینند و نگشایند در بر روی تو

این مزد قاصدیست که آید ز کوی تو کو را دوباره باز فرستم بسوی تو

مکن بیهوده تکلیف می و معشوق زاهد را
مکرّر امتحانش کرده‌ام آدم نمیگردد

ازرقی هروی

گر شاه دوشش خواست دویك نقش افتاد[1] هان ظن نبری که کعبتین داد نداد
آن نقش که کرده بود شاهنشه یاد در خدمت شاه روی بر خاك نهاد

۱ــ درموقعیکه طغانشاه سلجوقی نردمیباخته فقط دومهره در خانهٔ شش داشته در موقع ریختن کعبتین دوشش خواسته دوخال آمده ازرقی هروی در مجلس حضورداشته فی‌البدیهه سروده .

اصلی دماوندی (بابا)

جهان جام و فلک ساقی اجل می / خلایق باده نوش مجلس وی
خلاصی نیست اصلا هیچکس را / ازین جام و ازین ساقی ازین می

آفرین اصفهانی

ز کشتیم خبری نیست آنقدر دانم / که تخته پارهٔ چندی بساحل افتاده است

افسر سبزواری

این کاخ که میباشد گاه از تو و گاه ازمن
جاوید نخواهد ماند خواه از تو و خواه ازمن

گردون چو نمیگردد بر کام کسی هر گز
گیرم که تواند بود مهر از تو و ماه از من

گر هیچ نبازی باز چون هیچ نخواهی برد
رنجی ز چه زین شطرنج فرزین ز تو شاه ازمن

کبکی به هزاری گفت پیوسته بهاری نیست
این خنده وافغان چیست گل از تو گیاه ازمن

با خویش در افتادیم تا ملك ز کف دادیم
ازچنگ کسان شادیم داد از تو و آه ازمن

نه تاج کیانی ماند نه افسر ساسانی
افسر ز چه نالانی تاج از تو کلاه از من

اقبال لاهوری

من کیم ؟ تو کیستی ؟ عالم کجاست؟ / در میان ما و تو دوری چراست ؟
من چرا دربند تقدیرم بگوی ؟ / تو نمیری من چرا میرم بگوی ؟

سحر میگفت بلبل باغبان را / درین گل جز نهال غم نگیرد
به پیری میرسد خار بیابان / ولی گل چون جوان گردد بمیرد

آگاه قاجار

پا را باحتیاط نهد بر درت نسیم / از بس شکسته شیشهٔ دلها بکوی تو

آگه شیرازی

ز سوز شمع حرفی در میـان نیست
حدیث از سوزش پـروانه کردند

امامی هروی

در خواب‌شب‌دوشین‌من باشعرا گفتم
کای یکسره معنیتان بالفظ‌بهم درسی
شاعر زشما بهتر شعران که نیکوتر
از طایفه تازی وز انجمن فرسی
آوازه برآوردندیکرویه همه گفتند
فردوسی وشهنامه شهنامه و فردوسی

امیرخسرو دهلوی

گر تو زبهر کشتنم جرم دروغ‌مینهی
حیف بود زبهرجان‌دعوی بیگناهیم

امیر معزی سمرقندی

توانگری‌وجوانی‌و عشق‌و بوی بهار
شراب‌وسبزه‌وآب روان‌و روی نگار
خوشست‌خاصه کسیرا که‌بشنود بصبوح
ز چنگ نالهٔ زیر و ز مرغ ناله‌زار

ای ماه چو ابروان یاری گوئی[1]
یا همچو کمـان شهریاری گوئی
نعلی زده از زر عیاری گوئی
بر گوش سپهر گوشواری گوئی

آنزلف مشکبار برآنروی‌چون‌بهار
گر کوته‌است‌کوتهی ازوی‌عجب‌مدار
شب در بهار میل کند سوی کوتهی
آنزلف‌چون‌شبست‌برآنروی‌چون‌بهار
در زیر آن‌دوسنبل مشکین نهفته بود
آن عارضین همچو سمن‌زار لاله‌زار
لختی ازآن‌دوسنبل مشکین بکاستند
تا گشت لاله‌زارو سمنزارش آشکار
آنزلف‌کز درازی با دوش‌بود جفت
کوته‌شداز بریدن‌و باگوش گشت یار
گر‌بودجفت‌گوش‌چرا گشت یارگوش
باگوش‌یار‌چون شدگر نیست گوشوار
گفتم رسن کنم‌من‌از آنزلف تا کمر
دل بر کشم زچاه‌زنخدان آن نگار
بامن‌ستیزه کردسرش را بریده کرد
گفتا برو دل‌ازچه‌من بی‌رسن برآر
در پیش گوش‌اوسرزلفش‌حجاب‌بود
برداشت او حجاب سر زلف تابدار
تا بی‌حجاب‌شعر من آید بگوش او
در جشن سال گردش‌سلطان روزگار

۱ــ در حضور ملکشاه سلجوقی درموقع‌دیدن هلال ماه‌نو فی‌البدیهه سروده.

انوری ابیوردی

«مدح سلطان سنجر»

گر دل و دست بحر و کان باشد — دل و دست خدایگان باشد
شاه سنجر که کمترین خدمش — در جهان پادشه نشان باشد
من نگویم که جز خدای کسی — حال گردان و غیب دان باشد
گویم از رای ورایتت شب‌وروز — دو اثر در جهان عیان باشد
رایتت رازها کند پیدا — که ز تقدیر در نهان باشد
رای تو فتنه‌ها کند پنهان — که چو اندیشه بیکران باشد
در جهانی و از جهان پیشی — همچو معنی که در بیان باشد
روز هیجا که از درخش سنان — گرد را کسوت دخان باشد
هم عنان امل سبك گردد — هم رکاب اجل گران باشد
هر کمین کز قضا گشاده شود — از پس قبضهٔ کمان باشد
اشك بر درعهای سیمابی — نسخهٔ راه کهکشان باشد
هر مصافی که اندر آن دو نفس — تیغ را با کفت قران باشد
صد قران وحش وطیر را پس از آن — فلك از کشته میزبان باشد

ایرج (جلال الممالك)

«بوالعلی»

قصه شنیدم که بوالعلی بهمه عمر — لحم نخورد و ذوات لحم نیازرد
در مرض موت با اشارهٔ دستور — خادم او جوجه را بمحضر او برد
خواجه چو آن طیر کشته دید برابر — اشك تحسر ز هر دو دیده بیفشرد
گفت بطیر از چه شیر شرزه نگشتی — تا نتواند کست بخون کشد و خورد
مرگ برای ضعیف امر طبیعی است — هر قوی اول ضعیف گشت سپس مرد

عاشقی محنت بسیار کشید — تا لب دجله بمعشوقه رسید
نشده از گل رویش سیراب — که فلك دسته گلی داد بآب
نازنین چشم بشط دوخته بود — فارغ از عاشق دلسوخته بود

دید در روی شط آید بشتاب
نوگلی چون گل رویش شاداب

گفت وه وه چه گل زیبائیست
لایق دست چو من رعنائیست

حیف ازین گل که برد آب او را
کند از منظره نایاب او را

زین سخن عاشق معشوقه پرست
جست در آب چو ماهی از شست

خوانده بود این مثل آن مایهٔ ناز
که نکوئی کن و در آب انداز

خواست کازاد کند از بندش
اسم گل برد و در آب افکندش

گفت رو تا که ز هجرم برهی
نام بی‌مهری بر من ننهی

مورد نیکی خاصت کردم
از غم خویش خلاصت کردم

باری آن عاشق بیچاره چو بط
دل بدریا زد و افتاد بشط

دید آبیست فراوان و درشت
بنشاط آمد و دست از جان‌شست

دست و پائی زد و گل را بربود
سوی دلدارش پرتاب نمود

گفت کی آفت جان سنبل تو
ما که رفتیم بگیر این گل تو

بکُنش زیب سر ای دلبر من
یاد آبی که گذشت از سر من

جز برای دل من بوش مکن
عاشق خویش فراموش مکن

خود ندانست مگر عاشق ما
که ز خوبان نتوان خواست وفا

عاشقان را همه گر آب برد
خوبرویان همه را خواب برد

بهار خراسانی

« دماوند »

ای دیو سپید پای در بند
ای گنبد گیتی ای دماوند

از سیم بسر یکی کله‌خود
ز آهن بمیان یکی کمربند

تا چشم بشر نبیندت روی
بنهفته بابر چهر دلبند

تا وارهی از دم ستوران
وین مردم نحس دیو مانند

با شیر سپهر بسته پیمان
با اختر سعد کرده پیوند

چون گشت‌زمین ز جور گردون
چونین خفه و خموش و آوند

بنواخت ز خشم بر فلک مشت
آن مشت توئی تو ای دماوند

تو مشت درشت روزگاری
از گردش قرنها پس افکند

ای مشت زمین بر آسمان شو   بر وی بنواز ضربتی چند
نی نی تو نه مشت روزگاری   ای کوه نیم ز گفته خرسند
تو قلب فسردهٔ زمینی   از درد ورم نموده یکچند
تا درد و ورم فرو نشیند   کافور بر آن ضماد کردند
شو منفجر ای دل زمانه   و آن آتش خود نهفته مپسند
خامش منشین سخن همیگوی   افسرده مباش خوش همی خند
گر آتش دل نهفته داری   سوزد جانت بجانت سوگند

بر ژرف دهانت سخت بندی   بر بسته سپهر ریو پُر فند
من بند دهانت برگشایم   ور بگشایند بندم از بند
از آتش دل برون فرستم   برقی که بسوزد آن دهان بند
من این کنم و بود که آید   نزدیك تو این عمل خوش آیند
آزاد شوی و بر خروشی   مانندهٔ دیو جسته از بند
هرای تو افکند زلازل   از نور و کجور تا نهاوند
وز برق تنوره‌ات بتابد   ز البرز اشعه تا بالوند
ای مادر سر سپید بشنو   این پند سیاه‌بخت فرزند
از سر بکش آن سپید معجر   بنشین بیکی کبود اورند[1]
بگرای چو اژدهای گرزه   بخروش چو شرزه شیر ارغند[2]
از نار سعیر[3] و گاز گوگرد   از دود و حمیم و بخره و گند
از آتش آه خلق مظلوم   از شعله کیفر خداوند
ابری بفرست بر سر ری   بارانش ز هول بیم و ترفند[4]
بشکن در دوزخ و برون ریز   بادافرهٔ[5] کفر کافری چند
زانگونه که بر مدینه عاد   صرصر شرر عدم پراکند
چونانکه بشارسان پُمپی   وُلکان اجل معلق افکند
بفکن ز پی این اساس تزویر   بگسل ز هم این نژاد و پیوند

۱ـ اورنگ ۲ـ غرنده ۳ـ دوزخ ۴ـ دهشت و وحشت ۵ـ مکافات بدی.

برکن ز بُن این بنا که باید   از ریشه بنای ظلم برکند
زین بیخردان سفله بستان   داد دل مردم خردمند

(کیهان اعظم)

بامه نو زهره تابان شد ز چرخ چنبری
چون نگین دانی جدا از حلقه انگشتری
راست چون نیلوفر بشکفته در سطح غدیر
سر زدند انجم ز سطح گنبد نیلوفری
گفتی از بُنگه برون جستند رب‌النوع‌ها
با کمرهای مرصع با قباهای زری
برق انجم در فضای تیره گفتی آتشست
پاره پاره جسته در نیلی پرند شُشتری
کهکشان گفتی‌همی پیچیده گردون برمیان
دیبهی زربفت زیر شعری خاکستری
تافته عقد پرن نزدیك راه کهکشان
همچو مجموعی گهر پیش بساط گوهری
یا یکی آویزه‌ای زالماس‌کش گوهرفروش
گیرد اندر دست و بگمارد بچشم مشتری
آسمان تابنگری ملکست و آفاقست و نقش
حیف باشد گر براین آفاق و انفس‌ننگری
مردم چشم تو زین آفاق و انفس بگذرد
خودتو مردم‌شوکزین‌آفاق وانفس بگذری
سرسری بر پا نگشتست این بنای باشکوه
هان‌وهان تا خود نپنداری مرآنراسرسری
هست کیهان پیکری هشیار و ذرات وبند
این همه اختر که بینی بر سپهر چنبری

ذرّه‌ای از پیکر کیهان بود جِرم زمین
با همه زور آزمائی با همه پهناوری

جِرم غبرا ذره و ما و تو ذرّات وییم
کرده یزدانمان پدید از راه ذره پروری

باز اندر پیکر ما و تو ذرات دگر
هست و هریك کرده ذرات‌دگر را پیکری

بین ذرات وجود ماست از روی حساب
فسحتی کآن هست بین ما و مهر خاوری

پیکر کیهان اعظم نیز بیشك ذره‌ایست
زان‌مهین پیکر که‌هم‌جزویست‌زین‌صنعتگری

اینهمه صنعتگری‌ها ای پسر بهر تو نیست
چندازین‌نخوت‌فروشی چندازین مستکبری

تو بچشم اندر نیائی پیش ذرات وجود
ای سراسر شوخ چشمی ای همه خیره‌سری

نیك بنگر تا چرا پیدا شدند این اختران
گر بدانستی توانی دعوی نیك اختری

عشق آتش زد نخست اندر نخستین مشعله
مشعله زآن شعله شد سرگرم آذر گستری

عشق همت بود از همت حرارت شد پدید
وآن حرارت کرد درکالای کیهان اخگری

ساقی آتش پاره بُد آتش بساغر درفکند
هم در اول دور سرها خیره ماند ازداوری

اختران جستند اندر این فضای بیفروغ
همچو آتشپارگان در دَکهٔ آهنگری.

ازیکی نپطون شدآندیگر اورانوس آن زحل
وآندگر بهرام‌وآن‌یك تیرو آن‌یك مشتری

وآن مجرّه گشت تابان بر کمرگاه سپهر
همچو تیغی پر گهر در دست مرد لشکری
ذره ذره گرد شد پس گونه گون تفریق شد
نیز گرد آیند و هم بپراکنند از ساحری
عامل این سحرها عشقست وجز اوهیچ نیست
عشق پیدا کن و گر پیدا نکردی خون گری

جغد و جنگ

فغان زجغد جنگ و مرغوای[1] او
که تا ابد بریده باد نای او
بریده باد نای او و تا ابد
گسسته و شکسته پرّ و پای او
ز من بریده کرد آشنای من
کزو بریده باد آشنای او
چه باشد از بلای جنگ صعبتر؟
که کس امان نیابد از بلای او
شراب او ز خون مرد رنجبر
وز استخوان کارگر غذای او
همی زند صلای مرگ و نیست کس
که جان برد ز صدمت صلای او
همی دهد ندای خوف و می‌رسد
بهر دلی مهابت ندای او
همی تنَد چو دیوپای[2] درجهان
بهر طرف کشیده تارهای او
چو خیل مور گرد پارهٔ شکر
فتد بجان آدمی عُنای[3] او
بهر زمین که بادِ جنگ بروزد
بحلقها گره شود هوای او
در آن زمان که نای حرب دردمد
زمانه بی‌نوا شود ز نای او
بگوشها خروش تُندر[4] اوفتد
ز بانگ توپ و غرش وهرای او
جهان شود چو آسیا و دمبدم
بخون تازه گردد آسیای او
رونده تانك همچو کوه آتشین
هزار گوش کر کند صدای او
همی خزد چو اژدها ودر چکد
بهردلی شرنگ[5] جانگزای او
چو پر بگسترد عقاب آهنین
شکار اوست شهر و روستای او

۱ـ مرغوا بضم میم و غین معجمه، فال بد و شوم، بمعنی نفرین هم آمده
۲ـ عنکبوت ۳ـ رعد ۴ـ رعد ۵ـ زهرکشنده.

هزار بیضه هر دمی رو نهد | اجل دوان چو جوجه ازقفای او
کلنگک[1] سان دژ پرنده بنگری | بهندسی صفوف خوش نمای او
چو پاره پاره ابر کافکند همی | تگرگ مرگ، ابرمرگزای او
بهر کرانه دستگاهی آتشین | جحیمی آفریده در فضای او
زدود و آتش و حریق و زلزله | ز اشك و آه وبانگ هایهای او
برزمگه (خدای جنگ) بگذرد | چو چشم شیر، لعلگون قبای او
اهل جهان ز قعقع سلاح وی | اجل دوان بسایهٔ لوای او
بخوی[2] نهفته جوشن وپنام[3] وی | بخون کشیده موزه و ردای او
بهر زمین که بگذرد بگسترد | نهیب درد ومرگ و ویل وای او
دوچشم وگوش دهر کوروکرشود | چو بر شود نفیر کرنای او
جهانخوران گنجبر به جنگ بر | مسلطند و رنج و ابتلای او
بقای غول جنگ هست درد ما | فنای جنگبارگان [4] دوای او
ز غول جنگ و جنگبارگی بتر | سرشت و جنگباره و بقای او
الا حذر زجنگ و جنگبارگی | که آهریمن است مقتدای او
نبینی آنکه ساختند از اتم | تمامتر سلیحی اذکیای [5] او
که برقش ار بکوه خاره بگذرد | شود دوپاره کوه از التقای او
تف سموم او بدشت و در کند | ز جانور تفیده تا گیای او
شود چو شهرلوط شهر بقعتی | کزین سلاح داده شد جزای او
نماند ایچ جانور بجای بر | نه کاخ وکوخ و مردم وسرای او
بژاپن اندرون یکی دوبمب ازآن | فتاد و گشت باژگون بنای او
توگفتی آنکه دوزخ اندرودهان | گشاد ودم برون زد اژدهای او
سپس بدم فرو کشید سر بسر | زخلق و وحش وطیروچارپای او
شد آدمی بسان مرغ با بزن [6] | فرسپ خانه گشت گرد نای[7] او

۱ـ درنا ۲ـ عرق ۳ـ دهان بند ۴ـ دلبسته ومستعد جنگ
۵ـ جمع(ذکی)هوشیاران ۶ـ سیخ کباب ۷ـ چوب بزرگی که باآن سقف خانه را پوشند

بود یقین که زی خراب ره برد — کسی که شد غراب رهنمای او
بخاك مشرق ازچه رو زنند ره — جهانخوران غرب و اولیای او
گرفتم آنکه دیگ شد گشاده سر — کجاست شرم گربه و حیای او
کسی که دردلش بجز هوای زر — نیافریده بویه یی [1] خدای او
رفاه و ایمنی طمع مدار هان — زکشوری که گشت مبتلای او
بخویشتن هوان و خواری افکند — کسی که در دل افکند هوای او
نهند منت نداده بر سرت — وگردهند چیست ماجرای او؟!!
به نان ارزنت بساز و کن حذر — ز گندم و جو و مس و طلای او
بسان که که سوی کهربا رود — رود زر تو سوی کیمیای او
نه دوستیش خواهم و نه دشمنی — نترسم از غرور و کبریای
همه فریب وحیلت استو رهزنی — مخور فریب جلوه و جلای او
غنای اوست ز اشك چشم رنجبر — مبین بچشم ساده در غنای او
عطاش را نخواهم و لقاش را — که شومتر لقایش از عطای او
لقای او پلید چون عطای وی — عطای وی کریه چون لقای او

***

کجاست روزگار صلح وایمنی؟ — شکفته مرز و باغ دلگشای او
کجاست عهد راستی و مردمی؟ — فروغ عشق و تابش و ضیای او
کجاست دور یاری و برابری؟ — حیات جاودانی و صفای او
زهی کبوتر سپید آشتی — که دل برد سرود جانفزای او
رسید وقت آنکه جغد جنگ را — جدا کنند سر به پیش پای او

***

بهار طبع من شکفته شد چومن — مدیح صلح گفتم و ثنای او
بر این چکامه آفرین کند کسی — که پارسی شناسد و بهای او
شد اقتدا به اوستاد دامغان [2] — (فغان ازاین غراب بین و وای او)

۱ـ خواهش ـ آرزو

۲ـ استاد دامغان مراد منوچهری دامغانی است که قصیده‌ای بمطلع ذیل دارد:
(فغان ازاین غراب بین ووای او — که درنوا فکندمان نوای او)

بیدل

گردبادی‌راکه می‌بینی‌تو دردامان شب
روح مجنون است آنجا خاك برسر میکند

بینش آق اولی

« کج »

این‌مثل‌باشد‌که تا گردون‌رود دیوار کج
گر زغفلت خشت اول را نهد معمار کج

پایه کاخ حیات ما کج از بنیاد بود
صحن‌کج شد بام‌کج شد درکج ودیوار کج

چرخ باماکجرواز آنروست‌کاندرملك‌ما
مردمان راست باشند اندك و بسیار کج

راست‌ناید‌کارمان‌تاهستمان‌خرچنگ‌وار
راه کج کردار کج گفتار کج پندار کج

رشته‌کج باید‌که‌تازین‌کارگاه‌آید قماش
هست دست‌کارگر اینجا کج و افزار کج

قبله مسجدکج وسوی‌کلیسا چون شویم؟
زآنکه آنجا نیز زاهد را بود زنار کج

نیست‌بحثی برجوانان گر کله‌کج مینهند
سالخورده شیخ بر سر مینهد دستار کج

بلبلی درباغ این میگفت و مینالید زار
گل به‌گلبن رسته‌کج برشاخهٔ گل خار کج

منزل مقصود اگرخواهی‌براه راست رو
کی رسد باری بمنزل چونکه باشد بار کج

آفریدایزدقلم را راست بینش‌ازچه رو؟
میگذارد شاعرش بر صفحه طومار کج

پارسا تویسرکانی

ناخن کس گره از کار دل ما نگشود سرانگشت تو این عقده مگر بگشاید

پروین اعتصامی

محتسب مستی بره دید و گریبانش گرفت
مست گفت ای دوست این پیراهنست افسار نیست
گفت مستی زآن سبب افتان وخیزان میروی
گفت جرم راه رفتن نیست ره هموار نیست
گفت میباید ترا تا خانه قاضی برم
گفت رو صبح آی قاضی نیمشب بیدار نیست
گفت نزدیکست والی را سرای آنجا شویم
گفت والی از کجا در خانه خمار نیست
گفت تا داروغه را گوئیم در مسجد بخواب
گفت مسجد جایگاه مردم بدکار نیست
گفت دیناری بده پنهان وخودرا وارهان
گفت کار شرع کار درهم و دینار نیست
گفت مستی زآن سبب ازسر بیفتادت کلاه
گفت در سر عقل باید بی کلاهی عار نیست
گفت می بسیار خوردی زآن چنین بیخود شدی
گفت ای بیهوده گو کار کم و بسیار نیست
گفت باید حد زند هشیار مردم مست را
گفت آری لیك در اینجا کسی هشیار نیست

«اشك یتیم»

روزی گذشت پادشهی بر گذرگهی فریاد شوق برسر هر کوی و بام خاست
پرسید ز آن میانه یکی کودك یتیم کین تابناك چیست که بر تاج پادشاست؟

آن یك جواب داد چه دانیم ما که چیست
پیداست اینقدر که متاعی گرانبهاست
نزدیك رفت پیرزنی گوژپشت و گفت
کین اشك دیدهٔ من و خون دل شماست
ما را برخت و چوب شبانی فریفته است
این گرگ سالهاست که با گله آشناست
آن پارسا که ده خرد و اسب رهزنست
و آن پادشا که مال رعیت خورد گداست
بر قطرهٔ سرشك یتیمان نظاره کن
تا بنگری که روشنی گوهر از کجاست
پروین بکجروان سخن از راستی چسود
کو آنچنا نکسیکه نرنجد ز حرف راست؟

تسلی شیرازی

شاید که گفتگوی تو باشد در آنمیان
هر قصه‌ای که هست بعالم شنیدنی است

تقی اصفهانی

در دورهٔ تجرید بزرگی به نسب نیست
عیسی بفلك سود سر بی پدری را

توللی (فریدون)

« کارون »

بلم آرام چون قوئی سبکبار
به نرمی بر سر کارون همی‌رفت
به نخلستان ساحل قرص خورشید
ز دامان افق بیرون همی رفت
شفق بازی‌کنان در جنبش آب
شکوه دیگر و راز دگر داشت
بدشتی پر شقایق باد سرمست
تو پنداری که پا بر چین گذر داشت
جوان پارو زنان بر سینهٔ موج
بلم میراند و جانش در بلم بود
صدا سرداده غمگین در ره باد
گرفتار دل و بیمار غم بود
« دو زلفونت بود تار ربابم
چه میخواهی از این حال خرابم»
« تو که با ما سر یاری نداری
چرا هر نیمه‌شو آئی بخوابم »
درون قایق از باد شبانگاه
دو زلفی نرم نرمك تاب میخورد
زنی خم گشته از قایق بر امواج
سرانگشتش بچین آب میخورد
صدا چون بوی گل در جنبش باد
بآرامی بهر سو پخش میگشت
جوان میخواند سرشار از غمی گرم
پی دستی نوازش بخش میگشت

« تو که نوشم نئی نیشم چرائی
تو که یارم نئی پیشم چرائی »
« تو که مرهم نئی زخم دلم را
نمك پاش دل ریشم چرائی »

خموشی بود و زن در پرتو شام
رخی چون رنگ شب نیلوفری داشت
ز آواز جوان دلشاد و خرسند
سری با او دلی بادیگری داشت
زدیگر سوی کارون زورقی خرد
سبك برموج لغزان پیش میراند
چراغی کور سو میزد به نیزار
صدائی سوزناك از دور میخواند
نسیمی این پیام آورد و بگذشت!
« چه خوش بی مهر بونی ازدو سر بی »
جوان نالید زیر لب بافسوس:
« که یکسر مهربونی دردسر بی »

« پیشواز مرگ »

ای داد چهر عمر غبار زمان گرفت
خورشید عشق تیرگی جاودان گرفت
موی سپید پرچم تسلیم برکشید
دیدارمرگ تیر ستیز از کمان گرفت
دست فسوس بر سر امواج خاطرات
بس عشقهای مرده که ازهر کران گرفت
ایمان شکست وزین قفس تیره مرغ بخت
شادان گشود بال وپر و آشیان گرفت
پای امید پیشرو کاروان عمر
آزرده شد زراه ودل از کاروان گرفت
یار گذشته دشمن قلب شکسته گشت
باغ شکوفه سردی دور خزان گرفت
تصویر آرزو چو غباری بدست باد
آهسته ازنظر شد ورخت ازمیان گرفت
گنج مراد در دل ویران انتظار
ناجسته ماندومرگ برآن سایبان گرفت
بدبینی از شمار فزون گشت ودل زبیم
تا مهربان قیافهٔ نا مهربان گرفت
اندیشه بال وپرزد و بیزار ازاینجهان
راه سپهر تیره وهم و گمان گرفت
دل تشنهٔ گناه شد و مستی گناه
یکباره پرده از سر عیب نهان گرفت
تابوت کودکی بسراشیب زندگی
درهم شکست وهرهوس مرده جان گرفت
آه از چراغ دل که دمادم براه عمر
خاموش گشت وروشنی ازدیگران گرفت
من خواستار مرگم آوخ که دست مرگ
دام حیات این شد و دامان آن گرفت

ثنائی فراهانی (قائم مقام)

زاهد چه بلائی تو که این رشته تسبیح
ازدست توسوراخ به سوراخ گریزد

جعفر بیگدلی

هر شکاف خرابه ای دهنیست که بمعمورهٔ جهان خندد

سید جلال عضد یزدی

چارچیزست که‌درسنگ اگر جمع‌شود[1] لعل و یاقوت شود سنگ‌بدان خارائی
پاکی طینت و اصل گهر و استعداد تربیت کردن مهر از فلك مینائی
بامن این هرسه صفت هست‌ولی‌میباید تربیت ازتوکه خورشید جهان آرائی

جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی

« خطاب به خاقانی [2] »

کیست که‌پیغام من جانب شروان برد یك سخن ازمن بدان‌مردسخندان برد
گوید خاقانیا اینهمه ناموس چیست ؟ نه هر که‌دو بیت گفت لقب زخاقان برد
دعوی کردی که نیست‌مثل‌من اندرجهان که‌لفظ‌من گوی نطق‌زقیس‌سحبان برد
عاقل دعوی فضل خود نکند ور کند باید کز ابتدا سخن بپایان برد
کسی بدین‌مایه‌علم دعوی دانش کند ؟ کسی بدین‌قدرفضل نام بزرگان برد؟
تحفه‌فرستی‌زشعرسوی‌عراق‌اینت‌جهل هیچکس‌اززیرکی‌زیره‌بکرمان برد؟
مردنماندد‌رعراق‌فضل‌نماندد‌رجهان؟ که‌دعوی‌چون‌توئی سرسوی کیهان برد
شعر فرستادنت دانی ماند به چه ؟ مورکه ران ملخ نزد سلیمان برد
نظم گهر گیر تو گفتهٔ خود سر بسر کس گهر ازبهرسود باز بعمان برد ؟
یا نه‌چنا ندان که‌هست‌سحرحلال اینسخن سحر کسی‌خود برموسی عمران برد؟
کسی بر آفتاب نور چراغ آورد ؟ کسی بر ماهتاب خلعت کتان برد ؟
کس‌اینسخن‌بهرلاف سوی عراق‌آورد والله اگر کافراین به کافرستان برد !
بمسجد اندرسگان هیچ خردمندبست بکعبه اندر بتان هیچ مسلمان برد ؟
زشت بود روز عید گر ز پی چابکی پیرزنی خرسوار گوی زمیدان برد ؟
مگر بشهر توهیچ‌شعر نخوانده‌ست کس؟ که‌هر کس ازنظم تو دفترودیوان برد

۱ــ گویند‌درمکتب بدیههٔ‌خطاب‌به سلطان‌محمدآل مظفر گفته‌وسلطان اورا‌نزدخود برده و تربیت‌نمود.
۲ــ درجواب قصیده ایوان مدائن خاقانی گفته بصفحهٔ ۶۴۷ رجوع شود .

بخطه‌ای کاندرو وهم در آید بسر　　بدین‌سخن‌ریزه کس اسب بجولان برد؟

عراق آنجای‌نیست که‌هر کس ازابلهی　　ز بهر دعوی در او مجال طیان برد

هنوز گویندگان هستند اندر عراق　　که قوهٔ ناطقه مدد از ایشان برد

یکی‌ازایشان منم که‌چون کنم‌رای نظم　　سجده برطبع من روان حسّان برد

منم که تاجای‌من‌خاك‌سپاهان‌شده‌است　　خرد پی توتیا خاك سپاهان برد

چو گیرم اندر بنان کلك پی‌شاعری　　عطارد از شرم من سر بگریبان برد

ز عکس طبعم بهار جلوه بستان دهد　　ز شرم لفظم گهر رخت سوی‌کان برد

زنثر وشعرم فلك نسره و شعری کند　　ز لطف پاکم صدف لؤلؤ مرجان برد

مراست آنخاطری کآنچه اشارت کنم　　بطبع پیش آورد بطوع فرمان برد

اگر شوی عنصری زنده در ایام من　　زدست من بالله ار زشاعری جان برد

من ازتواحمق‌ترم تو ازمن ابله‌تری　　کسی ببایدکه مان هردو بزندان برد

شاعر زرگر منم ساحر درگر توئی　　کیست که‌بادوبروت‌زمادوکشخان برد

من وتو باری که‌ایم زشاعران جهان　　که‌خودکسی‌نام‌مان زجمع ایشان‌برد

وه که چه‌خنده‌زنندبرمن‌وتوکودکان　　اگرکسی شعر ما سوی خراسان برد

اینهمه‌خودطیبت‌است بالله‌اگر مثل‌تو　　چرخ بسیصد قران گشت بدوران برد

نتایج فکر تو زینت دفتر دهد　　معانی بکر تو زیور بستان برد

از دم نظمت فلك نظام پروین دهد　　وز نم کلکت جهان چشمه حیوان برد

بندگی تو خرد از دلو ازجان کند　　غاشیهٔ تو ملك از بن دندان برد

نهاد درقحط‌سال شعرتوخوانی زفضل　　که‌عقل‌ونفس وهواس همی بهمّان‌برد

چرخ ازآنروی کرد پشت‌دوتا تامگر　　قوت‌فلك‌زان دهدقوت خرد زان‌برد

اگر بغزنی رسد شعر تو بس شرمها　　که روح مسعود سعد ابن سلمان برد

مایه برد هر کسی ازتو وپس‌سوی تو　　شعرفرستد چنانك گل بگلستان برد

سنت ابراست این که گیرداز بحرآب　　پس‌آنگهی‌سوی بحرقطرهٔ باران برد

هرکه رساند بمن شعرتو چونان بود　　که بوی پیراهنی به پیر کنعان برد

یا که‌کسی‌ناگهان بعداز هجری دراز　　بعاشق سوخته مژدهٔ جانان برد

شکر خدارا که تو نیستی از آنکه او — شعر بدونان چو ما بهردومن نان برد
فضل توتابنده باد صیت تو پاینده باد — که از وجود توفضل رونق وسامان برد

حافظ

سهو وخطای بنده چو گیرند اعتبار — معنی عفو ورحمت پروردگار چیست ؟

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است — بیار باده که بنیادعمر بر باد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود — زهرچه رنگ تعلق پذیرد آزاداست
نصیحتی کنمت یاد گیرو درعمل آر — که این حدیث زپیرطریقتم یاد است
مجو درستی عهداز جهان سست نهاد — که این عجوز عروس هزار داماداست
چگویمت که بمیخانه دوش مست وخراب — سروش عالم غیبم چه مژده ها داد است
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین — نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است
ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر — ندانمت که دراین دامگه چه افتاداست
غم جهان مخور وپندمن مبر ازیاد — که این لطیفه عشقم زرهروی یاد است
رضا بداده بده وزجبین گره بگشای — که برمن وتو در اختیار نگشاد است
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل — بنال بلبل بیدل که جای فریاد است
حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ — قبول خاطرو لطف سخن خداداداست

بر سر آنم که گر ز دست برآید — دست بکاری زنم که غصه سرآید
خلوت دل نیست جای صحبت اغیار — دیو چو بیرون رود فرشته درآید
بر در ارباب بیمروت دنیا — چند نشینی که خواجه کی بدر آید

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند — نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست — کلاهداری و آئین سروری داند
هزار نکتهٔ باریکتر زمو اینجاست — نه هر که سر نتراشد قلندری داند

شراب وعیش نهان چیست کار بی بنیاد — زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد
گره زدل بگشا وز سپهر یاد مکن — که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب‌مدار که چرخ — ازین‌فسانه هزاران هزار دارد یاد
قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش — ز کاسهٔ سر جمشیدو بهمن است وقباد
که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند — که‌واقفست که‌چون‌رفت تخت جم بر باد
ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم — که‌لاله میدمد از خون دیدهٔ فرهاد
مگر که لاله بدانست بیوفائی دهر — که تابزاد و بشدجام‌می زکف ننهاد
بیا بیا که زمانی ز می خراب‌شویم — مگررسیم‌بگنجی درین خراب آباد
نمی‌دهند اجازت مرا بسیر سفر — نسیم باد مصلی و آب رکنا باد
قدح‌مگیرچو حافظ مگر به ناله‌چنگ — که بسته‌اند برابریشم طرب دل شاد

دو یار زیرك واز بادهٔ کهن دو منی — فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی
من این مقام‌بدنیا و آخرت ندهم — اگرچه در پیم افتند هردم انجمنی
هر آنکه کنج قناعت‌بگنج دنیا داد — فروخت یوسف مصری‌بکمترین ثمنی
ز تند باد حوادث نمیتوان دیدن — درین چمن که گلی‌بوده‌است یاسمنی
بیاکه رونق این کارخانه‌کم نشود — بزهد همچو توئی یا بفسق همچو منی
نگار خویش بدست خسان‌همی‌بینم — چنین شناخت فلك‌حق‌خدمت چو منی
بشد ز فرقت‌یوسف دو دیدهٔ یعقوب — بیار باد فرح بخش بوی پیرهنی
ببین در آینه جام نقشبندی غیب — که کس بیاد ندارد چنین‌عجب زمنی
ازاین‌سموم که برطرف بوستان بگذشت — عجب که بوی گلی هست ورنگ نسترنی
بصبر کوش‌تو ایدل که حق‌رها نکند — چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی
بگوشه‌ای بنشین‌سرخوش‌وتماشا کن — ز حادثات زمانی رخ شکر دهنی
بروز واقعه غم با شراب باید گفت — که اعتمادبکس نیست درچنین زمنی
مزاج دهر تلف شد درین بلاحافظ — کجاست فکر حکیمی و رأی برهمنی

حالت

(در هوای آزادی)

بدام، دانه فرو ریخت طفل بوالهوسی — گرفت مرغی و اورا فکند در قفسی

بگوشه قفس آن مرغ ناله کرد بسی که مشکل‌است بزندان سرآورد نفسی
کسیکه برده بسر در سرای آزادی

اگر چه کنج قفس رزق او معین بود نه گرم عیش نه‌در فکر آب‌و ارزن بود
ز غصه نغمه شیوای او چو شیون بود بهیچ چیز دلش خوش‌نبود وروشن‌بود
که هیچ چیز نخواهد سوای آزادی

اگرچه روی‌قفس‌رنگ‌دلربائی داشت زسیم های‌زر اندوده جلوه‌هائی داشت
بجلوه‌های قفس او چه اعتنائی داشت درست‌بود که‌آن‌مرغ خوب‌جائی‌داشت
ولی نبود بهر حال جای آزادی

همی‌کشید بدلتنگی از جگر فریاد که بهر دانه بدام اوفتاده ام ای داد
که داد آز من آزادی مرا بر باد بجرم نفس پرستی نصیب من افتاد
عزای بندگی اندر ازای آزادی

کسی بگوشه زندان‌کجا تواند زیست که زندگانی‌محبوس زندگانی نیست
کنون‌اگرچه‌مرا‌آب و دانهٔ‌کافی‌است مراکه بند اسیری بپاست سیری چیست
حوشا گرسنگی و روز های آزادی

چوکودک‌ازقفس اورا‌برون همی‌آورد بسی بدست حمایت نوازشش میکرد
اگرچه‌مرغ حزین را بنازمی پرورد ولی چه سودکه درمان آن دل پردرد
نبود هیچ بغیر از دوای آزادی

برای‌آنکه تواند زچنگ طفل رهید ز دست او همه سرمیکشید و میکوشید
وگر ز کوشش بسیار سودکم میدید نبود ذره‌ای ازجد وجهد خود نومید
که میرسید بگوشش ندای آزادی

همیشه بود بامید اینکه شاید باز رسد زمانی و بختش مدد نماید باز
دری گشاید و زان تنگنا درآید باز بشوق در پی پرواز پرگشاید باز
مگر دو باره پرد در هوای آزادی

چودست بردشبی طفل سوی مرغك زار اسیر خفته شد از دستبرد او بیدار
بجنت و جوش درافتاد سخت تایکبار زدست طفل شدآزاد وتند کرد فرار
که بود آنهمه کوشش برای آزادی

دگر بدیدهٔ او عالم است زیبا تر هـوا لطیف تر و بـوستان مصفا تر
بچشم او که از اول بسی است بیناتر کنون ازآنهمه لطف آنچه هست بالاتر
طراوتی است که دارد هوای آزادی

کنون بجانب او گر کنند دست دراز زشاخه‌ای که نشسته است میکند پرواز
بکارخودشده‌امروزچشم و گوشش باز گذشت آنکه دگر دستهای افسونساز
نهند قید اسارت بپای آزادی

حسام زاده پازارگاد

یکمرتبه هم ایدل بگذر تو بپازرگاد ماتم‌زده بین سیروس بگرفته دل وناشاد
دستش بسماءافراز روحش‌زندی فریاد گوید که بمن‌رفته‌است‌ازچرخ بسی بیداد
عزو شرف و شأنم دادند همه برباد
صددادازین بیدادوزجورزمان صدداد

گوید چو گذر کردی بر کوره‌مغاك‌ما رو چشم‌حسد بربند بگذر توزخاك ما
آه است برون آید از سینهٔ چاك ما اشکست برون ریزد از دیدهٔ پاك ما
خون‌جگرواشکست پیوسته خوراك‌ما
بگذار که تا باشداین‌روح وجسد آزاد

جاری‌شده ازمرغاب سیلاب‌سرشك او سیلاب‌سرشك اوجاری شده بین‌جوجو
پی‌بر به بسااسرار زآن‌دخمهٔ توبرتو برمقبره‌اش‌بوم است بنشسته زند کوکو
زآن نغمه‌سرائیها بس پند شنو نونو
گوید که کجاشد کوآن بارگه وبنیاد

بس لالهٔ‌خون‌فامست کزمقبره‌اش رسته ازخون دل سیروس بس‌رنگ‌بخودبسته

ورنگ غم و اندوه بگزیده و بنشسته — چشم از همه پوشیده دل از همه بگسسته
ژاله نبود اشکست بر لالهٔ دلخسته
از رخ چکدش بر قبر وز قبر رود بر باد

باچشم خرد بنگر بر مقبره و ایوان — پس قطرهٔ اشکی چند از دیدهٔ خود بفشان
ازخون دل و از اشك بشخوده رخ و گریان — داد دل خود برگیر کام دل خود بستان
بین با نظر عبرت از جور زمان چونان
در گردش روز و شام بگذشته بپازرگاد

اینخاك مهین روزی خود جای مهان بودست — آرامگه شاهان هم جای مغان بوده ست
اسرار جهان ژرف اندرش نهان بودست — وین خاك نشین شه خود خاك نشان بوده ست
آن رشك جنانی بود این رشك جهان بودست
آوخ که سبو بشکست و آن طشت ز بام افتاد

اینخاك که بدعهد شاهنشهی ایران — میسود سر شوکت روزی بسر کیهان
آتشکدهٔ زردشت آرامگه یزدان — امروزه شده یکسر جولانگه خناسان
مهد وطن خوبان جا کرده در او دیوان
آن شوکت و فر و جاه آوخ که برفت از یاد

حکمت (علی اصغر)

«طلا»

ندا داد روزی حکیمی لبیب — که آورده ام کیمیائی عجیب
بگیتی اگر حاجت کس رواست — همیدون ز تأثیر این کیمیاست
اگر زشت رو زآن بدست آورد — ببازار خوبان شکست آورد
از آن اخرس ار داروی خود کند — چو سحبان رقم بر فصاحت زند
باعجاز بینا کند چشم کور — بیاراید از جامه اندام عور
فرومایه گر مایه گیرد از آن — نهد پایه بر اوج هفت آسمان
اگر سایه بر ذره اندازدا — از او آفتابی دگر سازدا

غراب ار نصیبی برد از فرش — بطاوس صد نعره آرد پرش
گر آید بآئین پرخاش روی — زبونش شود مرد پرخاشجوی
وگر خود ره مهربانی رود — ز هر مهربان مهربان‌تر بود
بچوگان اقبال او بی خرد — دوصد گوی دولت ز میدان برد
خرد را بافسانه افسون کند — خردمند را دل پراز خون کند
همیگفت و برگرد او انجمن — نموده خلایق ز مرد و ز زن
چو آهنگ افشای آن راز کرد — کف خویش برانجمن باز کرد
درون کف مرد مشکین نفس — شنیدم که زرّ طلا بود و بس

کنون آرمت قصه‌ای بس شگفت — ز البرز کو درد زادن گرفت
در افتاد بر پیکرش زلـزله — جهان گشت پر شور و پر ولوله
چهل روز بد کوه در پیچ وتاب — ازآن پیچ‌وتابش جهان‌درعذاب
یکی گفت شهری بزاید بزرگ — که خیره کند دیدهٔ فرس و ترک
یکی گفت صد بیشه شیر ژیان — چو زاید کند بر خلایق عیان
یکی گفت بس گوهر ارجمند — بر آید ز زهدان کوه بلند
پس‌ازشوروآشوب وصدبرق وباد — بزائید و من گویمت تاچه زاد
نه‌زر ونه‌گوهر نه شهر و نه شیر — برآمد برون پنج شش‌موش پیر
چنیـنند نـالایقـان در بسیج — برون‌پرزدعوی درون هیچ هیچ

میرزا حیدر

تندی خو پاسبان اهل دولت میشود — ضبط گلشن میکند خار سر دیوارها

خائف شیرازی

بگذار لب ای نگار بر ساغر می — بـا زاهد حاسد التفاتت تا کی
ترسم نمك لبت بساغر ریـزد — می سرکه شود حلال گردد بر وی

خاقانی شیروانی

« ایوان مدائن »

هان‌ای دل عبرت بین‌از دیده نظر کن‌هان
ایـوان مدائن را آئینهٔ عبرت دان

یکره ز ره دجله منزل بمدائن کن
وز دیده دوم دجله بر خاك مدائن ران

خوددجله چنان گریدصد دجلهٔ خون گوئی
کز گرمی خونابش آتش چکد ازمژگان

بینی‌که لب دجله کف چون بدهان آرد
گوئی ز تف آهش لب آبله زد چندان

از آتش حسرت بین گریان جگر دجله
خود آب شنیدستی کآتش کندش بریان

بر دجله‌گری نو نو از دیده زکوتش ده
گرچه لب دریاهست از دیده زکوة استان

گر دجله درآموزد باد لب و سوز دل
نیمی شود افسرده نیمی شود آتشدان

تـا سلسلهٔ ایوان بگسست مدائن را
در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان

گه‌گه بزبان اشك آواز ده ایوان را
تا بو که بگوش دل پاسخ شنوی چندان

دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نو نو
پند سر دندانه بشنو ز بـن دنـدان

گوید که تو از خاکی ما خاك‌توئیم اکنون
گامی دو سه برما نه اشکی دوسه‌هم بفشان

از نوحـهٔ جغد الحق مائیم بـدرد سر
از دیده گلابی کن درد سر ما بنشان

آری چه عجب داری کاندر چمن گیتی
جغد است پی بلبل نوحه است پی الحان

ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما
بر قصر ستمکاران تاخودچه رسد خذلان

گوئیکه نگون کردست ایوان‌فلك وش را
حکم فلك گردان یا حکم فلك گردان

بر دیدهٔ من خندی کاینجا ز چه میگرید
خندید بر آن دیده کاینجا نشود گریان

نی زال مدائن کم از پیرزن کوفه
نی حجرهٔ تنگ این کمتر ز تنور آن

دانی چه مدائن را با کوفه برابر نه
از سینه تنوری‌کن وز دیده طلب طوفان

اینست همان ایوان کز نقش رخ مردم
خاك در او بودی دیوار نگارستان

اینست همان درگه کاو را ز شهان بودی
دیلم ملك بابل هندو شه ترکستان

اینست همان صفه کز هیبت او بردی
بر شیر فلك حمله شیر تن شادروان

پندار همان عهداست از دیدهٔ فکرت بین
در سلسله درگه در کوکبه میدان

از اسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه
زیر پی پیلش بین شه مات شده نعمان

نی‌نی که‌چو نعمان‌بین پیل‌افکن شاهانرا
پیلان شب و روزش گشته به پی دوران

ای شه پس پیل افکن کافکنده بشه پیلی
شطرنجی تقدیرش در ماتگه فرمان

مستست زمین زیراك خورده‌است بجای می
در کاس سر هرمز خون دل نوشروان

بس بند که بود آنگه بر تاج سرش پیدا
صد بند تو است اکنون درمغزسرش پنهان

کسری و ترنج زر پرویز و به زرین
بر باد شده یکسر با خاك شده یکسان

پرویز بهر بزمی زرین تره گستردی
کردی ز بساط در زرین تره را بستان

پرویز کنون گمشد ز آن گمشده کمتر گو
زرین‌تره کو برخوان؟روکم‌ترکوابرخوان

گفتی که کجا رفتندآن تاجوران اکنون
ز ایشان شکم خاکست آبستن جاویدان

بس دیر همی زاید آبستن خاك آری
دشوار بود زادن نطفه شدنش آسان

خون دل شیرینست این می‌که دهد رزبان
زآب وگل‌پرویزاست این خم که‌نهددهقان

چندین تن‌جباران کین‌خاك‌فروخورده‌است
این گرسنه چشم آخر هم سیر نشد زیشان

از خون دل طفلان سرخاب رخ‌آمیزد
این زال سپید ابرو وین مام سیه پستان

خاقانی از این درگه دریوزهٔ عبرت کن
تا از در تو زین پس دریوزه کند خاقان

امروز گر از سلطان رندی طلبد توشه
فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان

گر زاد ره مکه تحفه است بهر شهری
تو زاد مدائن بر ، تحفه ز پی شروان

هرکس برد از مکه سبحه ز گل حمزه
پس تو ز مدائن بر سبحه ز گل سلمان
این بحر بصیرت بین بی شرب ازو مگذر
کز شط چنین بحری لب تشنه شدن نتوان
اخوان که ز راه آیند آرند ره آوردی
این قطعه ره‌آورد است از بهر دل اخوان
بنگر که دراین قطعه چه سحر همی راند
مسحور مسیحا دل دیوانهٔ عاقل خوان

بس طفل کآرزوی ترازوی زرکند نارنج ازآن‌خرد که‌ترازو کند زپوست
گیرم که مارچوبه کند تن بشکل مار کو زهربهردشمن‌وکو مهره بهردوست
خاقانی‌آنکسان‌که طریق تو میروند زاغند و زاغ را روش کبك آرزوست

مرغی که تواش همای خوانی جغدیست کز آسمان ما جست

آنچه از من شدگر از دست سلیمان بر شدی
بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی

خالص هندی

رقیبا من نمیگویم گل و باغ و بهار از من
بهار ازتو گل ازتو هر دو عالم ازتویار از من

دانش بزرگ‌نیا

« ناز شست »

روانم تازه شد تا از بر تو رسید آن نامه شیوا بدستم
نشان ای نامه ازآن خامه داری «که از بوی دلاویز تو مستم»
چنان در خاطرم مهر تو پیوست که مهرجمله خوبان درگسستم
همه پیوندها از دل بریدم همه سوگندها درهم شکستم
جز از وصف لبت حرفی نگفتم جز از عشق رخت‌طرفی نبستم

تو عاشق پرور و من عشق بازم / تو زیباروی و من زیباپرستم
توئی از شعر شور انگیز من شاد / ولی من خود زبند غم نجستم
وفا از دوستان اصلا ندیدم / ز کید دشمنان هرگز نرستم
دلم‌زان خط ربودی «مزد دستم»
بشعرت رام کردم «ناز شستم»

«امر محال!»

این‌خودمحال‌نیست که‌روزی ستارگان / در یکدگر فتاده جهان پرشرر شود
عقد پرن گسیخته گردد بنات نعش / شکل دگر پذیرد و رنگ دگر شود
«کف‌الخضیب» گردد یکباره محترق / «سعدالسعود» سوی عدم ره سپر شود
«نپتون» فتد بجای ارانوس وناگهان / کیوان ز چرخ سوی‌زمین‌حمله‌ورشود
خورشیدسرد گرددوخاموش وجای‌آن / تابان شود سهیل وسها جلوه‌گرشود
وندر زمین بدست بشرگردد آشکار / بس رازها که آفت نسل بشر شود
زن سائس‌جهان‌شود و مرد گوشه‌گیر / زر عامل مؤثر و دین بی اثر شود
فرزانگی شود سبب مرگ و اختلال / بیدانشی طلایه فتح و ظفر شود
شعر بهار و فرخ و دانش رود ز یاد / هر کودکی بفضل و ادب مشتهر شود
پیدا شود ز مجرم و دلشاد مکتبی / کان مایه تجدد و شعر و هنر شود
جز هزل‌وعدل ظلم وصفا حقدودشمنی / فرهنگ جهل‌و صلح‌جدل خیرشرشود
اینها محال‌نیست ولیکن بود محال:
کزسر مراهوای تو ای گل بدر شود

دانش «ضیاء لشکر»

ای‌خضرخوش زهمسفران‌دورمانده‌ای / جز بیکسی نتیجهٔ عمر دراز چیست؟
دل که‌افسرده‌شد ازسینه‌برون‌باید کرد / مرده‌هرچندعزیز است‌نگه‌نتوان‌داشت.

دست‌غیب شیرازی (صادق)

هرنفس‌دست تو برگردن خود می‌بیند / این چه اقبال بلندیست که مینا دارد

دست‌غیب شیرازی (میرزا نظام)

گر فلک با من هم آغوشت نماید دور نیست
باغبان برچوب بندد گلبن نوخیز را

ذوقی اصفهانی

نام شیرین زجهان رفت و هنوز از دل کوه
نالهٔ زیر و بم کوهکن آید بیرون

دست کوته نکنی روز و شب از طرهٔ جانان
خود توای شانه ندانم چقدر بخت بلندی

رشیدالدین وطواط

دانی شها که دور فلك در هزارسال [1]
چون من یگانه‌ای ننماید بصد هنر

گر زیردست هر کس و ناکس نشانیم
اینجا دقیقه‌ایست بدانم من اینقدر

بحراست مجلس تو و در بحر بیخلاف
لؤلؤ بزیر باشد و خاشاك بر زبر

رشید یاسمی

« توأمان »

صبح چو مرغان باغ نغمه سرائی کنند
زخواب خوش کودکان دیده گشائی کنند

از آشیان‌های شب عزم جدائی کنند
کرده ز تأثیر خواب دیده برنگ شراب

هریکی اندر دو لب نهفته خمیازه‌ای
چو غنچهٔ سرخ گل بسته بلب غازه‌ای

وآن دو لب نیم باز همچو گل تازه‌ای
تبسمی پر ز ناز نهفته زیر نقاب

مرا دو توأم بود بخانه چون ماه و مهر
نه چون مه و مهرشان فرقی در شکل و چهر

آیت لطفند و حسن لایق عشقند و مهر
آفت مردند و زن فتنهٔ شیخند و شاب

یکی سیاوش باسم یکی سیامك بنام
یکسان در خلق و خلق یکسان در شکل و فام

کسی ندانند درست که این کدام آن کدام
چه در سؤال و جواب چه در درنگ و شتاب

چو دایه نزدیك خود بیند از آن دو یکی
بحیرت افتد که این سیا بود یا مکی

شگفتی دایه‌شان فزون شود اندکی
چو نام آرد ازین وآن یك گوید جواب

چو این یك از خرمی خندهٔ خوش سرکند
آن دگری در زمان خنده مکرر کند

چو ناگه این از غمی دیده چو گل تر کند
فشاند آن دیگری سرشکها چون سحاب

1ـ به‌اسم شاهی سبزواری هم دیده شده

بخانه اندر انیس بیاری اندر شفیق
بخواهش‌اندرشریك ببازی اندر رفیق
هردو بظاهر جمیل هردوبباطن خلیق
شبیه هم در کلاه نظیر هم در ثیاب
موی چوزرینه تار ریخته بردوششان
حلقهٔ زرین زده گرد بناگوششان
لختی آشفته وار ز خفتن دوششان
حلقه‌پر ازپیچ وخم تار پرازچین‌وتاب
روی بشویند و موی بدست شانه‌دهند
زشانه ترسان شده دست بسر برنهند
بناگه اززیر دست‌چوآهوان برجهند
شانه فتد بر زمین ریزد آب و گلاب
چیست ازین خوبتر زیر کهن آسمان
که باشد اندر برت دو کودك توأمان
بیك نظاره دوبار شوی‌خوش وشادمان
بیك پیاله شوی دوگونه مست وخراب
مهر دوتوأم فزون زمهردوکودکست
زآنکه بعین‌دوئی نیك چوبینی یکست
وآن دوطفل جدا زیکدگر منفکست
هیچ تو دیدی‌که دویکی شوددرحساب
چه خوش‌بوددیدگان بدیده‌شان‌دوختن
وزآتش عشق پاك خرمن غم سوختن
چوگردداین مشعله گرم برافروختن
میان جانهای ما بدن نماند حجاب
مردکه‌عشقی‌نباخت‌چگونه مردم شود
عشق چوپیدا شودهرچه جزاو گم شود
چنانکه هر بامداد لشکر انجم شود
نهفته رخ چون بتافت مشعلهٔ آفتاب

رودکی بخارائی

« جوی مولیان »

بوی جوی مولیـان آید همی
بوی یار مهربان آید همی
ریگ آموی و درشتی های او
زیر پایم پرنیان آید همی
آب جیحون ازنشـاط روی دوست
خنگ مارا تا میان آید همی
ای بخارا شاد باش و دیر زی
میر زی تو شادمان آید همی
میر ماهست و بخارا آسمان
ماه سوی آسمان آید همی
میر سرو است و بخارا بوستان
سرو سوی بوستان آید همی
آفرین و مدح سود آید همی
گر به‌گنج اندر زیان‌آید همی

ای اینکه غمگینی و سزاواری
وندر نهان سرشك همی باری

از بهر آن کجا ببرم نامش — ترسم ز سخت انده و دشواری
رفت آنکه رفت آمد آنك آمد — بود آنکه بود خیره چه غم داری
هموار کرد خواهی گیتی را — گیتیست کی پذیرد همواری
مستی مکن که نشنود او مستی — زاری مکن که نشنود او زاری
شو تا قیامت آید زاری کن — کی رفته را بزاری باز آری
آزار بیش زین گردون بینی — گر تو بهر بهانه نیازاری
گوئی گماشته است بلائی او — بر هر که تو دل برو بگماری
ابری پدید نی و کسوفی نی — بگرفت ماه و گشت جهان‌تاری
فرمان کنی و یا نکنی ترسم — بر خویشتن ظفر ندهی باری
تا بشکنی سپاه عنان بر دل — آن به که می بیاری و بگساری
اندر بلای کت پدید آرند — فضل و بزرگ مردی و سالاری

رونقی همدانی

بگریه گفتمش ای گل دلم بهیچ بخر — بخنده گفت بروجنس خویش آب مکن

رهی معیری

« نیروی اشك »

عزم وداع کرد جوانی بروستای — در تیره شامی از بر خورشید طلعتی
طبع هوا دژم بد و چرخ از فراز ابر — همچون حباب در دل دریای ظلمتی
زن گفت با جوان که ازین ابر فتنه‌زای — ترسم رسد بگلبن حس تو آفتی
دراین شب سیه که فرو مرده شمع ماه — ای مه چراغ کلبهٔ من باش ساعتی
لیکن جوان ز جنبش طوفان نداشت باك — دریا دلان ز موج ندارند دهشتی
برخاست تا برون بنهد پای زان سرای — کو را دگر نبود مجال اقامتی
سرو روان چو عزم جوان استوار دید — افراخت قامتی که عیان شد قیامتی
برچهر یار دوخت بحسرت دو چشم خویش — چون مفلس گرسنه بخوان ضیافتی
با یك نگاه کرد بیان شرح اشتیاق — بی آنکه از زبان بکشد بار منتی
چون گوهری که غلطد بر صفحه‌ای ز سیم — غلطان بسیمگون رخ وی اشك حسرتی

زان قطرهٔ سرشك فرو ماند پای مرد — یکسر ز دست رفت اگرش بود طاقتی
آتش فتاد در دلش از آب چشم دوست — گفتی میان آتش و آبست نسبتی
اینطرفه بین که سیل خروشان در او نداشت — چندان اثر که قطرهٔ اشك محبتی

شمع بزم افروزتر یا طلعت دلدار من — برق خرمن سوزتر یا آه آتشبار من
بیشتر قطره بدریا یا بچشم من سرشك — عقده در زلفش فزونتر یا گره در کار من
شام هجران تیره تر یا حال من یا خال یار — زلف یار آشفته تر یا کار یا افکار من
طعن دشمن تلختر یا زهر کین هجر دوست — آهن کان سخت تر یا کوه یا دلدار من
عنبر سارا ست به یا زلف عنبر سار دوست — نافه مشك است به یا کلك مشك انبار من
بیشتر شمشیر خورشید فلك آفاق گیر — یا عیار سیم و زر یا لعبت عیار من
میخرامد خوبتر کبك دری در کوهسار — یا بطرف گلستان معشوق گلرخسار من
مهر نور انگیزتر یا آن مه نامهربان — چرخ اختر خیزتر یا چشم اختر دار من
تیر کین دلدوزتر یا ناوك عشق بتان — شیخ شهر آشوب تر یا چشم مست یار من
روز بازار حقیقت بیشتر کم اعتبار — سبحه شیخ دغل یا رشته زنار من
فتنه پرورتر وزیران یا وکیلان یا سپهر — روسیه تر زاهدان یا زاغ یا طومار من
سرو از سرمایه است آزادتر یا ارمغان — کان گهر انگیزتر یا طبع گوهربار من
منت ناکس کشیدن سخت تر یا کوه درد — شربت مردن چشیدن سهل تر یا کار من
سخت تر ز آهن دل جانانه یا جان رهی — بیشتر آواز حسن دوست یا گفتار من

« سنگریزه »

روزی بجای لعل و گهر، سنگ ریزه‌ای — بردم بزرگری که برانگشتری نهد
بنشاندش بحلقه زرین عقیق وار — آنسان که داغ بر دل هرمشتری نهد
زرگر زمن ستاند و براو خیره بنگریست
وانگه بخنده گفت که این سنگریزه چیست ؟
حیف آیدم ز حلقه زرین که این نگین — ناچیز و خوارمایه و بی‌قدرو بی‌بهاست

شایان دست مردم گوهر شناس نیست　　در زیر پا فکن که بر انگشتری خطاست

هر سنگ بدگهر نه سزاوار زینت است

با زر سرخ سنگ سیه را چه نسبت است

گفتم بخشم زرگر ظاهر پرست را　　کای خواجه لعل نیز ز آغوش سنگ خاست

ز آنرو گرانبهاست که همتای آن کمست　　آری هر آنچه نیست فراوان گرانبهاست

وین سنگریزه‌ای ، که فرا چنگ من بود

خوارش مبین ؛ که لعل گرانسنگ من بود

*

روزی به کوهپایه من و سرو ناز من　　بودیم ره سپر بخم کوچه باغها

این سوروان بشادی و آنسو دوان بشوق　　لبریز کرده از می عشرت ایاغها

ناگاه چون پری زدگان ، آن پری فتاد

وز درد پا ز پویه و بازیگری فتاد

آسیمه سر ، دویدم و در بر گرفتمش　　کز دست رفت طاقتم از درد پای دوست

بر پای نازنین چو نکو میگریستم　　برمن پدید گشت که ریگی بکفش اوست؟

و آن پنجه‌های نرم‌تر از لاله برگها

مجروح از آن، چو لاله و گل، از تگرگها

من خم شدم بچاره گری پیش پای او　　و آنمه نهاد بر کف من پای نرم خویش

شستم باشك پای وی و چاره ساختم　　آن داغ را ببوسهٔ لبهای گرم خویش

وین گوهری که در نظرت سنگ ساده است

بر پای آن پری چو «رهی» بوسه داده است

زمانی یزدی

نگردد ازعرق شرم خط عصیان محو　　　کسی به آب نشسته است روسیاهیر

سرمد

« سفر مصر »

بمصر رفتم و آثار باستان دیدم

بچشم هر چه شنیدم ز داستان دیدم

بسی چنین و چنان خوانده بودم از تاریخ
چنین فتاد نصیبم که آنچنان دیدم

بیادگار برد ارمغان مسافر دهر
سفر گزیدم و بسیار ارمغان دیدم

گواه قدرت شاهان آسمان درگاه
بسی هرم ز زمین سر بر آسمان دیدم

ز روزگار کهن در حریم الاهرام
نشان روز نو و دولت جوان دیدم

گذشته در دل آینده هر چه پنهان داشت
بمصر از تو چه پنهان که برعیان دیدم

تو کاخ دیدی و من خفتگان در دل خاك
تو نقش قدرت و من نقش ناتوان دیدم

توتخت دیدی ومن بخت واژگون از تخت
تو صخره دیدیّ و من سخرهٔ زمان دیدم

توعکس دیدی و من گردش جهان برعکس
تو شکل ظاهر و منْ صورت نهان دیدم

شدم بموزهٔ مصر و ز عهد عاد و ثمود
هزار وصله فرعون باستان دبدم

تو کهنه پارهٔ تابوت (توت انخ آمون)
نظر بملك جهان نقش دیدگان دیدم

تو چشم دیدی و من دیدهٔ حریصان باز
هنوز در طمع عیش جاودان دیدم

تو تاج دیدی و من تخت رفته بر تاراج
تو عاج دیدی و من مشت استخوان دیدم

تو سکه دیدی و من در رواج سکه سکوت
تو حلقه من بهنگین نام بی نشان دیدم

تو کاسه دیدی و من کوزه میفشان در جام
تو خم باده و من خون دل درآن دیدم
تو آزمندی فرعون و من نیاز حکیم
تو گنج خسرو و من رنج دیهقان دیدم
میان اینهمه آثار خوب و بد بمثل
دو چیز از بد و از خوب توأمان دیدم
یکی نشانه قدرت یکی نشانه حرص
که بازمانده ز میراث خسروان دیدم
بقدرت است قوام جهان که بی قدرست
نه هیچ قاعدهٔ قائم در این جهان دیدم
ولی بقدرت فرعونیان ز دانش و داد
ندیدم آنچه من از دولت کیان دیدم
همه غرور و همه مستی و همه بیداد
همه غریو و همه ناله و فغان دیدم
بکام یکتن یك قوم در غم و حسرت
بسود یکتن یك ملك در زیان دیدم
از آن ز دولت فرعونیان نماند بسی
اگرچه مانده بس آثار در میان دیدم
درود بر عجم و وارثان مسند جم
که هرچه دیدم از ایشان بفرّوشان دیدم
نه هیچ شاه عجم دعوی خدائی کرد
نه هیچ خانهٔ بت منزل مغان دیدم
شکوه سلطنت و دین و داد با هم بود
که از خدای ودیعت خدایگان دیدم
ز رسم کورش و خط و کتیبهٔ دارا
بیمن رسم عدالت خط امان دیدم

عجم ز دولت دارا هنوز از آن دار است
که قدرتش نه بتقدیر آب و نان دیدم

مگر کرامت قانون ماد و پارس بود
در انگلیس هنوز این مثل روان دیدم

نه هیچ غالب تسخیر کرد قلب عجم
نه هیچ فاتح از این قصه شادمان دیدم

سکندر آمد و آتش بکاخ دارا زد
ولیك دودش در چشم دودمان دیدم

گذشت از ظلمات غرور از سرش آب
از آن ز آب حیاتش فسانه خوان دیدم

سلوك ناخوش اشك از رخ سلوکی ریخت
چو نقش سکه خوش ز اشك اردوان دیدم

ز ترکتازی تازی و ترك ایران باخت
ولی در آخر باریش کامران دیدم

نه ترك ماند و نه‌تازی چوگشت طی بازی
که خوانده دست حریفان سرگران دیدم

زبان بمذهب بیگانه زد عجم لیکن
عجب‌که فضلش در مذهب و زبان دیدم

عجم بدولت آزادی و عدالت زیست
وزان چو چرخش با دهر همعنان دیدم

بر او گذشت حوادث بسی و در نگذشت
کـه پایدارش در دست امتحان دیدم

حدیث آذر آبادگان هم آوازی است
که بی نیازش ز آوازه و بیان دیدم

زمانه نقش عجم بسترد بدست ستم
که نقش دولت سرمد بر آستان دیدم

«درمرگ محمد اقبال شاعرپاکستانی»

بـه‌یاد روز بـزرگ محمد اقبال

درود باد بر این بزم و روز فرخ فال
درود باد بـه پنجاب و خطه لاهور

که زاد و پرورد اینشاعر بزرگ خصال
بزعم هر چه چمن زاد و ناز پرورد است

ز خاك مرده دمید آیت جمال و جلال
ز خاك مرده دمید آیت حیات چنانك

حیات دولت پاکان از او گرفت کمال
زمـام ناقـه اسلام زی قطار کشید

اگر چه دست طبیعت بدو نداد مجال
حیات‌ومرگ‌بزرگان‌از آن‌یکیست که‌نیست

حیات ومرگ بزرگان بگردش مه و سال
بگردش مه و سال ار چه مرد میمیرد

نمـرده است و نمیرد محمد اقبال
درستخوانی آغاز زندگی مرگ است

کـه میکشند بمیزان صحیفه اعـمال
حدیث چشمه حیوان و دولت جاویـد

حقیقتی است کـه فهمش نمیکند جهال
زلال چشمه ایمان بنوش و باقی زی

که آب چشمه حیوان از آن گرفت زلال
کسیکه زنده بحق شدچوحق نخواهد مرد

که بر وجود وعدم حق و باطل است مثال
رجال حق همه آیات ذات لم یزلند

حیات لم یزلی کی شود اسیر زوال

جهان بهمت مردان حق کمال گرفت
که هست مرد خدا مظهر کمال و جمال

ببین بصفحه تاریخ و حق مردان بین
که نیست تـاریخ الا مساعی ابطال

بطل شنیدی و نشناختی بطل زیراك
بطل شناس نه ای زان سبب شدی بطال

بطل نه آنکه بآهنگ طبل خواند سرود
بطل نـه آنکه بشیپور رزم شد طبال

بطل نه آنکه بتن باز دوخت جامه جنگ
بطل نه آنکه بدل برفروخت نار جدال

بطل نه آنکه سپرکرد سینه بر باطل
که حق مردم بیدست و پا کند ابطال

بطل کسیکه بروز بلا بلا جویـد
که دفع شر کند از خیر خلق بد احوال

بطل کسیکه نگردد ذلیل شهوت و خشم
بطل کسیکه نگردد اسیر مال و منال

بطل کسیکه بشر را بحق هدایت کرد
کـه باطلش نکشانـد بپرتگاه ضلال

درود باد بر ابطال حق که از دمشان
مسیح زنده شود روز رجعت آمـال

قیام مرد خدا کمتر از قیامت نیست
که بعث ملت و دولت کند باستعمال

گواه دولت پاکان نگر به پاکستان
که خود چگونه برافراشت پرچم اقبال

اگر چه قائد اعظم بنهضت پـاکان
جناح لشکر اسلام بود و قلب رجال

ملحقات و اضافات

بحق دولت پاکان عظیم خدمت کـرد
عظیم بـادا اجـرش ز ایـزد متعال
و لیك نغمه اقبال اگـر نبود نبود
نـوای لشکر پـاکان سرود استقلال
سخن سرائـی اقبال بذر دین افشاند
برغم دشمن بیدین و کافـر قتال
بخوان زبور عجم وز رموز و اسرارش
پیام مشرق بشنو بخوشترین اقـوال
چو لاله داشت بدل داغ دوستی عجم
که بود زآتش دیر مغانش روشن حال
رسول وار بـه تبلیغ حق کتاب آورد
که قدر حق بشناسد برهمن و چیپال
اگر کتاب نبود و اگر رسول نبود
چه بود قدرت ابطال و همت ابـدال
درود باد بر اقبال و سعی مقبولش
کـه عزت ابدی آیـدش باستقبال
سخن سرآمد و سرمد مجال شعر نداشت
وگرنه حق سخن بود و جای بسط ومقال

سعدی

ایهناس جهان‌جای تن آسائی نیست — مرددانا بجهان‌داشتن ارزانی نیست
خفتگانرا خبراز زمزمهٔ مرغ سحر — حیوانرا خبر از عالم انسانی نیست
داروی تربیت از پیرطریقت بستان — کآدمیرا بتر از علت نادانی نیست
روی‌اگر چند پریچهره وزیبا باشد — نتوان دید درآئینه‌که نورانی نیست
شب‌مردان‌خداروزجهان افروزاست — روشنانرا بحقیقت شب ظلمانی نیست
پنجهٔ دیو بیازوی ریاضت بشکن — کین بسرپنجگی ظاهرجسمانی‌نیست

طاعت آن نیست که بر خاك نهی پیشانی
صدق پیش آر که اخلاص بپیشانی نیست

حذر از پیروی نفس که در راه خدا
مردم افکن تر ازاین غول بیابانی نیست

عالم و عابد وصوفی همه طفلان رهند
مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست

باتو ترسم نکند شاهد روحانی روی
کالتماس تو بجز راحت نفسانی نیست

خانه پر گندم و یکجو نفرستاده بگور
غم مرگت چو غم برگ زمستانی نیست

ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند
بانگ و فریاد بر آری که مسلمانی نیست

آخری نیست تمنای سر و سامانرا
سر و سامان به از این بیسر و سامانی نیست

آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد
عارفان جمع نکردند پریشانی نیست

آنکه را خیمه بصحرای قناعت زده اند
گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست

یك نصیحت زسر صدق جهانی ارزد
مشنو ار در سخنم فائدهٔ جانی نیست

حاصل عمر تلف کرده و ایام بلهو
گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست

سعدیا گرچه سخندان و مصالح گوئی
بعمل کار بر آید بسخندانی نیست

بنی آدم اعضای یکدیگرند
که در آفرینش ز یك گوهرند

چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بی‌غمی
نشاید که نامت نهند آدمی

سعید حکیم

بیا زاهد ز اسباب جهان راضی به قسمت شو
حساب از تو کتاب از تو شراب از من کباب از من

سلمان ساوجی

بنای روزگار که این چرخ زرنگار
بر طاق چارمین بلند آسمان نهاد

چون اوج بارگاه جلال ترا بدید
بر کند مهر از آن و برین آستان نهاد

هر بره‌ای که گرگ بدور تو بازیافت
در دم گرفت و برد بپیش شبان نهاد

سنجر کاشی

آنغلط فهم این گمان دارد که ازمن برده دل
من فراغت دارم و او رنج ضایع میکند

نرمی بسیار باید با درشتان ساختن
مغز خونها خورد تا در استخوان جا کرده است

شاطر عباس صبوحی

ما بتو محتاج و مستظهر تو از ما بی‌نیاز مشکل ما احتیاج ما و استغنای تست

شاه نعمة‌الله کرمانی

نیم تنی ملك جهانرا گرفت[1] چشم گشا قدرت یزدان ببین
پای نـه و چرخ بزیر رکاب دست نـه و ملك بزیر نگین
ملك خدا میدهد اینجا کراست زهره که گوید که چنان یا چنین

شاه وردی بیك مهردار

دگر چیزیست شرط آدمیت در جهان ورنه
کسی از چشم و گوش و دست و پا آدم نمیگردد

شجره

« پروانه و چراغ برق »

چو از اشراق نور صنعت و فن زمین گردید چون خورشید روشن
یکی کاخ از تمدن گشت بنیاد که گیتی ناورد چون او بخود یاد
پیش چون کوه پا برجا و متقن فضای آن ز نـور برق روشن
همان برقی که میزد بر دل آذر بـدست علم بین اکنون مسخر
همان برقی که گوید شیخ شیراز ز نورش نامه نارد خواند کس باز
بـدست دانشی مـردان با فر جهانی گشته از نـورش منور

۱ــ با تغییراتی بدین‌طریق بنام‌خواجه حافظ هم‌دیده شده است :

نیم تنی ملك سلیمان گرفت کرد مسخر همه روی زمین
پای نه و خنگ فلك زیر پای دست نـه و ملك بزیر نگین
پنبهٔ غفلت بدر آور ز گوش چشم گشا قـدرت یزدان ببین
اینهمه او میکند او میدهد کیست که گوید که چنان یا چنین

نموده از حباب پرتو افکن — شب تاریك را چون روز روشن
شب مهتاب همچون چشمه هور — فروزد چهره وین نور علی نور
درخشانست در طشتی معلق — بسان مه در این طاق مطبق
چراغ وشمع را شد چهره پنهان — چو نور برق گردیده نمایان
کجا زنده بماند آری اختر — کشد چون تیغ زرین مهر خاور

*

در این عصری که شد برق جهانسوز — ز نور علم و صنعت گیتی افروز
یکی چون شمع از خود بینی آزاد — بفکر حالت پروانه افتاد
که چون باشد در این عصر منور — که نبود دیگر او را بر دل آذر
در این عصر طلائی دورهٔ برق — که تابد نور علم از غرب در شرق
شده پروانه چون با یار همدم — بود آیا دلش زین وصل خرم ؟
هم آغوشست دائم با دل آرام — تواند گیرد از وصل رخش کام ؟
یکی گفت این سخن باشد مسلم — که پروانه است از این وصل خرم
که بی‌سوز و گدازو حسرت‌وجوش — کشیده یار مهوش را در آغوش
بگفتا دیگری هر کس برد رنج — از آن باشد که یابد دست بر گنج
بگنج‌اویافت‌چون دست‌ازکم و بیش — نماید صرف بر آسایش خویش
تن آسانی چو اصل زندگانیست — دل پروانه غرق کامرانیست

*

سخن گفتند چون زینگونه بسیار — دل آگاهی نمود این نکته اظهار
چو یکسر بر هوای نفس پوئید — سخن آن به ز پروانه مگوئید
معانی کز بیان خویش جویند — کجا جز از زبان خویش گویند
اگر خواهید آگاهی ازین راز — بباید گشت با پروانه دمساز
ز پروانه چو پرسیدند حالش — بدیدند آتشین باشد مقالش
بیان عشق از آنرو دلنشین است — که در عین طراوت آتشین است

*

چو بشنید این سخن پروانه پر زد — تف عشقش بجان و دل شرر زد
شرر انگیز شد از سوز جانش — شرر بار آمد اینگونه بیانش
مرا با عشق باشد چون سر و کار — هوس را کی گذارم باشدم یار
هوس‌رانی تن‌آسانی برآرد — وز آن جان سر بویرانی برآرد
چو هستم گوهر جان را نگهدار — ندارم با هوسرانی سر و کار
نمانم همچو تن تا من مکدر — بیا ای عشق بر جانم زن آذر
الهی شمع را شعله بر افروز — وز آن شعله دل پروانه میسوز
ز نور برق شد پروانه بیزار — برایش شمع را یا رب نگهدار

*

ندیدم زین تمدن جز ملالت — ندارد حاصلی غیر از کسالت
چو این مردم نگردم تا که بیدرد — نمانم یارب از این سوز دل فرد

« طیاره و عقاب »

بجولان در آمد فراز هوا — یکی پیلتن مرکب باد پا
خروشان وجوشان چودریای نیل — بتك برق سان و بتن ژنده پیل
روان در دل آسمان چون سحاب — شده از نهیبش دل ابر آب
دل رعد از غرشش در هراس — مه و خور همی داشتندیش پاس
همی کرد جولان پیل دمان — چو پیلی‌که جولانگهش آسمان
بهنگام جولان فراز سحاب — بدید اوکه جولان‌کند یك عقاب
چو دید او یکی مرغك ناتوان — چنین کرده پرواز زی آسمان
چنان شعله زد آتش خشم او — که جستی همی برق از چشم او
ز غیرت بر آورد از دل نفیر — نفیری که درد دل نره شیر
بزد بانك کای مرغ زار و زبون — چنین سرفرازیت سازد نگون
تو با چون منی چون‌کنی هم پری — که جوئی ز بال و پری برتری
بیا پیکر و پر و بالم ببین — که از پای تا سر بود آهنین

مرا جوشنی آهنین بر تنست / ترا پوستی و پری جوشنست
نگیری تو سیمرغ را گر بکس / بیائی بچشمم ببال مگس
غرورت نبودست اگر رهنمون / بسر این هوایت فتادست چون
چو طیاره را دید پران عقاب / ز خود بینی اندر چنین پیچ‌وتاب
بدو داد پاسخ که مغز بشر / ترا داده این بال و نیروی و فر
اگر باشدت بهره‌ای از هنر
ببال و پر خویش یکدم بپر

« شحنهٔ مازندرانی »

شیخی که‌شکست او ز خامی خم می / زوعیش‌و نشاط باده‌خواران شده‌طی
گر بهر خدا شکست ای وای بمن / ور بهر ریا شکست پس وای بوی

شهید بلخی

دوشم گذر افتاد بویرانهٔ طوس / دیدم جغدی نشسته جای طاوس
گفتم چه‌خبر داری ازین ویرانه / گفتا خبر اینست که افسوس‌افسوس

صائب تبریزی

دل‌چه‌شدغافل‌زحق فرمانپذیرتن شود / میبردهرجا که‌خواهداسب‌خواب آلوده‌را

من از بالا نشینی خس دیوار دانستم / که‌ناکس کس‌نمیگرددازین‌بالا نشستنها

ریشهٔ‌نخل کهنسال‌ازجوان‌افزونتراست / بیشتر دلبستگی باشد بدنیا پیر را

کسیکه عیب مرا میکند نهان از من / اگر چو چشم عزیز است دشمنست‌مرا

رزق ما آید بپای‌میزبان ازخوان‌غیب / میزبان ماست‌هرکس میشود مهمان ما

دلم بپاکی دامان غنچه میسوزد / که بلبلان همه مستندوباغبان تنها

شاه وگدا بدیدهٔ دریا دلان یکیست - / پوشیده‌است پست‌وبلند زمین درآب

چون گذارد خشت اول بر زمین معمار کج گر رساند بر فلك باشد همان دیوار کج
نیست جز بیرون در جای اقامت حلقه‌را راه در دلها نیابد چون بود گفتار کج

بی حاصلی نگر که شماریم مغتنم از زندگی هر آنچه بخواب گران گذشت

میدهد قطره و سیلاب عوض میگیرد شهرت بحر بهمت غلط مشهور است

چه حاجتست که ما فکر انتقام کنیم سپهر تیغ مکافات بر کف استاد است

فکر شنبه تلخ دارد جمعهٔ اطفال را عشرت امروز بی‌اندیشهٔ فرداخوشست

آنراکه خلق خوش هست تنها نمیگذارند
کی بیحریف ماند رندی که خوش قمار است ؟

بساشکست کز آن کارها درست شود کلید رزق گدا پای لنگ و دست شل است

وقت آنکس خوش که چون برق از گریبان وجود
سر برون آورد بر وضع جهان خندید و رفت

گریهٔ شمع از برای ماتم پروانه نیست صبح نزدیکست در فکر شب تار خود است

حاصلی داشت اگر مزرع بیحاصل من دانه‌ای بود که مور از سر خرمن برداشت

چنین که قافلهٔ عمر میرود بشتاب خبر گرفتن ازین کاروان میسر نیست

خبر ز تلخی آب بقا کسی دارد که همچو خضر گرفتار عمر جاوید است

ما ازین هستی ده روزه بجان آمده‌ایم وای بر خضر که زندانی عمر ابد است
دلیل عزت اهل سخن همین کافیست که خرده‌های قلم زیر پا نباید ریخت
خوش هوای سالمی دارد دیار نیستی ساکنانش جمله یکتا پیرهن خوابیده‌اند

سنگین نمیشد اینهمه خواب ستمگران میشد گر از شکستن دلها صدا بلند

نیست با دیر و حرم دیدهٔ حق بین را کار　　کور در جستن در دست بدیوار کشد

یا سبو یا خم می یا قدح باده کنند　　یك کف خاك ، درین میکده ضایع نشود

میشود در لقمهٔ اول ز جان خویش سیر　　بر سر خوان لئیمان هر که مهمان میشود

صدف بصحبت گوهر عبث دلی بسته است　　سخن بزرگ چو شد در دهان نمیگنجد

از بیابان عدم تا سر بازار وجود　　بتلاش کفنی آمده عریانی چند

مخور صائب فریب زهد از عمامهٔ زاهد　　که در گنبد ز بی مغزی صدا بسیار میپیچد

مگر کند عرق شرم پاك نامهٔ ما　　وگر نه کیست که از عهدهٔ حساب آید؟

کار با عمامه و قطر شکم افتاده است　　خم در این محفل بزرگیها با فلاطون کند

ز آب شور شود داغ تشنگی ناسور　　کجا بمال ز دل حرص مال برخیزد

گنبد مسجد شهر از همه فاضلتر بود　　گر بعمامه کسی کوس فضیلت میزد

دشمن دوست نما را نتوانکرد علاج　　شاخه را مرغ چه داند که قفس خواهد شد

شود جهان لب پر خنده‌ای اگر مردم　　کنند دست یکی در گره گشائی هم

عالم بیخبری طرفه بهشتی بود است　　حیف و صد حیف که ما دیر خبردار شدیم

مرد مصاف در همه جا یافت میشود　　در هیچ عرصه مرد تحمل ندیده‌ام

ز صد هزار پسر همچو ماه مصر یکی　　چنان شود که چراغ پدر کند روشن

بسنگ خاره عبث تیشه میزند فرهاد　　بزور در دل کس جا نمیتوان کردن

جهان بچشم حسودان سیاه میسازد　　چو لاله با جگر داغدار خندیدن

هر گنه عذری و هر تقصیر دارد توبه‌ای　　نیست غیر از زود رفتن عذر بیجا آمدن

بخیهٔ کفشم اگر دندان نما شد عیب نیست خنده کفشم میکند برهرزه گردیهای من

میناز‌ی‌ای صدف بگهرهای پاک خود گویا که پیش ابر دهن وانکرده‌ای

ز مستی دیگرانرا میکنی تکلیف می نوشی
بعیب دیگران خواهی که عیب خویشتن پوشی

دروطن گرمیشدی هر کس بآسانی عزیز کی زآغوش پدر یوسف بزندان آمدی

صابر ترمذی

شب آدینه و من مست و خراب عاشقی در سر و در دست شراب
هر کجا بزمکی، از می بینم بر سرش خیمه زنم همچو حباب
مر مرا شنبه و آدینه یکیست که چنین دیده‌ام از عشق صواب
پیش من شمع و من از عشق چو شمع رنج او زآتش و رنج من از آب
صحبت من همه با عشق و نبید الفت من همه با جام شراب
عاشق و مست و خرابم چکنم عاشق آن به که بود مست و خراب
خستهٔ عشقم و در دل غم عشق عاشق نابم و در کف می ناب
می‌خورم سرختر از چشم خروس در شب تیره تر از پرّ غراب
هیچ تهدید عذابم نکند که مرا عشق پسند است عذاب
کرد بر دیدهٔ من خواب حرام عشق آن نرگس آلوده بخواب
چکنم گر نکنم عیش و نشاط چه خورم گر نخورم جام شراب
نتوان خورد غم کار جهان که جهان سایهٔ ابر است و سراب

صامت

نزاعم نیست باتو زاهدا روحرف کمتر زن
بهشت وسندس واستبرق ازتو وصل یار ازمن

صبا

پای امید ما همه جا میخورد بسنگ سرّیست درمجادلهٔ سنگ وپای لنگ

صفائی نراقی

ای خوشا جائی که خود آنجا نباشد آدمی
آدمیزادی که میگویند اگر این مردمند

صفیر قمی

بخیهٔ پیری برو افتاده از موی سفید
تا بکی از سال دزدیدن توان بودن جوان

صورتگر

« اشك و مروارید »

زدو نرگس دختری ماه منظر
فروریخت تابنده اشگی چو گوهر
درخشنده ناهید گفتی بتابد
سپیده دمان پیش ماه منور
نوردید رخسار آن حوروش را
همی خواست کاید ز آنجا فروتر
بگردنش بود از پی دلربائی
یکی طوق رخشنده‌ای لؤلؤی تر
چو عاجی که بروی ز سیماب صافی
نگینها کند تعبیه مرد زرگر
بروی دری اوفتاد اشك و ز آنجا
پدیدار گردید شکل دو پیکر
تو گفتی پی راز گوئی بگیرند
درآغوش مریکدگررا دو خواهر
به بیغاره در اشك را گفت : باری
به هرزه‌چرائی چنین‌مانده‌ایدر؟
ندانی که من سخت والا نژادم
نیم با تو هرگز همانند و همسر
پدرم آن گرانمایه ابر مطیر است
که پهنای گیتی از او شدتوانگر
صدف سینه بگشود تا ز آسمان من
فرود آیم وگیردم تنگ در بر
بآرام دل مدتی دیر ماندم
بآغوش آن مادر مهر پرور
ز دریا چو بیرون شدم در نوشتم
مر این پهن دشت جهانرا سراسر
ز من یافت بس بارها زیب وزینت
ز من دید بس‌تاجها زینت و فر
پدرم آسمانست و مادرم دریا
که دارد نژادی ازاین نامورتر ؟
چو بشناختی نامور گوهرم را
نشاید نشستنت با من برابر
سرشك بلا دیده بگشود لب را
که ای دخت مهروی پاکیزه پیکر
همه هر چه گفتی هشیوار گفتی
یکی بر تن ناتوان نیز بنگر
من از خانهٔ دل برون آمدستم
جهان تا نوردیده نادیده کشور

من از دودهٔ دیدهٔ پاك بینم فراغم پدر بوده و عشق مادر
من آئینه بی غبارم جهان را بچهره درم بی گناهی مصور

طیب اصفهانی

خلد گر بپا خاری آسان برآرم چسازم بخاری که در دل نشیند؟

جائیکه شب شدند حریفان تمام مست باور که میکند که تو هشیار بوده‌ای

طاهر وحید قزوینی

زشتی اعمال مارا زندگی پوشیده است جوی ناهموار هموار است تا باشد پر آب

باباطاهر عریان

دلا خوبان دل خونین پسندند دلا خون شو که خوبان این پسندند
مطاع کفر و دین بی مشتری نیست گروهی آن گروهی این پسندند

ظهیرالدین فاریابی

سپیده دم که شدم محرم سرای سرور شنیدم آیهٔ توبوا الی الله از لب حور
بگوش جان من آمد ندا زحضرت قدس که ای خلاصه تقدیر و زبدهٔ مقدور
جهان رباط خرابیست بر گذرگه سیل گمان مبر که بیکمشت گل شود معمور
مگر تو بیخبری کاندرین مقام ترا چه دوستان حسودند و دشمنان غیور
بر آسمان فنا دل منه که جای دگر ز بهر نزهت تو بر کشیده‌اند قصور
ببین که چند نشیب و فراز در راهست ز آستان عدم تا بپیشگاه نشور
تو در میان گروهی غریب مهمانی چنان مکن که بیکبارگی شوند نفور
ببین که تا شکمت سیر و تنت پوشیده است چه مایه جانورند از تو خسته و رنجور
بدشت جانوری خار میخورد غافل تو تیز میکنی از بهر صلب او ساطور
کناغ چند ضعیفی بخون دل بتند توجمع آوری کاین اطلسست و آن سیفور
زکرم مرده کفن در کشی و درپوشی میان اهل مروت که داردت معذور
بدانطمع که دهن خوش کنی زغایت حرص نشسته‌ای مترصد که قی کند زنبور
بباده دست میالای کآنهمه خونست که قطره قطره چکیده است ازدل انگور

بوقت صبح شود همچو روز معلومت   که باکه باخته‌ای عشق درشب‌دیجور

عایشه سمرقندی

اشکی که زچشم من برون غلطیده است   در گوش کشیدهٔ کـه مروارید است
ازگوش برون آرکه بد نامی‌تو است   کانرا بـرخم تمام عالم دیده است

عرفی شیرازی

از نقش و نگار در و دیوار شکسته   آثـار پدید است صنا دید عجم را

چمنی‌دید وهوای خوش وپروازی‌کرد   کبك بیچاره ندانست که‌شهبازی‌هست

عشقی‌همدانی (میرزاده)

« ثمرعلم »

من که‌خندم نه‌بر اوضاع‌کنون میخندم   من‌باین گنبد بی‌سقف‌و ستون میخندم
تو بفرمانده اوضاع کنون میخندی   من بفرماندهی‌کون و مکان میخندم
تو ببوقلمون احزاب زمین میخندی   من بحزب فلك بـوقلمون میخندم
خلق خندند بهرآبله رخساری و من   برخ این فلك آبله گون میخندم
هرکس‌ایدون بجنون من‌مجنون خندد   من‌برآنکس‌که بخندد بجنون‌میخندم
آنچه بایست بتاریخ گذشته خندم   کرده‌ام خنده برآینده‌کنون میخندم
هرکه چون من‌ثمر علم فلاکت دیدی   مردی ازگریه‌من‌دلشده‌خون میخندم
بعدازاین‌من‌زنم ازعلم وفنون‌دم حاشا   من بهرچه بتر علم و فنون! میخندم

دکترعلی‌آبادی

« نامه بمادر »

ای نگهدار من و سرور من   ای خداوند من ای مادر من
ای ترا بهره ز من غمخواری   ای پـرستار شب بیماری
ای‌که از عشق شد آب وگل تو   ای‌که جان باد فدای دل تو
نامه‌ات آمد و گریانم کرد   گله‌های تـو پریشانم کرد

اندکی نامهٔ من دیر رسید — وز تو صد نالهٔ دلگیر رسید
ناله کم کن که ندارد اسفی — گر بمیرد پسر نا خلفی
چونکه از من خبری نشنیدی — راستی از پسرت رنجیدی ؟
بگمانت که چو رفتم بسفر — کردم از مادر خود صرفنظر ؟
آتش الفت دیرین شد سرد ؟ — پسرت رفت و فراموشت کرد ؟
شکوه از عاطفه من داری — جان فدای تو چه میپنداری ؟
بی تو نزدم همه دنیا هیچ است — بازی و رقص و تماشا هیچ است
نامه گر دیر رسد حوصله کن — ز من از بهر خدا کم گله کن
که بجان از غم تو سوخته‌ام — وز تو نازك دلی آموخته‌ام

« خاکستر »

بنگر آن حوری سیاه و سپید — نه همه پاك جسم او نه پلید
ساخته در وجود خویش پدید — نیمه‌ای یأس و نیمه‌ای امید

آتش اورا قرین و هم بستر
همسر خاك و نام خاکستر

همه شب در کنار یار نخفت — نازنین را ز چشم بد بنهفت
چون ز آتش یکی سخن نشنفت — بامدادان باو چنین میگفت

پس حقیرم مبین و تند مرو
اندکی سر گذشت من بشنو

من درخت تناوری بودم — رایت سایه گستری بودم
بر سر باغی افسری بودم — در میان سران سری بودم

تن بآزار ناکسی دادم
بخیالی ز پا در افتادم

روستائی پیر خیره سری — بمن افکند پر طمع نظری
در تمنای سود مختصری — رفت و آورد داسی و تبری

ساقه‌ام‌خست وریشه‌ام بر کند
بی تأمل مرا بخاك افکند

ناتوان و زبون ازآن دستان — چند ماه بهار در بستان
اوفتادم بخاك چون مستان — تابش آفتاب تابستان

همچو کبریت خشك ساخت تنم
بر نیامد ز من فغان که منم

مهر را با زمین چو کم شد مهر — بوستان را پرید رنگ از چهر
سرد شد خاك و تیره گشت سپهر — رفت شهریور و بیامد مهر

ابر در آسمان پائیزی
کردآهنگ فتنه انگیزی

روستائی دوباره پیدا شد — آفت جان خسته ما شد
اره آمد تبر مهیا شد — از نو آن گیرودار برپاشد

آن درخت بریده را بشکست
لیکن از این شکسته طرف نبست

چون نسیم خنك ز کوه وزید — پای خورشید در افق لرزید
دیو شب مهر باجهان ورزید — دختری کو بعشق میارزید

آمد و خنده‌های دلکش زد
با تفنن بجانم آتش زد

آتش از هر طرف دمید و بتافت — تندترشد گرفت وسوخت گداخت
هیمه را اخگری فروزان ساخت — شعله‌ها سر بآسمان افراخت

پرتوش رفت تا سپهر بلند
روشنائی به چار سوی افکند

دختری چند پاك و خوش منظر — عشق در جان و شور در پیکر
سینه برجسته و میان لاغر — زلف تا شانه شانه‌ای بر سر

با لبان ظریف عنابی
با بدن‌های صاف سیمابی

دیده‌گان آسمانی و مخمور
چهره‌ها یاسمینی و پر نور
گیسوان گلابتونی بور
ساقهای سپید همچو بلور

عارض تابناك من دیدند
دور من آمدندو رقصیدند

هر یك از آن زنان سیمین تن
هم مراخواست هم رمید از من
پیش آمدکه جان کند روشن
دور شد تا نگیردش دامن

نه همه آشنا نه بیگانه
من‌از آن، احتراز دیوانه

دل و جان سوخته بشیدائی
با خدایان عشق و زیبائی
داشتم مجلس تماشائی
لیك دوشیزگان سودائی

خوب چون کام خویش بگرفتند
خسته گشتند و یك بیك رفتند

خواستم تا ز جای بر خیزم
بوالعجب فتنه‌ای بر انگیزم
هیچ از سرزنش نپرهیزم
وندر آن دلبران در آویزم

لیك پای من از روش واماند
عشق‌و سوز و گداز برجاماند

نه گرفتم قرار و نه خفتم
نه بیفسردم و نه آشفتم
کام نگرفته درد بنهفتم
راز دل با ستارگان گفتم

ساختم با فراق و تنهائی
سوختم لیك با شکیبائی

دورهٔ شور و انقلاب گذشت
شعله و دود و التهاب گذشت
رنجها برمن خراب گذشت
همه‌این‌رنجهاچوخواب گذشت

شد سراپا وجود من آتش
گرم‌ومطبوع‌وروشن‌و دلکش

دختری لاغر و سیه چرده
نه همه خرم و نه پژمرده

نیمه ای شاد و نیمی افسرده   با تنی زنده و دلی مرده

با دو چشم سیاه و نورانی

با نگاهی لطیف و روحانی

دلپذیر و ملایم و محبوب   قد و اطوار و گفته‌ها همه‌خوب

در وی آرامشی پر از آشوب   راست چون آفتاب وقت غروب

تیره و روشن و برازنده

تازه و کهنه مرده و زنده

قد بر آورده و میان بسته   دیده مخمور و خفته وخسته

سخت حساس و سخت وارسته   با وفا و متین و آهسته

آمد آنجا کنار من بنشست

بر فراز سرم گرفت دو دست

گوئی آنشب براه گم شده بود   وحشت اورا چو دیو ره زده‌بود

کس بیاری وی نیامده بود   کوشش و جستجوش بیهده بود

چون فروغ‌منش براه آورد

از جهانی بمن پناه آورد

عشق درچشم و لرزه براندام   رنگش از رخ پریده بود تمام

اندکی نزد من گرفت آرام   غیر گرمی نجست از من کام

میدرخشید در شب تاریك

نگهش زیر ابروی باریك

گرمی بیکران زبانش کرد   سوزش من اثر بجانش کرد

سست وبیمار و ناتوانش کرد   الغرض عشق آنچنانش کرد

که بدانسان که شرح نتوان داد

نزد من در همان مکان جان داد

شدم از داستان او رنجور   صبر وآرام گشت از من دور

نه‌حرارت بجای‌ماند نه نور   نه‌جلال ونه‌شوکت‌و نه سرور

عاقبت خواستم ز خاموشی
جستم آرامش از فراموشی

در من آثار ضعف گشت پدید — رخت بر بست از دلم امید
وآن‌درخشنده‌جسم‌چون خورشید — سرد گشت وفسرده گشت و سپید

عاقبت از خود آمدم بستوه
نرم شد استخوانم از اندوه

اینك آرام و ساکت و سردم — بگمانت که پست و نا مردم
لیك چون سر بعشق بسپردم — هستی خود فدای آن کردم

ای بسا مردمی که در سردی است
وی بسا اشتعال نامردی است

علینقی کمرهٔ

در قطع نخل سرکش باغ حیات ما — چون‌ارهٔ دوسر نفس اندر کشاکش‌است

عمر خیام

گویند مراکه دوزخی باشد مست — قولیست‌خلاف ودل‌براو نتوان بست
گرعاشق‌ومست دوزخی خواهد بود — فردا باشد بهشت همچون کف دست

آنانکه محیط فضل و آداب شدند — در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریك نبردند برون — گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند

آدم‌چو صراحی بود و روح چو می — قالب چو نئی بود صدائی در نی
دانی چه بود آدم خاکی خیام ؟ — فانوس خیالی و چراغی در وی

دانی که سپیده دم خروس سحری — هر لحظه‌چرا همیکند نوحه گری ؟
یعنی که نمودند در آئینه صبح — کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

ملحقات و اضافات

عنصری

« درتهنیت فتح‌خوارزم »

چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار | چنین نماید شمشیر خسروان آثار
چو مرد بر هنر خویش ایمنی دارد | رود بدیدهٔ دشمن بجستن پیکار
نه رهنمای بکار آیدش نه اخترگر | نه فال‌گیر بکار آیدش نه کارگذار
رودچنانچه خداوندشرق رفت برزم | زمانه گشته مر اورا دلیل و ایزدیار
بوقت آنکه زمین تفته بد ز بادسموم | هواچوآتش‌وگرداند روبجای‌شرار
فرو گذشت بآمویه شهریار جهان | بفال اختر نیك و بنصرت دادار
فروغ‌دولت اوهمچو روزوقت زوال | مصاف لشکراو همچوکوه وقت‌بهار
همه‌زمین‌شده ازروی بندگان کشمیر | همه‌هواشده‌ازعکس چاوشان فرخار
بدید چهرهٔ الماس رنگ شمشیرش | در آن دیارنماند از مخالفان دیار

« فی‌البدیهه »

شاها ادبی کن فلك بد خو را[1] | کآسیب رساند رخ نیکو را
گر گوی خطا رفت بچوگانش‌زن | ور اسب غلط‌کرد بمن بخش او را

غضنفری قمی

شمع‌وپروانه ز یك شعله‌کباب‌ند چرا | شمع‌در بزم جدا سوزد وپروانه‌جدا

غنی کشمیری

چو استعداد نبود کار ازاعجاز نگشاید | مسیحا کی‌تواند کرد روشن‌چشم‌سوزن‌را

نمیشود سخن پست فطرتان مشهور | بلند نیست صدا کاسهٔ سفالین را

چاره‌سازان‌هم‌غنی‌درکارخودبیچاره‌اند | کی‌تواندبخیه‌زدسوزن‌بزخم‌خویشتن؟

۱ـ گویند درموقعیکه سلطان‌محمود چوگان‌بازی میکرده از اسب زمین میخورد عنصری فی‌البدیهه میگوید وسلطان اسب‌را باو میبخشد .

فردوسی

« رزم رستم و اسفندیار »

خروشید چون روی رستم بدید — که نام تو باد از جهان ناپدید
بپیمان بجستی هم از من تو دوش — که با تو نه دل بود و نه مغز و هوش
کنون رفتی و جادوئی ساختی — بدینسان سوی رزم پرداختی
بدوزمت زانگونه امروز بال — کزین پس نبیند ترا زنده زال
چنین گفت رستم باسفندیار — که ای سیر نا گشته ازکار زار
من امروز نه بهر جنگ آمدم — پی پوزش نام و ننگ آمدم
تو با من ببیداد کوشی همی — دو چشم خرد را بپوشی همی
بجان و سر شاه سوگند خورد — بروز سپید و شب لاجورد
بخورشیدو ماه و به استاو زند — که دل را نرانی براه گزند
بیائی ببینی یکی خوان من — روانست کام تو بر جان من
بیایم ابا تو بر شهریار — بپیشش نیایش کنم بنده وار
پس ار شاه بکشد مرا شایدم — همان نیز اگر بند فرمایدم
چنین داد پاسخ که مرد فریب — نیم روز پرخاش و روز نهیب
ز خوان و ز ایوانت گوئی همی — رخ آشتی را بشوئی همی
اگرزانکه خواهی کهمانی بجای — نخستین سخن بند بر نه بپای
دگر باره رستم زبان بر گشاد — مکن شهریارا ز بیداد یاد
نمیخواهم ای شاه گردنفراز — که آید زمانت بدستم فراز
که گفتت برو دست رستم ببند — نبندد مرا دست چرخ بلند
اگر چرخ گردنده اختر کشد — که هر اختری لشکری بر کشد
بگرز گران بشکنم لشکرش — پراکنده سازم بهر کشورش
اگر دهر با من بتابد دوال — بگرز گرانش دهم گوشمال
برستم چنین گفت اسفندیار — که تا چند گوئی تو ای نامدار
جز از بند یا رزم چیزی مجوی — چنین گفتنیها بخیره مگوی

بدانست رستم که لابه بکار — نیاید همی پیش اسفندیار
کمانرا بزه کرد و آنچوب گز — که پیکانش را داده بود آب رز
چو او راند تیرگز اندر کمان — سر خویشتن کرد زی آسمان
همیگفت کای پاك دادار هور — فزایندهٔ دانش و فر و زور
همی بینی این پاك جان مرا — روان مرا هم زبان مرا
که چندین بگویم باسفندیار — مگر سر بپیچاند از کار زار
بباد افرهٔ این گناهم مگیر — تو ای آفرینندهٔ ماه و تیر
چو خودکام جنگی بدیدآن درنگ — که رستم‌همی دیر شد سوی‌جنگ
بدو گفت ای سگزی بدگمان — نشد سیر جانت ز تیر و کمان
ببینی کنون تیر گشتاسبی — دل شیر و پیکان لهراسبی
چنانت بدوزم همه تن بتیر — که از زابلستان بر آید نفیر
یکی تیر بر ترك رستم بزد — چنان کز کمان دلیران سزد
تهمتن گز اندرکمان راند زود — بدانسان‌که سیمرغ فرموده بود
بزد تیر بر چشم اسفندیار — جهان تیره شد پیش‌آن نامدار
خم آورد بالای سرو سهی — ازو دور شد دانش و فرهی
نگونشد سر شاه یزدان پرست — بیفتاد چاچی کمانش ز دست
گرفت آنزمان یال اسب سیاه — ز خون لعل شد خاك آوردگاه
چنین گفت رستم باسفندیار — که آوردی آن تخم زفتی ببار
توآنی که گفتی که روئین تنم — بلند آسمان بر زمین بر زنم
نه من‌دی صدوشصت تیرخدنگ — بخوردم ننالیدم از نام و ننگ
توخوردی‌یکی چوب تیرگزین — سرت را نهادی بقرپوس زین
بیك تیر بر گشتی از کار زار — بخفتی ابر بارهٔ نامدار

«رزم رستم و اشکبوس»

ز قلب سپاه اندر آشفت طوس — بزد اسب کاید سوی اشکبوس
تهمتن برآشفت و با طوس گفت — که رهام را جام باده‌است جفت

بمی در همی تیغ بازی کند — میان یلان سر فرازی کند
چرا شد کنون روی چون سندروس — سواری نبد کمتر از اشکبوس
تو قلب سپه را بآئین بدار — من اکنون پیاده کنم کارزار
کمانرا بزه بر ببازو فکند — ببند کمر بر بزد تیر چند
خروشید کای مرد جنگ آزمای — هم آوردت آمد مرو باز جای
کشانی بخندید و خیره بماند — عنان را گران کرد واورا بخواند
بدو گفت خندان که نام تو چیست — تن بی‌سرت را که خواهد گریست
تهمتن چنان داد پاسخ که نام — چه پرسی که هرگز نبینی تو کام
مرا مام من نام مرگ تو کرد — زمانه مرا پتك ترك تو کرد
کشانی بدو گفت بی بارگی — بکشتن دهی تن بیکبارگی
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی — که ای بیهده مرد پرخاشجوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد — سر سرکشان زیر چنگ آورد
بشهر تو شیر و پلنگ و نهنگ — سوار اندر آیند هرگز بجنگ
هم اکنون ترا ای نبرده سوار — پیاده بیاموزمت کارزار
پیاده مرا ز آن فرستاده طوس — که تا اسب بستانم از اشکبوس
کشانی پیاده شود همچو من — بدو روی خندان شوند انجمن
پیاده به از چون تو سیصد سوار — بدین زور و این دست واین کارزار
کشانی بدو گفت با تو سلیح — نبینم همی جز فریب و مزیح
بدو گفت رستم که تیر و کمان — ببین تا کنونت سر آرد زمان
چو نازش باسب گرانمایه دید — کمانرا بزه کرد و اندر کشید
یکی تیر زد بر بر اسب اوی — که اسب اندرآمد ز بالا بروی
بخندید رستم بآواز گفت — که بنشین بپیش گرانمایه جفت
سزد گر بگیری سرش در کنار — زمانی بر آسائی از کارزار
که نازیدنت بود با او بسی — ندارد چو تو نیز او هم کسی
کمانرا بزه کرد پس اشکبوس — تنش لرزلرزان رخش سندروس
برستم بر آنگه ببارید تیر — تهمتن بدو گفت بر خیره خیر

همه رنجه داری تن خویش را
دو بازو و جان بد اندیش را
ترا تیر بـر من نیاید بکار
نه‌ای مرد گرد افکن و نامدار
نداری ز جنگ آوران بهره‌ای
نکردی بتیر و کمان مهره‌ای
ترا بخت بر گشته بینم همی
بدین رزمگه کشته بینم همی
نه ای مرد پیکار و دشت نبرد
هم‌اکنون شود چهر بخت تو زرد
کمانرا بمالید رستم بچنگ
بغرید مانند غران پلنگ
پس آنگه ببند کمر برد چنگ
گزین کرد یك چوبه تیر خدنگ
خدنگی بر آورد پیکان چو آب
نهاده برو چار پـر عقاب
بمالید چاچی کمانرا بدست
بچرم گوزن اندر آورد شست
ستون کرد چپ را و خم کرد راست
خروش از خم چرخ چاچی بخاست
چو سوفارش آمد بپهنای گوش
ز چرم گوزنان بر آمد خروش
چو پیکان ببوسید انگشت اوی
گذر کرد از مهرهٔ پشت اوی
چو زد تیر بر سینه اشکبوس
سپهر آنزمان دست او داد بوس
قضا گفت گیر و قدر گفت ده
فلك گفت احسن ملك گفت زه
کشانی هم‌اندر زمان جان بداد
تو گفتی که او خود ز مادر نزاد

مرا مرگ بهتر از این زندگی
که سالار باشم کنم بندگی

چنین است فرمان یزدان و راه
که هر کس ببرّد سری بیگناه
سرش را ببرند بی ترس و باك
سپارند نا پاك دلـرا بخاك

چنین بود تا بود واین تازه نیست
گزاف زمانه باندازه نیست
یکی را بر آرد بچرخ بلند
یکی را کند خوار و زار و نژند
نه پیوند با آن نه بااین بکین
نه شرم و نه دانش نه‌آئین نه‌دین

فرخی سیستانی

هنگام گلست ای بدورخ چون گل خودروی
همرنگ رخ خویش بباغ اندر گل جوی

همرنگ رخ خویش تو گل یابی لیکن
همچون گل رخسار توآن گل ندهد بوی
مجلس بلب جوی بر ای شمسهٔ خوبان
کز گل چوبناگوش تو گشته‌است لب جوی
از مجلس ما مردم دو روی برون کن
پیش آر مل سرخ برون‌کن گل دو روی
باغیست بدین زینت آراسته از گل
یکسو گل دو روی و دگرسو گل یك‌روی
تا این گل دو روی همی روی نماید
زین باغ برون رفتن ما را نبود روی
بونصر تو در پردهٔ عشاق رهی زن
بو عمرو تو اندر صفت گل غزلی گوی
تا روز بشادی بگذاریم که فردا
وقت ره غزو آید و هنگام تکاپوی
ما را ره کشمیر همی آرزو آید
ما ز آرزوی خویش نتابیم بیك موی
گاهست که یکباره بکشمیر خرامیم
از دست بتان پهنه‌کنیم از سر بت‌گوی
شاهیست بکشمیر اگر ایزد خواهد
امسال نیارامم تا کین نکشم زوی
غزو است مرا پیشه و همواره چنین باد
تا من بوم از بدعت و ازکفر جهانشوی
کوه و درهٔ هند مرا آرزوی غزو
خوشتر بود از باغ و بهار و لب مرزوی
خاری که بمن در خلد اندر سفر هند
به چون بحضر در کف من دسته شببوی

غاری چو چه مورچگان تنگ درین راه
به چون بحضر ساخته از سرو سهی کوی

مردی که صلاحی بکشد چهرهٔ [1] آن مرد
بر دیدهٔ من خوبتر از صد بت مشکوی[2]

با دشمن دین تا نزنم باز نگردم
ور قلعه او آهن چینی بود و روی

بس شهر که مردانش با من بچخیدند
کامروز نبینند در او جز زن بی شوی

تا کافر یابم نکنم قصد مسلمان
تا کبك بود نگذرم از وادی آهوی

از دولت ما دوست همی نازد گو ناز
بر ذلت خود خصم همی موید گو موی

« در تعزیت سلطان محمودغزنوی »

شهرغزنی نه همانست که من دیدم پار
چه فتادست که امسال دگر گونشد کار

خانه‌ها بینم پر نوحه و پر بانگ‌وخروش
نوحه‌وبانك وخروشی که کند روح‌فکار

کوی‌ها بینم پرشورش وسرتاسر کوی
همه پرجوشن و جوشن پرخیل سوار

رسته‌ها بینم پر مردم و درهای دکان
همه بربسته و پر در زده‌هریك مسمار

مهتران بینم برروی‌زنان همچو زنان
چشمها کرده ز خونابه برنگ گلنار

حاجیان بینم خسته دل و پوشیده سیه
کله افکنده یکی از سرو دیگر دستار

بانوان بینم‌بیرون شده‌از خانه بکوی
بردر میدان گریان وخروشان هموار

عاملان بینم باز آمده غمگین ز عمل
کار ناکرده و نا رفته بدیوان شمار

مطربان بینم گریان‌وده‌انگشت‌گزان
رودها برسر و بر روی زده شیفته‌وار

لشگری بینم سرگشته سراسیمه شده
چشم‌ها پرنم‌و ازحسرت وغم گشته‌نزار

این‌همان لشکریانندکه من دیدم دی
وین‌همان‌شهروزمینست که من‌دیدم پار

مگر امسال ملك باز نیامد ز غزا
دشمنی‌روی نهادست‌درین شهر و دیار

۱ــ چهره به‌ضم‌اول بمعنی غلام‌است.
۲ــ حرم‌سرای سلاطین و بتخانه.

مگر امسال ز هر خانه عزیزی گمشد — که شد از حسرت و غم روز همه چون شب تار
تو نگوئی چه فتادست بگو گر بتوان — من نه بیگانه‌ام این حال ز من باز مدار
این چه شغلست و چه آشوب و چه بانك و چه خروش — این چه کار است و چه بار است چه چندین گفتار
کاشکی آنشب و آنروز که ترسیدم از آن — نفتادستی و شادی نشدستی تیمار
آه و دردا و دریغا که چو محمود ملك — همچو هر خاری در زیر زمین ریزد خوار
آه و دردا که بیکباره تهی بینم ازو — کاخ محمودی و آنخانهٔ پر نقش و نگار
آه و دردا که کنون قرمطیان شاد شوند — ایمنی یابند از سنگ پراکنده و دار
وای و دردا که کنون قیصر رومی برهد — از تکاپوی و بر آوردن برج و دیوار
وای و دردا که کنون برهمنان همه‌هند — جای سازند بتانرا دگر از نو ببهار
میر ما خفته بخاك اندروما از بر خاك — این چه روزست بدین زاری یارب زنهار
فال بد چون زنم اینحال جز اینست مگر — زنم آن فال که گیرد دل از آن فال قرار
میر می خورده مگر دی و بخفتست امروز — دیر تر خاست مگر رنج رسیدش ز خمار
دهل و کوس هما نا که همی ز آن نزنند — تا بخسبد خوش و کمتر بودش بر دل بار
ای امیر همه میران و شهنشاه جهان — خیز و از حجره برون آی که خفتی بسیار
خیز شاها که جهان پر شغب و شور شدست — شور بنشان و شب و روز بشادی بگذار
خیز شاها که رسولان شهان آمده‌اند — هدیه‌ها دارند آورده فراوان و نثار
خیز شاها که امیران بسلام آمده‌اند — بارشان ده که رسیدست هما نا که بـار
خیز شاها که بچوگانی گرد آمده‌اند — آنکه با ایشان چوگان زده‌ای چندین بار
خیز شاها که چو هر سال بعرض آمده‌اند — از پس کاخ تو و باغ تو پیلی دوهزار
خیز شاها که بدیوار تو فرزند عزیز — بشتاب آمده بنمای مر او را دیدار
که تواند که برانگیزد زین خواب ترا — خفتنی خفتی کز خواب نگردی بیدار
گر چنان خفتی ایشه که نخواهی برخاست — ای خداوند جهان خیز و بفرزند سپار
خفتن بسیار ای خسرو خوی تو نبود — هیچکس خفته ندیدست ترا زین کردار
خوی تو تاختن و شغل سفر بود مدام — بنیاسودی هر چند که بودی بیمار
سفری داری امسال دراز اندر پیش — که مر آنرا نه کرانست پدید و نه کنار

یکدمک باری در خانه نبایست نشست | نا بدیدندی روی تو عزیزان و تبار
رفتن تو بخزان بودی هر سال شها | چه شتاب آمد کامسال برفتی ببهار
مرغ وماهی چوزنان بر توهمی نوحه کنند | همه باما شده اندر غم واندوه تو یار
روز وشب بر سر تابوت توازحسرت تو | کاخ پیروزی چون ابرهمی گرید زار
بحصار از فزع و بیم تو رفتند شهان | تو شها از فزع و بیم که رفتی بحصار
شعرا را بتو بازار بر افروخته بود | رفتی و باتو بیکباره برفت آن بازار
اندر آن گیتی ایزد دل تو شاد کناد | ببهشت و بصواب و بفراوان کردار

فصیح الزمان رضوانی

همه هست آرزویم که ببینم از تو روئی | چه زیان تراکه منهم برسم به آرزوئی
به کسی جمال خودرا ننموده‌ای و بینم | همه جا بهرزبانی بوداز تو گفتگوئی
غم ودرد ورنج و محنت همه مستعد قتلم | تو ببر سر ازتن من ببراز میانه گوئی
بره توبسکه نالم ز غم تو بسکه مویم | شده‌ام ز ناله نالی شده‌ام ز مویه موئی
همه خوشدل اینکه مطرب بزندبتار چنگی | من از آن خوشم که چنگی بزنم بتار موئی
چه شود که راه یابدسوی آب تشنه کامی | چه شود که کام جوید زلب تو کامجوئی؟
شود اینکه ازترحم دمی ای سحاب رحمت | من خشک لب هم آخر زتوتر کنم گلوئی
بشکست اگر دل من بفدای چشم مستت | سرخم می سلامت شکند اگر صبوئی
همه موسم تفرج به چمن روند و صحرا | تو قدم به چشم من نه بنشین کنار جوئی
نه بباغ ره دهندم که گلی بکام بویم | نه دماغ اینکه از گل شنوم بکام بوئی
زچه شیخ پاکدامن سوی مسجدم نخواند | رخ شیخ وسجده گاهی سرما وخاک کوئی
نه وطن پرستی ازمن بوطن نموده یادی | نه زمن کسی بغربت بنموده جستجوئی
بنموده تیره روزم ستم سیاه چشمی | بنموده مو سپیدم صنم سپید روئی
نظری بسوی رضوانی دردمند مسکین | که بجزدرت ندارد نظری بهیچ سوئی

فغفور لاهیجانی

این شیوه‌ام زشمع خوش آمد که هیچگاه | پروانه‌را نسوخت مگر درحضور خویش

ملحقات و اضافات

فلسفی (نصرالله)

« افسانهٔ عمر »

خواهم که دل از حیات بر گیرم — زی کشور نیستی سفر گیرم
وین عمر قصیر سست بنیان را — مردی کنم و قصیر تر گیرم
گر مرگ بکام آدمی زهر است — این زهر بکام دل شکر گیرم
پروانه بروی گل قرارش نیست — من از چه بروی گل مقر گیرم؟
پرواز اگر که بال و پر خواهد — از همت مرگ بال و پر گیرم
اندر پی نام روز و شب تا چند — دنبال فضیلت و هنر گیرم
وز آتش عشق این و آن تا کی — یاقوت روان ز چشم تر گیرم
تا جان برهد ز تنگنای تن — روز و شب عمر بر هدر گیرم
برخی شبم کز آسمان هر شب — راهی سوی عالم دگر گیرم
با همت دیده نقشی از هستی — بر لوح امید از آن صور گیرم
چون پرده‌زروی چرخ بر گیرند — ز اسرار نهفته پرده بر گیرم
گویم که بلند آسمانا چند — بر گیتی‌پست خواب‌وخور گیرم؟
وین بید بن تهی میان تا کی — آراسته سرو کاشمر گیرم؟
وزحسرت گوهرانت ای گردون — از قلزم دیدگان گهر گیرم
بس گردش‌روز وشب دلم فرسود — چند این ره رفته را ز سر گیرم
بر گیر مرا ز خاك تا یك دم — این زهرهٔ چنگك زن ببر گیرم
وان کلك که جز خلاف ننگارد — زین کهنه دبیر خیره سر گیرم
واین قلب گداخته ز انده را — از تیر شهاب نیشتر گیرم
بسیار شبا کز آسمان شبگیر — با دیدهٔ خون چکان نظر گیرم
وزحسرت اختران‌سحر گه خشم — چون مهر دمنده بر سحر گیرم
افسانه عمر سخت محنت زاست — آن به که فسانه مختصر گیرم.

قاآنی شیرازی

بنفشه رسته از زمین بطرف جویبارها ویا گسسته حورعین ززلف خویش تارها
زسنگ اگر ندیده‌ای چسان جهد شرارها ببرگهای لاله بین میان لاله زارها
که چون شراره میجهد ز سنگ کوهسارها

ندانما زکودکی شکوفه از چه پیر شد نخورده شیر عارضش چرا برنگ شیر شد
گمان برم که همچومن بدام غم اسیر شد ز پافکنده دلبرش چه خوب دستگیر شد
بلی چنین برند دل ز عاشقان نگارها

درین بهار هر کسی هوای راغ داردا بیاد ماه طلعتی خیال باغ داردا
بتیره شب زجام می بکف چراغ داردا همین دل منست وبس که دردو داغ داردا
جگر چولاله پر زخون ز عشق گلعذارها

بهار را چه میکنم چوشد زبر بهارمن کناره کردم ازجهان چواوشد از کنارمن
خوشا وخرم آندمی که بود یاریار من دو زلف مشکبار او بچشم اشکبار من
چو چشمه‌ای که اندرو شنا کنند مارها

غزال مشکبوی من زمن خطا چه دیده‌ای که همچو آهوان چین از آن خطار میده‌ای
بنفشه بوی من چرا بحجره آرمیده‌ای نشاط سینه برده‌ای بساط تازه چیده‌ای
بساز نقل آشتی بس است گیر و دارها

بصلح در کنارم آ ز دشمنی کناره کن دلت ره‌ار نمیدهدز دوست استشاره کن
ویا چوسبحه رشته‌ای ززلف خویش پاره کن براو ببندصد گره وز آن پس استخاره کن
که سخت عاجز آمدم ز رنج انتظارها

نه دلبری که بررخش بیاد او نظر کنم نه محرمیکه پیش او حدیث عشق سر کنم
نه همدمیکه یکدمش زحال خود خبر کنم نه بادهٔ محبتی کزو دماغ تر کنم
نه طبع را فراغتی که تن دهم بکارها

کسی نپرسدم خبر که کیستم چکاره‌ام نه مفتیم نه محتسب نه رند باده‌خواره‌ام
نه خادم مساجدم نه مؤذن مناره‌ام نه کدخدای جوشقان نه عامل زواره‌ام
نه مستشیر دولتم نه جزو مستشارها

بهشت را چه میکنم بتا بهشت من توئی　　بهار و باغ من توئی ریاض و کشت من توئی
بکن هر آنچه میکنی که سر نوشت من توئی　　بدل نه غایبی زمن که در سرشت من توئی
نهفته در عروق من چو پودها بتارها

دمن[1] زخندهٔ لبت عقیق زای من شود　　بمن ز سبزهٔ خطت بخرمی چمن شود
چمن زجلوهٔ رخت پر از گل سمن شود　　سمر چه بنگرد رخت بجان و دل شمن[2] شود
از آنکه ننگرد چو تو نگاری از نگارها

بپیش شکرین لبت چه دم زند طبرزدا　　که با لبت طبرزدا بحنظلی نیرزدا
خیال روی عشق تو اگر زمین بورزدا　　ز اضطراب عشق تو چو آسمان بلرزدا
همی ببوسدت قدم بسان خاکسارها

بت دو هفت سال من مرا می دو ساله ده　　زچشم خویش می فشان زلعل خود پیاله ده
نگار لاله چهر من مئی برنگ لاله ده　　بجای نقل بوسه‌ای مرا بلب حواله ده
که واجبست نقل و می برای میگسارها

بهل کتابرا بهم که مرد درس نیستم　　نهال را چه میکنم که زاهل غرس نیستم
شرابم آشکار ده که مرد ترس نیستم　　بحفظ کشت عمر خود کم ازمترس نیستم
که منع جانور کند همی زکشت زارها

من ار شراب میخورم ببانگ کوس میخورم　　ببارگاه تهمتن ببزم طوس میخورم
پیالهای ده منی علی الرؤس میخورم　　شراب گبر میچشم می مجوس میخورم
نه جو کیم که خو کنم ببرگ کوکنارها

الا چه سالها که من می و ندیم داشتم　　چو سال تازه میشدی می قدیم داشتم
پیاله‌ها و جامها ز زر و سیم داشتم　　دل جواد پر هنر کف کریم داشتم
چه خوش بناز و نعمتم گذشت روزگارها

کنون هم ارچه مفلسم زدل نفس نمیکشم　　بهیچ روی منتی ز هیچکس نمیکشم
فغان ز جور نیستی بدادرس نمیکشم　　کشیدم ارچه پیش ازین ازین سپس نمیکشم
مگر بدآنکه صدرهم رهاند افتقارها

۱ـ جای کثیف و گلخن را گویند.　　۲ـ بت پرست.

قاسم انوار

قضا شخصی است پنج انگشت دارد　　چو خواهد از کسی کامی بر آرد
دو بر دیده نهد دو نیز بر گوش　　یکی بر لب نهد گوید که خاموش

قتالی خوارزمی

گر کار جهان بزور بودی و نبرد　　مرد از سر نامرد برآوردی گرد
اینکار جهان چو کعبتین است و چو نرد　　نامرد ز مرد میبرد چتوان کرد ؟

دکتر کاسمی[1]

ای قریب ای اوستاد اوستادان سخن
شادزی کز بود خود پیوسته‌مان شادان کنی
خامه چون با نامه سازی آشنا در نظم و نثر
اختران آسمان را بر ورق افشان کنی
چون شود دریای طوفانزای طبعت موج‌زن
جامهٔ جان پر گهر از جیب تا دامان کنی
در کف دانش نهی برهان قاطع بیخلاف
فضل را تأیید چون از حجت و برهان کنی
جان دمی در قالب الفاظ از معنای نغز
آنچه عیسی کرد با اعجاز منطق آن کنی
لفظ و معنی چون دو کفه در برابر ایستد
چون تو شاهین زبانرا در سخن‌میزان کنی
عقل گوید حبذا نعم البیان جف القلم
چون تو اندر مبحثی از مطلبی عنوان کنی
کس بگردت کی رسد از یکه‌تازان سخن
تا تو یکتا پهلوان جولان در این‌میدان کنی
پهلوانان ادب را تیغ بینم در نیام
ذوالفقار آسا چو شمشیر زبان عریان کنی

---

(۱) این‌قصیده بمناسبت جشن‌هفتاد سالگی و پنجاهمین‌سال معلمی استاد عبدالعظیم گرکانی سروده شده.

ملحقات و اضافات

بسکه شیرین منطق و خوش لهجتی گاه سخن
قدر گوهر بشکنی نرخ شکر ارزان کنی
گوهری را مانی اندر حلقه انگشتری
چون بمدرس جای اندر جمع شا گردان کنی
شمع بزم دانشت هرگز نیارم خواند از آنك
از فروغ رای مهر چرخ را حیران کنی
آدمیرا نیست دردی جانشکر چون درد جهل
زنده دل زی کان توئی کاین درد رادرمان کنی
چون سخن سنج اوفتد درعقده مشکل تراست
کان گره بگشائی آن دشوار را آسان کنی
تربیت را خوانی از فضل و ادب گستردهٔ
بیدریغ احباب را روزان شبان مهمان کنی
پرورش را باغی از علم و هنر بگشودهٔ
دامن اصحاب لبریز از گل و ریحان کنی
روز وشب کوشی بجان تا از کمال فضل خویش
نظم و نثر پارسی را خالی از نقصان کنی
برتو ار گشت آسیای دهر ودندانت بریخت
باز در حفظ زبان سعی از بن دندان کنی
تو نگهدار زبان یعنی بقای کشوری
جاودان مانی که کشور را تو جاویدان کنی
هست گفتار تو ناموس زبان پارسی
تومر این ناموس را حفظ ازدل وازجان کنی
این زبان آئینه افکار و احساسات ماست
باش کاین آئینه را از مهرخود رخشان کنی
این زبان گنجینه و اسرار بی پایان ماست
تو نگهداری بجان زین گنج بی پایان کنی

این زبان اصل قویم رکن استقلال ماست
تو باستقلال ما بس خدمت شایان کنی
گر بشه خدمت کند لشکر بتیغ آبدار
تو بشه خدمت ز نوك خامه صد چندان کنی
تاکه ایران جاودان ماند تو مانی جاودان
تاکه عمر خویش وقف خدمت ایران کنی

کلیم کاشی

عیب عریانی ما را حق چو پوشد در کفن — بر نمیدارد ز کار ما بمحشر پرده را

شوق تا باقیست ننشیند بدل گرد غبار — گرد بنشیند بر اخگر شعله تا در مجمر است

پنبه‌رادانی چرا مینادهد بر فرق جای؟ — هر که‌سر میکشان پوشید جایش بر سر است

ما ز آغاز و ز انجام جهان بیخبریم — اول و آخر این کهنه کتاب افتاده است

بهشت حق بنی آدم است دل خوشدار — که‌مانده از پدر این باغ وقف اولاد است

پیری رسید ومستی طبع جوان گذشت — ضعف تن از تحمل بار گران گذشت
وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست — رو پس نکرد هر که‌ازین خاکدان گذشت
از دستبرد حسن تو بر لشکر بهار — یك نیزه خون گل‌ز سر ارغوان گذشت
طبعی بهم رسان که بسازی به عالمی — یا همتی که از سر عالم توان گذشت
در کیش ما تجرد عنقا تمام نیست — در فکر نام‌ماند اگر از نشان گذشت
بی‌دیده راه اگر نتوان‌رفت پس‌چرا — چشم از جهان چو بستی از آن میتوان گذشت
بد نامی حیات دو روزی نبود بیش — آنهم کلیم با تو بگویم چسان گذشت
یکروز صرف بستن دل شد باین و آن — روزدگر بکندن دل زین و آن گذشت

هر کجا زهریست باید ریخت در کام حیات — تا توان پیمانهٔ یك عمر را لبریز کرد

کمالی

« ای طبیعت »

ای راز نهان و فصل مبهم — تا چند مرا بغم گدازی ؟
بگرفتی اگر چه نام عالم — در چشم منی شگفت بازی؟
تو یکسره صورتی و منهم — دورم ز محبت مجازی
دل بر تو کسی دهد مسلم — کو را بتو نیست بی نیازی
یا هست ز بخت خویش خرم

در آن همه گونگون تصاویر — که‌نیست زکنهشان کس آگاه ؟
بر گو که نموده‌ای چه تدبیر — کز جلوه برند دل شبانگاه ؟
ز آن لعبتگان یکی تو کم گیر — منرا بده آنکه خوانیش ماه ؟
کز پرتو خویش کرده تسخیر — افکار مرا بطور دلخواه ؟
جرمیست سیه اگر چه دانم

این مجمر شعله‌ور تو از کی — افروخته‌ای فراز این بام ؟
کردی چه فسون که آتش وی — خاموش نشد بطول ایام ؟
کی گردش و دور آن شود طی — وز اینهمه سیر گیرد آرام ؟
زین راه که میبرد بدین پی ؟ — مقصود چه باشدش سرانجام ؟
این کوره چه روز افتد از دم ؟

ای بر شده طاق لاجوردی — آخر تو چه‌ای چه نام داری ؟
هیچ از ره و رسم خود نگردی — همواره مطیع و بر قراری !
در حکم که راه می نوردی — وین عمر عجیب چون گذاری؟
ز اسرار نهان اگر چه فردی — یکبار بروی خود نیاری !
آموخت کس این ترا مسلم

بگذار کمالی این سخن را — که زی تو نمیرسد جوابی
سر گشته‌تر از تو هست دنیا — از چهره اگر کشد نقابی !
آن جذبه بجو که تابدی تا — از هر بن مویت آفتابی

عاشق شو و راه دوست پیما — باشد که مراد خود بیابی

عشقست مدارِ کار عالم

ز امواج مهیب ژرف دریا — برخاست چوآن نخست‌شیون !
و آمد بنظر شگفت صحرا — ز آنکوه کشیده پا بدامن !
بر داشت چو رعد و برق غوغا — و ز باد ز پا فتاد بهمن !
بالید چو زین شکوه غبرا — کاراستیش چنین بر و تن !

ایکاش که میزدیش بر هم

گیرم تو طبیعتی و در تو — نه مهر نهاده‌اند و نه کین !
نه یافته تاج از تو خسرو — نه‌مسکنت آن گدای مسکین !
بر خیز و بساطی افکن از نو — وین کهنه بساط تیره بر چین
ور حدتو نیست این عمل رو — راهی به ازین طریق بگزین

نالد ز تو چند پور آدم ؟

*

لاهوتی

« آزادی و استقلال »

زندگی آخر سر آید بندگی درکار نیست
بندگی گر شرط باشد زندگی درکار نیست

گرفشار دشمنان آبت کند مسکین مشو
مردباش ای‌خسته‌دل‌شرمندگی درکار نیست

با حقارت گر ببارد بر سرت باران درد
آسمان را گو برو بارندگی درکار نیست

گرکه با وابستگی داران این دنیا شوی
دورش افکن‌اینچنین دارندگی‌درکار نیست

گر بشرط پای بوسی سر بماند در تنت
جان ده‌و ردکن که‌سرافکندگی‌درکار نیست

زندگی آزادی انسان و استقلال اوست
بهر آزادی جدل کن بندگی در کار نیست

مجیرالدین بیلقانی

ساقی که زمینا می گلگون میریخت — مطرب که‌ززخمه در مکنون میریخت
فصاد و طبیب گشته بودند بهم — این نبض همی گرفت و آن خون میریخت

محمدعلی سلیم

فتنهٔ دور جهان نیست بتحریك کسی — بحر را موج نه ازجنبش ماهی باشد

محمد شفیع مازندرانی

چون‌شکست آئینه چندین‌عکس گردد جلوه گر
قسمت هرکس پریشان شد زصد جا میرسد

محمود مازندرانی

نمیدانم‌زمنع گریه‌مقصد چیست ناصح‌را — دل‌ازمن‌دیده‌ازمن‌اشك‌ازمن‌آستین‌ازمن

مخلص قمی

گفتی که از من‌آنچه‌شنیدی بکس‌مگو — حرفی نگفته‌ای که توان گفت باکسی

سید مرتضی

برادرانه بیا قسمتی کنیم رقیب — جهان‌وهرچه‌دراوهست ازتویارازمن

مکرم اصفهانی

گفتندحریفان سخن از پاکی زاهد — گفتیم که خشکست چرا پاك نباشد

مسیح کاشی

تاکنون‌شخصی که باشد قابل‌ماتم نمرد — من‌ازآن‌مردم که درعالم‌عزائی افکنم

منوچهری دامغانی

شبی گیسو فرو هشته بدامن — پلاسین معجر و قیرینه گرزن
بکردار زن زنگی که هر شب — بزاید کودکی بلغاری آنزن

کنون‌شویش بمرد و گشت‌فرتوت | ازآن فرتوت بودن شد سترون
شبی‌چون‌چاه‌بیژن تنگ وتاریك | چو بیژن در میان چاه او من
ثریا چون منیژه بر سر چاه | دو چشم‌من‌بدو چون‌چشم بیژن
همی بر گشت گرد قطب جدی | چوگرد با بزن مرغ مسمن
بنات‌النعش گرد او همی گشت | چو اندر دست مرد چپ فلاخن
دم عقرب بتابید از سر کوه | چنان‌چون چشم‌شاهین از نشیمن
یکی پله است زین منبر مجره | زده‌گردش فقط از آب روین
نعایم پیش او چون چار خاطب | به پیش چار خاطب چار موذن

مرا در زیر ران اندر کمیتی | کشنده نیّ وسرکش نیّ و توسن
عنان بر گردن سرخش فکنده | چو دو مار سیه بر شاخ چندن
دمش چون تافته بند بریشم | سمش چون زآهن وپولاد هاون
همی راندم فرس را من بتقریب | چو انگشتان مرد ارغنون زن
سراز البرز برزد قرص‌خورشید | چوخون‌آلود دزدی سرزمکمن
بکردار چراغ نیم مرده | که‌هرساعت فزون گرددش‌روغن

برآمد بادی از اقصای بابل | هبوبش خاره درّ و باره افکن
توگوئی کز ستیغ کوه سیلی | فرو بارد همی احجار صد من
ز روی بادیه برخاست گردی | که‌گیتی‌کرد همچون خز ادکن
چنان کز روی دریا بامدادان | بخار آب خیزد ماه بهمن
برآمد زاغ رنگ و ماغ پیکر | یکی میغ از ستیغ کوه قارن
چنان‌چون‌صد هزاران‌خرمن تر | که عمداً بر زنی آتش بخرمن
بچستی هر زمان از میغ برقی | که کردی گیتی تاریك روشن
چنو آهنگری کز کورهٔ تنگ | بشب بیرون کشد رخشنده آهن

خروشی بر کشیدی تند تندر | که‌موی‌مردمان‌کردی چوسوزن
توگفتی نای روئین هر زمانی | بگوش اندر دمیدی یك دمیدن
بلرزیدی زمین از زلزله سخت | که‌کوه اندر فتادی زو بگردن
توگوئی هر زمانی ژنده پیلی | بلرزاند ز رنج پشگان تن

فرو بارید بارانی ز گردون — چنان‌چون برگ گل بارد بگلشن
و یا اندر تموزی مه ببارد — جراد منتشر بر بام و برزن
ز صحرا سیلها برخاست هرسو — دراز آهنگ وپیچان و زمین کن
چو هنگام عزایم زی معزم — سبك خیزند ثعبانان ریمن
نماز شامگاهی گشت صافی — ز روی آسمان ابر معکن
چو بردارد ز پیش روی اوثان — حجاب ماردی دست برهمن
پدیدآمد هلال از جانب کوه — بسان زعفران آلوده محجن
چنان‌چون دوسر ازهم بازکرده — ز زر مغربی دست آورنجن [1]
و یا پیراهن نیلی که دارد — ز شعر زرد نیمی زه بدامن

موزون

ما را بحال خود بگذارید عاقلان — دیوانه دیگریست شما را چه میشود

مهری هراتی

خودسازی پیران بودافزون زجوانان — تعمیر ضرور است بناهای کهن را

میرمشتاق اصفهانی

توکه باغ پر گل‌و میوه‌ای‌چه تمتع از توکه هیچگه
نه ببلبلان ز تو نکهتی نه بباغبان ثمری رسد

پیدا چو گهر ز قطرهٔ آب شدیم — وآنگاه‌نهان چو دُر نایاب‌شدیم
بودیم بخواب در شبستان عدم — بیدار شدیم‌و باز درخواب شدیم

نادم جاجرمی

ببزم غیردانم باده‌خوردی‌شب‌نمیدانم — که‌بیرون آمدی‌ازبزم‌یارفتی‌بخواب‌آنجا

کس‌ندانستکه‌چون‌آمدوچون‌رفت‌زبزم — اینقدر بودکه شد پاره گریبانی چند

بهرکه جور نکردی نمیتوانستی — توآن‌نه‌ای‌که‌جفائی‌توانی‌و‌نکنی

---

[1] ـ دست‌بند.

نادم لاهیجانی

هر کس که گوید از خوشی روزگارما
بیچاره‌تر ز ماست براو رحم‌واجبست

ناصر‌الدین‌شاه

ده دله از بهر چیست عاشق ومعشوق
عاشق و معشوق به‌که یکدله باشد
باگله‌خوش‌نیست روی‌خوب تودیدن
دیدن رویت خوشست بی گله باشد

خم می گر شکند شیخ بماعرضه کنید
طلب خون سیاوُش کند کیخسرو

ناظرزادهٔ کرمانی

«درمرگ‌گاندی»

هر که‌ازمرگ‌غم‌انگیزتو گردیدآگاه
گفت لا حول ولا قوت الا بـالله
چه رهی پیش گرفتی مگرای‌قائدهند
که برفتی و دل ما همه بردی همراه
باورم نیست‌دگرچون‌توپسرآردشرق
سنگی ازکوه شود لعل ولی‌گاه بگاه
بشر و اینهمه مردانگی وعزم وثبات
کس نه‌بینم که‌بپای تورسد در این راه
به بز وپیرهنی‌ساخته بودی به جهان
خودجهان‌رشك‌همیبرد برین‌حشمت‌وجاه
صلح‌وآزادی بودآرزویت درهمه‌حال
گشت‌جان‌وتنت اندر سراین‌هر دوتباه
رنج خودسهل‌شمردی پی‌آسایش‌خلق
همه عالم بفداکاریت امروز گواه
سخت‌آسان بگذشتی‌ز خوشی‌ها شاید
بعلی بن ابیطالب کردی تو نگاه
پیکر لاغرت‌از خون‌توآخرشد سرخ
روی‌آنکسکه تراخواست بدینروزسیاه
اندر آن‌کالبد خسته چنان‌روح عظیم
بود مرغی و ز تنگی قفس در اکراه
از شکست قفس‌اندیشه‌بخود راه‌نداد
زود بگرفت بدنیای دگر جولانگاه
رفتی‌وجان زتن‌هند بمرگ‌توبرفت
اثرش نیز پدیدار شود خواه نخواه
آنکه‌درنیستیت هستی‌خود برد گمان
آمد از چاله برون لیك فرو شددرچاه
خیزویکباردگرروزه بگیرازپی‌صلح
تا بدانند همه ؛ جنگ ، گناه است گناه
در عزای توندانم چکند چرخ ولی
آسمان بینم پوشیده شد از ابر سیاه
خویش‌وبیگانه نگه کن‌همه‌محزون‌وپریش
هند و پاکستان بنگر پر ناله و آه

تیره شد شرق پس از مرگ تو نیست عجب
هست تاریك شب ار چهره نهان دارد ماه
داستانت که بخون ختم شد اندر تاریخ
قصهٔ غصه فزا بود و حدیثی جانکاه

نافع قمی

کردی تو بمن آنچه مرا بود سزاوار
من هیچ نکردم که سزاوار تو باشد

نظام وفا

قابل مقدم تو نیست اگر منزل ما
منزل ایدوست توان ساختن اندر دل ما
یاد باد آنکه بهنگام گل افشانی باغ
بود رشك چمن از طلعت تو محفل ما
چارهٔ خویشتن ایدل ز کس دیگر جوی
که بجان باختن آسان نشود مشکل ما
عمر بگذشت و بسر عشق تو باقیست هنوز
وای از خیره سری‌های دل غافل ما
دیدن و خواستن و سوختن و خاموشی
از همه عمر نظامست همین حاصل ما

نظامی گنجوی

« آمدن اسکندر بر سر کشتهٔ دارا »

ببالین شه خسته آمد فراز
ز درع کیانی گره کرد باز
سر خسته را بر سر ران نهاد
شب تیره بر روز رخشان نهاد
فرو بسته چشم آن سر خوابناك
بدو گفت بر خیز ازین خون و خاك
رها کن که در من رهائی نماند
چراغ مرا روشنائی نماند
سپهرم بر آنگونه پهلو درید
که شد در جگر پهلویم ناپدید
تو ای پهلو ن کامدی سوی من
نگهدار پهلو ز پهلوی من
که با آنکه پهلو دریدم چو میغ
همی آید از پهلویم بوی تیغ
سر سرورانرا رها کن ز دست
تو مشکن که ما را جهان خود شکست
چو دستی که با ما درازی کنی
به تاج کیان دست بازی کنی
نگهدار دستت که داراست این
نه پنهان چو روز آشکاراست این
چو گشت آفتاب مرا روی زرد
نقابی بمن در کش از لاجورد
مبین سرو را در سر افکندگی
چو من شاهرا در چنین بندگی

درین بندم از محنت آزادکن بـآمرزش ایـزدم شاد کـن
زمین را منم تاج تارک نشین ملرزان مرا تـا نلرزد زمین
رهاکن که خواب خوشم میبرد زمین آب و چرخ آتشم میبرد
مگردان سر خفته را از سریر که گردون گردان برآرد نفیر
زمان من اینك رسد بیگمان رهـاکن بکام خودم یکزمان
اگر تاج خواهی ربود از سرم یکی لحظه بگذار تا بگذرم
چو من زین ولایت گشادم کمر توخواه‌افسرازمن‌ستان خواه سر
سکندر بنالید کای تاجـدار سکندر منم چاکر شهریـار
نخواهم که بر خاك باشد سرت نه آلودهٔ خون شود پیکرت
اگر تاجور سر بر افراختی کمربند او چاکـری ساختی
دریغا بدریـا کنون آمدم که تا سینه در موج خون‌آمدم

چرا مـرکبم را نیفتاد سم چرا پی نکردم درین راه گم
دریغا که از نسل اسفندیار همین بود بس ملك را یادگار
چه بودی که مرگ آشکاراشدی سکندر هم آغوش دارا شدی
چو سود است مردن‌نشاید بزور که‌بیش‌ازاجل رفت نتوان بگور
بنزدیك من یکسر موی شاه گرامیتر از صد هزاران کلاه
گر این‌زخم را چاره دانستمی طلب کردمـی تـا توانستمی
همان تاج و اورنگ شاهنشهی که ماند ز دارای دولت تهی
چراخون‌نگریم برآن‌تاج‌وتخت که دارنده را بر درافکند رخت
چه تدبیر داری مراد تو چیست امیدازکه داری وبیمت زکیست
بگو هرچه داری که فرمان‌کنم بچاره گری با تو پیمان کنم
چو دارا شنید آن دم دلنواز بخواهشگری دیده را کرد باز
بدو گفت کای بهترین بخت من سزاوار پیرایه و تخت من
جهان غارت از هر دری میبرد یکی آورد دیگری میبرد
به‌بین روز من راستی پیشه کن تونیزاز چنین روزی اندیشه‌کن
چو هستی به پند من آموزگار بدین روز ننشاندت روزگار

تو سر سبز بادی به شاهنشهی | که من کردم از سبزه بالین تهی
چو درخواستی کارزوی تو چیست | بوقتی که بر من بباید گریست
سه چیز آرزو دارم اندر جهان | بر آید به اقبال شاه جوان
یکی آنکه از کشتن بیگناه | توباشی دراین داوری دادخواه
دوم آنکه بر تاج و تخت کیان | چو حاکم توباشی نیاری زیان
دل خود بپردازی از تخم کین | نپردازی از تخمهٔ نازنین
سیم آنکه بر زیر دستان من | حرم نکشنی در شبستان من
همان روشنک راکه دخت منست | بدان تازگی دست پخت منست
بهم خوابی خود کنی سربلند | کهجان گردد ازجان پاك ارجمند
سکندر پذیرفت ازو هرچه گفت | پذیرنده برخاست گوینده خفت

وثوق (وثوق‌الدوله)

بگذشت در حیرت مرا بس ماه‌ها و سالها
چونست حال‌ار بگذرد دایم بدین منوالها
ایام بر من چیره شدچشم‌جهانبین خیره شد
وین آب صافی تیره شدپس‌ماند در گودالها
دل پر اسف از ماضیم وز حال بس ناراضیم
تا خود چه راند قاضیم تقدیر استقبالها
نقش جبین درهم شده فر جوانی کم شده
شمشاد قامت خم شده گشته الفها دالها
گوئی کهصبح‌واپسین‌رخ کرد ومنشق‌شد زمین
وین برقهای‌قهروکین برجست ازآن زلزالها
مغلوب‌شدهرخاصیت برگشت‌هرخلق وصفت
مانند تغییر لغت از فرط استعمالها
هم منقصم شد وصلها هم منهدم شد اصلها
هم منقلب شد فصلها هم مضطرب شد حالها

ملحقات و اضافات

شب کرد ظلمت گستری و آن چشم شبکور از خری
نشناخت نور مشتری از شعله جوالها

چون ریشه بند دخوی بد بهتر نگردد خود بخود
سخت است دفع این رمد بی نشتر کحالها

روزی بر آید دست حق چون قرص خورشید از شفق
بی ترس و بیم از ترس و دق آسان کند اشکالها

این ناله شبگیرها برنده چون شمشیرها
هم بگسلد زنجیرها هم بشکند اغلالها

از خون این غدارها وز خاك این بدکارها
جاری کند انهارها بر پا کند اتلالها

دعوی اینان کی خرد عاقل ببازار خرد
خود چیست مقدار زبد سنجی چو درمکیالها

باور مکن در سیرها از شر مطلق خیرها
زین قائم بالغیرها دعوی استقلالها

دارند کذب و افتری سرمایه سوداگری
هم بایع و هم مشتری مغبون این دلالها

علمست نزد برتران لا اعلم پیغمبران
جهلست علم این خران چون دعوی رمالها

بر جای ماند از فیض رب خورشید را نور لهب
باقی نماند از ذوذنب نه جرم و نه دنبالها

الحان موسیقی مخوان بیهوده در گوش خران
شیوائی نطق و بیان هرگز مجوی ازلالها

این ابلهان و گولها مشتی ددان و غولها
در فعل چون مفعولها در قول چون قوالها

بر دیگران تسخر زنان خود عیب خود پنهان کنان
با خاك و خاشاك آکنان چون گربگان پیخالها

نزد طبیب آن بوالعجب پوشیده دارد رنج تب
غافل که وی در کنج لب میبیندش تبخالها
گاهی زغم پژمردگان داروی غفلت خوردگان
بی جنبشی چون مردگان درپنجه غسالها
گه تندخو وفتنه‌جو یاوه درای و هرزه گو
اهریمنان زشت خو در آدمی تمثالها
گفتا نُعامه چون برم باری که جنس طایرم
بار دگر گفت اشترم چون گسترانم بالها
نه عاطفت در کویشان نه مردمی درخویشان
رفت آبروی از رویشان چون آب ازغربالها
یك فرقه ازلایشعری تهمت زنان بر دیگری
چون اعتزالی و اشعری سرگرم استدلالها
نا مردمی آئینشان کفر و دنائت دینشان
انیاب زهر آگینشان چون خنجر قتالها
کوعزلتی راحت رسان دور ازمحیط این خسان
تا وارهد گوش و زبان زین قیلها و قالها
کو مهدی بی ضنتی کارد بجانم رحمتی
برهاندم بی منتی از چنگ این دجالها
کو ارشمیدس کزمیان برخیزد و بندد میان
برگیرد این بارگران از پشت این حمالها
برعقل گردد متکی اهرم کند حس ذکی
چیره شود از زیرکی بر جرّ این اثقالها
تاچند دراین کشمکش چون مرغ بسمل درطپش
گاه صعود است و پرش زی کشور آمالها
رخت از محیط مردگان بندم بشهر زندگان
چون اختران تابندگان چون گوهران سیالها

هر صبحدم در کویشان بندم نظر بررویشان
کز مطلع ابرویشان مسعود گردد فالها

صبر است داروی این فلج کالصبر مفتاح الفرج
ز آنروی مَنْ لَجَّ وَلَجَ گفتند در امثالها

« آینه »

گر روی زشت زشت نماید در آینه — مرد حکیم خورده نگیرد بر آینه
نقش تو برزمانه بماند چنانکه هست — تاریخ حکم آینه دارد هر آینه
سیمای نغز وصورت موزون طلب مکن — چون می نهی مقابل روی خر آینه
در خجلت است برحسب اقتضای طبع — از عکس روی مردم بد گوهر آینه
مرد حکیم آینه‌دار طبیعت است — دارد ودیعه در دل و هم در سر آینه
برجسته‌تر نماید سیمای زشت را — گر خوب را فزاید زیب و فر آینه
چشم دگر نباید تا بنگرد که چون — تشخیص میدهد غرض ازجوهر آینه
قهر خدای بنگرد و هیچ ننگرد — بر گور کافران خلل و زیور آینه
بشناس قدر وی که بسا صورت کریه — نشناختی گرت نبدی رهبر آینه
لختی بخویش آی ومکن تیره زینهار — از آه سرد خویش و ز چشم تر آینه
تامنعکس کند بتو سیمای نیك و زشت — آلوده تن بزیبق و خاکستر آینه
تا خوی زشت وسیرت بد گردد آشکار — جمشید جام ساخت و اسکندر آینه
زین دیو سیرتان بهائم طبیعتان — دعوی مردمی نکند باور آینه
دونان پی نظایر سیمای زشت خویش — سازند از مناظر یکدیگر آینه

خُلق ترا ز عقل تو بهتر کند تمیز — کز چشم عقل هست جهان بین تر آینه
راز درون قلب بداند چنانکه هست — سالوس و زرق را نبود مظهر آینه
میکوش تا بچشم حقیقت نظر کنی — تا نقش نا پسند نیفتد در آینه
تعریف ذات آینه حد من و تو نیست — آئینه را بس است ستایشگر آینه
زیر فشار حادثه‌ام استخوان شکست — آنسانکه زیر چکش آهنگر آینه
هم خسته شد زبان وهم آزرده شد قلم — هان این حدیث ختم نمایم بر آینه

ملحقات و اضافات

« پروانه »

تا مرا در سر هوای صحبت پروانه بود
از حدیث شیخ و وعظ واعظم پروا نبود
سوختم از عشق و هم در خدمتش استاده‌ام
هیچکس دیدی چو من هم شمع و هم پروانه بود
در دل ما دلنشین و بر سر ما سرفراز
نازم این مهمان که هر جا بود صاحبخانه بود
ای بسا افسانه‌ها خواندیم از خوبان ولیك
جز رخ خوب تو باقی هرچه بود افسانه بود
بوی گل آواز بلبل جعد سنبل هرچه بود
جلوه‌هائی مختلف زان گوهر یکدانه بود
در ره عشق تو بنهادیم عقل و جان و دل
این سه کالا را اگر خود بود ارزش بد نبود

وحید قزوینی

چاره‌سازان بیشتر در کار خود بیچاره‌اند سیل نتواند ز رخ شستن غبار خویشرا

وصال شیرازی

اثر ناله همین بس که ز بس نالیدم گشت معلوم که آنهم چو دعا بی‌ثمر است

نه من بطالع سعدم نه او اتابك سعد خدای خواست که خیزد دو سعدی از شیراز

چه عجب گر چکد از شعر ترم آب حیات که بود پرورش از چشمهٔ رکن آبادم
همچو سعدی سخنم راحت جانست وصال که هم از تربت شیراز چو سعدی زادم

میر یحیی قمی

ایکه از دشواری راه فنا ترسی مترس بسکه آسانست این ره میتوان خوابیده رفت

میرزا هادی ابرقوئی

کس ز مال خویشتن هرگز ندارد بهره‌ای میکند می را ز بهر دیگران پیمانه جمع

جمع زر هرگز نگردد پیش صاحب همتان خاك نتواند شدن با باد در یکجای جمع

برقی خوئی

زاهد من و شراب و تو و جوی سلسبیل آب من و تو هر دو بیکجو نمیرود

خضری قزوینی

ناید ز من گناهی و شرمنده‌ام که تو آهنگ جنگ داری و هیچت بهانه نیست

نیکنامی به از این نیست که خیاط ازل دوخت بر قامت ما جامهٔ رسوائی را

جهانگیر شاه هندی [1]

خمیده پشت از این گشتند پیران جهاندیده که اندر خاك میجویند ایام جوانیرا

لاادری

هیزم تر بقیامت نخرند ای زاهد هیچ سودی ندهد شانه و مسواك آنجا

ز شوق آنکه فردا شانهٔ زلف تو خواهد شد نسیم امروز بر گرد سر شمشاد میگردد

صد لؤلؤش درون و نگوید بکس صدف یك بیضه مرغ دارد و صد نعره میزند

ره بسر منزل دلدار ندارد دل زار بسکه دل برسر دل ریخته در راهگذار

بخواب بود رخش خواستم نظاره کنم صدای پای نگاهم نمود بیدارش

بگو به خضر که جز مرگ دوستان دیدن دگر چه لذت از این عمر جاودان بردی

(شیخ بهائی)

تاکی به تمنای وصال تو یگانه اشکم شود از هر مژه چون سیل روانه
ای تیر غمت را دل عشاق نشانه خواهد بسر آمد غم هجران تو یا نه
جمعی بتو مشغول و تو غایب ز میانه

رفتم بدر صومعهٔ زاهد و عابد دیدم همه را پیش رخت راکع و ساجد
در میکده رهبانم و در صومعه زاهد گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد
یعنی که ترا می‌طلبم خانه بخانه

---

[1] ــ مصرع اول این بیت را جهانگیرشاه هندی سروده و مصرع دوم را ملکه نورجهان.

آنروز که رفتند حریفان پی هر کار　　زاهد بسوی مسجد ومن جانب خمار
حاجی بره کعبه و من طالب دیدار　　من یار طلب میکنم او جلوه گه یار
او خانه همی خواهد و من صاحب خانه

هر در که زدم صاحب آن خانه توئی تو　　هرجا که شدم پرتو کاشانه توئی تو
در میکده و دیر که جانانه توئی تو　　مقصود من از کعبه وبتخانه توئی تو
مقصود توئی کعبه و بتخانه بهانه

عاقل بقوانین خرد راه تو پوید　　دیوانه برون از همه اسرار توجوید
تا غنچهٔ نشکفتهٔ این باغ که بوید　　هرکس بزبانی صفت مدح تو گوید
بلبل به نوا خوانی و قمری به ترانه

بلبل بچمن آن گل رخسار عیان دید　　پروانه درآتش شدو اسرارنهان دید
عارف صفت ذات تواز پیرو جوان دید　　یعنی همه جا عکس رخ یار توان دید
دیوانه منم من که روم خانه بخانه

بیچاره بهائی که دلش پر ز غم تست　　هرچند که عاصیست ز خیل خدم تست
امید وی از عاطفت دم بدم تست　　تقصیر و گناهش بامید کرم تست
یعنی که گنه را به ازین نیست بهانه

*

همانطور که کتاب را بنام خدا شروع کردم بنام خدا خاتمه میدهم

فهرست اعلام

ب

د

ر